

رمان پرستش | سحر بانو ۶۹

منبع: www.romanbaz.ir

به نام او



به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram



دستانم را بگیر..
گرم کن سردی دستانم را با گرمی وجودت..
داغ کن حس یخ کرده روحم را..
من اسیرم.. اسیر این تاریکی.. اسیر این ترس..
بیا و بشو خورشید را هم..
بیا و بشو نور وجودم..
دستم را بگیر و با خود ببر..

من.. میپرستم احساسم را..
احساسی که در این تاریکی گم کرده ام..
من پرستش میکنم این راه گم کرده را اگر.. تو همراه باشی..
بیا و پرستش را یاد بگیر.. تو هم میتوانی.. پرستیدن را..
تو هم میتوانی پرستش را.. عاشق شوی..
مامان که صورتم و بوسید خیزی اشک و رو گونم احساس کردم..
بازم چشمه اشکش جاری شد.. خوبه دکتر گفته نباید زیاد گریه کنی..
اشکش و با انگشتم پاک کردم..

بغضش و قورت داد و گفت_ کاشکی بابات هم بود..
یه پوزخند نشست کنج لبم.. ولی نیست.. الان که باید باشه نیست.. بابایی که هر وقت
میخواستمش نبود و هر وقت نباید میبود یهو پیداش میشد.. بابایی که یکسال پیش بخاطر
تزریق زیاد مواد سنکوپ کرد.. همون بهتر که نباشه..
بابای معتادی که برادرش حاضر نشد دستش و بگیره و از اون بد بختی نجاتش بده..
برادری که الان نقش پدر شوهر منو داره..

زن عمو با سر و صدای زیاد که حاصل تلق و تولوق بیست و چهار تا النگو های
دستش و زنجیرای پت و پهنی که واسه درآوردن چشم مامان رو هم رو هم گذاشته بود
اومد کنار من و با لبخند گل و گشادی دست منو از دستای پینه بسته مامان جدا کرد و
گفت_ ا.. معصوم.. چکار عروسم داری.. اشکش و در آوردی بابا..
منو کشید و برد نشوند کنار وحید..

کنارش نشستم.. کنار وحید نشستن ارزوی من نبود.. یه جور اجبار اختیاری بود.. نه
عاشقش شدم.. نه اون هر روز رفت و اومد تا من بله دادم..
یه بار اومد خواستگاری و من قبول کردم..

من..با اختیار خودم..مجبور شدم ازدواج کنم..
 امروز روز عقد کنونمونه..ولی نه من شکل عروسام..نه وحید شکل دامادا..
 شلوار جین ذغالی و بلوز مردونه سفید که دکمه اول لباسش باز بود و استیناش تا
 خورده..لباساش مارک نبودن..بهبش نمیومد..شاید من زیادی پر توقعم..ولی حد اقلش
 دوست داشتم امروز و کت شلوار بپوشه..یکم مردونه رفتار کنه..چیزی که وحید اصلا
 نبود..مرد..تو این سالها کاملا شناخته بودمش..

شاید پنج سانت از خودم بلند تر بود..موهای مجعد مشکی..پوست سفید..چشمای ریز
 مشکی..ابروهای رنگ موهاش..لب و بینی زیبایی داشت..کوچیک و خوش فرم..رو
 هم رفته ترکیب زیبایی داشت..صورتش بد نبود..قد متوسط و هیکل معمولی..از مرد
 ارزو هام چی تو ذهنم داشتم..چی شد..

عقدمون تو خونه ما بود..فامیلای نه چندان زیادمون که روی هم رفته ۳۰ نفر هم
 نمیشنن تو خونه ۸۰ متری ما پخش و پلا بودن..نگاهم رو تک تک فامیلایمون
 میچرخید..معلوم نیست چند وقته کیک و شیرینی نخوردن..با اینکه وضع مالی خانواده
 من افتضاحه ولی تو فامیلایمون ادمای متمول هم پیدا میشن..
 دستای وحید نشست رو دستای سرد و یخ کردم..

نگاهم سردو بی تفاوت نشست تو صورتش..رو تک تک اجزای صورتش..
 شکل مامانش بود..کاشکی اخلاقی به مامانش نبره..البته اگه به باباش هم بیره..فرقی
 نمیکنه..

سرش و آورد کنار صورتم و گفت_خوشحالی؟
 به قیافه من میخورد خوشحال باشم؟..واقعا من الان چه حسی دارم..
 نه کسی منو مجبور کرد..نه عاشق شدم..نه هیچ حسی این وسط هست..
 بدون اینکه تکونی تو اجزای صورتم بدم گفتم_نه..
 جا خورد..شاید تو ذوقش خورد..ولی واقعیت و گفتم..من خوشحال نبودم..
 وحید_چرا؟

نمیخواستم اول کاری بد قلق بازی در بیارم..نگاهم و از چشماتش گرفتم و دوختم به
 نقش و نگار قالی قرمز و قدیمی خونمون..
 _نمیدونم..شاید خستم..

دست راستش و حلقه کرد دور کمرم و چسبید بهم..خوشم نیومد..چرا اخه..من که
 زنشم..

کنار گوشم اروم گفت_دوستت دارم..دوستت دارم پرستش..
 چرا غرق نگاهش میشم..چرا با شنیدن صدایش از خود بی خود میشم..خودم میدونم
 چرا..خودم جواب اون اجبار اختیاری رو میدونم..

در واقع اگه وضع مالی عمو اینا بهتر از ما نبود..اگه نگران خرج دانشگاه ستایش
 نبودم..اگه نگران دستای خسته مامان و خرج دوا و دکترش نبودم..هیچ وقت ازدواج
 نمیکردم..هیچ وقت عروس عموم نمیشدم..هیچ وقت زن پسر عموم نمیشدم..

ستایش او مد کنارم و گفت_ بیا مامان کارت داره..
خودش رفت..خواستم برم که وحید دستم و گرفت..
وحید_ نا سلامتی عروسیا..

نگاهش کردم..

_مامان کارم داره..

وحید_ دیر نمیشه..

از جام بلند شدم و بدون حرف رفتم پیش مامان..وحید چی فکر میکرد..که اون و تر
جیح میدم به مامانم..

مامان و ستایش تو اشپزخونه منتظر من بودن..مامان یه سینی بزرگ چایی آماده
میکرد و اسه فک فامیلی که سالی یه بار پیدا میشدن..

ستایش خواهر قشنگم که دو سال از من کوچیکتر بود قدون و پر کرد و کنار مامان
ایستاده بود..

_جانم مامان..

مامان بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت_ تا الان دختر این خونه بودی و بعد از اینم
هستی..افتاب مهتاب ندیده بودی..انقد شعور و حیا داشتی که هیچ وقت نیازی ندیدم

چیزی رو بهت تذکر بدم..

سرش و آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد و گفت_ ولی وحید شوهرته..انقد سرد نباش..
بغض گلوم و گرفت..چطور میتونستم..

_نمی تونم مامان..

مامان_ میتونی..باید بتونی..

عصبی شدم و گفتم_ چی میگی مامان..عمو حتی حاضر نشد فقط واسه یه هفته دست
برادرش و بگیره و کمکش کنه..که اون مواد لعنتی و ترک کنه..حتی نیومد بگه اون
زن و بچه بد بختش این یه هفته گشتن یا نه..

مامان با چشمای بسته گفت_ بابات و عموت با هم مشکل داشتن..

_به درک..من هیچی از مشکلتشون نمیدونم..ولی الان یادش افتاده که برادر زاده
داره..الان که دیگه برادری نداره..

مامان با صدای نسبتا بلندی گفت_ تموم این حرفا رو امروز و همینجا تموم میکنی..اون
الان خانواده تو هستن..با این حرفا فقط خودت و روحیت و داغون میکنی..همه اشتباه
میکنن..تو کینه ای نیستی..سعی کن مهربون باشی..

مامان چی میدونست..از دل من خبر داشت..من اگه کینه ای و نا مهربون بودم چطور
راضی میشدم زن وحید بشم..زن پسر عموی ۲۵ سالم..

وحید که یه دیپلمه ساده بود که تو بنگاه املاکی باباش کار میکرد و ور دست بود..پسر
عمویی که تموم داراییش یه پراید هاچیک مشکی بود که به جونش وصل بود..که
همونم ما نداشتیم..که اگه داشتیم..عمر ا زن وحید میشدم..

مجبور بودم برقصم..مجبور بودم بخندم و مجبور بودم دستام و بذارم تو دستای وحید..

چقد بیزار بودم از این اختیار اجباری..

مجبور بودم جواب تک تک تبریکات و بدم و خودم و خیلی خوشحال نشون بدم.. باید شاد میشدم از دعا‌های خیری که پشت سر من و وحید میکردن.. واسه خوشبختی من.. یعنی میشد منم خوشبخت بشم.. خسته شده بودم از این همه سختی.. از این همه تنگ دستی.. از دیدن دستای خسته مامان و کمر خمیدش پای چرخ خیاطی..

خسته بودم از دیدن تلاش زیاد ستایش واسه در اومدن دانشگاه سراسری چون پول شهریه نداشتیم.. خسته بودم از اینکه خودم درسم و ادامه ندادم چون پول نداشتیم..

من واقعا خسته بودم.. من به این خوشبختی که همه ازش دم میزدن نیاز داشتم.. بعد از عقدی که عاقد تو محضر و اسمون خوند با مهریه ۱۴ سکه و یه جشن کوچیک که پذیراییش فقط شیرینی و شربت و چای بود و نشونش که یه انگشتر زرد گل مانند قدیمی بود... همه رفتن.. حتی زن عمو هم نموند که جشنی که واسه عقد پسرش بود و جمع کنه.. حتی نداشت ویدا هم بمونه.. دیدم که ویدا خواست بمونه اما مامانش نداشت.. نمیدونم زن عمو چه پدر کشتگی با ما داره.. ولی هرچی هست چطور راضی شد بیاد و دختر از مامان من بگیره که چشم دیدنش و نداره.. همه رفتن جز وحید.. شوهرم..

پذیرایی کوچیک خونمون توش بمب ترکیده بود و اشپزخونه پر از ظرفای کثیف بود.. واقعا که این فامیل ما فقط اومده بودن واسه خوردن و خوش گذرونن و غیبت کردن.. حال از همشون بهم میخورد..

اوناییکه دوست شادیامون بودن و تو غمامون گم و گور میشدن.. رفتم تو اتاق مشترک خودم و ستایش.. تخت که نداشتیم.. یه کمد بود که لباسای هردومون توش بود و یه اینه قدی فلزی که به دیوار کوبیده بودیم و یه میز چوبی کوچیک که مثلا میز ارایشمون بود.. موکت قهوه ای کفش پهن بود و یه قالیچه کوچیک وسط اتاق.. تشکامون کنار اتاق چیده شده بودن و ملافه روشن بود.. یه کتابخونه کوچیک هم اون گوشه بود که کتابای ستایش توشون چیده شده بود.. تازه دانشگاه قبول شده بود.. حسابداری..

بلوز و دامن سفیدم و در اوردم و تو کمد اویزون کردم و یه شلوار مشکی و تک پوش دخترونه صورتی پوشیدم.. موهای بلندم و جمع کردم و بالا سرم بستم و داشتم میومدم بیرون که در اتاق باز شد..

ستایش اومد داخل اتاق و با دیدن لباسام ابرو هاش رفت بالا..

چرا اینجوری نگام میکنی؟

ستایش_ این ریختی میخوای بری بیرون؟

_ مگه چشه؟

ستایش_ چیزی نیست.. ولی تو دیگه..

فهمیدم چشه.. مامان فرستادتش..

_ احتمالا که مامان انتظار نداره لباس عربی بپوشم و برم جلوی وحید..

ستایش هول شده گفت_اروم..چته تو؟
یه نفس عمیق کشیدم..حس میکنم سراسر وجودم و تنفر گرفته..
_ارومم..

نشستم سر زمین و به دیوار تکیه دادم..

_چرا ستایش...چرا انقد بد شدم..

ستایش_تو بد نیستی..خیلی هم خوبی..

_اینو نگفتم که ازم تعریف کنی و بهم روحیه بدی..

ستایش_تعریف نکردم..تو واقعا بد نیستی..دل گیری..حق داری..ما شرایط خیلی بدی داشتیم..بابا نبود..شده بود یه معتاد تزریقی..اکثر شبا گرسنه میخوابیدیم..تنها میخوابیدیم..با ترس..تو درس نخوندی..مامان چشمش در اومد پای پارچه های مردم..من چشمم در اومد بسکه شبا زیر نور چراغ کم نور درس خوندم و صبحا به مامان کمک میکردم و سر پایی کتابم دستم بود..هیچکس نیومد کمکمون کنه و دستمون و بگیره..سه تا زن تنها و بی پناه..ما خودمون از پس خودمون بر اومدیم..ولی..پرستش..همه مشکل دارن..همه درد دارن..

_نه به اندازه ما..انقد تنها..عمو نامردی کرد..

ستایش_عمو اجازش دست خودش نیست..

صدای تقه در اومد و چند لحظه بعد در باز شد..

اشکام و پاک کردم..کی اشکام راهی شدن..

وحید با لبخند اومد داخل و گفت_ستایش..تو رفتی زن منو بیاری..خودتم موندی؟

رو به من کرد و گفت_عزیزم..چرا اینجا نشستی؟سر زمین؟

با کمک ستایش بلند شدم..

ستایش_خسته شده بود..بیایید بچه ها..

و خودش رفت بیرون..

وحید در و بست و اومد روبروم ایستاد..سرم پایین بود..با دستش سرم و آورد بالا و

نگام کرد..خدا..چرا دلم با نگاهش زیر و رو نمیشه..

وحید_پری؟

اخم کرده گفتم_اسمم و کامل بگو.

خندید و گفت_چشم..پرستشم..

هیچی نگفتم..حتی با شنیدن اسمم از زبونش هم دلم قنچ نرفت..

وحید_آماده شو بریم بیرون..

_نمیتونم..میخوام کمک مامان کنم..

وحید_ستایش هست..

_دست تنهان..نمیتونن..

وحید کلافه گفت_حالا مثلا تو نیاشی این خونه تمیز نمیشه؟

_میتونستی مامانت یا ویدا رو نگه داری بعد باهات میومدم..

وحید از الان شروع شد.. عروس بازی؟
 خندید.. خنده دار نبود..
 تو یه لحظه ناغافل گونمو بوسید و گفت_ تو ماشین منتظرتم.. زود بیا..
 و رفت بیرون..

الان با این بوسه میخواست منو راضی کنه یا خودش و..
 حوصله جر و بحث نداشتم.. امروز به قدر کافی پر شده بودم.. خونه اونقدر هم که من
 بزرگش میکردم کثیف نبود.. مگه تمیز کردن یه خونه ۸۰ متری که بخشی اش هم
 حیاطه چه قدر کار میبره..

رفتم سر کمد مشترک خودم و ستایش.. اووف.. حالا چی بپوشم که خدا خوشش بیاد؟
 مثلا عروسم و لباس نو باید تنم کنم.. ولی کو؟ عقده ای و ندید بدید نبودم ولی خب.. منم
 بعضی وقتا خجالت میکشیدم..
 تا کمر تو کمد دنبال یه لباس مناسب میگشتم که صدای مامان از پشت سر غافلگیرم
 کرد.

مامان_ اینو بپوش..
 برگشتم عقب.. یه مانتو سفید که روی استیناش و بعضی قسمتاش نگین کار شده
 بود دستش بود..

_ این چیه؟
 مامان_ ما بهش میگی مانتو.. بگیر دیگه..
 _ خودت دوختیش؟

مامان مانتو رو داد دستم و خودش رفت سمت کمد و مشغول تمیز کردن کمدی که من
 بهم ریختم شد و گفت_ سه چهار روز پیش پارچش و دیدم و خوشم اومد.. دیشب
 تمومش کردم.. میدونستم از امروز به بعد نیازت میشه..

شاید وحید بخواد ببردت خونشون.. فامیلاش بالاخره اونجان.. فردا هم میرم یه دو رنگ
 دیگه واست میخرم و میدوزم.. نمیخوام جلوی زن عموت سرافکنده بشی..
 تو صدات بغض داشت.. چرا چشمام با شنیدن صدات اشکی شدن.. مامان غماتش کم
 که منم شدم دلیل یکی از بغضاتش..

خدایا ناشکری نمیکنم.. ولی این بغل مغلا رو هم یه نگاه بنداز.. شاید ما رو هم دیدی..
 یه شلوار جین ابی تیره که مال ستایش بود و پوشیدم و مانتو هم روش.. موهامو محکم
 بالاسرم با کش مو بستم.. از این کیلیپسای سه کیلویی خوشم نمیومد.. در واقع دیگه
 نمیشد استفاده کنم.. قدم از وحید میزد بالا..

ارایش صورتم از عصر یه چیزایی روش مونده بود.. شال سورمه ای هم رو سرم
 گذاشتم..

تو اینه قدی اتاق به خودم نگاه کردم..فیت تتم بود..واقعا زیبا بود..تو بازار اگه میخواستی لنگش و بخری کمتر از ۲۵۰ نمیشد..ولی پای مامان فقط پول پارچش در اومده بود..مامان خیاط ماهری بود..

حوصله کیف نداشتم..گوشی درب و داغونم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.. وحید تو ماشینش نشسته بود..هوا گرم بود و شیشه ها بالا و کولر روشن..صدای ضبط ماشینش از شیشه های بالارفته هم زده بود بیرون..

نشستم تو ماشین..بوی اسپری ماشین و عطر ارزون وحید با هم قاطی شده بود..خوشم نمیومدم..یه اهنگ تند خارجی گذاشته بود و تند تند ادامس میجویید..مطمئنم که هیچی از متن اهنگ نمیفهمید..

ماشین و با یه تیکاف پر سر و صدایی به حرکت در آورد..

خوشحال بود..بایدم باشه..میدونستم از خدایه که با من ازدواج کنه..

نه اینکه من حالا خیلی همه چی تموم بودم..نه..من که نه خونواده درست و حسابی داشتم و نه تحصیلات بالایی..درسته زیبا بودم..ولی وحیدم دختر خوشگل کم دور و ورش نبوده..

امار دختر بازباش و داشتم..ولی میدونستم تا یه حدی جلو میره..بیشتر از اون عمو نمیداشتش..کنترلش میکرد..

مسئله اینجا بود که کسی به وحید دختر نمیداد..یه اس و پاس دیپلمه که شاگرد مغازه باباشه و شخصیت خیلی خوب و کاملی نداره..گزینه خوبی واسه ازدواج نیست..

_میشه درست ادمس بجویی؟

با خنده دندان نمایی گفت_رو اعصابته؟

نگاهش کردم..شدیدا رو اعصاب بود..

وحید_میخوای نخورم؟

_اگه ممکنه..

ادمسش و از شیشه ماشین انداخت بیرون..صدای بلند ضبط و فقط یکم کم کرد و گفت_تو امروز یه چیزیت هست..

کاشکی گیر نده..حوصله ندارم..

_گفتم که..خوبم..

وحید_پس چرا نمیخندی؟

_به چی باید بخندم؟

وحید_به زندگی..به این فکر کن که من و تو دیگه مال همیم..کنار هم..

چه مسئله مهمی واقعا..البته خنده دار هم بود..

_اره...مال همیم..کجا میری؟

وحید یه نگاه به روبرو انداخت و یه نگاه بمن و گفت_دوست داری کجا بریم؟

دوست داشتم برم یه جایی که داد بزنم و خودم و خالی کنم..اروم کنم..من هیچ وقت انقد داغون و افسرده نبودم..بلکه برعکس دختر شاد و سرزنده ای بودم..ولی این چند روزه با دیدن زیاد عمو و فک فامیلای نامردمون روحیم افتضاح ریخته بهم..
_فرق نمیکنه..

وحید_ الان میبرمت یه جایی یه شام خوشمزه بهت میدم تا به اقا وحیدت افتخار کنی..
مگه شام دادن افتخار میشه؟شاید واسه وحید کار بزرگیه؟
اون شب وحید مثلاً ترکوند..من و برد یه رستوران سنت تو مرکز شهر..جای بدی نبود..بهترین گزینش کباب خوشمزش بود..
منم انتظار بیشتر از این از وحید نداشتم..
من اون و..شاهزاده سوار بر اسب سفید رویاهام نمیدونستم..
در واقع اصلاً به همچین شاهزاده ای اعتقاد نداشتم..همینم واسم بس بود..مگه من میخواستم برایش چکار کنم..
اون شب وحید بالاخره تونست یخ من و اب کنه و منو بخندونه..
باید اعتراف کنم بهم خوش گذشت....واسه چند لحظه غمام یادم رفت..واسه یه لحظه احساس خوشبختی کردم..
خیلی مسخرست..دنیای من انقد کوچیک و ساده بود که با یه سیخ گوجه کباب و چند تا جوک بی مزه وحید و بالا و پایین پریدنش شاد شد..عوض شد..
من..پرستش..یه دختر ۲۱ ساله که تازه روز اول از دواجشه کنار شوهر ۲۵ سالم واسه چند لحظه احساس خوشبختی کردم..اونم با یه سیخ کباب..

_وای وحید نکن..نه..میترسم..وحید نه..

وحید_ بدو دختر..چقد تو ترسویی..

_ترسو چیه؟شیب و نگاه کن..

وحید_ اصلاً بیا بغلت کنم..خودم میبرمت..

_لازم نکرده..

صدای قهقهه اش تو کل پارک پیچیده بود..یه پارک خلوت که سر بالایی بلندی داشت..میرفتی بالا و اونجا منظره خیلی قشنگی و میدیدی..درختای بلند هم ردیف قرار داشت..یکم اون بالا بودیم..

وحید حرف زد..از خاطراتش گفت..از دوستاش..ولی..هیچی از ارزوهایش و از آینده ای که میخواد برام بسازه نگفت..فقط از خودش گفت..

موقع پایین اومدن خنده دار بود..یکم که میدویدی دیگه اختیار پاهات دست خودت نبود..ترمزت میبرید و خود به خودت پاهات میدوید..منم ترسو..جیغ میزدم..

پایین که رسیدیم هر دو مون ایستادیم و نفس نفس میزدیم..

وحید_ باحال بود ولی..

_اره..

هنوز نفسم جا نیومده بود..
 یه هفته از عقدمون میگذشت و تقریبا وحید و یه روز درمیون میدیدم و هرروز هم تلفنی با هم حرف میزدیم.. روزای خوبی رو با هم میگذروندیم.. منم روحیم به نسبت بهتر شده بود و اینو حتی مامان و ستایش هم فهمیده بودن..
 خانواده ما عادت به عقد زیاد موندن نداشتیم.. از همون جلسه خواستگاری قراره عروسی رو گذاشتیم واسه سه ماه بعد..
 بعد از پارک رفتیم خونه عمو اینا..

یه خونه ویلایی ۲۰۰ متری ۴ خوابه.. با یه حیاط نسبتا بزرگ که یه باغچه ک.چیک سمت چپش داشت.. یه تاپ هم با طناب به زیر پله ای که میرفت سمت پشت بوم وصل بود.. دوشش داشتم..

خونه بزرگ ولی تقریبا قدیمی بود.. البته بازسازی شده بود.. کاغذ دیواری و کابینت و اشیای خونه این و اتاقا همه بازسازی جدید بود..

تا وارد حیاط شدیم وحید رفت سمت باغچه و یه یاس از بوته داخل باغچه کند و اومد و گذاشتش لابلای موهام..
 وحید یاس من.. خوشگل شدی..

لبخند زدم.. تو دلم.. یه احساس خوبی داشتم.. وحید گاهی اوقات بی اندازه خوب میشد.. دستم و گرفت و با همدیگه رفتیم تو خونه.. زن عمو و ویدا تنها بودن و عمو هم احتمالا مغازه بود..

زن عمو با دیدن دستای ما تو دست هم اخماش کشید تو هم..
 نمیدونم چرا باید از شادی پسرش ناراحت باشه..
 _سلام زن عمو..

وحید سلام مامان..

زن عمو سلام.. خوش گذشت؟

وحید جات خالی.. این عروستونم که ترسو..

_ا.. وحید.. خب میفتادم..

وحید پس من اونجا چکاره بودم.. مگه میذاشتم بیفتی؟

و قایمکی یه چشمک بهم زد.. از نظر من قشنگ بود.. زن عمو ندید.. یعنی نباید میدید که وحید قایمکی چشمک زد؟

ویدا سلام پرستش.. خوبی؟ چه عجب؟

همدیگه رو بغل کردیم و گفتم سلام ویدایی.. تو خوبی.. من که همیشه اینجام..

دستم و کشید و با هم رفتیم و رو مبلی تو سالن نشستیم..

مشغول حرف زدن بودیم که وحید از تو اتاق خوابش اومد.. یه بلوز شلوار خیلی راحت تو خونه ای پوشیده بود.. هی بهش میگفتم وحید از این شلوار گشادا نپوش.. خوشم نمیاد..

_وحید..تو که باز حرف گوش نکردی؟ چرا اینو پوشیدی؟
 وحید_ ای بابا..گیر نده جون مادرت؟راحتت..
 ویدا خندید..زن عمو اخم کرده گفت_ مگه چشمه؟خودم واسش خریدم..
 وحید که همونطور کانالا رو با کنترل بالا و پایین میکرد گفت_ خوشش نمیداد..میگه
 مثل مردای شکم گنده میشی..
 زن عمو_وا..چه حرفیه؟خیلی هم خوبه..مرد باید تو خونه خودش راحت باشه..اگه جلو
 زنش راحت نباشه پیش کی باشه؟
 من که چیزی نگفتم دارا انقد کشش میده..
 _من منظوری نداشتم زن عمو..
 زن عمو سرش و به حالت مغرورانه ای بالا گرفت و بدون اینکه به من نگاه کنه
 گفت_ به هر حال..من نمیدونم اوضاع تو خونه شما چطور بوده یا شما چه بلاهایی سر
 بابات اوردین ولی اینجا اینطوری نیست..ما مردامون تو خونشون هر طور دلشون
 بخواد زندگی میکنن..
 کپ کرده بودم..من و وحید و ویدا خیره به زعمو بودیم..اون حق نداشت راجب من و
 خونوادم و مخصوصا که منظورش مامان بود اینطوری حرف بزنه..
 _ولی من..
 وحید پرید بین حرفم و گفت_ مامان..پرستش..منظوری نداشت..
 الان یعنی من مقصر شدم..من که نه حرفی زدم و نه گلایه ای کردم..تموم دفاع وحید
 این بود..فقط خواست خدای نکرده مامانش ناراحت نشه..
 زن عمو بلند شد و همونطور که سمت اشپزخونه میرفت گفت_ به هر حال..چیزایی
 بود که باید به عروسم گوشزد میکردم..
 یه بغض گنده نشست تو گلوم..احساس کردم یه جایی افتادم که تنهای تنهام و کسی رو
 ندارم..چرا دارن باهام اینجوری رفتار میکنن..مگه من چی گفتم..اصلا حقمه..دلم
 میخواد شوهرم اونطور که من دوست دارم تو خونه لباس بپوشه..همونطور که اون
 دوست داره من باب میلش باشم..
 وحید عصبانی سیگاری روشن کرد و بدون اینکه حتی نگام کنه با اخم رفت تو
 حیاط..با همون شلوار گشاد..
 چرا انتظار داشتم بیاد و از دلم در بیاره..
 ویدا دستم و گرفت تو دستش و گفت_ قربونت بشم بغض نکن..لبت داره میلرزه..یاور
 کن مامان منظوری نداشت..
 نگاهش کردم..سرش و انداخت پایین و گفت_ منم مثل تو نمیدونم چرا مامان با زن عمو
 مشکل داره..ولی..مامان تو رو دوست داره..تو عروشی..زن پسرشی..
 یه پوزخند نشست کنج لبم..
 ویدا_ الاتم بلند شو برو تو حیاط پیش وحید..برو..دوتاتون باید همدیگه رو اروم کنید..

طاقت اون فضا رو نداشتم.. رفتم تو حیاط.. بازم خیلی پرو بودم که دوست داشتم وحید قبل از من در حیاط و باز کنه و بیاد حتی با لبخند از دلم دربیاره.. من به همینم راضی بودم..

رو به بوته های یاس ایستاده بود و سیگار میکشید.. نشستم روی تاب بندی که روش یه بالشت کهنه و قدیمی بود..

برگشت سمتم.. اومد پشت سرم و اروم هلم دادم.. حرفی نمیزد.. فقط اروم هلم میداد.. خسته شدم.. پامو گذاشتم زمین که اروم گفت_ مامانمه.. چکار کنم؟

برگشتم سمتش.. نگام اشکی و گلوم پر بغض شد.. چرا نتونستم بهش بگم منم زنتم.. من که حرفی نزدم..

یه لبخند کم رنگ اومد رو لبش.. دستش و گذاشت لابلای موهام.. تو چشمام خیره شد و گفت_ تو دختر مهربونی هستی..

همین.. نمیدونم یا من خیلی عقده ای شده بودم یا واقعا احساساتی شدم که انقد سریع تسلیم شدم و لبخند زدم.. من.. فقط یه زندگی اروم میخواستم.. کاشکی بقیه بذارن..

تو حیاط بودیم که عمو اومد.. با دیدنم لبخند زد و پیشونیم و بوسید.. خوشحال نشدم.. حس خوبی نداشتم.. من از عموم که میتونست جای پدرم باشه بیشتر از اینا انتظار داشتم ولی اون نامردی کرد.. من دوسش نداشتم..

سر میز شام سعی کردم اصلا به زن عمو نگاه نکنم.. چرا من انقد از این ادما بدم میاد.. حتما اونا هم از من زیاد خوششون نمیداد.. من از ادمای اون خونه خوشم نمیومدم.. البته بجز ویدا و وحید.. ویدا چون دختر مهربون و منطقی بود و وحید چون.. شوهرم بود.. ولی اون دوتا.. نه..

هنوز چند قاشق غذا نخورده بودم که عمو رو به وحید گفت_ وحید بابا از فردا بچسب به کارات و این اتاق بزرگه رو آماده کن..

وحید یه قاشق پر از غذا رو وارد دهنش کرد و با دهن پر گفت_ واسه چی؟ عمو با خنده گفت_ واسه اینکه دست زنت و بگیری و بیاریش اینجا..

یعنی چی؟ یعنی تو یه خونه.. تو یه اتاق ۱۵ متری که از اون ۱۲ متریا بزرگتر بود.. منظور عمو این بود.. که ما هم اینجا زندگی کنیم..

وحید یه نگاه به من کرد و یه نگاه به عمو و گفت_ ولی شما که گفتین..

عمو پرید بین حرفش و گفت_ اره.. من گفتم.. ولی نظر من و مامانت اینه که شما فعلا یه یکی دوسالی رو با خودمون باشید بهتره.. به هر حال حواسمون هم بهتون هست.. کمی کسری..

چه دلیل قانع کننده ای.. یکی دو سال.. من تو یه خونه.. یا عمو و زن عمو.. فکرشم ترسناک بود.. فکر اینکه دو سال و با مادر شوهری که زن عموم میشد و از قضا چشم

دیدن منو مامانمو نداره و ار همه مهمتر تا حالا از تیر کنایه ها و طعنه هاش در امان نبودم واقعا عذاب بود..

وحید مشغول خوردن غذاش شد و مثل اینکه راحت با این مسئله کنار اومد.. چرا حرفی نزد.. چرا دفاعی نکرد.. باید با وحید حرف میزدم.. تمام طول مدتی رو که غذا خوردیم و ظرف شستم و میوه و چایی خوردیم هیچی نفهمیدم..

وحید روی کاناپه دراز کشیده بود.. از تو اشپزخونه اومدم بیرون که با لحنی که اصلا خوشم نیومد و با یه صدای تقریبا بلندی رو به من گفت_ یه زیر سیگاری واسم بیار.. مگه من نوکرشم.. چرا اینجوری حرف میزنه.. یه لطفا.. یه لحن قشنگ.. یه لبخند کمرنگ.. یکم مهربونتر.. خیلی سخت نبود.. چقد امروز روز سختی واسم بود.. کاشکی زودی تموم شه..

زیر سیگاری و واسش اوردم و مثل خودش باهاش رفتار کردم.. زیر سیگاری و پرت کردم جلوش.. زن عمو دید و با اخم گفت_ کسی با شوهرش اینجوری رفتار میکنه؟ انقد عصبی بودم که میتونستم همونجا زن عمو رو بکشم.. یه نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم_ من اخلاق همینجوریه.. کاریش نمیشه کرد..

اووف.. ساکت شد.. اصلا دوست نداشتم بهش بی احترامی کنم یا حاضر جوابی.. ولی بعضی وقتا واقعا از دستش کلافه میشدم.. زن عمو اومد باز شروع کنه که ویدا حرف تو حرف آورد و وحیدم یه اخم گنده نشست بین ابروهاش.. بفرما.. حرفای مادر حسابی تاثیرش و گذاشت..

نیم ساعت بعد تو ماشین نشسته بودیم و وحید منو میرسوند خونه..

وحید_ این چه طرز حرف زدن بود؟ چرا با مامانم این طوری حرف زدی؟
_ چطوری؟

وحید_ چرا جوابش و دادی؟

_ هر سوالی یه جوابی داره..

وحید با صدای نسبتا بلندی گفت_ با من یک به دو نکن.. بحث نکن.. بگو چشم..

عصبی گفتم_ تو چرا فقط به من گیر میدی؟ چرا اجازه میدی مامانم با من اینجوری حرف بزنه و کنایه حوالم کنه.. چرا میذاره بابات واسمون تصمیم بگیره؟.. ما قراره کجا زندگی کنیم؟.. تو روز خواستگاری نگفتی بابا میخواد یه خونه کوچیک واسمون اجاره کنه..؟

وحید اخم کرده گفت_ به من اینجوری گفت..

_ خب پس الان..

وحید_ به نظر منم این طوری بهتره.. خوبه که یه مدت پیششون باشیم..

_ وحید.. تو به من قول دادی.. ندادی؟.. من رو حرفت حساب کردم..

وحید_ بابا میگه..

داد زدم_ بسه.. هی بابا میگه.. مامان میگه.. تو چی میگی؟ خودت چی میخوای؟

یهو زد رو ترمز و عصبی برگشت سمت و داد زد_اینکه تو ..خفه شی..گوش کن ببین چی میگم..از این به بعد هرچی مامان و بابا م گفتن میگی چشم..فهمیدی؟ عصبی با دندونای بهم قفل شده گفتم_نه..

یهو داد زد_پس گمشو پایین..
تو چشمام اشک نشست..چقد بیشعور بود..چقد عوضی بود..نصفه شب به من میگه گمشو پایین..

بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین اومدم پایین و در و محکم بستم..
با قدمهای بلند میرفتم..میرفتم و میشمردم و میگفتم که الان صدام میکنه..۱...۲..الان میاد دنبالم..۳..۴..الان میاد منت کشی..ولی..فقط صدای تیکاف بلند ماشینش اومد..با دل شکسته ایستادم..اروم برگشتم..دور زد و رفت..لعنتی..

یعنی انقد یه مرد میتونه بی غیرت باشه..که زنش و ساعت ۱۱ شب تو کوچه بندازه و ول کنه بره..نکنه واقعا فکر کرده من دوست دخترشم..

چرا انقد دهن بیبه..اون تموم اون یه هفته رو به من قول داد که واسم یه خونه خوشگل و نقلی میگیره..الان با یه حرف عمو رنگ عوض کرد..چرا با حرفای زن عمو سریع تغییر موضع داد..چرا با من مثل خدمتکارش رفتار کرد..چرا بلد نیست که با یه زن باید چطوری رفتار کنه..چرا رفتاراش اینجورین...

نفهمیدم اون کوچه تنگ و تاریک و چطوری دوییدم و اشک ریختم..
ساعت ۱۲ شب رسیدم خونه..مامان و ستایش منتظرم بودن..سلام کردم و رفتم تو اتاق..مانتو شالم و کیفم و هرکدوم و یه سمت انداختم..یه بالش گذاشتم رو زمین و دراز کشیدم..

ستایش اومد تو..اومد حرف بزنه که سریع گفتم_ستایش..سرم درد میکنه..یه قرص مسکن میخوام..گوشیمم خاموش کن..حالم خوب نیست..فردا حرف میزنیم..
بدون حرف رفت و واسم یه لیوان اب و یه قرص آورد..خوردم..اروم گفتم_مامان..
_بهش بگو نگران نباشه..فقط یه بحث کوچیک بود..فردا حل میشه..

به ثانیه نکشید چشمام داغ شدن و خوابم برد..ولی بازم خیسی زیر چشمام و حس میکردم..

دو ماه از اون روز میگذره..دو روز بعد وحید اومد مثلاً منت کشی..اولش یکم ناز و ناز کشی و بالاخره اشتی..چکار میکردم..این بحث و کش میدادم به کجا میرسیدم..
تو این دوماه از این زندگی نکیتی حالم بهم خورد..

روزای خوب داشتم..وحید گاهی اوقات خیلی خوب میشد..میرفتیم پارک..سینما..دور دور..اب هویج بستنی میخوردیم..دور لبامون نارنجی میشد..یه بارم واسم یه شال مدل چروک رنگ رنگی خریدم..با اینکه ازش خوشم نیومد ولی به روش نیاوردم و شبش که رفتیم بیرون سرم کردم..

ولی روزای بدم بیشتر بود..

زن عمو کنایه ها و طعنه هاش بیشتر شده بود.. عمو یه اتاق و واسه ما خالی کرده بود.. ولی محض رضای خدا حداقل نداده بود یه رنگی توش بزنی.. مثلا اتاق تازه عروسه.. اصلا نمیتونستم تحمل کنم که بیام و با اونا تو یه خونه زندگی کنم.. کسی که میدونستم چشم دیدن منو نداره..

مامان با عمو حرف زد و عمو هم داد و بیداد که مگه قبلا کجا زندگی میکرد که حالا انقد پر توقعه..

دلم شکست از حرفش.. ستایش سعی میکرد اروم کنه ولی من فقط یه پشتیبانی از وحید میخواستم.. که دلم به یه چیزی ازش خوش بشه..

زن عمو تا منو میدید نیش و کنایه هاش و شروع میکرد.. مغزم و سوراخ میکرد.. به تبعیت از اون وحید هم گاهی نیش کلامش دلم و میسوزوند و گاهی حتی بهم شک میکرد.. میدونستم ادم شکاکی نیست ولی همه اینا کار زن عموست..

زن عمو گاهی به من و مامانم چیز میپروند و همیشه میخواست مامان و بیره زیر سوال.. مامان میگفت جوابش و نده.. محل نذار.. ولی بعضی وقتا واقعا دیوونه میشدم.. که اگه ترس از وحید و بحث و دعوی بعدش نبود حتما یه دعوی مفصل راه می انداختم..

بدترین روز زندگیم تو این دو ماه فراموش کردن روز تولدم توسط وحید بود..

اون روز چقد خوشحال بودم.. مطمئن بودم وحید یادش نمیره و شایدم بخواد سوپرایزم کنه.. از صبح زود بیدار شده بودم.. ولی هیچ خبری ازش نشد.. ستایش یه کیک خونگی واسم درست کرد و مامان هم یه بلوز مجلسی خوشگل واسم دوخته بود.. سعی میکردم خیلی غصه نخورم و خودم و دلداری دادم که تا شب هنوز وقت هست.. ولی عصر که بهش زنگ زدم فهمیدم اقا از صبح با دوستاش رفته کوه و بعدم باشگاه سوار کاری و بعدم رستوران و دور دور.. و عصبانی تر شدم که فهمیدم تو گروهشون دختر هم بود.. به وحید حس خاصی نداشتم.. ولی به هر حال شوهرم بود.. ازش انتظار داشتم.. اون حتی یه اس ام اس ساده هم به من نداده بود..

وحید زمانی مهربون میشد که همه چی بر وفق مرادش باشه و مامانش و از یه ساعت قبل ندیده باشه..

مامان داره واسم جهیزیه تهیه میکنه.. یه جهیزیه اندازه وسع خودش و اتاق ۱۵ متری من..

وحید هم دنبال کارای عروسیه.. لباس عروس و که مامان میدوزه و ارایشگاه هم که یه سالن کوچیک تو کوچه عمو اینا بود که کارش تعریفی نبود.. ولی نتونستم حرفی بزنی.. تا چیزی میگفتم و اعتراضی میکردم سریع میگفتن مگه قبلا کجا میرفتی ارایشگاه..

دلم خیلی گرفته.. نمیدونم چرا یه حس ناشناخته دارم.. یه چیز خیلی بد.. شاید از آینده ای که با وحید دارم..

کمتر از یه ماه دیگه مراسم ازدواجمونه..کارت های عروسی رو سفارش دادیم..یه کارت کوچیک و سفید معمولی که عکس یه عروس و دو ماد روشه..
 وحید تو این دوماه خیلی به من نزدیک نشده..همه رابطه این دو ماهمون به چندتابوسه ناگهانی و یه اغوش بود..

من شب خونه عمو اینا نمیموندم..مطمئن بودمزنعمو خوشش نمیومد..
 از ساعت ۱۱ که میگذشت زنعمو اخماش میرفت تو هم و میرفت در گوش وحید پچ پچ میکرد و وحیدم به من میگفت بلند شو بریم بیرون..
 خودم اصلا دوست نداشتم اونجا بمونم ولی اونا هم رفتار شون واقعا ضایع بود..خیلی مسخرست که یه پسر ۲۵ ساله واسه اینکه بخواد شب زنش پیشش باشه یا نه بخواد از مامانش اجازه بگیره..

ولی در کل حس میکردم که وحید به من نیازی نداره..فقط خواسته زن بگیره که گرفته باشه..وگرنه ندیدم زیاد به من تمایلی داشته باشه..
 ودلیلشو چند روز بعد فهمیدم..زمانی که فقط ۱۵ روز تا ازدواجمون وقت داشتیم..

اون روز وحید نهار خونه ما بود..مامان قیمه بادمجون غذای مورد علاقه وحید و درست کرده بود..روز خوبی بود..عصر موقع رفتن وحید تو حیاط گونمو بوسید و یه چشمک زد و رفت..با لبخند بدرقه اش کردم..

بازم با یه بوسه و یه چشمک سعی کردم فراموش کنم تمام اون کنایه ها و نیش زبونا و اون عدم استقلال و اون دهن بینی و اون همه سردی و همه و همه و همه چیزایی که این دوماه و ۱۵ روز ازش دیده بودم..

رفتم تو خونه..مامان پای چرخش بود و ستایش هم تو اتاق در حال درس خوندن بود..
 بشقابای میوه رو از رو زمین جمع کردم و گذاشتم تو اشپزخونه..سینی اوردم واسه استکانای چایی ها که گوشه وحید و کنار پشتی قرمز خونه پیدا کردم..
 همونجا به پشتی تکیه دادم و نشستم..گوشی رو گرفتم دستم..نه قصد گشتن تو اس ام اس هاش و داشتم نه هیچ چیز دیگه ای..

داشتم به عکس پشت صفحه گوشی که یه عکس چهار نفره از خودش و دوستای لات تر خودش بود نگاه میکردم که گوشیش زنگ خورد..چشمم که به اسم تماس گیرنده خورد خون تو بدنم یخ کرد..

فرناز..هر چقد فکر میکردم ما تو فامیل فرناز نداشتیم..
 گوشی بعد از یه بار زنگ خوردن قطع شد..حتی نمیتونستم جوابش و بدم..برای بار دوم هم زنگ خورد و دوباره قطع شد..دستام یه لرزش خفیف پیدا کرده بود..سینم میسوخت..میدونستم همه این دردا موقتیه..

چشمام و بستم..صدای زنگ پیامش اومد..چشمام و باز کردم..یعنی بخونمش..
 فرناز_وحید..کجایی..لوس نشو..کارت دارم عزیزم..

اب دهنم و قورت دادم... منظورش چی بود.. کی بود که انقد با شوهر من صمیمی بود و کارش هم داشت..

گوشی تو دستای لرزونم دوباره لرزید.. سرم داغ کرده بود.. حالت تهوع داشتم..
وسوسه شدم جواب بدم که گوشی رفت رو پیغامگیر و صدای ظریف یه دختر تو گوشی پیچید..

فرناز_قربونت برم چرا جواب نمیدی؟ قهلی.. ای بابا.. از وقتی زن گرفتی ناز کردنات زیاد شده ها.. تو که منو دوست داشتی.. فرناز طلا صدام میکردی؟ چرا از دیروز جواب تلفنم و نمیدی.. نامرد از روز تولدم به بعد ندیدمت..

چشمام خود به خود بسته شد.. حالم از اون بوسه رو گونم و چشمکش بد شد.. همه چی خوب بود عالی بود که حالا صدای ناز کردنای یه دختر و از تو گوشی شوهرم بشنوم.. بغضم گرفت وقتی فهمیدم واسش تولد گرفته.. اشکام ریختن.. تولد زنش یادش نبود..

به چی وحید دلخوش میکردم.. به سواد نداشتش.. به کار خوبش.. به دست خالیش.. به اخلاقش.. به خونوادش.. به مردونگیش..
اون کثافت زن داره و هنوز دنبال دخترای مردمه..

چشمام داغ شدن.. سرم از زور درد در حال ترکیدن بود.. بد کرده بود باهام..
چشمای بسته ام و باز کردم.. تصویر خنده های بلند وحید که از نظر من اصلا در شان یه مرد نبود جلوی چشمام بود.. شوخیای جلفش.. خیره شدنای ناگهانش تو خیابون اگه دختری میدید.. همش جلو چشم بود.. حس اینکه تمام این مدت که با هم بودیم.. دوست دختراش و ترک نکرده بود و حتی.. حتی واسشون تولدم میگرفت حالم و بد کرد.. الان میفهمم چرا زیاد به با هم بودن تمایل نشون نمیداد..

مگه من چی کم داشتم از زیبایی.. اکثر فامیل من و خوشگلترین دختر فامیل و آشنا میدونستن.. ولی حالا با یه شوهر بی لیاقت..

با من چی کرده بود.. همیشه از قدیم گفتن.. سیب سرخ مال دست چلاقه..
لیاقتم و نداشت وحید.. گوشی تلفن خونه رو برداشتم که به اون خطش زنگ بزنم و همه چی رو تموم کنم و سر فحش و بکشم بهش.. ولی یه لحظه یادم اوم.. من زنشم.. نه نامزدش.. زن عقدیش.. رسمیش.. شناسنامه ایش.. مگه میشه که با یه بحث و دعوا همه چی رو تموم کرد.. نفسم گرفت.. اچه لعنتی این یه بحث کوچیک نیست.. یه چیزی تو سرم بلند داد میزد... خیانت.. خیانت.. خیانت..

سرم درد میکرد.. شقیقه هام نبض میزدن..
شمارش و گرفتم.. اون یکی خطش یه گوشی درب و داغون بود.. بعد از سه تا بوق جواب داد..

وحید_پرستش خودم..

اگه یک ساعت پیش بود شاید کلی ذوق میکردم ولی الان...

_گوشیت اینجا جامونده..

چند لحظه چیزی نگفت.. مثل اینکه داشت تو ماشین دنبال گوشیش میگشت..
 وحید_ا..پرستش..چرا زودتر نگفتی؟ زنگ که خورد..
 پوزخندم و نشنید..پس منتظر تماسش بود..
 _نمیدونم...

وحید_باشه..الان میام ببرمش..فقط..چیزه..میخوای خاموشش کن یه دفعه اذیتت
 نکنه..زنگ خور گوشیم زیاده..فعلا کاریش ندارم..
 _اگه کاریش نداری چرا انقد عجله میکنی..بذار فردا..
 وحید هول شده گفت_نه..نه..حالا میگم بهت..خداحافظ..
 قطع کرد..به همین راحتی..همیشه همه چی واسش راحت تموم میشه..مثل مسئله اتاق
 ۱۵ متری خونه عمو اینا..راحت کنار اومد..
 حس کردم تمام اون یه ذره محبتی که دلم داشت از وحید میگرفت داره تیکه تیکه
 میشه..
 حالم از خودم از زندگیم از وحید از همه چی بهم میخورد..بلند شدم مانند و شلوارم و
 عوض کردم و منتظر وحید شدم..

با گوشیش زنگ زد به گوشیم و گفت_بیارش دم در..و قطع کرد..
 چرا فکر کرده من غلام حلقه به گوشتم..چرا اینجوری باهام حرف زد..
 هه..مسخرست..من چه خوش خیالم..اقا دوست دختر داره..واسش تولد میگیره و
 معلومه حسابی هم با هم صمیمی ان..اونوقت من نگران چیم..لحن حرف زدنش..
 شال مشکیم و انداختم رو سرم و به مامان گفتم میرم بیرون و در و بستم..
 دم در مانی رو دیدم..پسر همسایه مون..همسن خودم بود..قد و قوارش یه هوا از وحید
 بلند تر بود..همیشه نگاهم میکرد..نگاهش ناپاک نبود..
 همیشه یه لبخند کمرنگ رو لبش بود..با دیدنش حس خوبی بهم میداد..ولی نه
 الان..الان که از درون داغونم..
 سوار ماشین شدم و نشستم..نگام کرد..رنگش یکم پریده بود..
 وحید_پس گوشی..

یه لبخند زدم و گفتم_برو..میدمت..
 با تردید نگاه کرد و ماشین و بدون اینکه اینبار تیکاف بزنه به حرکت درآورد..یکم از
 مسیر و که رفتیم..برگشتم سمتش و گفتم_فرناز کیه؟
 زد رو ترمز..برگشت سمتم..یا تعجب نگام میکرد..حرفی نمیزد..
 چشمم اشکی شدن..چقد وقیح بود..چقد کثیف بود..حرفی نمیزد..
 چقد اشغال بود..چطور دلش اومد با من این کار و بکنه..اون که میدونست من چقد
 سختی کشیدم..چقد بی پدری کشیدم..چرا نداشت زندگیم و بکنم..چرا نداشت این سه ماه
 بشه واسم خاطره..یه خاطره خوب..

اخماش رفت تو هم و قرمز شد و گفت_ با اجازه کی رفتی سر گوشیم..
خوبه.. بدهکارم شدم..

با بغض گفتم_ با اجازه خودم.. زنت.. یادت که نرفته..

پهو داد زد_ تو خیلی بی جا کردی.. غلط زیادی کردی.. بده من گوشی رو..
گرم گرفت.. گوشی رو پرت کردم سر پاش که افتاد پایین.. داد زد_ ادم باش..
صدای هق هقم تو ماشین پیچیده بود..

با گریه گفتم_ این فرناز کیه.. کیه که باهات کار داره.. که هنوزم که زن داری
باهاته.. کیه که تولدش و یادت بود.. ولی تولد زنت و یادت رفت.. اشغال.. تو زن
داری.. دوست دختر دیگه واسه چیت بود..

زیر لبی گفت_ ببر صداتو..

گوشیش زنگ میخورد.. من فین فین میکردم.. ماشین و روشن کرد.. حرکت کرد و
گوشی رو گذاشت رو گوشش و گفت_ مگه نگفتم شب زنگ بزنی.. الان نه.. داد زد_ گفتم
شب..

و قطع کرد.. عین سگ میمونه..

تند تند گاز میداد و از بین ماشینا با سرعت رد میشد..

_ هیچ وقت نمیخشمت وحید.. هیچ وقت.. چطور تونستی با من این کار و بکنی.. چرا
نداشتی بهت دل ببندم..

وحید_ بسه.. تمومش کن..

_ چیه تموم کنم.. فکر میکنی راحتی.. من تمومش کنم.. اون دختره هم تمومش میکنه..

وحید_ بهمش میزنم..

_ فقط اینو؟

برگشت و با اخم نگام کرد..

وحید_ ساکت میشی یا نه.. گفتم یه چیزی بود تموم شد رفت.. تو هم فراموش کن..
عصبی شدم.. گر گرفتم.. چرا انقد میخواست قضیه رو اسون بگیره.. خیابون شلوغ بود
و سرعت ما هم بالا..

با فریاد گفتم_ چی رو تمومش کنم.. دیگه از دستت خسته شدم.. داری حال و بهم
میزنی.. نامرد.. نامرد تر از تو ندیدم.. هیچی ازت بر نمیاد.. عرضه هیچ کاری
نداری.. فقط دختر بازی.. هوس باز اشغال..

که سیلی محکمش نشست رو گونه های برجستم.. سوخت.. سوزش داشت.. ولی از همه
مهمتر قلبم بود.. جای ضرب دستش میسوخت..

برگشتم و نگاه کردم.. تند تند نفس میکشید..

وحید_ گفتمت خفه شو.. خستم کردی.. اصلا خوب کردم.. میدونی چیه اصلا بهمش
نمیزنم.. چون دوستش دارم.. نه.. میدونی چیه.. قضیه اینکه اون مثل تو نیست.. اصلا
میدونی باباش کیه.. میدونی چقد پولداره.. میدونی ماشین زیر پاش چیه.. تو چی
داری؟ من باید دلم و به چیه تو خوش کنم..

چی داشت میگفت..اون..از من چه انتظاری داشت..که واسش پول در بیارم..که پولدار باشم..اون که میدونست من دختر کیم..اگه بابام معتادم نمیشد اون یه کارمند ساده بود که بعدم اخراج شد..اخه خدا..مگه من حساب بانکیم..اصلا اون که میدونست من وضع اینطوریه چرا اومد خواستگاریم..یعنی همش..ای خدا..دردم و به کی بگم..

یهو وحشی شدم..هار شدم..با مشت افتادم به جون بازوهاش و سینش و فحش میدادم..با دست راستش سعی میکرد منو مهار کنه..یهو هولم داد و پرت شدم و خوردم به شیشه سمت خودم..

داد زد_بتمرگ سر جات روانی..

و یهو یی صدای مهبیی اومد و ماشین خورد به دوتا ماشین دیگه و کله معلق زد و از روی یه ماشین دیگه پرت شد و دیگه فقط صدای برخورد ماشین و جیغای مردم و بوی دود و اتیش و در اخر شکستن شیشه های ماشین و سوزش و بعد سیاهی و سیاهی و سیاهی..

دستام و پاهام بسته بودن..سنگین بودن..حسی نداشتم..چشمام بسته بود..همه جا تاریک بود..سعی کردم تکون بخورم ولی بدنم به شدت کوفته بود و درد میکرد..

یه لحظه ترسیدم...نکنه..نکنه منو دزدیده باشن..هول شدم..صدام گرفته بود..زور زدم..صدای خفه ای از تو گلوم در اومد..

ولی ترس از دزدیده شدن بهم قدرتی داد مه با تمام توان داد زدم_کمک..من کجام..مامان..وحید..اینجا کجاست..

صدای قدمای چند نفر و شنیدم و بعد دستای گرمی نشست رو دستام..لازم نبود حدس بزنم..من دستای زبر مامانمو میشناسم..قبل از اینکه کسی حرف بزنه همه چی یادم اومد..تصادف..صدای دود..جیغ..اتیش..مردم..شکستن شیشه ها..خیانت..وحید..

انقد بدنم درد میکرد که توانایی واسه بغض کردن بخاطر کارای وحید و نداشتم..

مامان_نترس مامان..من انجام..

صدای مامان گرفته بود..ولی خیالم و راحت کرد..مطمئن شدم اینجا بیمارستانه..

_مامان..مامان..مامان با توام..چرا حرف نمیزنی؟

صدای فین فین مامان اومد..دستاش از رو دستام بلند شدصدای کفشاش رو سرامیکای بیمارستان میومد..صدای گریه ضعیفش و که داشت از من دور و دور تر میشد هم میشنیدم..

ستایش_پرستش..نگران نباش..

_ستایش..تو اینجایی..اینجا بیمارستانه؟

ستایش_اره..

_چرا من نمیتونم تکون بخورم..مامان چش بود..چرا چشمام و بستن..وحید کجاست؟

حس کردم نمیتونه حرف بزنه..ولی نرفت..

با صدای خفه ای گفت_مامان نگرانته..چیزی نیست..وحیدم خوبه..بخش مرداست..

چرا تلگرافی حرف میزنه.. حس خوبی نداشتم..

_ ستایش.. چیزی شده؟

بغضش ترکیب.. قلبم ایستاد.. تم داغ شد.. چرا ستایش اینجوری میکنه.. نکنه فلج

شدم.. حافظم که سره جاشه.. قطع نخاع نشده باشم.. نه خدا..

با بغض گفتم.. ستایش.. میدونی طاقتش و دارم.. بگو..

نمیتونست.. گریه امونش نمیداد.. میون گریه گفت.. پرستش..

اومد تو بغلم.. سرش و گذاشت رو سینم و گریه میکرد.. دردم اومد.. صورتم جمع شد از

درد ولی نتوستم حرف بزنم..

دوباره صدای قدمایی اومد و یه نفر ستایش و از رو تنم بلند کرد..

و صدای عمو که گفت.. ستایش.. اروم باش.. درست میشه..

چی درست میشه.. چی شده..

صدای زن عمو اومد.. میتونستم با همین چشمای بسته هم تصورش کنم که سر و روش

پر از طلاهای قدیمیه.. زشت ولی قیمتی..

زن عمو.. پرستش.. بیداری؟

اخمام و کشیدم تو هم.. کاشکی بره.. مامانم کجاست؟

_اره.. کسی نمیخواد بگه اینجا چه خبره؟

عمو.. پرستش.. عمو درد نداری؟

درد که خیلی دارم.. کاشکی میشد بهش بگم عمو خودت و زنت و پسرت دردی

منید.. جالبه که عمو مهربون شده..

_بدنم کوفتست.. عمو چرا کسی جواب منو نمیده.. چرا حرفی نمیزنید.. را چشمم بسته

است.. چرا پاهام حس نداره..

زن عمو.. پرستش.. تو..

عمو پرید بین حرفش و گفت.. مهین..

حرف نزد.. کاشکی اون میگفت حداقل چم شده..

دوباره صدای قدمایی اومد.. احتمالاً عمو اینا رفتن.. کل محبت و همدردیشون همین

بود.. انگار نه انگار بجز اینکه دختر برادرشم.. عروسشم.. بقول ویدا.. زن

پسرشم.. مامان کجاست پس؟ چرا نمیاد؟

_ ستایش.. هستی؟

با بغض گفت.. اره..

عصبی شدم.. داد زدم.. یا حرف بزن یا برو بیرون.. مامان و بگو بیاد..

چیزی نگفت.. از اینکه همه جا تاریک بود و نمیدیدم عصبی شدم.. از اینکه دست و

پاهام حس نداشتن عصبی شدم.. از درد بدنم.. عصبی شدم با فریاد گفتم.. پس چرا چشمم

و باز نمیکنن لعنتیا..

صدای حق حق بلند ستایش رفت رو مخم.. اومدم سرش داد بزنم که با گریه بلند بلند

گفت.. غصه نخور عزیزم.. فدات شم.. نترس.. خودم میشم عصای دستت.. خودم میشم

چشماتو نمیدارم تنهایی اذیتت کنه..نمیدارم از تاریکی بترسی..پرستش..میترسی از تاریکی نه..

با ناله و گریه گفت_خدا..پرستشم دیگه نمیبینه..خدا..

جیغ میزد..گیج و منگ بودم..حرفاش تو گشتم اکو میشد..صدای افتادن چیزی اومد..احتمالا ستایش بود..صدای قدمایی اومد..یا زهرا مامان..عمو..زن عمو..دکتر و پرستار..

ولی من فقط احساس کردم گونه هام داغند..مرسی خدا..تکمیل شدم..

دستام درد میکردن..میتونستم تکونشون بدم..تازه حس بهشون برگشته بود..ولی پاهام نه..هنوز بی حس بوده..دکتر گفته بود موقتی..تا چند روز دیگه پاهام هم خوب میشه..ولی معلوم نیست کی..

دستام و بدنم حس داشت..خوب بود..ولی...چشمام..

چشمایی که دیگه نمیبینن..نمیدونم تا کی..ولی حرف دکتر این بود که توی تصادف بخاطر نزدیک بودن من به شیشه ها و باز بودن چشمام..شیشه ها شکستن و تو هردوتا چشمام پریده بودن..قرنیه چشمام پاره شده بود و الان من نابینا بودم..هیچ وقت فکر نمیکردم منم یه روز کور بشم..هیچ جا رو نبینم..همه جا تاریک و سیاه باشه..من از تاریکی میتروسم..وحشت دارم..الان هم با اینکه چشمام باز باشه یا بسته بازم همه جا سیاهه..ولی بازم بخاطر تاریکی و ترس خود به خود چشمام و میبندم..

الان ۱۰ روزه تو بیمارستانم..مامان و ستایش یه شب در میون پیشم میمونن..خوبه چشمام تاریکه و نمیتونم خستگی مامان و نگاه گرفته ستایش و ببینم..عمو و زن عمو تو این ده روز دو دفعه اومدن دیدنم..یه شب هم ویدا قرار بود پیشم بمونه که زن عمو به بهونه اینکه فردا دانشگاه امتحان داره بردش..مسخرست..به طور وحشتناکی از من بدش میاد..

بعضی شبا تا خود صبح بدون اینکه صدای فین فینم در بیاد اشک میریزم..گریه میکنم..بی صدا..تو دلم با خدا حرف میزنم..گلایه میکنم..چرا من..من که از بچگی درد داشتم..

منی که وقتی ۵_۶ سالم بود معنی تنگ دستی و نداری رو فهمیدم..همون موقع خواسته هامو کم میکردم..چون میدونستم بابام نداره..از کجا بیاره..منی که وقتی بزرگتر شدم شدم کمک دست مامان..پای پارچه های مردم..یه پا استاد شده بودم واسه خودم..خیاطی میکردیم که قسطای خونه رو بدیم..خونه ای که تازه خریده بودیم..که مال خودمون بشه..

منی که وقتی بزرگتر شدم دیدم بابام نیست..بعضی شبا با حال داغون میومد..بابا عاشق مامان بود..مامان هم همینطور..بازم تو اون حالش مامان و نزد..دعوا نمیکرد..وسایل خونه رو نمیشکوند یا نمیرد که بفروشه..

مامان همیشه واسش یه مقدار میذاشت جدا..نمیخواست یه دفعه سر و صدا بشه و ابروریزی..بابا اخراج شد..ما بی پول شدیم..من دیپلم گرفتم..نرفتم دانشگاه چون بی

پول بودیم. کار مامان زیاد شد. دورمون خلوت شد. فامیلا غیبتشون زد. عمو نبود. رفت. چشمای دریده زیاد بود وقتی سایمون نبود. بابا سنکوپ کرد. مرد. چشمای دریده زیاد تر شدن. بدبختیا زیادتر شد. واسه مامان جون و خوشگلم خواستگار اومد. حرف و حدیپ زیاد شد. شبا گریه میکرد. منم گریه میکردم. بابامو میخواستم. بابای سالمو نه معتاد. مامان گوشه گیر شد. بی پول شدیم. ستایش شب و روز درس میخوند. دولتی قبول شد. عمو پیداش شد. وحید نگاه هاش عوض شد. اومدن خواستگاری. ما بی پول بودیم. درد داشتیم. سایه نداشتیم. مرد نداشتیم. وحید و دوست نداشتیم. قبول کردم. سایه داشتیم. مرد داشتیم. بازم پول نداشتیم.

وحید بعضی شبا خوب بود. بعضی وقتا بد بود. زن عمو بد بود. عمو میخواست خوب باشه. زن عمو نمیداشتش. وحید بد شد. خیانت کرد. فرناز. تصادف کردیم. شیشه. دود. ماشین. چشمایم. کور. تاریکی. ترس.

جیغ کشیدم و نشستم سر تخت. گریه میکردم. با صدای بلند. هق هق میکردم. بسه هر چقد تو دلم کشیدم. داشتم خفه میشدم. من نور میخواستم. روشنی میخواستم. دوست داشتم جیغ بزنم. خالی کنم خودمو. فرار کنم. ولی این سیاهی و تاریکی دورمو گرفته بود. نفسمو گرفته بود. نشسته بود سر گلوم و داشت خفم میکرد.

من زندگی میخواستم خدا. زندگی. خدا همین یه جفت چشم به من ندیدی. زیادیم بود. دوست داشتم برم. برم جایی که هیچکس پیشم نباشه. غم و درد نباشه. نور باشه. خدا. من چشمام و میخوام.

ستایش اومد پیشم. سعی میکرد ارومم کنه. همیشه نقد فکر و خیال میکردم که اخرش یهو دیوونه میشدم.

ستایش کمرم و ماساژ میداد و در گوشم حرف میزد. ارومتر شدم. الان فقط گریه میکردم.

ستایش ترس عزیزم. ترس. من انجام. کنارت. اروم باش.

اونی که باید کنارم باشه نیست.

وحید کجاست؟ هنوز بستریه؟

چیزی نگفت.

خوبه..؟

چیزی نگفت...

بازم قراره حرف نزنی؟

ستایش دو روز پیش مرخص شد. اتل دستش و باز کردن. یه پاش تو کچه. دنده هاش دارن بهتر میشن. تو ازمایش هاش مشکلی نداشت.

دو روز پیش مرخص شد. پس چرا نیومد پیشم. چرا نیومد منو ببینه. من که نمیتونم ببینم. اون که میتونه. قلبم فشرده شد.

_چشماش... سالمه؟

ستایش یه نفس عمیق کشید و گفت _سالمه.. خیالت راحت..
خوبه.. مرد من باید سالم باشه.. من نمیتونم ببینم.. اون باید دست منو بگیره.. اون باید
ببینه..

امروز قراره از بیمارستان مرخص بشم.. بعد از ۲۵ روز.. دو شب پیش حس پاهام
برگشت.. از ران به پایین پاهام گز گز میکرد و میسوخت.. خیلی طول کشید که تو همه
قسمتاش حس برگرده.. خوبه.. خدارو شکر حداقل فلج نشدم.. سر پاهای خودم هستم.. آگه
اونجوری بود که خودم و میکشتم..

تو این ۲۵ روز وحید نیومد دیدم.. چند باری تلفنی حرف زدیم.. میگفت پام درد میکنه
و تو گچه و همش دراز کشیدم.. میگفت دنده هام درد میکنه و نمیتونم صاف نفس
بکشم.. متاسف شد برای چشمام و گفت مطمئنم که خیلی زود خوب میشه..
رو تخت نشسته بودم و ستایش کمک میکرد که لباسمو تنم کنم که در اتاق باز شد..

وحید سلام ..

سریع برگشتم سمت صدا.. صدای وحید بود..

_وحید تویی؟

صدای قدماش اومد..

دستم لمس شد تو دستاش..

_منم.. خوبی؟

چقد دلم گرفته بود این چند روز.. نیومدن وحید واسه دیدنم روحیمو داغون کرده
بود.. ولی الان.. خودش.. صداش.. لمس دستام بوسیله وحید.. لبخند به لبم آورد.. بعد از ۲۵
روز..

_بالاخره اومدی..؟

صدای قدمایی اومد.. ستایش رفت..

وحید گچ پامو باز کردم.. اومدم دنبالت که بریم..

پس اومده بود گچ پاش و باز کنه.. ولی.. خب میتونست بره یه بیمارستانه دیگه.. اون
بخاطر من اومده.. ببین تا گچ پاشو باز کرد اومد دیدن من..

_وحید.. من دیگه نمیبینم..

لرزش دستاش و احساس کردم.. یخ شدنشونم همینطور..

_من میترسم... همه جا سیاه..

حرفی نمیزد..

_چرا چیزی نمیگی..

صداش هم میلرزید..

وحید پ.. پرستش.. ما..

صدای مامان اومد.. پرستش مامان.. چرا لباست و نپوشیدی پس.. وحید.. برو کنار..

دستای سرد و حید خیلی زودتر از حرف مامان رفت کنار.. سردی دستاش کل تنمو یخ کرد..

و حید_ میرم ماشین و بیارم جلو در...

رفت..

_مامان.. سر دمه..

تو ماشین نشسته بودم کنار و حید.. مامان و ستایش هم عقب نشسته بودن.. سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی.. ماشین خودش که تو تصادف فکر کنم چیزی ازش نموند...

_ماشین کیه؟

و حید_ بابا.. مال من که داغون شد..

مامان_ ستایش.. عزیزم.. سرت درد نمیکنه؟

_چرا.. خیلی درد میکنه.. تمام سرم داره میترکه.. دکتر مسکن نداد..

مامان_ چرا.. بریم خونه بهت میدم..

دلم گرفته بود.. چرا و حید حرفی نمیزنه.. چرا هیچی نمیگه.. چرا سعی نمیکنه روحیمو عوض کنه.. چرا دستمو نمیگیره تو دستش و بذاره رو دنده..

ماشین ایستاد.. دستم و کشیدم رو در ماشین و دنبال دستگیره بودم که ستایش گفت_ وایسا اومدم..

سریع اومد و در و باز کرد و کمکم کرد و منو برد داخل.. بازم و حید حرفی نزد.. بازم نیومد دستم و بگیره.. کمک مامان وسایل منو آورد.. نداشت مامان بیاره.. ستایش منو برد سمت پذیرایی.. قبلش مانتو و شالم و در آورد و گفت_ بشین.. اینجا واست جا انداختم..

چه فرقی میکرد.. من که دیگه مهم نیست کجا باشم..

مامان_ و حید.. بیا.. تو..

و حید_ نه زن عمو.. باید برم.. کار دارم..

صداش نزدیک شد..

و حید_ پرستش.. کاری نداری؟

بغضم گرفت.. چرا داره میره؟ چرا نیمونه پیشم؟ چرا باهام حرف نمیزنه.. چرا از ارزوهای خوب واسم نمیگه.. چرا بهم امید نمیده.. چرا الکی الکی نمیگه خوب میشی.. چرا ناغافل رو گونم بوسه نمیکاره.. چرا دست تو موهام نمیکنه.. چرا محبت نمیکنه.. مگه نمیدونه من الان نیاز دارم.. به خودش.. حضورش.. محبتش.. صداش.. گرم یش.. من نیاز دارم به محبت شوهرم..

اروم و با بغض گفتم_ نیمونی؟

صداش میلرزید..

و حید_ نه.. کار دارم.. مراقب خودت باش.. خداحافظ..

رفت.. چرا برام چشمک نزد.. حتما زده.. من که نمیبینم.. ولی اخه.. دیگه واسه کی چشمک بزنه..

وقتی رفت.. افتادم سر زانو هام.. نمیدونستم الان تنهام یا نه..

اروم گفتم_ کسی اینجا است؟

صدایی نیومد.. زدم زیر گریه.. چرا وحید رفت..

یه دل سیر گریه کردم.. خوشحال شدم که کسی نبود.. شایدم بود.. ولی مهم نیست..

صدای ستایش اومد.. اومد کنارم و گفت_ بیا عزیزم.. اینو بخور..

_ چیه؟

ستایش_ اب پرتقال.. دارو هاتم هست..

با کمک ستایش خوردمشون..

_ ستایش.. الان شبهه یا روزه..

خودم از این لحن مظلومانه کلامم بغضم گرفت..

دستای ستایش دورم حلقه شد و سرش و گذاشت رو سینم و گریه اشو سر داد..

ستایش_ نمیذارم غم به دلت بشینه.. از این به بعد دربست مخلصتم.. منت هیچکس

نمیکشم..

یه لبخند تلخ نشست کنج لبم.. ستایش.. خواهر ظریف و زیبایی من.. میخواست جای وحید

و برام بگیره.. تو هوا دستمو تکون دادم تا سر ستایش و پیدا کردم.. دستم و نرم کشیدم

رو موهای خرمایی اش که رنگ چشمش بود و پیشونیش و بوسیدم و گفتم_ قربون

معرفتت..

ستایش دانشگاه بود و من و مامان تو خونه تنها..

ستایش وقتی میخواست بره دانشگاه با کلی التماس من راضی شد بره و قبلش اومد جلو

پام نشست.. دستام و گرفت تو دستش و گفت_ با جت میرم و بر میگردم.. حوصلت سر

نمیره؟

صورتتم و کشیدم جلو و صورتش و لمس کردم.. بوسش کردم و گفتم_ دیرت

نشه.. مراقب خودت باش..

دستام و بوسید و رفت.. ستایش واقعا مهربونه..

مامان پای چرخ نشسته بود و سفارش همسایه ها رو تموم میکرد.. میدونستم دستش

تنگه و هزینه بیمارستان من و دارو هام.. البته عمو خرج بیمارستان و داده بود.. ولی

بازم من کلی دارو قطره داشتم..

دراز کشیده بودم.. داشتم فکر میکردم که تو این ۴ روز که مرخص شدم چرا وحید

نیومده دیدم.. یکی دوبار زنگ زد ولی نیومده پیشم.. هر بارم زنگ میزنه یه احوالپرسی

ساده و سریع قطع میکنه.. انگار یه جای شلوغ بود.. دورش شلوغ بود و پر سر و

صدا.. مثل مهمونی..

عمو یه بار اومد.. آخر شب.. معلوم بود از سر کار اومده اینجا.. من که نمیدیدمش ولی

از حضورش هم حس خوبی نداشتم..

زن عمو هم که ول معطله..ولی ویدا اومد..دو سه باری بهم سر زده و بهم زنگ هم میزنه..این دختر معلوم نیست به کی برده اخلاقش..

دلخیزی گرفته..حس تنهایی داره خفم میکنه..تاریکی... تنهایی..حس میکنم تو یه سلول انفرادیم که همه جا تاریکه و دیواراش دارن بهم هجوم میارن و میخوان خفم کنن..

نمیدونم قراره چی بشه..چه بلایی سرم بیاد..سر خودم..چشمام..سرنوشتم..یعنی ممکنه چشمام یه روزی خوب بشه..بشه منم ببینم..کاشکی خودم با دکترم حرف میزدم..انقد حال روحیم داغون بود که اصلا نتونستم حرفای دکترم و گوش بدم..فقط یه دفعه فهمیدم شیشه تو چشمم رفته..

وحید میخواد چکار کنه..با زندگیمن..چرا الان که باید باشه غیبش زده..

صدای زنگ در اومد..مامان ایفون و جواب داد..خانم احمدی بود..یکی از مشتریای مامان و ساکنای همین خیابون..اومده بود لباسش و تحویل بگیره..زن بدی نبود ولی یکم زیادی فضول و وراج بود..

صدای در اومد و احوالپرسی مامان و خانم احمدی و بعدشم فضولیش راجب منو خبری که شنیده..

صداشون نزدیک شد و صدای خانم احمدی سلام پرستش جون..خوبی عزیزم..خدا بد نده..حالت چطوره؟

انقد دلخ گرفته بود که حتی حضور یه همسایه فضول و وراج هم میتونست روحیمو عوض کنه..

چشمام هنوز بسته بودن و پانسمان داشتن..سعی کردم درست بشینم..من روبرو رو نگاه میکردم..ولی صداشون از کنارم میومد..چه فرقی میکرد به هر حال که من نمیدیدم..

_سلام..ممنون..

خانم احمدی راحت باش عزیزم..خیلی اذیتی نه..؟

بغض داشتم..صداش رنگ ترحم داشت..من مشکلی با مهربونی و محبت کردن و دلسوزی نداشتم..ولی اینکه کسی بخواد از سر اجبار بهم لطف کنه یا نگاهش و حرفاش عین بدبختا و ذلیل شده ها بهم باشه نمیتونم تحمل کنم..

سرم و انداختم پایین..

خانم احمدی رو به مامان گفت..معصومه خانم..حالا میخوای چکار کنی..سختت نیست..شوهرش چی؟ اون طفلک میخواد چکار کنه؟

گر گرفتم..دستام میلرزیدن..مشتشون کردم..کلم داغ شده بود..چشمام داشت به سوزش میفتاد..چرا وحید..چرا همه نگران اونن..اون که سالمه..اون که میبینه..اصلا به این چه؟نفسام تند شده بودن..

مامان چکار شوهرش داریم..مهم دخترمه که منو خواهرش پیششیم و مراقبشیم..وظیفمونه..جاش سر تخم چشمامه..شوهرشم...هست حالا..

قلبم این بار ایستاد.. چرا مامان اینجوری گفت.. هست حالا.. چرا صدایش گرفته بود.. چرا وقفه انداخت بین حرفاش.. چرا..؟

خانم احمدی صدایش و یکم آورد پایین و رو به مامان گفت_یه دفعه از من ناراحت نشی معصوم جون.. ولی به نظرم بهتره این پسر رو پاگیرش کنی.. وگرنه اگه اینم پرید دیگه ..

نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم دیگه چی داره میگه..

فقط داد زدم_کی نظر تو رو خواست.. پاشو برو بیرون.. به کسی ربطی نداره.. واسه چی دخالت میکنی.. چرا کسی نمیره خر وحید و بگیره.. اون تصادف کرده..

خونه بهم ریخت.. داد و بیداد منو جیغای خانم احمدی و اروم کردن مامانو..

تند تند نفس میکشیدم.. چطور به خودش جرات میده که همچین حرفی بزنه.. ادم انقد نامرد.. خدا.. مگه من میخواستم کور بشم.. مگه من میدونستم قراره دیگه نبینم..

مامان خانم احمدی رو برد تو حیاط و سعی میکرد ارومش کنه..

سرم از درد داشت میترکید.. چشمم میسوخت.. بغض داشت دیوونم میکرد.. مامان نبود.. دارو هام و میخواستم.. سرم درد میکرد.. زود رنج شده بودم.. بازم تنها بودم.. خدایا.. چی کردی با من.. چه بلایی سرم آوردی..

چرا من خدا.. چرا وحید نه.. چرا نیست که پیشش خودم و خالی کنم..

تکیه بده اما..

به شانه هایی که اگر خوابت برد..

سرت را زمین نگذارد..

نصفه شب از خواب بیدار شدم.. یه لحظه ترسیدم.. اخه همه جا تاریک بود و منم که از تاریکی میترسم.. مامان همیشه یه چراغ روشن میذاره واسه من.. ولی الان دیگه به چه درد میخوره..

میخواستم برم دستشویی.. اول خواستم ستایش و بیدار کنم.. دلم نیومد.. این بیچاره چه گناهی کرده طفلی که بخوام خواب شبش هم بگیرم.. عصر که اومد خونه و جریان خانم احمدی رو فهمید چنان عصبانی شد که میخواست پاشه بره دعوا.. مامان نداشتش.. من و ستایش همدیگه رو خیلی دوست داریم.. چون میدونیم فقط همدیگه رو داریم.. ستایش واقعا دختر مهربون و خوش قلبیه..

بلند شدم ایستادم.. بالاخره که چی.. تا کی.. باید عادت کنم یا نه.. نه خدا.. عادت نه.. عادت خوب نیست.. سردی میاره.. بی تفاوتی.. دلمردگی..

من خوب میشم.. میدونم.. اره.. من خوب میشم..

از کدوم ور باید برم.. یادم اومد.. ما همیشه رو به در اتاق میخوابیم.. پای ستایش کجاست.. لگدش نکنم.. در سمت چپ من بود و ستایش هم امشب سمت راست من خوابیده بود.. راه و گرفتم و اومدم جلو.. قدم مورچه ای برمیداشتم.. در و پیدا کردم.. اومدم تو

هال..چشمام و از تری بسته بودم..مثل این بود که بخوام چشم بذارم و دنبال یه چیزی بگردم..دنبال یه گمشده..قراره من چیو پیدا کنم..کیو..دوباره سردرد گرفتم..یکی از پاهام سر شده بود..چشمم میسوخت..قطره میخواست..اب چشمم خشک شده بود..یه چیزی رفت کف پام..اخ..نشستم سر زمین..یکی از وسایل خیاطی مامان بود..بشکاف..چشم بسته حفظ بودمشون..احتمالا خود مامان هم همین طرفا خوابش برده..قربونش برم که انقد زحمتمون و میکشه..

دستم و گرفتم به دیوار..اروم دستم و میکشیدم رو دیوار و کور مال کورمال میرفتم جلو..

دستشویی تو حیاط بود..حالا کی دمپایی پیدا کنه..نیفتم تو دستشویی..حس بدی بهم دست داد..دست و پا چلفتی..

بالاخره در حیاط و پیدا کردم..در و باز کردم و اومدم بیام بیرون که اصلا حواسم به لبه بلند جلوی در نبود..پام گیر کرد و با کف دست و زانو افتادم سر زمین..گلدون کاکتوس کنار در هم با افتادن من خورد زمین و با صدا شکست و کف دستم رفت تو تیغه های کاکتوس و نالمو در آورد..

زانوم خورده بود به زمین و حسابی درد میکرد..صدای مامان و ستایش اومد..

ستایش پرستش..تو اینجا چکار میکنی؟

مامان اومد دستم و گرفت تو دستش و گفت_بسم الله..دختر کی اومدی تو حیاط..؟خوبی؟واسه چی اومدی اینجا؟

دستم میسوخت..سرم و چشمام درد میکردن..زانوم درد میکرد..
_دستم میسوزه..

مامان دستم و گرفت تو دستش و تیغه کاکتوس و در آورد..

ستایش_خون میاد..بیا بریم تو..باید واست پانسمانش کنم..

مامان کمکم کرد و بلند شدم..زانوم درد میکرد..نمیتونستم درست راه برم..پای خودم هنوز روبراه نشده بود حالا بدتر هم شد..دست و پاهام درد میکردن..سرم و چشمم میسوخت..ولی تو خودم خفش کردم..صدام در نمیومد..

مامان_کجا میخواستی بری..چرا بیدارمون نکردی مامان؟

نشستم سر زمین و گفتم_خواستم برم دستشویی...دلم نیومد..گفتم..

مامان_گفتم..گفتم..یعنی چی دلم نیومد..ستایش..رفتی بسازی..

ستایش اومد..دستم و با بتادین تمیز کرد و دورش و با باند پیچید..

شلوارم و زد بالا و زانوم و نگاه کرد..دست کشید بهش..اخم در اومد..

ستایش_چکار کردی با خودت ابجی..

بغض داشتم..حس میکردم یه موجود اضافیم که شدم دردی رو تموم مشکلات..من ازدواج کردم با وحید که باری از رو دوش خنوادم بردارم بدتر زدم همه چی رو

خراب کردم..مامان که تا نصفه شب باید کار کنه تا خرجمون و در بیاره و ستایشم که بیچاره علافه منه..منم که هیچ..یه موجود بدرد نخوره اضافی..
تموم جونم درد میکرد..گلووم از بغض بزرگم داشت خفم میکرد..
_من..نمیخوام...نمیخوام سر بار باشم..

هنوز این حرف از تو دهنم در نیومده بود سیلی مامان چنان نشست رو لبم که صورتم باهش برگشت..

مامان_خفه شو..فهمیدی..بار اخرت باشه از این چرت و پرتا تحویل من میدی..فهمیدی..

ب اینکه بغض داشتم..با اینکه لبم باد کرده بود..ولی خوشحال شدم از سیلی مامان و حرفاش..اینکه هنوزم منو دوست دارن..چه فکری بود..معلومه که دوستم داره..خودمم میدونستم ولی نمیدونم چم بود..زود رنج و گوشه گیر شده بودم..بد اخلاق..حرف نمیزدم که کسی رو ناراحت نکنم..

مامان با گریه گفت_ مگه من جز شما دوتا کیو دارم..

دستام و اوردم بالا و دنبال مامان میگشتم..منو محکم گرفت تو بغلش..

گریه نکردم..فقط نفس کشیدم..زندگی کردم..اینو میخواستم..مامان باشه و لوسم کنه..شده بودم یه دختر لوس نر..

ستایش_اه..پاشید حال و بهم زدید..اییش..

اروم شده بودم..با کمک ستایش رفتم دستشویی و قرصام و خوردم و شب تو بغل مامان خوابیدیم..دوتامون..خوب بود..

از اون شب یه هفته گذشت و بازم هیچ تغییری تو وضعیت چشمام بوجود نیومد..دیگه پانسماش نمیکردم..ولی هیچ جارو نمیدیم.

از ستایش میپرسیدم چه شکلی شدم..میگفت همش مستقیم و نگاه میکنی..روبرو..سرت یکم بالااست..همیشه خدا هم دستام تو فضای اطرافم بود..سخت بود..خیلی..ولی نمیخواستم با غر غرام حال مامان و ستایش و بد کنم..تو خودم میریختم و سعی میکردم قوی باشم و امیدوار..

هیچ خبری از وحید نبود تا اون روز که سر و کله زن عمو پیداش شد..

تو این مدت اصلا از خونه بیرون نیومدم..نه میتونستم..نه حوصله ابراز احساسات در و همسایه رو داشتم..چون مطمئنم اونا هم یکین مثل خانم احمدی..

بوی ابگوشتی که مامان از صبح زود رو گاز گذاشته بود تو کل خونه پیچیده بود..دلَم با بوش مالش میرفت..ولی حتی حوصله غذا خوردنم نداشتم..

دلَم واسه دیدن خونه کوچیکمون..واسه دیدن مامان و صورت ماه ستایش تنگ شده بود..واسه دیدن خودم تو اینه..

دستی به صورتم کشیدم..به گونه هام..به چشمام..لبم..بینیم..موهام..دلَم واسه خودم تنگ شده..

من.. نمونه چون شده مامان بودم.. این جوری که از عکساش دیده بودم و بقیه میگفتن من شکل مامان بودم.. ولی ستایش به بابا برده بود..

موهای خرمایی و چشمای قهوه ایش و پوست سفیدش شکل بابا بود.. ولی من.. صورت کشیده و پوست سفید.. چشمایی که نه درشت بودن نه کشیده انچنانی.. معمولی ولی زیبا.. سبز تیره.. سبزی که وسطش به عسلی کشیده میشد.. مژه های پر مشکی.. بینی کوچیک من و ستایش به بابا برده بود.. به عمو.. به وحید.. لبهایی به نسبت کوچیک که لب پایینم کمی بزرگتر از بالای بود.. موهای صاف و بلند قهوه ای که رگه هایی از زیتونی و طلایی قاطی داشت..

هم من هم ستایش صورتامون بچگونه میزد.. من با وجود ۲۱ سال سن صورتم کمتر از اونی که بودم میزد..

مامان همیشه میگفتبه غیر از رنگ موها که مال اون مشکی بود بقیه اجزای صورتت و که میبینم انگار جونیای خودم و تو اینه نگاه میکنم.. و این واسه من خیلی لذت بخش بود..

ستایش همیشه غر میزد که تو از من خوشگلتری.. ولی به نظر من اونم خیلی زیبا بود ولی متفاوت.. زیبایی خاص خودش و داشت..

خوبه حداقل خدا این زیبایی و بهمون داده و گرنه تو این بدبختی همین یه دلخوشی رو هم نداشتیم.. نه پول.. نه تحصیلات.. نه خانواده درست حسابی..

توی اتاق دراز کشیده بودم و چشمم بسته بودن.. ستایش کمک دست مامان پای چرخ نشسته بود.. یه روز جمعه ای هم کار و ول نمیکردن.. اخه یه سفارش لباس عروس داشتن که باید تا پس فردا تحویلش میدادن.. به منم گفتن بیا بشین کنارمون ولی تنهاییمو ترجیح دادم..

صدای زنگ خونه اومد.. یعنی ممکنه وحید باشه.. دلم واسش تنگ نشده بود.. چون اون مسبب این تاریکی من بود.. چون هنوز بابت خیانت و فرناز ازش دلگیر و ناراحت بودم.. ولی دوست داشتم.. بود.. دوست داشتم تو این دو هفته کنارم بود و تنهام نمیداشت.. پریشب که باهاش تلفنی حرف میزدم.. وقتی که بهش گفتم چرا نمیای پیشم.. از کوره در رفت و گفت_ تو که نمیبینی.. پیام اونجا چکار؟

دلم شکست.. بغضم گرفت.. دوست داشتم بگم من نمیبینم.. تو که میبینی.. دوست داشتم بگم.. نمیبینم.. ولی احساس که میکنم..

ولی نگفتم.. نمیخواستم جلوش بشکنم.. خرد بشم.. مهم نیست که سایش تو زندگیم کمرنگ شده.. من خوب میشم و اونم دوبار هبر میگرده.. عروسیمون هم..

امروز.. امروز.. سیزدهمه.. امروز قرار بود عروسیمون باشه.. یه نفس عمیق کشیدم.. عروسی.. یه سر و صداهایی شنیدم..

خوبی خونه کوچیک اینه.. حریم خصوصی نداری.. یکم بلند حرف بزنی.. صدای همو میشنویم..

تشخیص صدای زنگ دار زن عمو و صدای چلق و چلق النگوهاش سخت نبود..

ولی اینجا.. بعد از ۱۵ روز اومده چکار..
به سختی بلند شدم.. دستم و کشیدم رو دیوار و میرفتم جلو.. پشت در.. صداها واضح تر شدن..

مامان_ مهین.. این چه حرفیه؟ وجدانت کجا رفته؟
زن عمو_ چرا حرفا رو مپیچونی.. خودت بودی راضی میشدی دخترت و بدی به یه پسر کور..
مامان_ مگه من کور تحویلتون دادم.. یا پسر خودت بود.. رانندگی وحید بود.. اون تصادف کرد..

زن عمو_ به هر حال اتفاقیه که افتاده.. خب قسمت بوده دیگه.. من واسه خوده پرستش میگم.. وحید نمیتونه باهاتش بمونه.. بابا قضیه عشق و جوونیشون هیچ.. پرستش تنها نمیتونه بره دستشویی.. اینو باید تا الانم فهمیده باشه که وحید خسته شده.. به هر حال دختر واسه وحید کم نیست.. ایشالله پرستش خوب میشه..
چند لحظه سکوت ..

مامان_ داری تلافی میکنی.. تلافی گناه نکرده..
زن عمو داغ کرده گفت_ تو فکر کن تلافیه.. شایدم باشه..
مامان با بغض گفت_ دختر من گناهی نکرده..
زن عمو_ من دوست ندارم عروسم روز عروسیش کور باشه و عصا دستش بگیره..
صدای بلند مامان گوشام و کر کرد..

مامان_ به دختر من نگو کور.. اون فقط یه مدت نمیبینه.. همه زندگیم و میفروشم خرج چشماتش میکنم..

زن عمو_ حالا هر وقت چشماتش خوب شدن به ماهم خبر بدید بیایم عیادت.. به هر حال وحید اقدام کرده واسه طلاق..

تموم تتم لرزید.. از خشم.. از عصبانیت.. از بی شرمی این زن که مثلا مادر شوهرم بود.. زن عموم بود.. بغضم و قورت دادم.. الان وقتش نیست.. خوشحال بودم که کورم و نمیبینم.. چهره کریه این زن و نمیبینم.. اینی که فکر نمیکنه یه روزی قراره پیر و شکسته بشه.. بمیره و چه مردنی بکنه..

با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم در و با شدت باز کردم.. حس کردم همه دارن نگاه میکنن.. یه قدم اومدم جلو که صدای نگران ستایش اومد که صدام زد.. دستم و اوردم بالا و جلوشون نگه داشتم.. نمیدونستم کدوم طرف ایستادن..

لرزش صدام و خودمم حس میکردم.. رو به زن عمو که نمیدونستم کدوم سمت ایستاده گفتم_ به اقا پسرت بگو واسه طلاق زود اقدام کنه.. من شوهر خائن نمیخوام.. بره با فرناز جونش خوش باشه.. هر چند انقد که وجودش نحسه.. شاید چشمای اون بدبختم بگیره.. به هر حال.. بهش بگو.. طلاقم بده.. ولی مهرم بده.. مزد تحمل این سه ماهمو.. تحمل خودش و خونادشو..

الانم با تموم احترامی که لیاقتش و نداریز این خونه گمشو بیرون..

ولی قبلش.. به شازده پسرت بگو.. زمین گرده.. اونی که یه روز اون بالا نشسته.. میچرخه و میچرخه و جاش و با اون پایینی عوض میکنه.. دلم واسه اون روزش میسوزه..

انقد تند و محکم حرف زده بودم که اجازه حرف زدن به هیچکس و ندادم.. صدای نحس زنعمو از سمت چپ به گوشم رسید.. یا حرص.. یا کینه.. یا نفرت.. زن عمو_ من سمت چپت بودم عروس.. نه روبرو.. بهش میگم.. صدای کوبیده شدن در اومد و با رفتنش تموم زورم و واسه نگه داشتن این بغض رها کردم.. یا زانو افتادم زمین و از ته دل واسه بیکسی و تنهاییم گریه کردم..

او راحت از من گذشت.. اگر خدا هم از او راحت بگذرد.. قیامت را من بر پا میکنم.. با تموم وجودم اشک ریختم.. گریه کردم.. نه واسه از دست دادن وحید.. که از دست دادنش گریه نداشت.. چیز باارزشی نبود که بخوام واسه رفتنش زار بزنم.. واسه غرور شکستم.. واسه اینکه حرف طلاق و اون پیش کشید.. میدونستم.. یه جورایی مطمئن بودم که بالاخره میگه.. ولی فکر نمیکردم انقد زود.. روزی که قرار بود عروسیمون و بگیریم بیان و از طلاق بگن..

گریه میکردم واسه اشتباهم.. واسه انتخابم که باعث شدم زندگیم زیر و رو بشه.. چشمام و از دست بدم.. مهر طلاق بخوره رو پیشونیمو غرورم و خرد شده ببینم.. با تموم وجودم ازش متنفر شدم.. از خودش.. از مادرش.. از عموی بی بخار و بی عاطفم..

دلم واسه زندگی قبل از ازدواجم تنگ شده.. اون موقع که ستایش کمک مامان پارچه های مردم و میدوخت و منم گاهی به بچه های کوچیک محل درس میدادم.. یه جور معلم خصوصی.. پول زیادی نداشت ولی منو سرپا نگه میداشت.. اون موقع که میتونستم غروب خورشید و ببینم.. سبزی بهار و سفیدی برفا رو ببینم.. دلم واسه اون همه نور و رنگ تنگ شده بود..

ستایش اومد و منو از رو زمین بلند کرد.. اروم در گوشم حرف میزد.. قربونت بشم.. پاشو خواهری.. پاشو فدات شم.. ارزشش و نداشت..

بلند شدم.. با کمکش میخواستم برم تو اتاق که صدای افتادن چیزی اومد و جیغ ستایش و مامان گفتنش..

دست و پاهام شل شدن..

_ ستایش.. مامان چش شد.. کجا بید.. مامان..

بغض کرده بودم.. مامانم.. اینکه حتی نمیتونم ببینم الان مامان چشه هم داشت حال و از خودم بهم میزد.. نشستم سر زمین.. دست و پاکشون مثل بچه گربه ها اروم رقتم جلو و سمت صداها..

ستایش_بخور مامان..باز کن..زیر زبونی و بذار تو دهنِت..الهی قربونت بشم..نفس عمیق بکش..اروم باش..

با دست سر زمین میگشتم..دستم به دامن استرچ مامان خورد.. خودم و کشیدم سمتش و سرم و گذاشتم رو پاهاش..چونم میلرزید..پاهامو تو شکم جمع کرده بودم..خودم و گهواره ای تکون میدادم..تو چشمام پر از اشک شد..دستای مامان نشست رو موهام..صداش رسید به گوشم..

مامان_غصه نخور عروسکم..شده تموم زندگیم و بفروشم نمیذارم دنیات سیاه بشه..من کنارتم..از هیچی نترس..پاشم یه چیزی خیرات کنم که سایه این خانواده داره از زندگیمون کنده میشه..

انقد خودم و تکون دادم..انقد موهامو مامان نوازش کرد تا چشمام گرم شدن و خوابیدم..

چشم که باز کردم بازم همه جا سیاه بود..خوابیدن من مختص به استراحت مغزم بود..همیشه همه جا تاریک بود..شب بود..

سرم رو بالشت بود و یه ملافه نازک روم..نشستم و ستایش و صدا زدم..اومدو گفت_جانم ابجی؟

_مامان..؟

ستایش_ارامبخش خورده خوابیده..

اومد کنارم..دستم و گرفت و گفت_خوبی؟

نبودم..

_نه..

ستایش_چرا؟

_دلَم گرفته..

ستایش_بریم بیرون..

_واسه من فرقی نمیکنه..

ستایش_میکنه..یه بادی به کلت میخوره انقد پرت و پلا نمیگی..

_مامان خوبه؟

ستایش_کلی درد دل کرد..یکم اروم شد و خوابیدم..وایسا برات لباس بیارم بریم بیرون..

با کمک ستایش لباس پوشیدم..نمیدونم چی تنم کرد ولی خودش شروع کرد به توضیح دادن..مانتو مشکی و جین ابی و شال مشکی..چه فرقی میکنه چی بپوشم..توی تغییر روحیه من که اثری نداره..من و ستایش هر دو هم هیکل و هم قد بودیم..لاغر و قدمون هم تقریباً ۱۶۷ میرسید..

واسه همین همیشه لباسای همدیگه رو میپوشیدیم..

ستایش برای مامان یه یادداشت گذاشت که میریم هوا خوری..

اومدیم بیرون.. عصا دستم نمیگیرم.. عینکم که نیاز ندارم.. دستای ستایش و گرفته بودم و قدم مورچه ای بر میداشتم.. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.. گرمای تن یه مرد..

ستایش_ اقا مانی چیزی شده..؟

پس مانی بود.. پسر همسایه ی مهربونمون.. همون که با نگاهش بهم آرامش میداد.. همون که همیشه ساکت بود ولی یه لبخند کمرنگ کنج لبش بود.. همون که همسن خودم بود..

مانی_ میتونم چند لحظه با پرستش خانم تنها باشم؟

چپامن.. واسه چی.. نکنه بازم همدردی.. اخمام رفت تو هم..

ستایش من من کنان گفت_ همین بغل ایستادم و صدای قدمای اهستش اومد..

چند لحظه سکوت و بعد صدای اروم مانی..

مانی_ کار شوهرته؟

سرمو تو هوا تکون دادم.. دوست داشتم ببینم.. دوست داشتم از پشت این پرده سیاه دنیا رو ببینم..

_منظورتون چیه؟ ما تصادف کردیم..

مانی_ دوشش نداشتی.. میفهمیدم از نگاهت.. اونم ادم نرمالی نبود.. چند بار خواستم بهت بگم.. ولی ترسیدم..

_از چی؟

مانی_ از اینکه باورم نکنی..

یه اه عمیق کشیدم..

_کاشکی میگفتی.. تو باور کردنی بود.. اون نبود..

مانی_ تو.. میخوای چکار کنی؟

حوصله ادامه این بحث و نداشتم..

_میخواد طلاقم بده..

صدای نفسای تند و عصبیش و شنیدم.. کاشکی یه جو از این غیرت و وحید داشت..

ستایش و صدا زدم که گفت_ چشمت خوب میشن.. تو میبینی.. من مطمئنم.. فقط.. غصه

نخور.. غمگین نباش.. وقتی نگاهت اینجوریه.. دلم میگیره..

ستایش اومد کنارم.. غصه خوردن من چکار دلتنگی مانی داره..

دست ستایش و گرفتم و همونجور که میرفتم گفتم_ غصه منو نخور.. غصه خوردن

واسه من.. وقت تلف کردنه..

با ستایش وارد پارک نزدیک خونه شدیم.. قبلا هم میومدیم.. پارک بی نهایت زیبا و

دنجی بود.. بصورت خیابون کشی بود و سنگ فرش شده.. درختای بلند و سبز.. اروم

..بی صدا.. بعضی وقتا سکوت انچنان زیاد بود که میخواستی دیوونه بشی.. بعضی

اوقات هم صدای پرنده ها قاطی اون همه سکوت میشد و یه عصر عالی رو برات درست میکرد..

با اینکه نمیدیدم ولی میتونستم تصور کنم چقد الان اینجا زییاست..نشستیم سر یه نیمکت سبز.. هوا خوب بود..خوشحال شدم که لجبازی نکردم و حرف ستایش و گوش کردم و اومدم اینجا..

_ کی تو پارکه؟

ستایش_ یه دختر و پسر جوون تا چند لحظه دیگه از کنارمون رد میشن..یه پیر مرده داره میره خیابون بعدیش..یه دختر جوون هم چندتا نیمکت بالاتر نشسته و فکر کنم داره نقاشی میکشه..

یه نفس عمیق کشیدم..

_ به نظرت کار درستی کردم؟

ستایش_ کدوم کار؟

_ رفتارم با زنعمو..

ستایش با حرص تو صداش گفت_ بهترین کاری که تو عمرت کردی..جات بودم با لگد پرتش میکردم بیرون..

_ احترامشو نگه داشتم..

ستایش دستش و انداخت دور گردنمو چسبید بهم و گفت_ قربون دلت بشم..حیف بودی براش بخدا..

چیزی نگفتم که گفت_ پرستش؟

_ هووم؟

ستایش_ منظورت از شوهر خائن چی بود..

_ با یه دختره بود..فرناز..فکر کنم از اون پولدارا بود..جالیش اینجا بود دختره هم میدونست که وحید زن داره..چه قد اون دختره دیگه خاکبرسره که با اون همه پول و امکانات عاشق اون عوضی شده..

ستایش_ چه میدونی..شاید دختره از این اویزونا باشه..

چیزی نگفتم..دوست نداشتم بهش فکر کنم..وحید از چشم افتاده بود..یه ادم نامرد بی معرفت واقعا بیارزش بود..

ستایش_ سردت نیست؟

یه لبخند محو زدم و گفتم_عالیه..مرسی که اومدیم..

ستایش_ مخلصتم اجبی..

_ ستا؟

ستایش_ جانم؟

اب دهنم و قورت دادم و با استرس گفتم_دکتر ا چی گفتن؟

ستایش_ راجب چی؟

_ چشمام..

حرفی نزد..

_امیدی بهشون هست؟

بازم اون سکوت لعنتی..

_این سکوت یعنی اینکه بهش فکر نکنم..اره..ولی من ناامید نمیشم..من دلم روشنه.. ستایش با صدای گرفته ای گفت_دکتر گفت به سرت ضربه خورده..ضربه به سرت باعث شده که بینایی چشمت و از دست بدی..و البته خرده شیشه ها که قرنيه چشمت و پاره کرده..ولی ضربه به سرت باعث شده که این بلا سرت بیاد..معمولا ضربه به سر باعث ضربه مغزی میشه که حالا بستگی به نوع ضربه داره و واسه بعضیا کما و فراموشی رو در پی داره..ولی تو دچار نابینایی کامل و سردردای مفرط و بی حواسی و اضطراب شدی..که خوشبختانه کم کم بهتر میشه.. گیج شده بودم..

_اینا یعنی چی..بالاخره به دیدن دوبارم امیدی هست یا نه؟

ستایش_اره..ولی..

با اضطراب گفتم_ولی چی؟

ستایش_هزینه عمل بالاست..هردوتا چشمای تو نیاز به قرنيه جدید داره..قیمت هر قرنيه تقریبا شش هزار دلار..اونجور که دکتر گفت..یعنی هر قرنيه معدل هجده میلیون..بجز پول بیمارستان و دکتر و .. سرم و انداختم پایین..نزدیک به چهل میلیون..همه زندگیمون هم حراج کنیم نصف این پول هم در نمیاد..

_پس یعنی امیدی نیست..

ستایش سریع دستم و گرفت و گفت_نگو اینجوری..مامان میخواد بگرده وام بگیره..کار میکنیم..قرض میگیریم..یه چیزی میشه بالاخره.. پوزخند نشست رو لبم..

_از کی خواهر گلم..از کی میخوایم قرض بگیریم..از فامیلای بدتر از خودمون یا اونایی که سالی یه بارم پیداشون نمیشه..شاید از عمو میخواین بگیرین..از کی میخواین وام بگیرید..ضامن دارید..اشنا دارین..

سرم و بردم عقب و چسبوندم به نیمکت و اروم گفتم_فردا سر راه..واسم یه عصای سفید بگیر..

دو هفته از اون روزی که زن عمو اومد خونمون و اسم طلاق و پیش کشید میگذره..تو این مدت چشمای من هیچ تغییری نکرده..همون جور تاریک و سیاه..سردردام ولم نکردن..بی اشتها شدم و همیشه استرس دارم..دستام تند تند عرق میکنن..گاهی اوقات یادم میره وسایلم و کجا گذاشتم..نماز خوندم یا نه..کجا میخوایم برم..اونوقته که عصبی میشم..میشیم روزمین و دستامو با سرم میگیرم و جد و اباد و وحید و به فحش میکشم..

تو این مدت وضعیت جسمانی من هیچ تغییری نکرده.. روحیم با اینکه سعی میکنم زیاد غصه نخورم و خودم و شاد نگه دارم ولی خیلی موفق نبودم.. دست خودم نیست.. یه دختر ۲۱ ساله که همش ۱۵ روز تا ازدواجش مونده پی به خیانت شوهرش میبره و اونم هیچ انکاری نمیکنه و تصادف میکنه بینابیشو از دست میده.. شوهرش و همراهش و کنارش حس نمیکنه و بعدم که طلاق.. پس زده شدن..

هجوم این همه مشکلات همه با هم واقعا در توان من نبود.. تمام تلاشم و میکردم که خیلی غصه نخورم ولی من که از سنگ نیستم.. نمیتونستم.. فکر اینکه وحید که اصلا داخل ادم نبود بخواد منو پس بزنه واسم خیلی گرون تموم میشد..

ستایش تو این مدت همیشه کنارم بود.. هیچ وقت تنهام نداشت.. کافی بود تکون بخورم تا بیفته دنبالم.. غذا رو که خودم میخوردم.. حمام و دستشویی و با کمک ستایش میرفتم ولی خودم کارامو میکردم.. زیادم تو خونه وول نمیخوردم.. ولی ستایش همیشه کنارم مینشست.. درساش و میوورد پیش من مینشست و انجام میداد.. تلویزیون و روشن میکرد و هرچی که میدید و واسه من میگفت.. گاهی اوقات کتاب شعرش و میوورد واسم میخوند.. جدول میوورد و از من میپرسید و خودش مینوشت..

از دوستای دانشگاهش میگفت و منو به حرف میکشید.. میدونستم میخواد باهام حرف بزنه که من منزوی و گوشه گیر نشم.. که افسردگی نگیرم.. که احساس تنهایی و پوچی نکنم..

مامان همیشه پای چرخ مینشست.. میدونستم خیلی توداره و زیاد غمشو بروز نمیده.. گاهی اوقات دوست داشتم بشینم باهاش درددل کنم ولی میدونستم میشد نمک رو زخمش..

تو این دو هفته دو بار دیگه با ستایش رفتیم همون پارک.. هر بار که میرفتیم تا چند ساعت خیلی حس خوبی داشتم..

وقتی از تو کوچه رد میشدیم حضور مانی و نگاه خیرش و بوی عطرش و حس میکردم.. تا قبل از ازدواج نگاهش و درک میکردم.. میدونستم حسی بهم داره.. ولی الان مطمئنم تموم حسش فقط میتونه ترحم باشه..

امروز سه تا مون تو خونه نشسته بودیم.. مامان داشت پارچه چادری یکی از خانمای همسایه رو میبرید.. ستایش لباسی رو که آماده شده بود و اتو میکشید.. منم به دیوار تکیه داده بودم و به یه نقطه که نمیدونستم کجاست خیره بودم که صدای زنگ در اومد.. ستایش رفت دم در..

مامان_ستایش... کی بود مامان..؟

ولی ستایش حرفی نزد.. هر وقت ستایش حرفی نمیزد یعنی دوست نداره حرف بزنه.. یعنی یه اتفاق بد..

مامان_اون چیه دستت.. نامه است؟ از کیه؟

پس اومد..

ستایش_ احضاریه دادگاه..
 مامان حرف نصفه و نیمه اش و کامل نکرد.. احتمالا مات مونده بود به دستای
 ستایش.. ولی من منتظر بودم.. میدونستم امروز فردا بالاخره میرسه..
 مامان بعث زده گفت_ بالاخره کار خودش و کرد..
 ولی من جدی بودم.. بدون هیچ بغض و لرزشی تو صدام گفتم_ تاریخ دادگاه واسه کیه؟
 ستایش_ ماه دیگه..
 -من که یادم نمیمون.. یادآوری کن بهم..
 مامان_ واقعا میخوای بری...
 _پیشنهاد دیگه ای داری؟
 مامان_ نمیخوای واسه زندگیت تلاش کنی؟
 خیلی اروم و جدی گفتم_ میخوای برم بیفتم به دست و پاش که طلاق نده..
 ستایش_ مامان چی میگی.. اون درخواست طلاق داده.. کم چیزی نیست..
 اومد نزدیکترم و گفت_ با هم میریم.. طلاق توافق رو راحت قبول میکنن.. فقط میمونه
 مهریه که اگه بخوایش و اونا ندن باید یه شکایت جداگانه تنظیم کنی..
 سر تکون دادم و گفتم_ نداد هم به درک..
 ستایش با صدای بلندتری گفت_ چی چیو نداد.. میدونی با پولش میتونی حداقل مشکل یه
 چشمت و حل کنی..
 ته دلم قنچ رفت از شیرینی این حرفش.. یعنی میرسه روزی که منم ببینم.. نخواستم
 الکی خودم و امیدوار کنم..
 _حالا تا ماه دیگه..
 بعد از چند لحظه اروم گفتم_ مامان..
 با صدای گرفته ای گفت_ هووم..
 _به چی فکر میکنی؟
 با همون لحن اروم یه نفس از ته دل کشید و گفت_ اینکه هیچ وقت فکر نمیکردم
 سرنوشت خودم و دخترم اینجوری بشه..
 ستایش_ مامان.. اینجوری میگی خو اینم دق میکنه حالا..
 مامان_ نمیخوای ناراحتتون کنم.. فقط احساس کردم یه چیزی رو دلمه..
 میخواست بلند شه.. اینو از ترق و تروق زانوهایش فهمیدم.. ولی سریع گفتم_ بشین
 مامان..
 نشست.. از کشیدن پاهایش رو قالی فهمیدم..
 _توی جوونی تو چی شده که زن عمو چشم دیدن منو نداره.. من دارم تلافی کدوم گناه
 نکرده رو میدم.. چی بوده که هر وقت کسی از قیافم تعریف میکرد و میگفت شکل
 جوونیای مامانتی زن عمو روترش میکرد.. چی بود که هیچ وقت بهم نگفت عروس
 خوشگلم.. که انقد از من بدش میومد.. یگو مامان.. خواهش میکنم..
 مامان_ از گذشته گفتن چه فایده ای داره...

_حداقل اش اینکه من راحت تصمیم میگیرم..حق میدم..فکرم ارومه..مامان..تو چکار کردی..؟

صدای بلند مامان لرز انداخت به جونم..

مامان_هیچ کار..هیچی جز...عاشقی..

عاشقی..عاشقی مامان..همیشه یادمه مامان و بابا عاشق هم بودن..حتی وقتی بابا معتاد

شد..باز هم همدیگه رو دوست داشتن..

ستایش_عاشق کی مامان..؟

صداش نگران بود ستایش..مثل من..

حرفای مامان شلاق شد رو تنم..

مامان_همایون..

و من فقط تونستم اروم زمزمه کنم.._عمو..

نترس حوا...سیب را با عشق گاز بزن..

ادم بی عشق...لیاقت بهشت را ندارد..

ستایش_چی میگی مامان..عمو همایون..پس بابا..

مامان بلند شد..رفت در حیاط و باز کرد و تکیه داد به در..اینو از برخورد در با دیوار

و حضورش نزدیک خودم تشخیص دادم..

مامان_اون موقع ها که من همش ۱۵ سالم بود شباهتم به پرستش انکار نشدنی

بود..فقط موهای من مشکی بود..

تک دختر بودم..مامانم بچه اش نمیشد..منم خدا با هزار دعا و دوا بهشون داد..با اینکه

اون موقع عیب بود یه بچه اونم اینکه دختر باشه و پسر نداشته باشی ولی اقام منو رو

چشماتش میداشت..هیچ وقت دیگه ام نرفت دنبال یه زنه دیگه..میگفت اگه قراره اولاد

دار بشم خوده خدا بهم میده..چه با این زن چه با هر کس دیگه..اگرم قراره که نده..با

ده تای دیگه ام بهم نمیده..

مامانم میگفت صورتت انقد مظلوم و معصوم بود که سمت و گذاشتیم معصومه..

بزرگ و بزرگتر شدم..اقام گذاشت درس بخونم و برم مدرسه..دختر مهربونی بودم و

سریع با همه دوست میشدم..

تو مدرسمون یه دختره بود که همیشه یه اخم گنده بین ابروهاش بود و بخاطر زبون تند

و تیزش هیچکس باهاش دوست نمیشد..نمیدونم چرا دلم واسه تنهاتش سوخت و رفتم

پیششو بهش پیشنهاد دوستی دادم..اونم که میدید هیچکس باهاش دوست نمیشه و من

اولین نفرم..دستش و گذاشت تو دستم..

_من معصومم..تو چی؟

_مهین..

اینجوری بود که من و مهین با هم دوست شدیم..اغلب روزامونو با هم میگذروندیم..بعضی وقتا از بعضی رفتاراش مات میموندم..کارایی که من حتی فکرشم نمیکردم که بخوام انجام بدم..

اینکه تو مدرسه وسیله یکی از بچه ها رو بذاره تو کیف یکی دیگه و اون دوتا رو به جون هم بندازه واقعا خوشحالش میکرد..اینکه به دروغ بره به ناظم بداخلاقمون به حرفایی درباره مشکل اخلاقی یکی از بهترین دخترای مدرسه بزنه و اونو وسط سال اخراج کنن اوج خوشیش بود و از ته دل میخندید..خیلی باهاش حرف میزدم ولی اصلا تو کتتش نمیرفت..

البته گاهی وقتا هم خوب میشد ولی فقط گاهی وقتا..دلم براش میسوخت..تا اینکه..
یه همسایه جدید اومد تو محلمون..مدرسه ما و خونه ما و خونه مهین اینا تو یه محله بود..

این همسایه جدید دوتا پسر داشت..شنیده بودم یه دختر هم داشتن که از سر یه بیماری تو بچگی مرده بود..

کل دخترای مدرسه و دخترای محلمون عاشق این دوتا برادر شده بودن و سعی داشتن توجه اون دوتا رو جلب کنن..همایون و هدایت..

همایون قد نسبتا بلندی داشت و سبزه و چشم و ابرو مشکی بود و هدایت..سفید بود و چشما و موهاش به روشنی عسل بود..یه پسر بور و زیبا..

تو رفت و امدامون همیشه میدیدمشون و منم حس میکردم مثل بقیه دخترای همسنم دوست دارم نگاهشون متوجه خودم کنم..

فهمیده بودم که مهین هم عاشق شده..یه بار گفته بود که از یکیشون خوشش اومده..ولی نگفته بود سبزه یا بوره..شایدم گفته بود و من گیج بودم..گیج نگاه یه جفت چشم و ابروی مشکی..

به خودم که اومدم دیدم شبا قبل از خواب یه جفت چشم مشکی میاد تو ذهنم..من و اون..همین..نه خواب و رویای عروسیمون و میدیدم..نه دست تو دست هم..فقط من و اون..

یه مدت که گذشت تب تند دخترای محل و مدرسمون خوابید و وقتی حرکتی از طرف اون دوتا برادر ندیدن رفتن سراغ درسشون و شاید یه سرگرمی دیگه..

ولی من هنوزم شبا با خیال اون میخوابیدم..وضع مالیشون خیلی خوب نبود..معمولی..مثل خودمون..ولی دله دیگه..باید ببینی کجا میره بری دنبالش..منم رفتم..

یه روز که مهین همراه نبود سر یکی از پیچای نزدیک خونه یکی سرراهمو گرفت..همایون..همون پسر رویای شبهام..

قلبم تند تند میزد..دستام عرق کرده بودن..بدنم داغ بود..

وقتی بهم گفت که چقد دوستم داره..وقتی گفت از دیدن رنگ چشمام لذت میبره..وقتی گفت دوست داره من مال اون بشم..خندیدم..یه خنده از ته دل..با لبخندم بهش فهموندم که منم دل باهاشه..

چند باره دیگه هم قایمکی همدیگه رو دیدیم و اونم هربار ذوق میکرد از دیدنم..تو اسمونا بودم وقتی میدیدم یکی از پسرای که دخترا براش بال بال میزنن منو دوست داره..قرار بود با خانوادش بیاد واسه خواستگاری..واسه رسینمون..تا اینکه..

مهین فهمید..ما دوتا رو با هم دید و نمیدونید چه بلوایی به پا کرد..چه اتیشی درست کرد..نزدیک بود اقام بفهمه که اگه میفهمید سرم رو سینم بود..میخواست ابروریزی کنه که چی؟تو عشق منو دزدیدی..تو میدونستی من همایون و دوست دارم..عشق دوستت و دزدیدی..حالا یکی نبود بهش بگه مگه عشق زوریه..

از ترس اقام..از ترس ابروم..بخاطر مهین..از دلم..از عشقم..از همایون گذشتم..وقتی همایون فهمید انفد عصبانی شد که اگه دم دستش بودم حتما از زندگی ساقطم میکرد..وقتی دید چطوری کنار کشیدم..مثل یه ترسو..کینه به دل گرفت ازم..از کنار کشیدم..از پا پس کشیدم..

از لج من رفت خواستگاری مهین و اونم خداخواسته قبول کرد..با هم ازدواج کردن..نمیدونید چی اون شب کشیدم..چه قدر مهین فخر میفروخت که الان زن همایونه..خداییش از سرشم زیادی بود..مهین جوونیاشم خوشگل نبود..

با ازدواج اون دوتا سعی کردم دیگه به همایون فکر نکنم..مهین دیگه مدرسه نیومد و منم سرم و با درس و خیاطی گرم میکردم..گاهی به یادش میفتادم ولی تمام تلاشم و میکردم که از ذهنم خارجش کنم..

بعد از یک سال که فکر همایون کامل از سرم خارج شده بود و فهمیده بودم که اون عشق نبود بلکه یه تب داغ بود که سریع سرد شد دوباره سروکلتش پیدا شد..

دوباره اومد سر راه مدرسم..باورم نمیشد که با داشتن مهین..زنش هنوز یاد من باشه..گفت نتونسته منو فراموش کنه..گفت حماقت کرده که مهین و گرفته..گفت از زندگیش دلخوشی نداره..گفت بخاطر لج با من این کار کرده..

گفت اگه من بخوام میره و همین امروز طلاقش میده و دوباره مال هم میشیم..گفت نمیتونم رنگ چشمامت و از یاد ببرم..

پوزخند جواب من بهش بود..من بخاطر مهین کنار کشیدم الان بخوام پا بذارم رو زندگیش..

سیلی که بهش زدم جواب قاطع من بود..

مهین فهمید و بازم میخواست ابروریزی راه بندازه..از اون روز هم همایون هم مهین از من کینه به دل گرفتن..مهین چون فکر میکنه میخواستم شوهرش و بدزدم و همایون بخاطر پس زدنش..

ولی من دیگه بهشون فکر هم نمیکردم..از هم فاصله گرفتیم تا اینکه دست تقدیر دوباره ماها رو به هم رسوند..

هدایت برادر کوچیکه اومد خواستگاریم..البته با واسطه خانوادش..ولی خودش منو دیده بوده و از من خوشش اومده بود..

اولش قبول نمی‌کردم..رفتن من به اون خانواده با وجود مهین و همایون و اون گذشته خطرناک بود..ولی هدایت انقد رفت و اومد..انقد سرراهم قرار گرفت که دلم و نرم کرد و خیالم و برای زندگی راحت..

تو زندگی با هدایت بود که معنی عشق و فهمیدم..هدایت اون پسر بور چشم عسلی که بعضی وقتا هم قهوه ای میشدن رنگ چشماش..شد مرد زندگیم..شد عشقم..پدر دخترام..

بخاطر اخلاقای مهین و نگاههای پراخم همایون و که گاهی اوقات چنان خیرم میشد که هدایت و عصبانی میکرد رابطه ها کمتر شد..خیلی از هم دور شدیم..

کار سرنوشت بود یا حماقت هدایت که معتاد شد..نمیدونم..اخه اون از دود متنفر بود..ورزشکار بود..

با مرگ پدرتون..اوایل نمیدونستم که چرا مهین پرستش و واسه وحید انتخاب کرده..ولی تازگیها فهمیدم..اون دید من یه زن تنهام..ترسید که دوباره ماجرای چند سال پیش تکرار بشه..خواست بهم نزدیک بشیم که منو زیر نظر داشته باشه..که یه دفعه شوهرش دوباره فیلس یاد هندستون نکنه..

یه نفس عمیق کشید و گفت_اون داره تلافی میکنه..تلافی گناه نکرده رو..

گاهی تنهایی انقدر قیمت دارد که درب را باز نمیکنم..

حتی برای تو..که سالها منتظر آمدنت بودم..

وقتی عصبی میشم چشمم میسوزن سردردام اوج میگیرن..ستایش میگه چشمم پر از رگه های خونیه..

اخه یه ادم چقد میتونه بی‌شعور و عوضی باشه..حالم از ادمای دور و برم بهم میخوره..یعنی هرکاری میکنند که فقط شرش به ادم برسه..خیرشون که به کسی نمیرسه..

دوماهی از دونستن حقیقت گذشته مامان میگذره..اون روز مامان بعد از یه دل سیر درد دل کردن رفت تو اتاقش و تا شب بیرون نیومد..شامم نخورد..میدونم شاید خیلی چیزای دیگه هم بوده که روش نشده به ما بگه..وقتی به این فکر میکنم که عمو به مامانم نظر داشته یه اخم گنده میشینه بین ابرو هام..ناخودآگاه مثل پسرا غیرتی میشم رو مامان..

علاقم به اون پارک و هوای خوبش و عصرای عالیش زیاد شده..هروقت ستایش بیکار بشه منو میبره اونجا..همیشه تو مسیر بوی عطر مانی رو حس میکنم..ولی بهش فکر نمیکنم..اون پسر خیلی خوب و مهربونیه..حیفه واسه حماقت من..

تو این عصرای که میریم اونجا با یه دختره دیگه هم آشنا شدیم..همونی که اون روز داشت نقاشی میکشید..یه روز اومد پیشمون و خودش و معرفی کرد و گفت که همیشه

مارو اینجا میبینه و خودشم عاشقه این پارکه..اونطور که ستایش میگفت یه دختر زیبای چادریه..میگفت خیلی خوشگل نیست ولی چادر به صورتش معصومیت داده..پوست روشن و چشمای قهوه ای..

هر دفعه که میرفتیم اونم بود..از قضیه منو مشکلم و طلاقم با خبر بود.. از خودش اینطور میگفت که اسمش ثمینه و ۲۴ سالشه و ترم اخر کارشناسی ارشد گرافیکه..دوتا برادر داره و خودشم نامزد داره..اسم نامزدش هم علیه.. خیلی مهربون بود..حرف زدن باهش بهم ارامش میداد..شمرده شمرده و محکم حرف میزد و حرفاشم ته مایه های طنز داشت..هر وقت میرفتیم پارک منتظرش میشدیم تا بیاد..باید بگم توی تغییر روحیم خیلی موثر بود..یه بارم یه پرتره از من کشید..میگفت در عین زیبایی و معصومیت یه سردی تو نگاهته..یه بی تفاوتی..من که از حرفاش سر در نیاوردم ولی نفاشیش که تموم شد ستایش کلی ذوق کرد و گفت خیلی قشنگ شده..یکی زد پس گردنم و گفت_ از خودتم خوشگلتر شده..یه چیزی تو مایه های من شده..

روز دادگاه با مامان و ستایش رفتیم..خیلی سخت بود..همش دستم تو دستای ستایش بود و ذکرای مامان زیر گوشم..

وحید هم بود..خودش بود و یه دختره دیگه..عمو و زن عمو نبودن..ستایش میگفت با یه دختره است..احتمالا همون فرناز باشه..چقد میتونه بی شرم و حیا باشه که دست اون و بگیره و بیاره اینجا..ستایش میگفت دختره همه جاش عملیه و کاش با این عملا خوشگل میشد حداقل..یه دختر زشت ولی مغرور با لباسای خیلی شیک..میگفت خود وحید چقدر چاق شده و روفرم اومده..

هرچقد به خودم میگفتم به درک بذار اونقد چاق شه تا بتترکه ولی ته دلم یه چیزی رو قلبم فشار میورد..این مدت حسابی خوش گذرونده..تنهایی..بی من.. جلسه اول و که بهمون وقت دادن که اشته کنیم و فکر کنیم که کار ما از این حرفا گذشته بود..

جلسه دوم که رفتیم با تقاضامون موافقت شد..وقتی از قاضی درباره مهریم پرسیدم گفت طلاق توافقی مهر تعلق نمیگیره..مگر اینکه شرط محضری داشته باشید یا خود مرد بخواد مهریت و پرداخت کنه..ولی اگه بخوای شکایت کنی واسه مهرت که اونم ملزم به اینکه یه مقدار پول به حساب دادگاه واریز کنی که به شکایتت رسیدگی بشه اونم میتونه بره حکم بگیره که استطاعت مالی نداره مخصوصا که مهریه تو عندالمطالبه نیست..عندالاستطاعته..میتونه ماهی یه سکه یا نیم سکه واست بیره..که با نظر کارشناس دادگستریه..

انقد سرم درد میکرد که تحمل اینکه بیشتر اونجا بمونمو نداشتم..حالم از هرچی شارلاتانه بهم میخوره..این چه قانونیه که این عوضی زده من و ناکار کرده میخواد طلاقم بده و اخرم هیچی دست منو نمیگیره..حتی مهرم..

میخواستم واسه دیه چشمام ازش شکایت کنم ولی دیدم این که مهرمه حقمه بهم نمیدن دیگه صددرصد از زیر اون در میره و اینکه دیگه تحمل این دادگاه و رفت و آمدشو حضور نحس وحید و نداشتم..حتی شنیدن صداش..

با طلاق موافقت شد و برگه از دادگاه گرفتیم و حالا فقط وقت از محضر مونده..

یعنی انقد زندگی با من سر لج افتاده..داره همه چیمو ازم میگیره..

وحید چرا پا گذاشتی تو زندگیمو همه چیمو ازم گرفتی..حتی چشمامو...

امروز حتما باید میرفتم پارک..انقد دلم گرفته بود که تحمل فضای خونه رو هم نداشتم..اگه نمیرفتم دق میکردم..با ستایش رفتیم..اون همه بغضی که این مدت نگهشون داشته بودم و میخواستم خودم و محکم نشون بدم ازاد کردم و از ته دل تو اون پارک خلوت گریه کردم..صدای گریه هام اکو مینداخت بین درختای بلند و گریه کردنامو تشدید میکرد..

گریه کردم واسه این همه بدبختی..واسه تنهاییم..کاشکی بابام بود..اگه معتاد نبود..اگه نیمرد..چرا مرد؟؟کاشکی یه برادر داشتم..یکی که بهش تکیه بدم.. خودم که نمیدیدم و انگار دست و پاهامو بسته بودن..مامان و ستایش که بدتر از خودم..سه تا زن خونگی که هیچی از جامعه و گرگاش نمیدونن...خسته شده بودم..

بلند داد زدم _خدا..میخوام گله کنم..میخوام بهت شکایت کنم..شکایت تو رو پیش کی ببرم..مگه از تو بزرگترم هست..مگه از تو مهربونترم هست..پیش کی گله کنم..پیش کی از دردام بگم..مگه نمیگی رحیمی..مگه تو رحمان نیستی..پس کو..از این رحمانت چقدش سهم منه..

صدای گریه های ریز ریز ستایش هم میومد..دست ظریفی نشست رو شونم..با گریه خودم و انداختم تو بغل ثمین و گفتم_خستم..خسته شدم ثمین..من میخوام ببینم..میتروسم از این همه تاریکی..از تنهایی..از این دنیایی که واسم سیاه شده..

سه تامون با هم گریه کردیم..اشک ریختیم و اروم شدیم..

سرم و تکیه دادم رو شونه ستایش و گفتم_از وقتی قرار شد که نبینم..خیلی چیزا دارم میبینم..نامردی..تنهایی..بی کسی..

ثمین حرفاش شیرین بودن..مثالاش بامزه و بجا..با حرفاش با مزه پرونیاش سعی میکرد مسیر فکریمو عوض کنه..سعی میکرد منو به این نقطه برسونه که وحید اگه لیاقت داشت میتونست بشه نور چشمم..میتونست بشه گرمی نگاهم..میتونست بشه چراغ راهم..اون لیاقت نداشت..

ثمین تلاشش و میکرد ولی من دلم شکسته بود..بدجور هم شکسته بود..

صدای اس ام اس گوشی ستایش اومد و بعدم صدای پر حرص خودش که گفت_وحیده..وقت گرفته واسه فردا ساعت ۹ صبح..همون محضری که عقد کردید..

نمیدونم اثر حرفای ثمین بود یا گریه ها باعث شده بود سبک بشم که حس کردم گوشه لبهام کشیده شد بالا..

از صبح دارم با خودم حرف میزنم و دلداری میدم و تلقین میکنم که هیچ مشکلی نیست.. که اسونه.. که میگذره.. ولی سخته.. فکرشم سخته..

اینکه تو ۲۱ سالگی بشی مطلقه.. یه زن که در عین دختر بودن مطلقه شده..

از صبح زود سه تامون بیدار شدیم.. یه زور مامان یه لیوان چایی خوردم.. سر سفره مامان کلی به در و دیوار زد تا بهم بفهمونه که هر چیزی تو این دنیا واسه خودش یه ارزشی داره.. ولی بعضی چیزها هستن که خودشون نمیخوان به خودشون ارزش بدن.. و متأسفانه وحید یکی از اوناست.. بهتره واسه یه چیز بی ارزش انقد حرص نخورم..

بعد از صبحانه ستایش لباسامو آورد.. دوست نداشتم جلو این دختره فرناز کم بیارم..

_ ستایش.. چی داری تنم میکنی؟

صدای سر خوش ستایش اومد تو گوشم که گفت_ امروز هممون شادیم.. تو هم باید شاد باشی.. همون مانتو خوشگلگه سفیده که مامان روز اول عقد بهت داد.. تا چشم این دختره دراد.. بذار بفهمن ما امروز خوشحالیم..

ولی من خیلی خوشحال نبودم.. نه واسه جداییم از وحید.. از ایندم.. میترسیدم از آینده ای که قراره داشته باشم.. این شکلی.. ناقص..

یه نفس عمیق کشیدم و ترجیح دادم به ترانه شادی که ستایش میخوند گوش بدم.. با کمکش مانتو سفید و جین مشکی و شال مشکی زدم و یه مقدار از موهای روشنم روی پیشونیم ریخت.. بهم عطر زد و با هزار زور و غریه رژ لب قرمز به لبام کشید.. خودش که میگفت تیکه شدم.. کاشکی میتونستم خودمو ببینم.. دلم واسه خودم تو اینه تنگ شده.. خجالت نمیکشم اگه بگم دلتنگ دیدن صورتم شدم.. دلم واسه تعریفای مامان از دخترای خوشگلش تنگ شده.. واسه کل کلامون با ستایش که کی خوشگلتره و اخر هم به نتیجه ای نمیرسیدیم..

دیگه حتی اگه صورتم پر از جوش و لک هم بشه مهم نیست..

مامان شناسنامه و مدارک و برداشت و همون موقع صدای بوق ماشینی اومد و صدای پر خنده ستایش که گفت_ این ثمن بیشتر از تو عجله داره..

دیشب گفته بود میاد دنبالمون که بریم محضر..

با کمک مامان و ستایش رفتیم بیرون.. ثمن پیاده شد و با مامان گرم احوالپرسی شدن و صدای اروم حرف زدن مانی و ستایش هم از یه سمت دیگه ام میومد.. تو این پچ پچا فقط کلمه طلاق و شنیدم و بعد صدای واضح مانی کنار گوشم که گفت_ میخوای منم بیام..؟

چقد حس خوبیه که احساس کنی یه مرد کنارته.. که حمایت میکنه.. که نامرد نیست.. که واقعا مرده.. مانی اولین مذکر تو زندگی من بود که واقعا مرد بود.. حتی بابام هم مرد نبود.. که اگه بود.. این شکلی نابودمون نمیکرد..

_ ممنون... میرم که دیگه تمومش کنم.. نیازی نیست..

صدای ارومش و شنیدم که گفت_ من پشتتم.. لازم نیست که حتما منو ببینی.. همین که حس کنی... واسم کافیه..

زل زدم به زمین.. احساس.. چرا وحید اینو ازم نخواست.. که احساسش کنم.. اروم پلک زدم.. سرم و اوردم بالا.. اسلوموشن.. نمیدونستم صورتش کجاست.. فقط لبخندمو تحویلش دادم.. صدای مامان و ثمین اومد.. صدای اروم ستایش که گفت _سوار شو.. لحظه آخر که سوار شدم.. باز لبخند زدم و گفتم_ منتظر من نباش..
باد پیچید بین موهام..

ثمین جلوی محضر ترمز کرد.. دستام نیملرزیدن.. قلبم تند تند نمیزد.. ولی واقعا ناراحت بودم.. غمگین بودم.. یه چیزی سر دلم بود.. یه بغض.. یه دلخوری..
با کمک مامان و ستایش پیاده شدم.. رفتیم داخل.. صدای وحید و زن عمو میومد..
ستایش زیر گوشم گفت _مادر فولادزره هم اومده..
_اون دختره هم هست؟

ستایش_ همیشه نباشه.. همه اتیشا از گور این پا میشه..
صدای سلام گفتن پر نیش زن عمو اومد.. سلام اروم وحید و اون دختره هم که اصلا ادم حسابمون نکرد.. خوبه..
وحید برگه ها رو داده بود و هماهنگی ها انجام شده بود.. عاقد درباره مهریه پرسید که زن عمو گفت _پسرم.. ماهی نیم سکه رو میتونه بده.. دلمون نیما.. بالاخره خرج دوا و دکتر..

نفهمیدم چی شد.. فقط صدای محکم و بلند تو اون اتاق احتمالا کوچیک پیچید..
_لازم نکرده.. انقد میفهمم که میدونم پسر یه لاقبات عرضه دادن همون نیم سکه رو هم نداره.. منم بخشندمو میبخشم به عروس بعدیتون.. بهتره سکه هاتون و حروم نکنید.. در ضمن.. ما نون حروم وارد زندگیمون نمیکنیم..
صدای عصبی وحید اومد که اسممو صدا زد.. ولی عاقد پادرمیونی کرد و شروع کرد به خوندن صیغه و طلاق و جدایی و همه چی تموم شد.. من شدم یه دختره ۲۱ ساله مطلقه..

همه چی تموم شد ولی من هنوزم بغضم سر جاشه.. هنوزم دلم گرفته.. احساس شکست میکرده.. خرد شدن.. طرد شدن.. یعنی کار عمو بوده.. خواسته منم حس کنم طرد شدن و پس زندو.. چون شکل مامانم..
همونطور که خودش حس کرد..

یعنی زنعمو خواسته مثلا تلافی کنه.. شوهرم و گرفت چون فکر میکرد مامان شوهرش و ازش گرفته..

ثمین و ستایش دوطرفم ایستاده بودن و میبردند سمت ماشین که صدای وحید اومد.. ایستادم..

ثمین رفت کنار ماشین و ستایش هم گفت که همین بغل ایستاده..
وحید بهم رسید.. سرم پایین بود.. نمیدونستم کجاست و نمیخواستم باز بشکنم..
وحید_ همه چی تموم شد.. بد.. ولی تموم شد..
صداش حتی رنگ شرمندگی هم نداشت..

_منتظر بودی تموم شه نه؟
 و حید_ من نمیخواستم..پیش اومد..حق بده..
 _اگه چشمامو ازم نمیگرفتی هم میرفتی سراغ فرناز..روز اخر و که یادته..
 و حید_ من..
 پریدم بین حرفش..
 _قبول داری..بید کردی؟
 و حید_ من ادعایی ندارم..
 _همین هم کم ادعایی نیست..بی ادعایی..
 و حید کلافه گفت_ نیومدم باهات بحث فلسفی کنم..فقط خواستم خداحافظی کنم..ما هنوزم
 با هم دختر عمو پسر عموییم..مگه نه..؟
 یعنی واقعا وقاحت در چه حد؟
 ستایش و صدا زدم..دستم و گرفت..داشتم میرفتم..برگشتم و صداش
 زدم..ایستاد..صدای کفشاش اومد..
 _من مثل تو و خونوات نیستم..رو راستم..ارزوی خوشبختی واست نمیکنم..ولی
 نفرینتم نمیکنم..اینو گفتم که اگه یه روزی..چوب خدا رو خوردی..بدونی کار من
 نبوده..دل خودش و شکوندی..

ثمین جلوی محضر ترمز کرد..دستام نمیلرزیدن..قلبم تند تند نمیزد..ولی واقعا ناراحت
 بودم..غمگین بودم..یه چیزی سر دلم بود..یه بغض..یه دلخوری..
 با کمک مامان و ستایش پیاده شدم..رفتیم داخل..صدای وحید و زن عمو میومد..
 ستایش زیر گوشم گفت_ مادر فولادزره هم اومده..
 _اون دختره هم هست؟
 ستایش_میشه نباشه..همه اتیسا از گور این پا میشه..
 صدای سلام گفتن پر نیش زن عمو اومد..سلام اروم وحید و اون دختره هم که اصلا
 ادم حسابمون نکرد..خوبه..
 وحید برگه ها رو داده بود و هماهنگی ها انجام شده بود..عاقده دربارہ مهریه پرسید که
 زن عمو گفت_پسرم..ماهی نیم سکه رو میتونه بده..دلمون نمیداد..بالاخره خرج دوا و
 دکترو..
 نفهمیدم چی شد..فقط صدای محکم و بلندم تو اون اتاق احتمالا کوچیک پیچید..
 _لازم نکرده..انقد میفهمم که میدونم پسر یه لاقبات عرضه دادن همون نیم سکه رو هم
 نداره..منم بخشندمو میبخشم به عروس بعدیتون..بهتره سکه هاتون و حروم نکنید..در
 ضمن..ما نون حروم وارد زندگیمون نمیکنیم..
 صدای عصبی وحید اومد که اسممو صدا زد..ولی عاقد پادرمیونی کرد و شروع کرد
 به خوندن صیغه و طلاق و جدایی و همه چی تموم شد..من شدم یه دختره ۲۱ ساله
 مطلقه..

همه چی تموم شد ولی من هنوزم بغضم سر جاشه.. هنوزم دلم گرفته.. احساس شکست می‌کردم.. خرد شدن.. طرد شدن.. یعنی کار عمو بوده.. خواسته منم حس کنم طرد شدن و پس زدنو.. چون شکل مامانم..

همونطور که خودش حس کرد..

یعنی زنعمو خواسته مثلاً تلافی کنه.. شوهرم و گرفت چون فکر می‌کرد مامان شوهرش و ازش گرفته..

ثمین و ستایش دوطرفم ایستاده بودن و می‌بردنم سمت ماشین که صدای وحید اومد.. ایستادم..

ثمین رفت کنار ماشین و ستایش هم گفت که همین بغل ایستاده..

وحید بهم رسید.. سرم پایین بود.. نمی‌دونستم کجاست و نمی‌خواستم بازم بشکنم..

وحید_ همه چی تموم شد.. بد.. ولی تموم شد..

صداش حتی رنگ شرمندگی هم نداشت..

_منتظر بودی تموم شه نه؟

وحید_ من نمی‌خواستم.. پیش اومد.. حق بده..

_اگه چشم‌امو ازم نمی‌گرفتی هم میرفتی سراغ فرناز.. روز آخر و که یادته..

وحید_ من..

پریدم بین حرفش..

_قبول داری.. بد کردی؟

وحید_ من ادعایی ندارم..

_همین هم کم ادعایی نیست.. بی ادعایی..

وحید کلافه گفت_ نیومدم باهات بحث فلسفی کنم.. فقط خواستم خداحافظی کنم.. ما هنوزم

با هم دختر عمو پسر عموییم.. مگه نه..؟

یعنی واقعا وقاحت در چه حد؟

ستایش و صدا زدم.. دستم و گرفتم.. داشتم میرفتم.. برگشتم و صداش

زدم.. ایستاد.. صدای کفشاش اومد..

_من مثل تو و خونوادت نیستم.. رو راستم.. ارزوی خوشبختی واست نمیکنم.. ولی

نفرینتم نمیکنم.. اینو گفتم که اگه یه روزی.. چوب خدا رو خوردی.. بدونی کار من

نبوده.. دل خودش و شکوندی..

با ستایش رفتیم کنار ماشین.. اومدم سوار شم که صدای مامان و زن عمو اومد..

زن عمو_ به هر حال ما یه روزی با هم دوست بودیم.. درسته بچه هامون قسمت هم

نشدن.. ولی بالاخره که ما با هم فامیلیم..

مامان_ تو فامیلی هم گذاشتی؟

زن عمو_ خیلی دوست داشتی دخترت و بندازی رودستم و منم بشینم یه عمر لگن

بذارم زیر پای دختر کورت..

تموم تتم داغ شد..چشمام به سوزش افتاد..سردردام..دستای ستایش مشت شدن..
 مامان_هنوزم همونقدر بد ذاتی..
 زن عمو_بد ذاتم که خواستم پسرم خوشبخت شه..یه عمر گرفتار نباشه..تو هم حتما
 فکر دخترتی که میخواستی وحید و نگه داری..
 ستایش با پوزخند گفت_وحید نگه داشتتی نبود..مته کش تنبون در میره..برو فکر
 عروسای بعدیت باش...
 زن عمو_فرناز و که دیدین..ماشالله از خانمی چیزی کم نداره..البته پرستش که نمیتونه
 ببیندش..حیف..
 قلبم مچاله شد..
 صدای عصبی ثمین بلند شد_شعور خوب چیزیه..که متاسفانه بعضیا
 ندارن..ستایش..پرستش و سوار کن..
 بی تفاوت نشستم..با سوار شدنمون و حرکت ماشین مامان زد زیر گریه..لبمو گاز
 میگرفتم..که خودم و نگه دارم..که باز نشکنم..که خرد نشم بیشتر از این..که یه تیکه ام
 باقی بمونه..
 رسیدیم درخونه..مامان از ثمین تشکر کرد و سریع پیاده شد..ستایش خواست کمکم کنه
 که ثمین گفت_بمون پرستش..برو ستا..خودم میارمش..میریم یه دوری بزنینم..
 صدای بستن در اومد و گاز ماشین ثمین..
 ثمین میرفت..بی هیچ حرفی..پخش ماشین روشن بود..نمیدونستم کجا میره..
 مغزم داشت میترکید..حرفای زن عمو..نیشش..لبام میلرزید..چونم میلرزید.. صدای
 خواننده میومد..

نذار امشبم با یه بغض سر بشه..
 بزنی زیر گریه چشات تر بشه..
 بذار چشمت و خیلی اروم رو هم..
 بزنی زیر گریه سبک شی یکم..
 یه امشب غرور و بذارش کنار..
 اگه ابری هستی با لذت بیار..
 هنوزم اگه عاشقش هستی که..
 نریز غصه هات و تو قلبت دیگه..
 غرورت نذار دیگه خستت کنه..
 اگر نیست باید دلشکستت کنه..
 نمیتونی پنهون کنی داغونی
 نمیتونی یادش نباشی...به این اسونی..

زدم زیر گریه..مگه نگفت گریه کن..مگه نمیگه بزن زیر گریه..خسته شدم خدا..دارم خفه میشم..گریه میکنم..ولی این بغض لعنتی تموم نمیشه..هنوز هست..راحتم نمیذاره..حس میکنم نمیتونم نفس بکشم..نفس کم میارم..حرفای زن عمو..حرفای وحید..بی خیالیش..حالم داشت بد میشد..چشمام نمیدید..همه جا سیاه بود..همین نفسمو میگرفت..یه چیزی سر راه گلوم بود..یه پا..راه نفسم و گرفته بود.. ماشین نگه داشت و کشیده شدم تو بغل ثمین..
تو بغل هم گریه کردیم..

_خسته شدم ثمین..کاشکی تو اون تصادف میزدی..کاشکی هیچی ازم نمیومند..زنده موندم و هرروز دارم میشکنم..هرروز دارم خرد میشم..غرورم..روحم..خودم..ابرو م..هرروز دارم له میشم..

خردم کرد..زندگیمو ازم گرفت..ایندمو گرفت..چشمامو گرفت..بعدم مثل یه تفاله پرتم کرد..این زندگی دیگه به چه دردم میخوره..شنیدی حرفاشو..دیدیدی چه طوری سوزوندم..این خودش دختر داره..چرا نمیفهمه یکی همین حرفارو یه روزی به دخترش میزنه..

انقد تو بغل ثمین گریه کردم تا کم کم اروم شدم..
حرف نمیزد..کاشکی حرف میزد..مزه میپروند..بامزه میشد..ولی به جاش اروم کرد..یکم سبک شدم..

رسوندم دم در..پیاده شد و زنگ و زد..اروم پیاده شدم..قبل از اینکه ستایش بیاد گفت_دارم میرم سفر..بعد از اینکه برگشتم یه خبری میخوام بهت بدم..
گونمو بوسید و رفت..ستایش دستمو گرفت و رفتیم تو..
دیگه هیچی واسم مهم نیست..حتی خبر مهم ثمین..

اگه بگم غصه نخوردم..اگه بگم شبا بهش فکر نکردم..اگه بگم هیچی خوشحالم نمیکرد..اگه بگم حتی دوست نداشتم برم پارک نزدیک خونه..اگه بگم حرفای وحید و زن عمو رو فراموش کردم..دروغ بود..
هر روز هرروز که میگذشت حس تلخ طرد شدن..تحقیر شدن..کنار گذاشته شدن بیشتر میخواست خفم کنه..

مامان و ستایش هم ناراحت بودن..اما مامان با خیاطی و ستایش با درس و دانشگاهش خودش مشغول میکرد..ولی من چی..کار هرورزم بود..بشینم یه گوشه و زل بزنم به نمیدونم کجا و غصه بخورم..

مامان هرروز میرفت بانک واسه وام..هربانکی رو که اسمشو شنیده بود و کسی معرفی میکرد که وام میدن رفته بود..ولی خب..اونا هم یا ضامن معتبر میخواستن یا یه حساب نسبتا خوب و در حال گردش که اگه ما داشتیم چه دردی داشتیم دیگه وام بگیریم..اونایم که قرض الحسنه میدادن خرج یه شب بیمارستان خوابیدن من نمیشد..

سراغ دوست و آشنا رفت..ولی من از همون اول هم میدونستم که فامیلای ما پول بده نیستن..بعضیاشون که واقعا نداشتن و اوناییم که داشتن مگه مغزشون و خر گاز گرفته بود چهل میلیون پولشون و بدن به ما..نه بیست میلیون..چه فرقی میکرد.. مامان به خاطر من به همه رو انداخته بود..همه جا رفته بود..هر بانک و موسسه ای..اسم هر ادم خیری رو که شنیده بود سراغش رفته بود..

ولی هیچکس نداشت..نداد..دیگه واقعا همون یه ذره امیدی هم که تو دلم داشتم و از دست دادم..یه ماه تموم مامان رفت و اومد..هرکس که دیگه خیلی دلش میسوخت یه تومن میذاشت کف دست مامان..ولی اینو به کجای دردمون میزدیم..

دیگه وقتی مامان نشست و باهام حرف زدو مثلا میخواست منو راضی کنه که بذارم کلیشو بفروشه..بغضم ترکید..بدبختی تا کجا..تا چه حد..مگه من انقد پست بودم..من انقد عوضیم و خودم خبر نداشتم..بودم که مامان همچین پیشنهادی داد..

یا اینکه گفت خونه رو بفروشیم..همینم مونده بود..سه تا زن تنها..بی سرپناه ایندفعه هر سال باید اواره این خونه اون خونه میشدیم..خونه ای که مامان چشمش در اومدن پای پارچه های مردم تا پولش جور شد..

دیگه واقعا بریده بودم..فکر میکردم که تو حسرت دیدن دستای مامان میمیرم..چشمای قشنگ ستایش..نور..رنگ..زندگی..افتاب..ماه..ستاره ها..برگای زرد پاییز..کارتون پلنگ صورتی..دیدن همه اینا واسم ارزو شده بود..عقده..

نمین بالاخره برگشت..بعد از یک ماه و نیم..پارک بدون ثمین مزه نمیداد..نرفتم تو این مدت..چقد دوست داشتم این دختر مهربون و زیبا رو ببینم..

ستایش گوشه و بهم داد و از اتاق زد بیرون..

ثمین سلام بر لیدی زیبای من..چطوری؟

_ از احوالپرسی شما دختر بی معرفت..

خندید و گفت_ ببخشید بخدا..یکم طول کشید..

_ از یکم بیشتر..خوش گذشت..؟

ثمین_ جات خالی...عالی بود..

_ بله دیگه..ثمین خانم در جوار اقا علی بایدم بهشون خوش بگذره..

صدای خنده های سرخوشش پیچید تو گوشه..

ثمین_ از خودت بگو..بهتری؟

_ همونطوری..بی هیچ تغییری..

ثمین_ واسه عمل کاری کردی؟

_ میدونم که ستایش گزارش کامل داده..پس نپرس..

یه نفس عمیق کشید و با صدای شاد و مرموزی گفت_ حالا اگه من بگم..یه نفر پیدا

شده که میخواد همه این پول و بهت بده واسه عملت..خوشحال میشی..؟

یه لحظه نفسم گرفت..یعنی کی؟یه ادم خیر..؟

_م..منظورت چیه؟

ثمین_ من خیلی واضح گفتم..

_نکنه خودت..

ثمین_ نه بابا.. من اگه انقد پول داشتم میرفتم واسه خودم جهیزیه میخریدم که علی بیاد

منو بیره سر خونه و زندگیمون..

چرت میگفت.. میدونستم وضع مالیشون خوبه..

_این کی میگی... کی هست؟

ثمین به صداش یه غرور و افتخار خاصی داد و گفت_ داداشم.. اقای سیاوش معین

مهر..

_داداشت؟

ثمین_اره..

_اون از کجا میدونه؟

پرو پرو گفت_ پس ثمین خانم به چه درد میخوره؟

چه فرقی میکنه.. بگه.. بگه.. همه که میدونن.. اصلا چه اشکالی داره..؟

_حالا چرا خان داداش شما دست به خیر شدن؟

ثمین اب دهنش و قورت داد و با هیجان بیشتری گفت_ راستش قبل از سفر تصمیم

داشتم که خودم این پول و بهت بدم.. از پس اندازم و یه مقدارم از علی باید

میگرفتم.. گفتم میرم و میام بهت میدم.. ولی این مسافرتی که ما رفتیم با داداشمو

دوستای داداشمو البته خانوادگی بود.. رفتیم شمال و شهرهای اطرافش و خلاصه کنم

برات.. یه روز که من لب دریا داشتم طرح میزدم و طرحای قبلیم روملافه رو زمین

بودسیاوش اومد و یه نگاهی بهشون انداخت تا رسید به طرح تو.. یکم بهش خیره شد و

بعد ازم پرسید که این واقعه یا خیالی.. منم سیر تا پیاز زندگیت و واسش تعریف

کردم.. اونم یکم دیگه به عکست خیره شد و رفت.. شب موقع خواب اومد پیشم و گفت

به دوستت بگو من همه خرج عملش و میدم نگران نباشه.. بره سراغ کارای بستری

شدنش.. همین..

اصلا باورم نمیشد که همچین ادمایی هم پیدا بشن.. که به همین راحتی واسه سلامتی یه

غریبه دست به جیب بشن.. اون از فامیلای خودمون و ..

اگه بگم خوشحال نشدم.. دروغ گفتم.. خیال اینکه دارم میبینم خیلی شیرین بود دیگه چه

برسه به واقعتش.. اصلا یه لحظه حس کردم جلوی چشمم نورانی شد..

ولی یه دفعه با شک پرسیدم_ اونوقت در ازاش چی میخواد؟

ثمین_ هیچی.. اون فقط میخواد کمکت کنه.. یه کار خیر انجام بده.. ببین پرستش.. این پول

واسه داداش من فقط خرج یه هفته.. نگران نباش.. تو فقط اوکیو بده تا من بقیشو حل

کنم.. اها راستی.. قبلشتم میخواد با خودت حرف بزنه..

_میداری با مامان مشورت کنم؟

ثمین_اره.. حتما.. پس خبرشو بهم بده.. خداحافظ عزیزم..

_خداحافظ..

یعنی واقعا من بیدارم؟ به این اسونی.. من که از خدومه.. ولی باید با مامان حرف بزنم.. تازه.. باید به خودشم بگم که این پول و به عنوان قرض قبول میکنم.. هرچند که من تا بخوام پیشش بدم باید یه کفتم واسه خودم بخرم..

معلوم بود جواب مامان چیه؟ مگه میشد همچین اتفاق خوبی بیفته و مامان ناراضی باشه یا کسی خوشحال نشه..

مامان اولش کلی سوال پیچمون کرد و بعدم از خوشحالی رفت نماز شکر به جا آورد و سر نماز انقد گریه کرد که دیگه بزور بلندش کردیم..

ستایش خوشحال بود میخندید بلند بلند یه ترانه شاد و میخوند و احتمالا واسه خودش قر هم میداد.. و من از ته دل خوشحال بودم.. خنده از لبهام نمیرفت و شب با این خیال خوابیدم که بزودی بتونم دنیا رو ببینم.. هر چند بد.. ولی ببینم.. قبل از خواب به عادت همیشه ایت الکرسی خوندم و از اعماق وجودم خدا رو صدا زدم و ازش تشکر کردم.. صبح اش انقد خوشحال بودم که از صبح زود بیدار شدم.. ستایش خونه بود و کلاس نداشت.. زنگ زد به ثمین و جواب ما رو بهش داد و کلیم ازش تشکر کرد.. منم از پشت تلفن واسش یه ماچ ابدار فرستادم..

ثمین هم گفت که به داداشش میگه و ما رو با خبر میکنه..

الانم دوسه روز گذشته و از ثمین خبری نیست.. احتمالا داداشش اون روز تحت تاثیر جو شمال و اب و هوای اونجا قرار گرفته بود و احساساتی شده بود.. یعنی ممکنه پشیمون شده باشه.. نه خدا.. نه.. این امیدمو ازم بگیر.. انقد امروز که جمعه هم هست دلم گرفته و استرس دارم که تموم انگشتای دستام از بس ترق تروقشون کردم شل شدن.. خسته شدم.. دستم و گرفتم به دیوار و از اتاق اومدم بیرون.. ستایش و صدا زدم.. ستایش_بله..؟

_کجایی؟

ستایش_ تو اشپزخونه..

رفتم پیشش..

_چکار میکنی؟

ستایش_ نشستم رو زمین و دارم سودوکو حل میکنم..

منم نشستم و گفتم_ جدول خریدی؟

ستایش خندید و گفت_ نه بابا.. پشت این کبریتا زدن.. خیلی باحاله.. دستشون درد نکنه واقعا.. خدا اجرشون بده..

خندیدم.. ابجی ما هم داغونه..

_ستایش.. چرا ت..

صدای زنگ تلفن نداشت حرفمو بزنم..

مامان_ ستایش.. بیا ببین کیه مامان؟

ستایش رفت و چند لحظه بعد با صدایی که توش خنده بود اومد و گفت_باشه..قربونت برم ..اره ۶ اونجاییم..لطف کردی..ممنون..خداحافظ..

_کی بود؟

ستایش_ثمین..

قلیم تند تند میزد..خدا کنه چیزی بگه که دلم میخواد نه چیزی که دلم میگه..

_چی گفت؟

ستایش با خنده حرص دراری گفت_به نظرت؟

بی حوصله گفتم_کوفت ..میگم چی گفت؟

ستایش_امروز داداشش میخواد ببیندت..گفت زودتر می خواسته قرار بذاره ولی خب داداشش سرش خیلی شلوغ بوده..امروزم که جمعه است و نسبتا بیکاره..باید بریم همون پارکه..

یه نفس عمیق کشیدم..خدا همچین داداشایی رو از ما نگیره..

خدا جون شکرت..شکر..

بعد از نهار رفتم حموم ..میخواستم مرتب و تمیز باشم..نمیدونستم که اون کیه و چکارست و چه شکلیه و اصلا پیره یا جوون..ولی باید من تر و تمیز میرفتم..

مانتو سبز یشمی ستایش و پوشیدم..خوش فرم بود..جین مشکی و شال مشکی..موهام و بالا سرم با کش بستم..از کلیپس خوشم نمیومد..ولی موهام چون بلند و زیاد بودن از زیر شال قشنگ میشدن..ستایش یکم از موهای صافم و ریخت تو صورتم و یه رژ کمرنگ صورتی به لب هام زد..نمیدونم چرا اون روز دوست داشتم عینک افتابی بزنم..شاید خجالت میکشیدم..ولی هرچی که بود..زدم..

خودشم آماده شد ..مامان و بوسیدیم و اونم واسمون دعا کرد و از خونه زدیم بیرون..

سر راه دوباره بوی عطر مانی پیچید تو بینیم..ایستادم..صدای قدمای محکمی اومد..حسش کردم..لبخند پاشیدم به صورتش..احساس کردم اون لبخندی رو که همیشه رو لبهاشه..اروم شدم..

_واسم دعا کن..

صدای ارومش اومد..

مانی_کار هر شبمه..

سرم و انداختم پایین..

-تو خیلی خوبی مانی..هم خوبی..هم حیفی..

مانی_نه به اندازه تو..

طاقت بیشتر موندن و نداشتم..

دستای ستایش و محکم گرفتم و رفتم..رفتم ولی مطمئن بودم مانی دعام میکنه..یه دعاش احتیاج داشتم..

تا رسیدن به پارک سعی کردم اروم کنم خودمو.. نمیخواستم وقتی باهانش حرف میزنم
صدام بلرزه.. شر شر عرق بریزم..

وارد پارک شدیم و رفتیم سمت همون نیمکتای همیشگی.. مسیرشون حفظ شده بودم..

_ ساعت چنده؟

ستایش_ نزدیکای ۶

_ پس چرا نیومدن؟

ستایش_ مسیرشون از اینجا دوره.. میرسن الان..

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ستایش هول هولکی گفت_ اومدن..

قلبم تند تند شروع کرد ضرب زدن.. وای.. چم شد.. این همه تلاش کردم اروم باشم

نشدم.. دوتا نفس عمیق کشیدم.. اروم باش پری.. اروم..

ستایش بلند شد و گفت من برم پیششون..

کاشکی میموند تا اونا بیان..

چند لحظه گذشت تا اینکه احساس کردم یکی نشست کنارم.. با فاصله ولی بوی عطرش

چنان پیچید تو بینیم که راه تنفسیم باز شد.. بوی عطر مردونه.. گرم.. تلخ.. پر از

ارامش.. یه نفس عمیق کشیدم..

_ سلام..

سیاوش_ سلام.. از کجا فهمیدی من انجام..

چشمم به روبرو بود..

_ از بوی عطرتون..

دیگه از استرس چند لحظه قبل خبری نبود..

سیاوش_ دوش گرفتم..

چه ربطی داشت.. فهمید گیج میزنم گفت_ با عطرم دوش گرفتم.. ثمین همیشه

میگه.. عادت دارم عطر و رو خودم خالی میکنم..

چه خوب.. مرد خوشبو خوبه.. صداهش که جوون میزد.. احتمالاً سن و سال دار

نیست.. ولی صداهش و حرف زدنش محکم و گیرا بود..

سیاوش_ از خودت بگو

_ ثمین نگفته براتون؟

سیاوش_ میخوام از خودت بشنوم..

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم منم محکم حرفام و خلاصه کنم و بگم..

_ پرستش ذاکر.. ۲۱ ساله.. دیپلم انسانی.. یا مامان و خواهرم زندگی میکنم.. پدرم.. پدرم

فوت کرده و علت مرگش..

نمیدونستم چی بگم که گفت_ مهم نیست.. ادامه بده..

چه خوب که پیله نکرد.. اصلاً دوست نداشتم بگم بابام معتاد بوده و سنکوب

کرده.. نمیخواستم فکر کنه ما چه خانواده ای هستیم حالا.. هر چند ثمین بهش گفته بود..

_ تازه طلاق گرفتم..

سیاوش_ چند وقته؟
 _کمترا از دو ماه.. اووم.. همین..
 سیاوش_ واسه چی عینک میزنی؟
 _خب.. خب معمولا نا بینا ها میزنن..
 سیاوش_ نا بیناها براچی میزنن؟
 از حرفاش سر در نمیاوردم..
 _واسه اینکه بقیه بفهمن که طرف نابیناست و رعایتش کنن..
 _تو میخوای بقیه بفهمن که نابینایی..؟
 عجب غلطی کردم امروز عینک زدما..
 _من فقط امروز زدم..
 سیاوش_ پس خواستی من بفهمم که نابینایی.. ولی من که میدونستم؟
 _منظورتون از این حرفا چیه؟
 یه نفس عمیق کشید و گفت_ هیچی.. فقط از ادمای متظاهر بدم میاد..
 _من متظاهر ..
 پرید بین حرفم و گفت_ مهم نیست.. من این پول و بهت میدم.. دلم میخواست یه کار
 خوب انجام بدم.. خیلی وقت بود از زندگیم غافل بودم..
 _ممنون.. من قول میدم پولتون پس بدم..
 سیاوش_ چطوری؟
 _خب.. خب کار میکنم..
 سیاوش_ چه کاری؟
 چه ادم پیله ایه.. یه کلمه حرف میزنی تا به غلط کردم نندازدت کوتاه نمیداد..
 _نمیدونم.. فقط میدونم که هر وقت کار پیدا کنم.. هرماه حقوقم و کامل میدم به
 شما.. میدونم خیلی طول میکشه.. ولی.. من بالاخره پستون میدم..
 سیاوش_ من از کجا بدونم پس میدی؟
 اخم کرده گفتم_ من چشم به مال کسی ندارم.. اینم قرضه..
 سیاوش_ ضامن داری؟
 _ثمین منو میشناسه..
 سیاوش_ چند وقته با هم دوستید؟
 اروم گفتم_ دو سه ماه..
 سیاوش_ ضمانتش مسخره است.. چک داری؟
 دسته چکم کجا بود.. سوالا میپرسه ها..
 _نه..
 سیاوش_ خب؟؟
 یه فکری به ذهنم رسید..
 _بهتون سفته میدم.. برابر پولتون..

سیاوش_ اوووم..خوبه..سفته..اوه
تا رسیدن به پارک سعی کردم اروم کنم خودمو..نمیخواستم وقتی باهانش حرف میزنم
صدام بلرزه..شر شر عرق بریزم..
وارد پارک شدیم و رفتیم سمت همون نیمکتای همیشگی..مسیرشون حفظ شده بودم..
_ساعت چنده؟

ستایش_ نزدیکای ۶

_پس چرا نیومدن؟

ستایش_ مسیرشون از اینجا دوره..میرسن الان..
هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ستایش هول هولکی گفت_ اومدن..
قلبم تند تند شروع کرد ضرب زدن..وای..چم شد..این همه تلاش کردم اروم باشم
نشد..دوتا نفس عمیق کشیدم..اروم باش پری..اروم..
ستایش بلند شد و گفت من برم پیششون..
کاشکی میموند تا اونا بیان..

چند لحظه گذشت تا اینکه احساس کردم یکی نشست کنارم..با فاصله ولی بوی عطرش
چنان پیچید تو بینیم که راه تنفسیم باز شد..بوی عطر مردونه..گرم..تلخ..پر از
ارامش..یه نفس عمیق کشیدم..
_سلام..

سیاوش_ سلام..از کجا فهمیدی من اینجا..

چشمم به روبرو بود..

_از بوی عطرتون..

دیگه از استرس چند لحظه قبل خبری نبود..

سیاوش_ دوش گرفتم..

چه ربطی داشت..فهمید گیج میزنم گفت_ با عطرم دوش گرفتم..ثمین همیشه
میگه..عادت دارم عطر و رو خودم خالی میکنم..

چه خوب..مرد خوشبو خوبه..صداش که جوون میزد..احتمالا سن و سال دار
نیست..ولی صداش و حرف زدنش محکم و گیرا بود..

سیاوش_ از خودت بگو

_ثمین نگفته براتون؟

سیاوش_ میخوام از خودت بشنوم..

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم منم محکم حرفام و خلاصه کنم و بگم..

_پرستش ذاکر..۲۱ ساله..دیپلم انسانی..با مامان و خواهرم زندگی میکنم..پدرم..پدرم
فوت کرده و علت مرگش..

نمیدونستم چی بگم که گفت_ مهم نیست..ادامه بده..

چه خوب که پیله نکرد..اصلا دوست نداشتم بگم بابام معتاد بوده و سنکوب
کرده..نمیخواستم فکر کنه ما چه خانواده ای هستیم حالا..هر چند ثمین بهش گفته بود..

تازه طلاق گرفتم..
 سیاوش_چند وقته؟
 کمتر از دو ماه..اووم..همین..
 سیاوش_واسه چی عینک میزنی؟
 خب..خب معمولا نا بینا ها میزنن..
 سیاوش_نا بیناها براچی میزنن؟
 از حرفاش سر در نمیآوردم..
 واسه اینکه بقیه بفهمن که طرف نابیناست و رعایتش کنن..
 تو میخوای بقیه بفهمن که نابینایی..؟
 عجب غلطی کردم امروز عینک زدما..
 من فقط امروز زدم..
 سیاوش_پس خواستی من بفهمم که نابینایی..ولی من که میدونستم؟
 منظورتون از این حرفا چیه؟
 یه نفس عمیق کشید و گفت_هیچی..فقط از ادمای متظاهر بدم میاد..
 من متظاهر ..
 پرید بین حرفم و گفت_مهم نیست..من این پول و بهت میدم..دلم میخواست یه کار
 خوب انجام بدم..خیلی وقت بود از زندگیم غافل بودم..
 ممنون..من قول میدم پولتون پس بدم..
 سیاوش_چطوری؟
 خب..خب کار میکنم..
 سیاوش_چه کاری؟
 چه ادم پیله ایه..یه کلمه حرف میزنی تا به غلط کردم نندازدت کوتاه نیاد..
 نمیدونم..فقط میدونم که هر وقت کار پیدا کنم..هرماه حقوقم و کامل میدم به
 شما..میدونم خیلی طول میکشه..ولی..من بالاخره پستون میدم..
 سیاوش_من از کجا بدونم پس میدی؟
 اخم کرده گفتم_من چشم به مال کسی ندارم..اینم قرضه..
 سیاوش_ضامن داری؟
 ثمین منو میشناسه..
 سیاوش_چند وقته با هم دوستید؟
 اروم گفتم_دو سه ماه..
 سیاوش_ضمانتش مسخره است..چک داری؟
 دسته چکم کجا بود..سوالا میپرسه ها..
 نه..
 سیاوش_خب؟؟
 یه فکری به ذهنم رسید..

_بهتون سفته میدم..برابر پولتون..
سیاوش_ اووم..خوبه..سفته..اوه

سیاوش_ اووم..خوبه..سفته...عالی ه...

یه نفس عمیق کشید بلند شد و گفت_ من این پول و بهت میدم..نیازی هم به ضامن و چک و سفته نیست..اگه این پول و واسه کار دیگه ای میخواستی ازت حتما سفته میگرفتم..ولی این پول واسه چشماته..ندادی هم ندادی..اگرم خواستی بعدم پسم بده..
خودم تو یه بیمارستان خوب آشنا دارم..کارات و ردیف میکنم..وکیلیم هم میفرستم بره بانک چشم واسه قرنیه.. ثمین باهات هماهنگ میکنه..خیالت راحت باشه..مشکلی نیست..فعلا..

رفت..صدای قدم های محکمش طنین می انداخت تو فضای خلوت پارک..چی گفت دقیقاً..گفت مشکلی نیست..گفت توی یه بیمارستان خوب آشنا داره..گفت وکیلشو میفرسته واسه قرنیه..

چقد محکم حرف میزد..صداش پر از جذبه بود..وقتی حرف میزد نمیتونستم زیاد نطق کنم..صداش اینطوره قیافش چطوریه..ولی مغرور بودا..چه ادم خوبی بود..وای چشمامو بگو..یعنی درست شد..

چقد الان حس های خوب تو من جمع شده..پر از انرژی مثبتم..

الان میتونم از ته دل یه نفس عمیق بکشم و بگم..من چقد خوشبختم..همه چی ارومه..

صدای جیغ جیغای شاد ستایش و به جون خریدم و ماچ و بوسه های ابدارشو..

ثمین اومد کنارم و بعد از کلی بوسه و حرفای شیرین و قشنگ خیالمو راحت کرد که داداشش خوش قوله و سرش بره قولش نمیره و بهم دلداری داد که هر چه زودتر منم میتونم ببینم..

سرراه یه جعبه شیرینی خریدیم و اون شب و هر سه تامون جشن گرفتیم..به دور از فکر و خیالایی که شبا ازارم میدادن..نیش و کنایه های زن عمو..حرفای حرکات وحید..سیاهی دنیا..اون شب خوب بود..عالی بود.. پر از خنده بود..تاریک بود ولی دلم روشن بود به آینده..اون شب امید بود..اون شب واسه من پر از سفیدی بود..اون شب خدا مهمون دل من بود..

خستگی را تو به خاطر مسپار که افق نزدیک است و خدایی که تو را میبیند و به عشق تو همه حادثه ها میچیند..که تو یادش افتی و بدانی که همه بخشش اوست و همیشه کافی است..

این روزا همه چی داره خیلی سریع اتفاق میفته..سریع و خوب و عالی..خیلی خوشحالم..خوشحالم که اون روز حرف ستایش و گوش کردم و رفتم پارک و انجا تو روزای بعد با ثمین آشنا شدم و در اخر..سیاوش..کسی که قراره نور چشمامو بهم

برگردونه..میدونم همه اینا کار خداست..اینکه به دل سیاوش بندازه که به من کمک کنه..

ثمین هرروز زنگ میزنه و حالم و میپرسه یا پامیشه میاد خونمون..میگه داداش پیگیر کارامه..با اینکه سرش خیلی شلوغه ولی غافل نشده..وکیلشم رفته دنبال قرنیه واسه چشمام..

با ستایش و ثمین رفتیم بیمارستان واسه یه سری از امیاشات..خداروشکر قرنیه واسه چشمام پیدا شد..یه سری از امیاش دادم..خون و ادرار..دکتر هم معاینه ام کرد و خیالم و راحت که انشاءالله مشکلی پیش نیاد..

ثمین میگه سیاوش تو یکی از بهترین کلینیک های چشم واسم وقت گرفته زیر نظر یکی از بهترین دکترای تهران..میدونم پولش احتمالاً نجومی بشه ولی میارزه..در هر صورت اب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب..

خدارو شکر جواب از امیاشا هم خوب بود و قراره فردا برم بستری بشم واسه عمل.. امروز ثمین زنگ زد و گفت سیاوش با دکترم صحبت کرده دکتر بهش گفته نگران نباشه..درسته عمل سخت و حساسیه و دوساعت وقت میبره ولی اونا هم کارشون و بلدن..فقط یه روز قبل از عمل باید حمام کنم و شب هم شام نخورم..بیهوشی کامل دارم..

چقد میترسم..استرس دارم..یه دفعه بیهوشم کنن دیگه بهوش نیام..زیر عمل نمیرم..چشممو سوراخ نکنن..درد نداشته باشه..وای انقد میترسم که داشتم پشیمون میشدم..یاد این چراغای بالای تخت اتاق عملا که تو فیلماشون دیده میفتم مو به تنم سیخ میشه..

چقد خوبه که سیاوش خودش دنبال کاراست..این نشون میده که چقد مسئولیت پذیره.. ستایش میگه چهرش خیلی جدیه..خیلی پرجذبست..قد بلند و چهار شونه..خوش هیکل و بروبازو داره..پوست گندمی و چشم و ابروی مشکلی..جذابه..چهرش معمولیه ولی جذابه..

میگه وقتی نگاهش میکنی کلا لال مونی میگیری..خیلی جدی و مغروره و البته اخمو..میخنده و میگه رو هم رفته خیلی جیگره.. مبارک صاحبش..من که ممنونشم..تا عمر دارم دعاش میکنم..

چقد دوست دارم روزی برسه که برم زل بزنم تو چشمای دریده وحید و بگم میبینم..ذات کثیف تو و مامانتو میبینم..تا بسوزه..هم خودش هم مامان ظالمش.. شب بعد از اینکه حمام کردم و یه لیوان شیر خوردم و ایت الکرسی خوندم با آرامش خوابیدم..با آرامش اینکه فردا یه روز جدید واسم..

ستایش..میترسم.. گرفت تو دستش و گفت_قربون خواهر نازم بشم..از چی میترسی..یه این فکر کن که تا چند ساعت دیگه همه چی و میبینی..میفهمی..همه چیو؟

اب دهنم و قورت دادم.. از دیروز همش دارم خودم و اینجوری اروم میکنم.. صبح ثمین اومد دنبالمون و چهار تایی با هم اومدیم بیمارستان..

منو بستری کردن.. نه بستری اونجوری.. از ترس فشارم افتاده بود بهم سرم زدن.. سیاوش و کیلشو فرستاده بود بیمارستان واسه انجام کارا.. آقای راد.. یه بارم اومد پیشم و گفت_ خانم ذاکر خیالتون راحت.. همه کارا انجام شده.. نگران نباشید.. فقط از ش تشکر کردم.. ثمین میگفت این یکی از وکیلای داداششه.. کلی وکیل داره..

از ترس دارم سکنه میکنم.. مامان انقد گریه کرد که به سسکه افتاد.. میخواست بره تو نماز خونه که دستش و گرفتم و با صدای لرزونی گفتم_ مامان.. میدونم لازم نیست بهت بگم.. واسم دعا کنی..

میدونم دعای نماز اول وقتت واسه منه.. ولی..

با بغض گفتم_ به خدا بگو خستم.. نمیکشم.. بسمه..

گونه هام خیس شدن..

_ بهش بگو این امید اخرو ازم نگیره.. دق میکنم مامان..

دستش از بین دستام کشیده شد و با گریه از اتاق زد بیرون..

ستایش_ چرا اینجوری میکنی؟ امروز که باید خوشحال باشی؟ چته تو؟

_ نمیدونم چمه.. دلم گرفته.. میترسم ستایش.. میترسم بی فایده باشه..

ستایش پشت دستم و بوسید و گفت_ امیدت بخدا خاوهری.. درست میشه..

دوضربه به در خورد و یه سرفه کوتاه و صدای پر تعجب ستایش_ سلام آقای معین

مهر.. چرا زحمت کشیدین.. شما چرا؟

معین مهر..؟ سیاوشه؟ صدای قدماش رو سرامیکای بیمارستان به گوشم میرسید..

سیاوش_ سلام

گونه خیسمو پاک کردم و خودم و یکم کشیدم بالا و گفتم_ سلام..

گوشی ستایش زنگ خورد و با معذرت خواهی رفت بیرون..

سیاوش_ واسه چی گریه میکردی؟

با صداقت گفتم_ میترسم..

سیاوش_ از اینکه بهوش نیای.. یا اینکه دیگه نبینی..؟

_ هر دو..

سیاوش_ بهتره نگران این باشی که چشمات خوب بشن..

منظورش چی بود..

اگه بهوش نیام مهم نیست..؟

سیاوش_ مگه خودت به مامانت نمیگفتی که اگه نبینی دق میکنی.. چه فرقی میکنه..

اخم کردم..

_ شما همیشه انقد رک هستین؟

سیاوش_ اکثر اوقات

_ کار خوبی نیست..

سیاوش_خودم بهتر میتونم تشخیص بدم..
به تو چه اصلا..دوست دارم گریه کنم..حیف بهش مديونم و گرنه پا ميشدم تا ميخورد
ميزدمش..

سیاوش_حالا اخم نکن..زشت ميشی..بهتره نگران نباشی..این دکتره حرفه ایه..یه پاش
اینجاست..یه پاش انگلیسه..دکتر بیهوشیتم از بهترینای ایرانه..شانس آوردی من
معرفیت کردم..وگرنه این دکترا با هم تو یه تیم پزشکی بودن..
چه با افتخار و غرور حرف ميزنه..حالا انگار ميخواه ايلو هوا کنه..
اروم گفتم_بله..ممنون..

سیاوش_نگفتم که تشکر کنی..گفتم که اروم شی..از دخترای جیغ جیغو بدم میاد..
عصبانی گفتم_ببخشید..ولی من ازتون نخواستم امروزتون و خراب کنید و تشریف
بیارید اینجا و صدای جیغ جیغوی منو بشنوید..
خیلی خونسرد گفتم_لازم به معذرت خواهی نیست..اومدم دنبال وکیلیم..یه جلسه خیلی
مهم داریم..گفتم تا اینجا اومدم ببینم اوضاع چطوره..همه چی اوکیه؟
_بود؟

سیاوش_چی؟

_اوکی..

سیاوش_نه خیلی..یه دختر جیغ جیغوی لوس سرمو خورد..به هر حال..امیدوارم خدا
شفات بده..فعلا..

رفت..این چرا اینطوری حرف زد با من..انگار ميخواه به ديوونه بگه خدا شفات
بده..پاشم درب و داغونش کنم بچه پرو..چرا نقد روداره..چرا نقد
خونسرده..ووی..چقد از دستش عصبانیم..وای خدا..یادم نبود..چشمام..این سیاوشم با
حرفاش کاری کرد یادم بره..خداجون میتراسم..

تا دو ساعت بعد من گریه میکردم..بعد از دو ساعت دو تا پرستار اومدن بردنم اتاق
عمل..پشت در اتاق عمل با گریه گفتم_مامان..یادت نره واسم دعا کنی..دوستت دارم
مامان..

صدای گریه مامان و ستایش و ثمین بیشتر دلم و اشوب میکرد..پرستارا بردنم یه جایی
دیگه..نمیدیدم ولی یه سر و صداهایی بود..خوابوندم روی یه تخت و یه کارایی
میکردن و با هم حرف میزدن که دیشب مهمونی چطور بوده و این حرفا..انگار نه
انگار من دارم سکته میکنم از ترس..نمیدونم اتاق سرد بود یا من سردم بود..

صدای یه مرد اومد..دست گذاشت رو شونم و گفت_چطوری؟

وا..این کی بود؟چه بی صاحب اینجا..

دوباره گفت_میترسیدی که گریه میکردی؟

_ا..اره..

مرد_نترس..چند سالته؟

_۲۱

یه چیزی گذاشت رو بینیم..

مرده_اسمت چیه؟

_پرستش..

مرده_خوبه..دیگه نمیترسی؟

چشمام روی هم افتاد و نمیدونم جوابش و دادم یا نه..

از درد سوزش چشمام میخواستم جیغ بزنم..

_چشمام میسوزه..ای..درد میکنه..مامان چشمام دارن اتیش میگیرن..

مامان با نگرانی گفت_عزیزم..خوب میشی ..تازه دو سه ساعته از عملت

گذشته..ستایش..پاشو برو پرستارو صدا کن..

ستایش و پرستار با قدمای تند و سریع اومدن تو اتاق و پرستاره گفت_چه خبرته

دختر..اینجا رو گذاشتی رو سرت..خب طبییعیه این دردا..چشمامت عمل شده..توشون با

قیچی و چاقو کار شده..درد داره دیگه..

ووی..مو به تنم سیخ شد..یعنی سیخ و چاقو کردن تو چشمم..

پرستار_الان واست یه مسکن میزنم که دوباره لا لا کنی..

مامان به پرستاره گفت_دکتر کی معاینش میکنه..

پرستار_فردا..

وقتی رفت ستایش دستم و گرفت و گفت_خوبی خواهرم؟

_نه..

ستایش گونمو بوسید و گفت_اروم باش..خوب میشی..

و دوباره بیهوش شدم..

اینبار که بهوش اومدم..هنور درد داشتم..ولی قابل تحمل بود..هیچ صدایی

نمیومد..اروم گفتم_مامان..ستایش؟

جوابی نیومد..اینبار بلند تر گفتم_ستایش؟مامان کجایی؟

در باز شد و صدای مهربون ستایش اومد_جانم پری..بیدار شدی؟

_اره..مامان کجاست؟

ستایش اومد کنارم و گفت_مامان خیلی خسته بود..فشارشم بالا بود..ثمین هم بیچاره

چشماتش باز نمیشد..مامان و برد خونه و خودش رفت..ولی صبح زود میان..همراهم

قبول نمیکردن..ولی داداش ثمین زنگ زدو هماهنگ کرد..گذاشتن من بمونم..

دوباره یاد زبون درازش افتادم..بچه پرو..

_چکاره اینجاست که هر چی بگه انجام میدن؟

ستایش_همه دکترای اینجا باهانش رفیقن..مثل اینکه سهام داره اینجا..

بله..پس اینجا مال خودشونه که انقد چپ میره راست میاد دستور میده..

_ستایش..گشتمه..از نهار دیروز هیچی نخوردم..

ستایش_الان میگم واست شام بیارن..

با رفتن ستایش تلفن اتاقم زنگ خورد.. دست کشیدم بغل تخت و پیداش کردم.. نزدیک بود بیفته که سریع گرفتمش..
گوشی رو برداشتم و گفتم_بله..
صدای سیاوش پیچید تو گوشی..
سیاوش_چشمات چطورن؟
_سلام آقای معین مهر..

از رو نرفت و گفت_علیک..چشمات چطورن؟
وقتی نیستش دوست دارم بزمنش..ولی صداش و که میشنوم خفه خون میگیرم..
_مرسی..هنوز که بازشون نکردن..

سیاوش_شنیدم باز جیغ جیغ کردی...خسته نمیشی انقد جیغ میزنی..
نفشش و داد بیرون و گفت_نگران نباش..فردا بازشون میکنن..دکترت از عمل راضی بود..تا یه هفته احتمال تاری دید داری..تا یک ما هم چشمات سوزش و ابریزش داره..هر هفته باید بری پیش دکترت واسه معاینه..تا یک ماه..
دارو هم واست قطره چشم کورتون و قرص استازولامید نوشته..حتما استفادشون کن..فردا پانسمان چشمات و باز میکنه و معاینت میکنه..اگه راضی بود..مرخص میشی..

اوه..اوه..این مگه دکتره..از کجا میدونه اینا رو..
_شما..خودتون منو عمل کردید؟
سیاوش_چطور؟

_اخره..مثل دکترت حرف میزنید..
صداش یکم از اون خشکی دراومد و گفت_دکتر دور و برم زیاد هست..اطلاعات تو رو هم با دکتر صحبت کردم اون بهم گفت..
_اقای معین مهر..خواستم..من..ممنونم..بابت همه چی..شما کاری رو انجام دادید که نزدیکترینای من ازش فرار کردن..محببتون و نمیدونم چطور جبران کنم..
سیاوش_تشکر لازم نیست..خودم خواستم..اگه کاری رو نخوام..هرگز انجامش نمیدم..ولی خودم خواستم بهت کمک کنم..خواست خدا بود..به هر حال..موفق باشی..خداحافظ..

قطع کرد..چقد ممنون بودم ازش..الان یکی از دلایل خوب شدن چشمام..دیدن سیاوش معین مهره..ولی بازم دوست دارم اون کلش و بکوبم تو دیوار..بد اخلاق..
دوست دارم هرچه زودتر ببینم..حتی اگه تار باشه..حتی اگه باسوزش و درد باشه..فقط از این سیاهی نجات پیدا کنم..
ستایش_چی میگفت؟

_حال چشمم و پرسید..
ستایش سینی غذا رو با سر و صدا گذاشت رو میز استیل جلوی تخت و گفت_خیلی مرد خوبیه..خیلی اقااست..رفتاراش..حرکاتش..حرف زدنش..عین یه جنتلمنه

واقیه..مثل این پسرای لوس تتیش مامانی نیست..ابهت داره ناکس..همیشه هم با کت شلواره..ثمین میگه من تا حالا داداشمو با لباس اسپرت ندیدم..اگر هم دیدم یادم نیامد..میگه داداشم خیلی مغرور و بداخلاقه..البته میگه بداخلاقیش واسه مشکلیه که با خانوادش داره..باورت میشه پری..ده ساله با خانوادش قهره..
_واقعا؟

ستایش_اره..الان ۳۱ سالشه..فکرشو بکن..از ۲۱ سالگی با مامانش قهره..
_چرا؟

ستایش_نمیدونم..ثمین نگفت..حالا بعدم از زیر زبونش کش میرم..
بیا غذات یخ کرد..

چه جالب..چه عجیب..یعنی واقعا ۱۰ ساله با مامانش قهره..حتما واسه اونم اینطوری زبون درازی کرده..بد اخلاق..وای..یکی میشه فردا بشه..خوابم نمیبره..
_ثمین..پاشو به داداش گردن کلفتت بگو به این دکتره بگه بیاد دیگه..دلم داره میترکه..
ثمین با صدایی که توش خنده بود و مثلا میخواست خودش و ناراحت نشون بده گفت_چکار داداشم داری؟ماشالله بهش..قربون قد بلندش برم..
متعجب گفتم_چه ربطی به قدش داشت..

ثمین_هرچی..داداشمه..دوست داشتم الکی تعریفشو بدم..
_نابودیا ثمین..برو به دکتره بگو بیاد..

ثمین_میاد خوب دیگه..چقد غر میزنی..عمل داره..عملش باید تموم شه..بابا این دکتره فیس و افاده دارن دیگه..از عمل که بیاد باید بره استراحت کنه..بعدهش یه لیوان غلیظ قهوه بخوره..خوب که ریلکس کردپا میشه میره معاینه بیمارای دیروز..
دستم و تو هوا نمایشی تکون دادم و گفتم_مامانم اینا..نگو قهوه..هوس کردم..
ثمین_دوست داری؟

_چی؟

ثمین_تو که نابودتری..قهوه دیگه؟

_اها..نه بابا..چیه این..یه بار ستایش رفت خرید گفت یه دفعه جایی دیدیم گفتن این چیه نگیم شیر کاکائو..حالا ما هم بلد نبودیم درست کنیم..بار اول انقد قهوه ریخت که مزه خاکستر سیگار و میداد تازه خودشم خالی میخورد بدون شکر میگفت با کلاس تره..یه بار هم انگار تو تشنه اب یه ذره کاکائو ریخته باشی..دیگه کلا از خیر خوردنش گذشتیم..چیه اینا که میخوری..مگه چایی چشه؟

ثمین با خنده گفت_منم دوست ندارم..ولی داداش سیاوش خیلی دوست داره..سروشم میخوره..ولی اون زنش قهوه خورش کرد..دختره افاده ای..
_سروش کیه؟

ثمین_داداش بزرگم..اسمش سروشه..زنشم فیروزه است..از اوناشه ها..
_خوبه..پس تو خواهر شوهر بازی بلدی؟

ثمین برو بابا.. ندیدیش.. اولش یه جوری باهات رفتار میکنه احساس میکنی این خواهر
گمشدته.. بعدش یه جور مارموز میشه که فقط خدا میشناسدش..
خندیدم.. همه جا از این حرفا هست..

_ثمین.. چی شد پس این دکتره..

_ثمین.. میاد الان..

_مامانم کجاست.. ستایش پس؟

ثمین یه خمیازه کشید و گفت _مامانت که رفته واسه نماز.. ستایشم که طفلی صبح زود
کلاس داشت گفت خودم و واسه معاینه تو میرسونم.. الان دیگه پیداش میشه..
همون موقع گوشی ثمین زنگ خورد..

ثمین _جانم داداش؟.. خب سلام.. نه هنوز..!.. بیچاره این طفلی مرد از استرس.. واسه چی
میخندی..؟ جیغ.. نه.. بی مزه.. خیلی خب.. باشه ممنون.. خداحافظ..

قطع که کرد گفتم_ چی شد؟

ثمین_ تو دیروز جیغ جیغ کردی؟

_نه چطور؟

ثمین_ سیاوش میگفت دوستت دیروز خودش تنهایی یه ارکست راه انداخته بود
حسابی.. میگه دوستت خیلی جیغ جیغو..

با اخم گفتم_ اینا رو داداش ترسناکت گفت.. دیروز از درد چشمم داشتم میمردم.. پرستار
و گفتم بیاد واسم مسکن بزنه..

ثمین خندید و گفت_ این داداش منم چه اکتیو شده.. من سرما میخورم نمیره داروخانه
واسم یه تب بر بخره.. از دیروز هی داره با دکترا حرف میزنه..

لبخند کم رنگی ناخواسته نشست رو لبم.. اینکه یکی نگران باشه.. خیلی حس
خوبیه.. اونم اگه یه مرد باشه.. چیزی که من تو زندگیم اصلا ندیدم..

ثمین_ اها.. راستی.. این دکتره یه عمل دیگه هم داره.. عصر میاد واسه معاینه ات..
و ارفتم.. یعنی چی؟

اومدم باز غر غر کنم که دو تقه به در خورد و صدای سلام کردن یه مرد اومد..

واسم آشنا بود.. صداش و میشناختم.. ولی.. واسه چی.. چرا اومده بود..

ثمین اروم جواب سلامش و داد.. صدای قدماش میومد.. من به کسی نگفته بودم واسه
علمم.. این از کجا فهمید..

صداش از کنار تختم اومد که گفت_ خوبی؟

_اینجا چه کار میکنی؟

صداش همچنان اروم بود_ نگرانم بودم..

چقد همه این روزا نگران من میشن.. چه خبره..

_ممنون.. از کجا میدونستی من بیمارستانم.. به کسی نگفته بودم..

سرش و آورد نزدیکتر.. صداش واضح تر بود.. بهت گفته بودم من پشتتم.. تو منو
نمیبینی.. ولی من همیشه کنارتم..

خجالت میکشیدم..مخصوصا که ثمین هم اونجا بود و حرفای مانی رو میشنید..رو گرفتم سمت دیگه..ثمین فهمید خجالت کشیدم گفت_ اقا مانی ..خیلی خوش اومدید..چه گلای قشنگی..وای پرستش اقا مانی یه دسته رز سفید واست آورده..

اروم گفتم_ ممنون..

ثمین_ من برم یه گلدونی واسه اینا پیدا کنم..

کاشکی نمیرفت..خجالت میکشیدم از تنهایی با مانی..با اینکه پسر خوبی بود..با اینکه لبخنداش اروم میکرد..ولی..

مانی_ ناراحتی من انجام..

_ نه..ولی..نمیفهمم واسه چی اومدی؟

مانی_ اومدم عیادته مریض..

_ من به کسی نگفته بودم..

مانی_ خب حالا من اومدم..ایرادی داره..

_ مانی..ممنونم که اومدی ..ولی من..

مانی_ پرستش..

یه جوری گفت پرستش که نتونستم دیگه حرف بزنم..یه جور اروم..یه جور مظلوم..

مانی_ دلم برات تنگ شده بود..هرروز به عشق دیدن تو میومدم و سرراحت می ایستادم تا ببینمت..از دانشگاه خودم و میرسوندم که فقط یه لحظه احساست کنم..

_ تمومش کن مانی..

مانی_ نه..الان نه..الان که دیگه این سکوت و شکستم..الان که دیگه همه چیو فهمیدی نه..میدونم چشمت خوب میشن..منتظرم که بیای و منو ببینی..میخوام بیای و خودت..با چشمای قشنگت..حرف دلم و از چشم بخونی..مراقب خودت باش..رفت..

ثمین_ اینم گلدو..ا.. اقا مانی کجا..پری این کجا رفت..؟

سرم و اروم تکون دادم..

صدای گذاشتن گلدون و روی میز کناریم شنیدم و صدای اروم ثمینو که گفت_ دوستت داره..

چیزی نگفتم..

ثمین_ معلومه دوستت داره..نگرانته بود..

_ از کجا میدونست من بیمارستانم؟

ثمین_ من بهش گفتم..

با تعجب با ابروهای بالا رفته گفتم_ چی؟ تو گفتی؟ اصلا تو مانی و از کجا دیدی؟ نمیدونم چرا خوشم نیومد که مانی و ثمین با هم حرف زده باشن...شاید..چون میخواستم همه توجه و حمایت مانی مال من باشه..

ثمین_ دیروز صبح که اومدم دنبالت بیایم بیمارستان دیدمش.. مثل اینکه داشت میرفت دانشگاه.. حال تو رو پرسید من بهش گفتم..

یه نفس عمیق کشیدم..

ثمین_ تو هم دوشش داری؟

نمیدونستم.. نمیدونم این حسی که به مانی دارم چیه.. یه حس خواهرانه.. عاشقانه.. حمایتگرا نه.. ولی شاید اگه میخواستم واقع بینانه نگاه کنم.. از اینکه میدیدم نگرانم.. از اینکه میدیدم دور و برمه.. خوشم میومد.. حس خوبی بود.. باید اعتراف کنم که من.. عقده ای شده بودم..

_نمیدونم..

ثمین_ کسی که عاشقه تو عشقش شک نمیکنه..

_چی میگی تو.. عشق کیلویی چنده؟ فقط نمیدونم ازش خوشم میاد یا نه؟ یعنی خوشم میاد ازش.. ولی نه از اون خوش اومدنا.. یه خوش اومدن معمولی.. میفهمی چی میگم؟

ثمین با خنده گفت_ اینجوری که تو گفتی نه..

با لبهای اویزون تکیه دادم به تخت..

_خسته شدم.. پس کی میان..

ستایش پرید تو اتاق و گفت_ سلام سلام.. من اومدم..

_سلام.. چه عجب.. مامان کجاست.. نماز جعفر طیار میخونه؟

ستایش_ نه.. داره با دکتر حرف میزنه.. وای پری دارن میان..

قلبم شروع کرد تند تند زدن.. زیر لب صلوات میفرستادم.. یعنی ممکنه عمل خوب نباشه و قرنیه ها به چشمم نساازن و پیشش بزنن..

صدای حرف زدن مامان با آقای دکتر و صحبتای دوتا پرستار همراهش میومد..

دکتر_ خب.. خب.. اینم از پرستش خانم عزیز.. دختر چی کردی.. از صبح از اینور اونور دارن زنگ میزنن که بدو برو برس به این خانم جیغ جیغو.. چکار کردی.. جیغ کردی؟

وای خدا.. این سیاوش ابرو واسم نذاشته.. دهن لُق..

ثمین خندید و گفت_ جریانش مفصله دکتر..

دکتر_ شما خوبی ثمین خانم.. علی اقا چطوره.. مامان خوبن؟

ثمین_ ممنون.. سلام دارن خدمتون.. الهه جان چطورن؟

دکتر_ الهی شکر.. بهتره.. خب.. بریم برسیم به چشمای دخترم..

دکتر مهربونی بود.. اومد کنارم.. سمت چپم بود پرستار هم فکر کنم پشت سرش بودن و صدای پچ پچشون میومد..

سمت راستم مامان و ستایش و ثمین ایستاده بودن.. صدای صلواتای زیر لبی مامان و میشنیدم.. دستم تو دستای ستایش بود.. اروم میکرد..

دکتر اروم باند دور سرم و چشمام و برداشت..روی چشمم هنوز یه چیزی بود..فکر کنم گاز بود که با چسب به چشمام چسبیده بود..دکتر برش داشت..یکم دردم اومد..چشمام هنوز بسته بودن..

دکتر_خب..هر وقت گفتم..چشمات و باز کن..
قلبم تو سینه میکوبید به در و دیوار..صدای ذکر گفتنای مامان بلند تر شده بود..گرم بود..عرق کرده بودم..

دکتر_حالا اروم چشمات و باز کن..
بسم الله گفتم و باز کردم..ولی..ولی همه جا سیاه بود..
با بغض..یا نا امیدی گفتم_سیاه..
صدای وای گفتن ثمین و شنیدم..فشار دست ستایش بیشتر شده بود..
دکتر اما خونسرد گفت_ببند..از دوباره باز کن..
بستم..

دکتر_حالا اروم باز کن..
یه فشار محکم به چشمام دادم و از خدا خواستم ناامیدم نکنه..که دشمن شادم نکنه..که دلم و نشکونه..بازم بسم الله گفتم و یه فشار اروم به چشمام دادم و پلکام و باز کردم..دیدم..اینبار دیدم..ولی همه جا تار بود..یه مه غلیظ..
با بغض گفتم_میبینم دکتر..تاره..ولی میبینم..
چشمم به روبرو بود..به در باز اتاق..

دکتر_اروم باش دخترم..ببند..از دوباره باز کن..تاری هفته های اول طبیعیه..
بستم..اینبار فشار محکمتری به چشمام دادم و باز کردم..
دیدم..چیزی که روبروم دیدم..تصویر یه مرد قدبلند تو چهار چوب در بود..یه مرد بلند و چهار شونه..یه صورت خشن ولی تار..یه مرد که یه دسته گل دستش بود..میخواستم بهتر ببینمش..

چشمام و بستم و به هم فشار دادم..اب دهنم و قورت دادم و زودی باز کردم..اینبار واضح بود..یه مرد جذاب و اخمو..دسته گل و گرفت طرفمو گفت_تولد دوبارت مبارک..

صدای گریه های شادی مامان و ستایش فضای اتاق و گرفته بود..

خوش بود زمانی که نگاهت نفسم بود..
در اوج عطش قطره اشکت قفسم بود..
خوبی همه درماندگی و درد و اسارت
لبخند تو یه لحظه کلید قفسم بود..

لازم نیست حتما تمام دنیا مال تو باشه تا با تمام وجودت شاد باشی..
لازم نیست حسابت میلیاردری توش پول خوابیده باشه تا خیالت راحت باشه..لازم نیست تعطیلاتت و توی ویلای جزایر فرانسه ات بگذرونی تا از زندگی لذت ببری..همینکه

بتونی با چشمت دنیا رو ببینی..خودش یعنی زندگی..لذت..ارامش خیال..یعنی همه چی..

لااقل واسه من ..همین دیدن یعنی همه چی..

چشم روی مردی که دیدن دوباره و زندگی به این زیبایی رو بهم هدیه داده بود بستم..بوی خوش گلها با عطر تلخ مردونه ای به ریه هام کشیدم..

صدای تبریک گفتنا و خنده ها و گریه هابا هم قاطی شده بود..این همه سر و صدا نمیتونست از شادی من کم کنه..نمیتونست لبخند و از من بگیره..

اولین چیزی که با چشمام دیدم سیاوش بود..هنوز صداش تو گوشمه..صدای پر جذبہ اش..با چیزی که تصورش و داشتم خیلی فرق نداشت..لبخندی ناخواسته رو لبم

اومد..نسبت به سیاوش حس خوبی داشتم..مرد خوبی بود..چشمام و باز کردم..نبود..گلای لیلیومی که واسم آورده بود روی پاهام بودن و خودش..

خودش کنار پنجره پشت به ما ایستاده بود..پاهش و با فاصله باز کرده بود و دستاش و تو جیب شلوارش گذاشته بود..قد و هیکلش تو حلقم..

چشم به مامان دوختم..هنوز گریه میکرد..دلم واسه دیدن نگاه مهر بونش تنگ بود..همه این سیاهی و تاریکی مال چند ماه بود ولی واسه من چند سال گذشت..

ستایش شیرینی خریده بود و در حال تعارف به بقیه بود..ثمین داشت با گوشیش با هیجان جریان دیدن منو واسه یه نفر که احتمالا علی باشه تعریف میکرد..دکتر یه

چیزایی تو پرونده ام نوشت و پرستارا هم وسایل و جمع میکردن..

دکتر لبخند زد و گفت_خب دخترم..خوشحالم که چشمات میبینه..عمل موفقیت امیز بود..تاری دید توی ماه اول طبیعیه..حتی سوزش و درد..نگران نباش..دارو واست

نوشتم حتما استفادشون کن..هر هفته هم تا یک ماه بیا تا معاینت کنم..یادت هم باشه تا یک سال حق نداری وسایل سنگین بلند کنی..برگه ترخیصت هم امضا میکنم..امیدوارم

زندگی رو همیشه زیبا ببینی دخترم..

با لبخند از کنار من رفت پیش سیاوش و مشغول حرف زدن شدن..

مامان صورتم و غرق بوسه کرده و گفت_میرم امامزاده تا نذرم و ادا کنم..ستایش..مامان کمک پرستش کن اماده بشه ..

رفت کنار سیاوش و دکتر و باهاشون صحبت کرد..فکر کنم داشت ازشون تشکر میکرد..با رفتن دکتر و پرستارا و مامان ثمین لبخند زد و تازه چشمش به گل سیاوش

افتاد و گفت_وای پرستش ..چه خیره امروز گل بارونت کردن..

ستایش چشمش به گلای مانی افتاد و گفت_وای این رزا رو کی واست آورده؟

ثمین_اقا مانی..

ستایش_او هوو..مانی هم از این کارا بلده..

نگاهم به گلا کشید..گلای مانی قشنگ بود..ولی لیلیوم های سیاوش خیلی زیبا بودن..

اب دهنم و قورت دادم و بلند گفتم_اقای معین مهر..

اروم برگشت سمت من..نگاهم کرد..

ستایش جعبه شیرینی رو برداشت و گفت_من برم اینا رو پخش کنم..
 ثمین هم دنبالش رفت..

بازم تنهایی.. اینبار که میتونم ببینم.. واسم سخته تنهایی..

با قدمای بلند و محکمی اومد کنارم..

_خواستم بگم.. الان که میتونم ببینم..

سرم و اوردم بالاو نگاهش کردم..

_ الان که میتونم چشم تو چشم با شما بشم..

رو کردم به پنجره اتاقم..

_ الان که میتونم غروب به این زیبایی رو ببینم..

چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم..

_ الان میتونم بفهمم زندگی خیلی زیباست.. با تمام بدی هاش.. زندگی پر از حس خوبه..

دوباره خیره شدم بهش و گفتم_ و من.. تمام این احساس خوب و ..مدیون شما.. از ته

دل.. محبتتون و هیچ جوری همیشه جبران کرد..

خیره شد به چشمام و بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش ایجاد کنه همونطور جدی

گفت_چشمتا سرخه.. بخاطر عمله.. مثل اینکه تو یه جنگل باشی و غروب و از اونجا

ببینی..

از تشبیهش لبخند اومد رو لبم..

سیاوش_پرستش..

با صدای ارومی گفتم_بله..

سیاوش خیره به پنجره یه نفس عمیق کشید و گفت_واسه چی از شوهرت جدا شدی؟

بازم وحید.. یادش چنگ میکشید به دلم.. به روحم.. به خوشی امروزم.. دوست نداشتم

بهش فکر کنم.. نمیدونستم چی باید در مورد وحید بگم..

_ یعنی شما نمیدونید؟

سیاوش_ چیزی که تو به ثمین گفتی.. ولی نه چیزی که تو دلته..

نگاهمو دوختم به دستای ظریفم.. انگشتامو تو هم پیچ میدادم..

_ بعضی ادما حتی یادشون حتی اسمشون هم باعث میشه دنیا نجس بشه.. کثیف

بشه.. نمیدونم هدف خدا از خلقتشون چیه.. وحیدم از اون ادماست.. اومده بود که فقط

زندگیمو نابود کنه.. درسته زن عموم بدجنسی کرد .. ولی اون کینه مامانمو به دل

داشت.. درسته عموم بی وفا بود.. ولی اونم ضربه خورده بود.. ولی وحید چی.. مگه من

چکارش کرده بودم.. مگه من نامردی در حقش کردم؟ من که چیزی رو ازش

نگرفتم.. من.. فقط یه سایه بالاسرم میخواستم.. یه مرد که مراقب ما سه تا زن باشه.. یه

پشت.. یه پناه.. یه عالمه محبت..

نمیدونم با چه رویی این حرفارو به سیاوش میزدم.. ولی واقعا دوست داشتم خودم واسه

آخرین بار از یاد و فکر وحید خالی کنم.. هرچند که میدونستم غیر ممکنه..

_من همیشه باهاش صادق بودم..با همه چیزش کنار او مدم..اخلاقش..خونوادش..ندار
یش..اتاق ۱۵ متری خونه باباش..سابقه درخشانش..نامهربونیش..ولی اون چکار
کرد..به لجن کشید همه احساسمو..زندگیمو..ارزومو..اب رومو..من زنش بودم و تو
فکر ازدواج با فرنازش بود..کسی که توی تموم مراحل طلاق و محضر کنارش
بود..یه دختر پولدار..چیزی که من نداشتم..

و اسه اینا طلاق گرفتم..واسه نامردیش..واسه بی وفاییش..واسه بی محبتیش..
اشکمو با دست پاک کردم و گفتم_واسه اینکه دوستش نداشتم..هیچ وقت..
سیاوش دستش و کشید پشت گردنش و کلافه گفت_اروم باش..نمیخواستم ناراحت
شی..

یه دستمال بهم داد..ازش گرفتم و اشکمو پاک کردم..
_گاهی وقتا لازمه بهش فکر کنم..به حماقتم..باید یادم بیفته کی به زندگیم اتیش کشید..
ستایش و ثمیناومدن تو اتاق و با دیدن اشکای منو چشمای قرمزم جا خوردن..
ثمین اروم گفت_داداش..چی شده..چیزی بهش گفتی..

سیاوش یه اخم وحشتناک بین ابروهاش انداخت که منم کپ کردم چه برسه به ثمین..
اروم گفتم_نه ثمین جون..اشک شوقه..
ستایش که حالا خیالش راحت شده بود اومد کمکم کرد که بلند شم..سیاوش گوشیش
زنگ خورد..زنگ گوشیش یه موسیقی بی کلام خیلی قشنگ بود..قبلا گوشش داده
بودم..

سیاوش_بگو بهراد..پس تو اونجا چکار میکنی؟..خودش میدونه پیام چی میشه...ارومم
بهراد..اوادم اونجا نبینمش..وگرنه کارخونه رو سرش خراب میشه..
اینو گفت و گوشه و قطع کرد و انداخت تو جیب کتش..
یه نفس عمیق کشید و رو کرد به منو گفت_خوشحالم که خوشحالی..من باید برم..
یه نگاه به هممون انداخت و گفت_فعلا..

و با دو قدم بلند رفت..
حتی نداشت کسی ازش تشکر کنه..

ثمین که نگاهش به قیافه متعجب من افتاد زد زیر خنده و گفت_چرا اینجوری شدی
تو؟داداش خوشتیپیم و دیدی؟دلت بسوزه تو از این داداشا نداری؟
_داداش ترسناک میخوام چکار؟ شب خواب بد میبینم..اصلا با کی بود حرف
میزدییچاره طرف..یا خدا کارخونه رو رو سر کی می خواد خراب کنه؟این داداشت
خیلی ترسناکه ها..

ثمین_کوفت..دلتم بخواد..خدای جذبه است..خوش بحال زنش..
بعد در حالی که نیشش اندازه نهنگ باز بود گفت_این بهراد پسر خالمونه..رفیق دنگ
داداشیمه..خیلی با هم جورن انقد پسر بامزه و شاد و شنگولیه که نگو..معاون سیاوش

تو کارخونست.. اچار فرانسست کلا.. وای نامزد خوشگلی داره.. میمیره واسه زنش.. بهار اسمشه.. خیلی خوشگله..

ستایش_ اونوقت این بهراد خان بامزتون چه طور با این اخلاق داداش جان سازگار شدن؟

ثمین یه پشت چشم نازک کرد و گفت_ داداش منه دیگه ..مهر مار داره.. وای ستا.. دخترا براش میمیرن تو فامیل.. سیاوش با اینکه تو جمع های فامیلی خیلی شرکت نمیکنه بخاطر مشکلی که با مامان داره ولی هر وقت که جایی میبیننش می خون از سر و کولش اویزون بشن.. که البته داداش جان یه دونه از این اخم های خوشگل تحویلشون میده و بله.. طرف میگرخه.. دخترا هم که میدونید ..عاشقه مردای مغرور و اخمو..

ولی علی من.. الهی قربونش برم ..مهربون و ارومه..

ستایش اروم گفت_ الهی..

ثمین_ شنیدم چی گفتیا..

ستایش_ گفتم که بشنوی.. دختر هم انقد شوهر ذلیل..

ثمین کز کرد یه جا و گفت_ خب دوشش دارم..

دلم سوخت واسه این حالتش.. خندیدم و گفتم_ ا.. ستایش ادیتش نکن.. خب دوشش داره دیگه..

خلاصه اینکه اون روز مامان اومد و چهار تایی رفتیم خونه و مامان نداشت ثمین شام بره.. نگهش داشت.. به علی هم گفت بیاد که روش نبود و گفت_ ایشالله یه وقت دیگه میام واسه عیادت..

شب خوبی بود.. خوبیش به اخر شبش بود که خودم و تو اینه اتاق دیدم.. دلم واسه خودم خیلی تنگ بود.. دوست داشتم تا صبح به تصویر خودم تو اینه خیره بشم..

از روزی که دارم زندگی رو با چشمام میبینم یک هفته میگذره.. همسایه ها اومدن عیادت و متعجب که این همه پول و از کجا آوردیم.. مامان هم گفت که یه ادم خیر کمکمون کرد.. همشون مهربون شده بودن.. همون همسایه هایی که با نیش و کنایه.. مستقیم و غیر مستقیم بهم میفهموندن که وحید و دو دستی بچسبم که آگه ولش کنم سگ خونشم نیامد منو بگیره.. هنوزم که یاد حرفاشون میفتم دلم اتیش میگیره..

اصلا تو خونه بند نمیشم.. همش دوست دارم برم بیرون.. دلم واسه اون پارکی که سه تایی با هم میرفتیم تنگ شده.. ولی هنوز وقت نکرده ام برم..

مامان میگه باید بریم خونه اقا سیاوش واسه تشکر و این حرفا.. قرار شده با ثمین هماهنگ کنم و یه روز تشریف ببریم خونشون..

باید دنبال کار بگردم.. باید پولای اقا سیاوش و بدم.. هر طور شده.. با اینکه گفت که لازم نیست برشون گردونم.. اما نه.. من گدا نیستم.. اونم قرض بود.. هر جور شده باید پولاش و جور کنم..

مامان پای چرخ نشسته بود و ستایش هم کلاس بود..یه روز هم باید برم دانشگاه ستایش..دلم میخواد کلاسهای دانشگاه و ببینم..قسمت من که نشد..ولی دلم میخواد ببینم.. مامان_اه..باز که قرقره هام تموم شد..

حرف مامان و تو هوا قاپیدم و بهش گفتم که خودم میرم و جیک ثانیه واسش میخرم میارم..حوصلم سر رفته بود..از صبح یا روبروی اینه بودم و خودم و دید میزدم یا به ترک دیوار لبخند..دیوونه شدم رفت..نمیدونم شاید الان باید خیلی غمگین و غصه دار باشم ..که الان من یه زن مطلقه ام که تازه بینایشو بدست آورده و چهل میلیون خرج رو دست خونوادش انداخته..کسی که ایندش تباه شد..ولی من دوست دارم بخندم..شاد باشم..

شال سبز یشمی به چشمامی سبز یشمیم میومد..اهل ارایش غلیظ نبودم..ولی امروز هم حوصله همون یه ذره ارایش همیشگیمو هم نداشتم..عطر زدم و کیفمو برداشتم از خونه اومدم بیرون..صدای مامان اومد که گفت _پرستش..صابون خیاطی هم بگیر.. خیابون خلوت بود و دوسه تا پسر بچه داشتند خاک بازی میکردن..یه خانمی سبزی خوردن خریده بود و میرفت سمت سوپر محل..

یه نفس عمیق از این هوای الوده منطقه تقریبا پایین شهر میتونست روحیمو از اینی که هست بهتر کنه..با خوشحالی راهمو گرفتم و هیچ جایی رو باقی نداشتم که نگاهش نکرده باشم..حتی فاضلاب شکسته خونه همسایه رو..اخه اون دیگه لبخند نمیخواست.. پرستش..

با تعجب به عقب برگشتم..مانی بود..پسر خوش چهره محل که ۲۱_۲۲ ساله بود..دانشجوی ترم اخر کامپیوتر..دخترای محل خیلی تلاش میکردن توجهش و جلب کنن ولی اون همیشه ساکت بود و یه لبخند کم رنگ رو لبش بود..لااقل واسه من که همیشه یه لبخند داشت..نفس نفس میزد..معلوم بود دوبیده که به من برسه..

مانی_باورم نمیشه داری میبینی..باورم نمیشه بعد از چند ماه دارم یه لبخند از ته دلت و میبینم..دوباره شدی همون پرستش سابق.. تو دلم گفت فقط با یه مهر جدید تو شناسنامه ام..

مانی_خوشحالم پرستش..خوشحالم برات.. سرم و انداختم پایین..دلم شاد میشد از این همه محبت مانی..ولی اشتباه بود..این همه مهر از طرف اون و پذیرشش از طرف من..اشتباه محض بود.. برگشتم و به راهم ادامه دادم که اومد کنارم و با من همقدم شد..ایستادم..

_کجا؟

مانی_تا یه مسیری باهات میام..

چشمام و بستم..نباید میومد..من دیگه دختر جوون اون خونه نبودم..من یه زن شوهر طلاق دادم..لازم نیست بگم نگاه مردم به من چه قدر عوض شده..حرفاشون..حدیثاشون پشت سرم چیه؟حضور من کنار مانی..دیگه طاقت ندارم خونوادم و تو دردرس بندازم..اونا ظرفیتشو ندارن..سرم و انداختم پایین و با اخم

ظریفی بین ابرو هام گفتم_ اقا مانی.. شما متوجه موقعیت من نیستید؟ ترو خدا شرایط منو درک کنید..

مانی خونسر گفت_ مگه تو شرایطت چیه؟

زل زدم تو چشماتش..

_یه زن جوون مطلقه.. یه دختر که شوهرش طلاقش داده.. واضح تر از این.. اصلا از کجا معلوم خود تو هم..

هنوز حرفم و کامل نگفته بودم که دستش اومد بالا..

سرم و دزدیدم.. دستش تو هوا مشت شد.. تند تند نفس میکشید..

حرف بدی زدم.. چی کردم خدا..

با فک منقبض و صورت سرخ گفت_ دیدار امروز و از ذهنم میندازم بیرون.. چیزی از حرفات یادم نیمونه..

و مثل باد از کنارم گذشت..

اخ خدا.. چرا اینطوری کردم.. من که میدونم مانی اهالش نیست.. من که مانی و قبولش داشتم.. چرا اینجوری ناراحتش کردم.. اخ وحید.. خدا ذلیلت کنه که ذهنم و خراب کردی.. امروزم و خراب کردی.. حالمو خراب کردی..

ثمین_ حالا مگه سیاوش از تو پول خواست.. انقد به خودت سخت نگیر..

چشم از درختای بلند پاییزی گرفتم و گفتم_ اولاً که اقا سیاوش به من لطف کرد و من هیچ رقمه نمیتونم محبتش و جبران کنم.. خیلی هم ارزش ممنونم.. ولی نمیتونم زیر دین

کسی باشم.. من باید یه کاری بکنم.. هرچند آگه من سر یه شغلی هم برم فوق فوقش بگو خیلی بهم بدن ماهی چهار صد.. بعد من چند سال هر ماه بلند شم این چهار صدتومن بگیرم دستم برم بذارم جلو پای اقا داداشت..؟ بهم نمیخنده..

ثمین_ به نظر من که الکی داری حرص میخوری.. نمیگم نده.. دوست داری بدی.. باشه حرفی نیست.. ولی خودت و تو در دسر ننداز.. بذار سر یه فرصت مناسب یه شغل خوب

و بی خطر پیدا کن..

یه اه عمیق کشیدم و گفتم_ نمیدونم.. دو روز تموم نیازمندیای روزنامه ها رو گشتم.. ولی نبود.. هیچ کاری که بدرد من بخوره نبود..

ثمین_ بی خیال.. راستی ستایش چرا نیومد؟

_کلاس جبرانی داشتن.. تو چه خبر.. راستی به داداشت بگو فردا میخوایم بریم

خونشون.. واسه تشکر.. یا مامان و ستایش.. ببین کی میاد خونه ما هم همون موقع بریم.. فقط ادرس و برام اس کن.. خودتم بیا..

ثمین_ سیاوش نه به بعد خونه است.. منم که همیشه خونه سیاوش تلیم..

خندیدم و خیره شدم به چهره معصوم ثمین و گفتم_ چادر خیلی بهت میاد.. صورتت عین قرص ماه میشه..

لبخند زد و گفت_ ما خانواده خیلی مذهبی هستیم..بابای خدایبامرزم خیلی خیلی مرد مومن و با خدایی بود..نورانی بود صورتش..دست بخیر بود..مامانم هم زن محجبه و خوبیه..ولی میدونی..بابام همه کاراش از ترس خدا بود و مامانم همه کاراش از ترس حرفای مردم..سیاوشم ضربه خورده کارای مامانه..

خیلی دوست داشتم بفهمم مشکل سیاوش با مامانش چیه؟

ثمین یه چند لحظه سکوت کرد و گفت_سروش ولی با اخلاق مامان کنار اومده..چون هم خودش هم زنش همین جورین..همه چیو تو ظاهر میبینن..مسلمون بودنش فقط تو لباسا و حرف زدنشونه..ولی سیاوش نه..اگه اعتقادی داره از ته دله..ظاهر و باطنش یکیه..سیاوش برخلاف اینکه خیلی ادم معتقد و متعصبیه خیلی هم امروزیه و ذهنش بازه..البته توی بعضی موارد..پای ناموسش که بیاد وسط بد قاطی میکنه..اهل نماز و روزه است و در عین حال تیپش خیلی جوون پسند و شیک پوشه..قیافش غلط اندازه..چون خشک و خشنه..کسی باورش نمیشه همین پسر مغرور ده روزه محرمه و زنجیر زن امام حسین و پای دیگای نذری امام حسین با جون و دل کار میکنه..سیاوش اهل ریا نیست..خالص..ناب..پاکه..اگه میداشتنتش الان خیلی خوشبخت بود..

دوست داشتم جملش و ادامه بده..ولی ثمین خیره به زمین شد..رفت تو فکر..

دست گذاشتم رو دستش که خندید و گفت_بی خیال..بیا تو گوشیم یه سری عکس ریختم نشونت بدم..عکسای بهراد و بهار و علیه..نمیدونی پری بهراد واسم مثل سیاوش عزیزه..بهار هم خیلی دختر ملوسیه..

ثمین منو مشغول عکسای خانوادگیشون کرد ولی نمیدونست ذهن من هنوز قاطی حرفای چند لحظه پیشش مونده..

کم بودولی بهتر از هیچی بود..

_ستایش..لباسام خوبه..؟

ستایش_بترکی تو پری..اره خوبه..برای بار هزارم..عالیه..

مانتو صورتی چرک و جین مشکی و شال مشکی..یه رژ لب صورتی مایع و ریمل حجم دهنده ای به مژه هام زدم..عطر خوشبویی به سر و لباسام زدم و کالج های مشکی جدیدم و پام کردم..یه بار دیگه جلو اینه قدی فلزی اتاق چپ و راست شدم و گفتم_چقد غر میزنی..لوس..

ستایش_خب نمیداری من آماده شم..ابجی جونم..بیا یه دونه از این خط چشم خوشگلات برام بکش...نوکرتم..

یه نگاه بهش انداختم که یعنی بله که هستی..خر هم خودتی و همسر ایندت..

دراز کشید رو زمین و منم تو سه سوت و اسش خط چشم کشیدم مامان..کلا کار ارایش گرم خیلی خوب بود..نه کلاس رفته بودم نه ور دست بودم..یه بار یه سی دی آموزش کامل ارایشگری از یکی از دخترای همسایمون قرض گرفتم و نگاهش کردم..

مامان و ستایش ارایشگاه نمیرفتن.. همیشه من اصلاحشون میکردم و ابرو و اسشون بر میداشتم.. یه بارم موهای مامان و کوتاه کردم.. خوب شده بود..

مامان اومد تو اتاق و گفت_ دخترا آماده اید.. هشت و نیمه تا برسم نه و نیم شده ها.. باید سر راه شیرینی هم بخریم..

مامان مانتو بلند مجلسی مشکی پوشیده بود و یه روسری ساتن مشکی و با حاشیه های قرمز.. مامان مانتویی بود ولی انقد سنگین و متین لباس میپوشید که از صد تا از این چادریا بهتر خودش و میپوشوند..

ستایش_ با ثمین هماهنگ کردی؟

_اره.. گفت داداشش تو راه.. داره میره خونه..

هر سه تامون آماده شدیم و زنگ زدیم به اژانس.. ماشین اومد و مامان داشت در و قفل میکرد.. دستگیره در و گرفتم که باز کنم نگاهم کشید به سر کوچه.. مانی بود.. با دیدن من قدماش اروم شد.. نگاهش به سر تا پام کشیده شد..

نگاهش میکردم.. هنوز شرمنده بودم ازش بابت حرفام..

مامان پرسشش مامان.. بشین دیگه.. دیر شد..

چشم از مانی گرفتم.. با نشستن من راننده که یه جون ۲۵ ساله میزد گازش و گرفت و رفت..

همش نگاه متعجب مانی جلو چشم بود.. مات چی شده بود.. مانی خیلی مهربونه.. خیلی.. دارم به خودم شک میکنم.. بعضی وقتا دلم خیلی براش تنگ میشه.. ولی چرا ازش فرار میکنم..

انقد تو فکر و خیالای خودم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.. ستایش با یه حرکت از ماشین پرتم کرد بیرون.. جلوی یه برج نمیدونم چند طبقه ایستاده بودیم.. سیاوش تو پنت هاوس این برج مینشست.. نمای برج واقعا شیک بود و توی یکی از بهترین مناطق بالا شهر بود..

رفتیم سمت اتاقک نگهبانی و گفتیم که مهمان آقای معین مهر هستیم.. نگهبان پیر و کم مو یه نگاه به سر تاپامون انداخت و بعد زنگ زد احتمالاً به بالا و بعد از چند لحظه گفت_ بفرمایید.. اسانسور سمت چپه..

از لابی بزرگ و مبله شده گذشتیم و سوار یکی از اسانسور ها شدیم.. موزیک ملایمی تو اتاقک اسانسور پخش میشد.. استرس گرفتم.. دستام عرق کرده بود.. جعبه شیرینی و دسته گل قشنگی دست مامان بود.. انگار اومدیم خواستگاری سیاوش.. فکر کن با اون قد درازش چایی جلومون بگیره و با اون اخمش تازه دستاشم بلرزه..

اسانسور ایستاد و تک در قهوه ای سوخته اون واحد باز شد و ثمین بالبخند گل و گشادی روبرومون ظاهر شد..

ثمین_ سلام.. خوش اومدین.. بفرمایید تو..

اول مامان و بعد من و بعد پرستش وارد خونه شدیم.. ثمین یه جین تنگ ابی روشن با یه بلوز سفید عروسکی و صندلای مشکی پوشیده بود.. ارایش ملیحی داشت و عطر خوشبویی زده بود..

باید بگم خونه نبود.. کاخ بود.. یه اپارتمان ۵۰۰ متری.. وای محشر بود.. خداییش خیلی شیک بود.. دو تا سالن قرینه هم.. از این خونه ها که پله های کوتاه میخوره و هی بالا پایین میشی.. معلوم نبود چند تا اتاق خواب داره.. چون اونا تو یه راهروی مجزای دیگه بودن.. یه اشپزخونه بزرگ با که همه وسایلیش مشکی بودن.. مبلمان و و پرده های حریر و پارکت و همه وسایل خونه تو ترکیب بندی قهوه ای روشن و تیره بودن.. تابلوهای گرون قیمت و مجسمه های بلند سرپایی.. قالیچه های دست باف و تلویزین ال ای دی بزرگ و سینمای خانگی و خلاصه همه چی تک بود..

یه تراس که نه حیاط خیلی بزرگی داشت با گلدونای خیلی قشنگ که من تاحالا جایی ندیده بودم.. پرده های حریر کنار بودن و پنجره های سرتاسری خونه نمای شهر و از این بالا خیلی خوب نشون میداد.. چشم چرونی خونه رو تموم کردم که صدای ساعت پاندول دار سر پایی و بلند سالن سر ساعت ۱۰ دینگ دینگ کرد و بعدم صدای قدم های محکم سیاوش اومد..

برای اولین بار لبخندش و دیدم.. موهایش خیس بودن.. پس حموم بوده.. یه بلوز و شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود.. لباساش تو تنش محشر بودن.. بوی عطرش با هر حرکتش به سمت ما فوران میکرد..

به احترامش بلند شدیم.. با لبخند خیلی کم رنگی اومد سمت ما.. کنار مامان ایستاد.. خیلی مهربون و خوش برخورد گفت.. سلام حاج خانم.. خوش اومدین.. بفرمایید.. یه نگاه کوتاه هم به من و ستایش انداخت و اشاره کرد و گفت.. بفرمایید.. راحت باشید.. منزل خودتونه..

با ابروهای بالا رفته نشستم سر جام.. این روی سیاوش و ندیده بودم.. پس مهربونم میشه بعضی وقتا.. دیگه وقتی شاخ دراوردم که گفت.. خب پرستش خانم.. چی میکنی با چشمات.. از دنیا راضی هستی؟؟

یه لبخند ملیح زدم و گفتم.. تجربشو قبلا داشتیم.. ولی الان قدرش و خیلی بهتر میدونم.. سیاوش.. دیدت چطوره.. بهتر شده.. میری پیش دکترا؟

از این همه نگرانی و اینکه یادش بود من باید هر هفته برم واسه معاینه خوشم اومد.. هنوز یه مقدار تاری دید دارم.. بعضی روزا هم میسوزه.. ولی نسبت به روزای اول خیلی بهتره.. پیش دکترا هم میرم.. راضی بوده..

مامان اومد بین حرفامون و گفت.. راستش اقا سیاوش.. ما مزاحمتون شدیم که واسه این کمک بزرگی که در حقمون کردید ازتون تشکر کنیم.. هرچند که محبت و لطفتون و هیچ جوری و به هیچ روشی همیشه جبران کرد..

در حالیکه ثمین شربت اب انبه رو تعرف میکرد مامان با بغض گفت تا عمر دارم مدیونتم.. مطمئن باش تا لحظه آخر عمرم.. تا وقتی که آخرین نماز عمرم و میخونم سمت از رو لیم پاک نمیشه.. شما زندگی دوباره ای به دخترم دادی.. سرش و انداخت پایین و اروم و ریز ریز به عادت همیشه گریه کرد.. بی صدا و مظلوم.. دلم گرفت.. مامانم سختی زیاد کشیده بود..

سیاوش از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و رفت کنار مامان و با لحن ارومی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت شما به من مدیون نیستید.. خیالتون راحت باشه.. خود پرستش خانم قول داده پولم و پس بده.. پس انقد خودتون و اذیت نکنید.. این خواست خدا بوده نهمن.. شیرینی این شبا رو به خودتون و دختراتون زهر نکنید.. شما الان باید بخندید..

هیچ وقت این یکی روی سیاوش و ندیده بودم.. بلداری دهنده.. با حرفاش مامان و اروم کرد.. سیاوش مهربون شده بود..

مامان اشکاش و پاک کرد و تو چشمای سیاوش نگاه کرد و گفت مثل پسر نداشتم واسم عزیز می.. نمیدونم چرا.. حس خوبی بهت دارم.. پسر..

سیاوش نگاهش یه جوری شد.. احساس کردم یه غم تو چشماش نشست.. سرش و انداخت پایین.. دست کشید پشت گردنش و بعد از چند لحظه اروم گفت پس سیاوش صدام کنید.. شما.. بوی خوب مامان رو میدید.. خیلی وقت بود این بو رو حس نکرده بودم..

مامان هم لبخند شیرینی زد.. سیاوش بلند شد و گفت چند لحظه تنهاتون میذارم.. بر میگردم..

رفت سمت همون راهرویی که اتاقا توش بودن..

طفلی.. فکر کنم یاد مامانش افتاد..

ثمین اومد کنارمون و با حرفاش و شوخیاش و تیکه پرونیاش سعی میکرد خنده رو لبامون بیاره.. از خودش گفت.. از علی.. از زن داداش بد جنسش.. چند دقیقه بعد هم علی اومد.. با دیدنش حس خوبی بهم دست داد.. از اون ادما که وقتی میبینیشون ناخودآگاه باید لبخند بزنی..

یه پسر محبوب و خجالتی.. اروم و مهربون..

تیپ و قیافش معمولی رو به خوب بود.. با هممون آشنا شد و به من تبریک گفت واسه چشمم و معذرت خواهی کرد که نتونسته بیاد واسه عیادت.. رفت پیش سیاوش و بعد از چند دقیقه برگشت و کنار ثمین نشست..

ثمین داشت از علی و شغلش میگفت که گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود.. بلند شدم و ثمین بهم گفت برم توی حیاط..

اگه بگم چقد اونجا قشنگ و با صفا بود بازم کم گفتم.. انقد محو اونجا و زیباییش شده بودم که حواسم نبود گوشیم قطع شده.. دلم نمیومد برم داخل.. مخصوصا با این هوای خنکی که اونجا بود.. با حس بوی گلا.. منظره شهر.. واقعا یه حالی بود واسه

خودش..گوشیم دوباره زنگ خورد..همون شماره بود..گوشی و گذاشتم رو گوشم و
گفتم_الو..

_کجا رفتی؟

با تعجب به صدایش گوش میکردم..

این شماره منو از کجا پیدا کرده..

با تعجب گفتم_تو شماره منو داشتی؟

مانی که صدایش خیلی گرفته بود اروم بدون توجه به سوالم گفت_پرستش..از دستم
نری؟

دلم گرفته شد..شونه هام افتاده..ارنجم و گذاشتم رو دیوار نسبتا کوتاه اونجا . خیره شدم

به شهر بزرگ زیر پام و گفتم_مگه قبلا منو داشتی؟

مانی_داشتم تلاشمو میکردم..پرستش..کجایی؟دارم دیوونه میشم..

یه جوری مظلومی گفت که تا ته دلم اتیش گرفت..صادقانه جوابش و دادم..

_خونه داداش دوستم..همونکه پول علم داد..اومدیم واسه تشکر..

مانی_همون پسر خوشتیپه..همون مایه داره؟

_میشناسیش؟

مانی_یه بار که اومده بود پارک و باهات حرف میزد دیدمش..دنبالت بودم...

چند لحظه حرفی نزد و بعد با صدای خش داری گفت_پرستش..قبل از هر کاری..قبل

از هر تصمیمی..به این فکر کن..یه نفر..یه مرد..یه مرد تنها ..تموم زندگیش

تویی..همه نفسی که داره واسش میره و میاد تویی..به این فکر کن که اگه نباشی..حتی

یه روز..اونو بی نفس نکنی..

با صدای بغض داری گفت_پرستش..بی همنفس نشم..؟

بغض گلوم و گرفت..مانی شدید پسر احساساتی بود و همه حرفاش از رو دلش بود..

_مانی..خواهش میکنم..

صدای اروم دوست دارم گفتنش و شنیدم و بعد هم بوق اشغال..قطع کرد..

یه چیزی داشت خفم میکرد..گوشی و انداختم تو جیبم..پیشونیم و گذاشتم لبه دیوار..بین

منو سیاوش چیزی نبود که اون بخواد خودش و نگران کنه..ولی نگرانی من بابت

احساس خوده مانیه..من نمیخوام باهش بازی کنم..نمیخوام بازیچه اش

کنم..لعنتی..نمیدونم حتی چه حسی بهش دارم..محببتش و دوست

دارم..حمایتشو..ولی..اخ خدا..خیلی گیجم..دارم کلافه میشم..کاشکی یه نفر بود که از

این همه سردرگمی نجاتم میداد..کاشکی میفهمیدم چی از زندگی میخوام..

صدای محکم سیاوش منو از فکر و خیالام کشید بیرون...

سیاوش_دوست پسرته؟

با تعجب سرم و اوردم بالا..یکم خودم و جمع و جور کردم و گفتم_بله..؟

سیاوش همونطور خیره به روبرو گفت_مانی..دوست پسرته؟

_حرفامو گوش میگردین؟
 سیاوش_ این جواب من نبود..
 اخم کردم..دوباره شد همون مرد مغرور..
 _چرا باید جوابتون و بدم..
 سریع برگشت سمتو گفت_ چون من ازت پرسیدم..
 ووی..چشماشو یه چوری کرده بود که ترسیدم واقعا..ابروهاش گره خورده بود و
 داشتم پس میفکتم..ولی جوری که نفهمه ازش ترسیدم گفتم_پسر همسایمونه..
 سیاوش_پسر همسایه هم میتونه دوست پسر محسوب بشه..با هم رابطه دارین؟
 نمیدونم چرا تا اسم رابطه رو آورد داغ کردم..رابطه معناهای زیادی میداد ولی مسلما
 منظور سیاوش خوبش نبوده..
 اخم غلیظی کردم و گفتم_ شما حق ندارید درباره ادما انقد زود قضاوت کنید..مانی اهل
 این برنامه ها نیست..
 یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت_ تو چی..تو هستی؟
 پاشم یکی بزمنشا..دوست داشتم بگم اره..که چی ..میای باهام دوست بشی..ولی حیف
 که نمیخواستم راجبم فکرای ناجور کنه..
 _ شما چی فکر میکنید؟
 برگشت سمتم..یه نگاه خیره و طولانی بهم انداخت..حرفی نمیزد..فقط نگاه میکرد..بعد
 از چند لحظه گفت_ از دخترا هر کاری بگید بر میاد..چیز عجیبی نیست که تو هم
 اهلس باشی..
 _اونوقت از نظر شما پسرا هم خیلی ادمای مظلوم و معصومی هستند که ما شیطونا
 گولشون میزنیم..درسته؟
 یه پوزخند زد..سرش و آورد جلو..ولی بخاطر قد بلندش باید سرم و میگرتم بالا..
 سیاوش_ هنوز هم جنس خودت و شناختی پرستش خانم..خیلی کارا میتونن انجام بدن..
 صاف ایستاد..اینبار با لحن ارومتری گفت_ در ضمن..من با شخص خودت نبودم..کلی
 گفتم..هرچند که..من هنوز شناخت دقیقی روی تو ندارم..تو هم..
 صدای ثمین نداشت بیشتر از این به حرفش ادامه بده..
 ثمین_ سیاوش..پرستش..بیایید دیگه..بهراد و بهار هم اومدن..
 و خودش رفت داخل..
 سیاوش داشت میرفت که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد..
 گوشیم و از تو جییم دراوردم ..مانی بود..
 سیاوش_ احوانا پسر همسایتون نیست؟
 با اخم نگاهش کردم..اومدم یه چی بارش کنم که سریع گفت_ التماس دعا داریم پرستش
 خانم..
 و با قدم های بلندی رفت داخل..

از زور عصبانیت دندونام و بهم فشار میدادم..پسره بیشعور..پاشم از همین بالا
بندازمش پایین کتلت شه ها..

احساس میکردم فشار خونم همینجوری داره میره بالا..اه..اه..اه..
اخه الان وقت اس ام اس فرستادن بود..مانی هم وقت گیر آورده..ولی پیامشو که
خوندم و یاد قیافه معصومش که افتادم دلم نرم شد..

گاهی دلتنگی ها زیر نقاب سکوت پنهان میشوند..
باز هم بی صدا..دلتنگتم..پرستم..

گوشه لبمو گاز گرفتم..چه کار کنم خدا..
شمارشو ذخیره کردم و رفتم داخل..

با اخمای درهم رفتم داخل..همه نشسته بودن و دختر و پسر جوونی که ثمین قبلا
عکسشونو نشونم داده بود هم اونجا بودن..

رفتم جلو و اروم سلام کردم..نگاهشون که به من افتاد..دختره بلند شد و اومد
کنارم..دستم و گرفت و گفت_سلام عزیزم..من بهارم..نامزد بهراد..تبریک میگم..
لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم..ظاهرا کل خاندان ثمین خبر داشتن من یه زمانی
چشم و چالم کور بوده..

پسره هم بلند شد و با لبخند گل و گشادی گفت_سلام خانم..بهراد هستم..پسر خاله
سیاوش..اقا چکار کردین این سیاوش به راه راست هدایت شد..قبلا از این غلط
نمیکردا؟؟

همه خندیدن..ولی من فقط لبخند کمرنگی زدم..یه جوری شدم..این کمک
مالی..نمیدونم..شاید حق نداشتم ناراحت بشم..ولی بهم برخورد کرده بود..هرچند که معلوم
بود بهراد منظوری از حرفش نداشت..
نشستم کنار ستایش..

ثمین روی لباسش یه مانتو خوشگل ابی پوشیده بود و یه شال خوشگل سفید که
بصورت لبانای بسته بودش..خیلی ناز شده بود..

بهار هم دختر زیبایی بود..پوست روشن و چشم های گیرای عسلی..بینی کوچیک و
لبای نسبتا درشت و قلوه ای..موهای عسلیش از زیر شال مشکیش زده بود
بیرون..حجابش با خانواده ثمین فرق داشت..ولی معقول بود..ناجور نبود..دختر ظریفی
بود و همه کاراش با ظرافت بود..

بهراد هم پسر خوشتیپ و خوش چهره ای بود..هرچند که به نظر من مرد باید جذاب
باشه و خوش هیکل..ولی بهراد پوست تقریبا روشنی داشت و موهای قهوه ای
سوخته..لب و بینی خوش فرمی داشت..کلا ترکیب چهرش از اون یه پسر جذاب

ساخته بود..قدش از سیاوش کوتاهتر بود ولی اونم جزو پسرای خوشتیپ حساب میشد..

اون شب بهراد مجلس و دست گرفته بود و سعی داشت پته سیاوش و بریزه رو اب..که سیاوشم با اخم جوابشو میداد..یکی از خاطره هایی که تعریف کرد کلی باهاش خندیدیم..

بهراد_اقا این سیاوش و که میبینید انقد اولدورم قولدورم میکنه ها..هیچی توش نیست..یعنی یه چیزایی هست..ولی..حالا به ما چه چی توشه..یه روز من و سیاوش و دوتا دیگه از بچه ها رفته بودیم فرحزاد و اونجا بساط قلیون و اینا فراهم بود.. همون موقع بهار یه چشم غره به بهش رفت که بهراد گفت_ عزیزم من اونجا فقط ناظر بودم..اینجا فقط میکشیدن به جون عمم.. بهار_ تو که عمه نداری..

بهراد_ پس چرا بچه ها هی بهم میگن..ای تو روح عمت.. همه زدن زیر خنده که ثمین گفت_ خب..بقیش..

سیاوش_ بهراد..تمومش کن..

بهراد_ جا حساسشه دیگه نمیشه..بساط پهن بود و ما هم دور هم نشستیم بودیم و ور پسرورنه میزدیم که یهو یه دختر از اون مامانا.. مامانا شو کشید و چشماشو لوچ کرد.. بهار_ بهراد خجالت بکش..

بهراد_ خب به من چه.. اچه بی شرف خیلی جیگر بود..

بهار هر لحظه سرخ تر میشد ولی بقیه از خنده روده بر شده بودن..

بهراد_ غلط کردم اصلا مامان نبود..بابا بود خوبه..بذار بقیشو بگم..

علی_ ای بابا..بگو تو هم کشتیمون..

بهراد_ ا..علی جونم که اینجاست..ثمین این شوهرت و از رو سایننت برداشتی..

ثمین_ بهتر از تو و راجه که..بقیشو بگو دیگه..

بهراد_هیچی دیگه..این دختر جیگره البته با اجازه بهار خانم..اومد و نشست کنارمون روی تخت..ما چهار نفرم با هشتا چشم زل زده بودیم به این جز جیگر زده..

ولی دختره خیره به سیاوش بود و یه لبخند خفنی تحویلش داد و ..

دختره همونطور که لبخند رو لبش بود خیره شد به سیاوش و گفت_ ببخشید که من انقد راحت حرفمو میزنم..ولی من از شما و استایلتون خیلی خوشم اومده..میدونید ..من تازه یه هفته است که اومدم ایران و هنوز نتونستم یه دوست و همخونه دلخواهمو پیدا کنم..شما رو که دیدم خیلی ازتون خوشم اومده..فکر میکنم میتونیم با هم کنار بیاییم..خوشحال میشم که قبول کنید..

اقا ما یه نگاه به همدیگه انداختیم یه نگاه به اون جز جیگر زده..یه نگاه به سیاوش انداختیم یه نگاه به اون جز جیگر زده..دیگه بعدش فقط به اون جز جیگر زده نگاه

میکردیم.. اقا سیاوش تازه دوزاریش افتاد.. با ترس خودش و کشید عقب و با همین اخماش گفت_ جمع کنید خانم.. بفرمایید.. مزاحم نشدید..

دختر جیگره_ یعنی چی.. من مزاحم نشدم.. من فقط تقاضای دوستی کردم.. من خودم اینجا خونه دارم.. فقط به همخونه نیاز دارم.. بهتون قول میدم از بودن با من بهتون خوش میگذره..

اقا من هم با اجازه بهار خانم یکی زدم پس کله سیاوشو گفتم_ خانم این خر لگد زده به مخش و بختش.. ولش کن.. اصلا این نامزد داره.. ولی من به جون چهارتا عم نامزد ندارم.. در بست مخلصتم.. خودم همخونت میشم هم ماشینت..

دختره یه نگاه به من انداخت و یه چینی به دماغش داد و انگار که داره به بلانسبتش نگاه میکنه یه پشت چشم نازک کرد و گفت_ برو بابا..

بعدم یه کارتی از تو کیفش درآورد و گذاشت رو پای سیاوش و گفت_ منتظرتم هانی.. تماس بگیر..

و بلند شد رفت.. یه نگاه به خودم انداختم و گفتم_ بچه ها .. من احيانا بوی بلانسبت نمیدم؟

هممون زدیم زیر خنده.. این بهراد یه جوری تعریف میکرد که نفست میگرفت از خنده.. به سیاوش نمی اومد انقد پاستوریزه باشه و تا حالا با دختری نبوده باشه.. هرچند معلوم بود حرفای بهرام خیلی چرت و پرت بود.. سیاوش با حرفای بهراد یه لبخند کمرنگ رو لبش اومده بود..

اون شب بهار و بهراد انقد با هم کل کل کردن که ما فقط یه ظرف تخمه کم داشتیم بشینیم به این فیلم سینمایی نگاه کنیم.. البته یه فیلم هندیم داشتیم.. علی و ثمین برعکس اون دوتا .. بقول بهراد دوتا کرکس عاشق نشسته بودن و با لبخند با هم اروم حرف میزدن..

شب خیلی خوبی بود.. بجز حرفای سیاوش تو حیاط.. موقع رفتن یه تشکر و خداحافظی اروم باهانش کردم و اومدم بیرون.. مامان ولی حسابی از سیاوش خوشش اومده بود و پسرم پسر از زبونش نمیفتاد.. بهراد و بهار مارو رسوندن تا خونه.. تو ماشینم از دست چرت و پرت گفتنای بهراد که خیلی هم بامزه بودن در امان نبودیم.. هرچقد مامان اصرار کرد که بیان داخل نیومدن ولی بهراد گفت_ حاج خانم دیگه بدبخت شدی رفت.. من هفته ای یه بار و انجام.. فسنجونم خیلی دوست دارم..

مامان خندید و گفت_ قدمت رو چشمم پسر..

بهرادم کلی ذوق کرد.. نمیدونم این با این همه سر و صدا و شلوغی و بامزگیش چطور میتونه سیاوش بد اخلاقو تحمل کنه..؟

شب موقع خواب یه بار دیگه پیام مانی رو خوندم.. خدا.. خودت کمکم کن.. مانی رو چکار کنم.. تکلیف دلم و مشخص کن.. وای راستی فردا باید برم چند جا دنبال کار..

ایت الکرسی و خوندم و با آرامش خوابیدم..

خسته شده بودم.. از صبح که از خونه میزدم بیرون تا عصر که میرفتم خونه دنبال کار بودم.. ولی دریغ.. هرکجا که بشه فکرشو کرد واسه کار رفته بودم.. از فروشندگی و منشی گری و ارایشگری.. حتی توی سوپری.. ولی هر کدومشون یا حقوقشون کم بود مثل ارایشگری که ماهی ۱۵۰ میداد یا وقتی میفهمیدن مطلقم نگاهشون.. رفتارشون حتی نوع حرف زدنشون هم عوض میشد.. پیشنهادایی میدادن که دود از کلم بلند میشد.. حقوق دوبرابر میدادن که فقط باب میلشون باشم.. یاد اون جکه افتادم که میگفت منشی خوب اونه که به جای اینکه بگه صبح بخیر رئیس بگه صبح شد رئیس..

واقعا مسخره بود تو شهر به این بزرگی یه کار ابرومند واسه من پیدا نمیشد.. از اون شبی که خونه سیاوش بودیم یک ماه میگذره.. دیگه نه دیدمش نه چیزی ازش شنیدم.. دیگه ازش دلخورم نیستم.. مهم نیست.. من بدتر از اینا دیدم و کشیدم.. هنوزم وقتی یاد وحید میفتم دلم اتیش میگیره.. خیلی دوست دارم بدونم الان کجاست و داره چکار میکنه..

ثمین و علی دنبال کاراشونن که هرچه زودتر مراسم عروسیشون و راه بندازه.. احتمالا عید عروسیشون باشه..

نشسته بودم تو ایستگاه اتوبوس و یه مشتی برگه آگهی کار و نیازمندها تو دستم بود.. ساعت دو ظهر بود ولی هنوز نهار نخورده بودم.. دیگه داشتم کلافه میشدم.. اخه باید چه غلطی میکردم..

یه پسری اومد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه با فاصله از من نشست و با موبایلش حرف میزد.. اتوبوس اومد و رفت.. ولی نه من سوار شدم نه پسره.. من که مقصد خاصی نداشتم.. نشسته بودم که خستگیم در بره.. چند دقیقه بعد یه ۲۰۶ البالویی که رانندش یه دختر جوون بود اومد و پسره هم رفت سوار شد و رفت..

منم خستگیم که در رفت اومدم پاشم برم که چشمم افتاد به روزنامه های تا شده ای که روی زمین افتاده بود.. برشون داشتم.. احتمالا واسه اون پسره بوده..

بازشون کردم.. نیازمندی هاش تاریخ دو روز پیش و داشت من نخریده بودمش.. با چشم تو اون کادرای کوچیک دنبال یه گزینه خوب میگشتم که چشمم رو یه چیز ثابت موند.. نیاز به منشی آشنا به کامپیوتر و روابط عمومی بالا در یک شرکت تجاری با حقوق یک میلیون..

چشمام از تعجب باز مونده بود.. یعنی چی الان؟ منشی کجا یه تومن میگیره.. دوسه بار دیگه هم خوندمش.. داشتم نوق میکردم که یادم افتاد واسه دو روز پیشه.. ولی امید ته دلم کمکم کرد که زنگ بزنگ به اون شرکت.. وقتی صدای پر ناز دختر تو گوشم گفت که هنوز کسی رو انتخاب نکردم تموم تنم پر از شادی شد.. نفهمیدم چطوری و با چه سرعتی ادرس گرفتم و خودم و رسوندم جلوی در شرکت چند طبقه ای با نمای تمام شیشه ای..

بسم الله گفتم و خودم رسوندم بالا..یه ساختمان خیلی بزرگ بود با کلی برو و بیا..کلی هم متقاضی اونجا بود..وقتی اون هم دختر و اونجا دیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که کی بیاد اینا رو بگیره..شوهر از کجا واسه این همه دختر پیدا میشه.. از فکرای مسخرم که اومدم بیرون عزا گرفتم که حالا من از تو این همه دختر چند درصد شانس دارم..

تا ساعت ۵.۳۰ من نشسته بودم تو سالن انتظار و منتظر بودم که اسممو صدا کنن..دخترها میرفتن میومدن و من از قیافه هاشون هیچی نمیفهمیدم..از گرسنگی هم در حال غش بودم..شیرینی نعایی که تو کیفم بود و خوردم..ولی اخه کجای دلمو میگیره.. حوصلم سر رفته بود و استرس هم داشتم..مامان زنگ زده بود و نگران بود که چرا خونه نرفتم و منم واسش تعریف کردم جریان چیه و گفتم احتمالا دیر میام خونه.. ساعت ۶.۳۰ بالاخره نوبت من شد..قلبم تند تند میزد..گونه هام داغ شده بودن..مقنعه مو درست کردم..یه تیکه از موهای فندقیم ریخت رو پیشونیم..فرستادمشون تو..ولی دوباره ریختن بیرون..بی خیالش شدم و در زدم و با صدای بفرمایید رفتم تو.. یه اتاق خیلی بزرگ با یه دست مبلمان اداری و یه میز کنفرانس بزرگ و یه تلویزیون بزرگ به دیوار و اون ته یه میز مدیریتی خیلی بزرگ بود که پشتش یه پیر مرد قد کوتاه تقریبا تپله نسبتا کچل با ریش پر و فسوری و عینک مستطیلی نشسته بود.. سلام کردم..دقیق نگام کردم و اروم جوابمو داد..نشستم روی صندلی روبروی خودش و سرم و انداختم پایین..نگاه خیره و سنگینشو حس میکردم و معذب بودم.. پیرمرد خودت و معرفی کن..

گلمو صاف کردم و گفتم پرستش ذاکر..۲۱ ساله..دیپلم انسانی..با کامپیوتر تا حد زیادی آشنایی دارم..روابط اجتماعی هم خوبه.. یه نگاه خیره دیگه بهم انداخت و گفت سابقه کار هم دارید؟
_نه متأسفانه..

چونشو گرفت بین دستاشو با سر رو به بالا و نگاه خیره گفت وضعیت تاهل.. نمیدونستم چی بگم..ولی صد در صد دوست نداشتم با گفتن اینکه مطلقه ام شانس داشتن این کار و هم از دست بدم..هرچند که در هر صورت من مجرد حساب میشدم..
_مجرد..

سرش و که پایین بود و چیزی مینوشت آورد بالا و با اخم گفت شماریت و اینجا بذار..اگه تا فردا بهت زنگ نزن دیگه منتظر نباش.. با قدماس شل و ول رفتم جلو شماره موبایلمو تلفن خونه رو نوشتم و با یه خداحافظی اروم اومدم بیرون..

نمیدونستم چی میشه..به نظرم غیر ممکن بود بخوان منه دیپلمه رو به فوق لیسانسه هاش ترجیح بدن..

وقتی که رسیدم خونه انقد خسته بودم که فقط تونستم شام بخورم و سوالاتی مامان و جواب بدم.. همونجا تو حال خوابم برد..

صبح با صدای جیغ جیغ ستایش از خواب بلند شدم.. نشستم سر تشک و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم.. بالا و پایین میپزید و جیغ میزد.. اومد کنارم و لپام و کشید و گفت_ قربون خواهریم.. تبریک میگم.. تبریک..

گیج نگاهش کردم و گفتم_ نکنه فارغ شدم و خودم خبر ندارم.. چته تو؟ ستایش بالاخره نشست رو زمین و گفت_ از اون شرکته زنگ زدن و گفتن استخدام شدی.. فردا باید بری سر کار..

گیج میزدم و نمیفهمیدم که ستایش داره شوخی میکنه یا چرت میگه.. ولی نشگونی که از بغل پام گرفت نشونم داد که بیدارم.. اینبار نوبت من بود بلند شم و با جیغ جیغام خونه رو بذارم رو سرم.. دور خودم میچرخیدم.. اصلا باورم نمیشد از بین اون ۱۰۰ تا دختر من استخدام شده باشم..

اون روز انقد انرژی کاذب داشتم که نمیدونستم چه جوری باید خالیش کنم.. فکر اینکه بالاخره کار پیدا کردم اونم با ماهی یه تومن خیلی سر حال میوورد.. هر سه تامون خوشحال بودیم..

عصر بود که ثمین بهم زنگ زد.. لحن حرف زدنش مثل همیشه نبود.. چیزی شده ثمین؟

ثمین_ نه.. نه.. راستی چی کردی با این شغله جدید.. ستایش میگفت ماهی یه تومن میدن.. چه جور یاست.. از کجا پیداش کردی؟

_ یه شرکت تجاریه.. اسمشم نیکانه.. تو روزنامه.. اتفاقی دیدمش..

ثمین_ چیزه.. همه چی خوب بود.. منظورم رفتار شونه..

_اره.. خیلی بهتر از جاهای دیگه ای بود که رفتم.. معقول بودن..

ثمین_ نمیخواهی بیشتر فکر کنی.. شاید جای دیگه ای هم پیدا کردی؟ مشکوک میزد..

_ نه کجا بهتر از اینجا.. بعدم مگه شغلا منظر من وایمیستن که من فکر کنم.. ثمین.. چیزی شده..

ثمین_ نه.. نه.. فقط..

صدای یه مرد از اون ور خط میومد.. نمیفهمیدم چی میگه.. ولی قطعا جوری حرف میزد که من نفهمم..

یهو ثمین هول کرده گفت_ پری.. یکم بیشتر فکر کن.. به نظر من که.. چیزه.. ببین من باید برم.. فعلا خدا حافظ..

قطع کرد.. گیج شدم.. ثمین چش بود.. معلوم بود که دوست نداره من برم سر این کار.. واسه چند لحظه استرس گرفتم.. ولی وقتی یاد شغل اسون و حقوق بالاش افتادم دوباره شاد شدم.. باید زود بخوابم که صبح زود بیدار شم..

صبح زود از خواب بیدار شدم..البته مامان بیدارم کرد..یه حموم آب داغ و یه صبحانه مفصل و خوشمزه سر حالم آورد..

مانتو مشکی جین مشکی و مقنعه مشکی و کالج مشکی..انگار میخوام برم عزا..ولی خب این رنگ و دوست دارم..عطر زدم و یه رژ لب صورتی زدم..شدیدا به لب هام میومد..

کیفمو برداشتم و از زیر قران مامان رد شدم و با دعا ها صلواتاش زدم از خونه بیرون..دم در نگاهم کشید به خونه مانی..نبودش..چند روزه ازش خبر ندارم..بعضی روزا واسم اس ام اس میفرسته..عاشقانه..ولی من جوابی ندارم بهش بدم..چون هنوز با خودم کنار نیومدم..

خوشحال بودم..احساس میکردم دیگه یه موجود اضافی نیستم که وبال بقیه باشم..الان خودم میبینم و خودم میتونم حداقل قرضمو بدم..هرچند که اگه مامان حرفامو میفهمید دوباره از اون فحش های ابدارش نثار روح پر فتوحم میکرد..

تا رسیدن به در شرکت از خوشحالی در حال ساختن رویاهای شیرین واسه خودم بودم..اینکه بالاخره بعد از دو سه سال قرض سیاوش و میدم و بعدم پیشرفت میکنم..درس و ادامه میدم یه شغل بهتر پیدا میکنم..مامان و از اون محله و چرخ خیاطیش نجات میدم..ستایش و شوهر میدم و ..به خودم که رسیدم در شرکت ایستاده بودم..

سرم و گرفتم بالا و رو به اسمون خدا با خدای خودم یه درددل ده ثانیه ای کردم و با یه بسم الله پا تو شرکت گذاشتم..

بر خلاف اون روز امروز خیلی خلوت بود و جز یکی دونفر کسی تو شرکت نبود..نمیدونستم الان باید چکار کنم..حتی منشی دیروزیه هم نبود که راهنماییم کنه..ناچار رفتم سمت اتاق مدیریت..

دو تقه به در زدم و صدای بیا تو مردونه ای شنیدم..

به ارومی رفتم داخل و سلام کردم..ولی از اون پیر مرده کوچولو خبری نبود..یه مرد خوش هیکل قد بلند ایستاده بود..پشت به من بود و رو به کتابخونه ..یه دستش تو جیب شلوارش بود ..

یعنی رئیس شرکت اینه..

با سلام من اروم برگشت و یه لبخند جذاب تحویل داد..

بور بود با موهای قهوه ای روشن..اروم اومدم جلو..استرس گرفته بودم..دستام عرق کرده بود..روبروی میزش با فاصله ایستادم..

نشست رو صندلی چرخونش و انگشت سیبابه دست راستش و تکیه گاه صورتش کرد و به من خیره شد..

معذب بود..هروقت اینجوری میشدم با مقنعه ام ور میرفتم یا لب پایینیمو میکشیدم تو دهنم..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_من..من..دو روز پیش اومدم واسه استخدام و ..دیروز تماس گرفتن و گفتن که من قبول شدم..من پرستش ذاکر هستم..
یه نیشخند نشست رو لبش و گفت_میدونم..خودم انتخابت کردم..
این کجا بود..چمی دونم شاید برگه استخدامم و خونده..
همونجور که نگام میکرد گفت_بیا جلوتر..

چشمه این..چرا مشکوکه..مثل این فیلماست..اروم رفتم جلو..دقیقا چسبیدم به میز..
من اینور میز بودم و اون..اونور میز..بلند شد و روبروی من ایستاد..جذاب بود..چشمای سبز چمنی و موهای روشن..ولی من از مردای بور بدم میاد..حدودا ۳۷-
۸ ساله میزد..ولی خوش لباس بود و بوی خوش عطرش مدهوش کننده..
سرش و آورد نزدیکتر و پایین تر..تو چشمام خیره شد..یه اخم نشست بین
ابروهام..این چرا اینطوریه..همونطور خیره به چشمام گفت_چشمای تو هم
سبزه..خوشم میاد..ولی مال تو تیره تره..

اخمم غلیظ تر شد..یعنی چی..رنگ چشم من چه ربطی به کارم داشت..
نگاهش چرخید تو کل صورتم و در آخر روی..

از چیزی که تو ذهنم نشست ناخودآگاه لرزیدم و یه قدم رفتم عقب..
با لبخند خونسردی گفت_من نیکان هستم..رئیس شرکت نیکان..تایم کاریت و زمان
رفت و امدت و با من هماهنگ میکنی..هرجا خواستم برم و هر وقت که خواستم برم
باید با من بیای..یه برگه هم رو میزت هست که وظایفت توش نوشته
شده..همین..میتونی بری سر کارت..

یه قدم اومدم عقب که گفت_در ضمن..هیچ وقت ارایش نکن..جز همون رژ لب
صورتی..دختر باید معصوم باشه..بهت میاد..

قلبم افتاد تو دهنم..چه معنی داره رئیس اینجوری با منشیش حرف بزنه..
باید الان نشونت میدادم من از اوناش نیستم..چون اینجور که معلومه این از اوناشه..
با اخم غلیظی گفتم_من کلا اهل ارایش و خود نمایی نیستم..با اجازه..
با قدمای بلند و محکمی اومدم بیرون و در و بستم..قلبم تند تند میزد..این چرا
اینطوریه..

اون روز کار چندان سختی نداشتم..برگه رو که نگاه کردم کارم مشکل نبود..فقط
مشکلی که با کارم داشتم این بود که گفت_باید همه جا با من بیای..یعنی چی اخه..
نمیدونم چرا حس خوبی به این مرد جذاب نداشتم..بعد از کارم با یه خداحافظی هول
هولکی از آقای نیکان سریع از شرکت زدم بیرون..

مامان کلی سوال پیچ کرد که چطوریه اونجا و رئیسست و همکاریات کین..نمیخواستم
الکی نگرانش کنم..واسه همین خیالش و راحت کردم که همه چی خوبه..هرچند که
هنوز مشکل خاصی نداشتم..

فردا که رفتم همون تیپ دیروزم و زدم بجز رژ لب صورتیمو.. که چی مثلا.. مگه من دیروز واسه این رژ زدم که الان دوباره بزدم..
 تو شرکت زیاد رفت و امد نبود ولی زنگ خوریش خیلی بالا بود.. واسه نهار آقای نیکان هرچقد اصرار کرد که باهاس نهار بخورم نخوردم و معده درد و بهونه کردم و اومدم بیرون..

کلافه شده بودم.. همش هم در شرکت و باز میذاشتم.. میترسیدم خب.. دست خودم نبود.. بعد از نهار ازم خواست و اسش چای ببرم..
 چای ریختم و دو تقه به در زدم و رفتم تو..
 فنجون و گذاشتم رو میز و خواستم برم که نداشت.. گفت بمون کارت دارم.. نشستم روی مبل چرم تو اتاق.. اونم با فاصله جای یه نفر کنارم نشست.. یکم خودم و کشیدم کنار که بالحن ارومتری گفت_ از من فرار نکن..
 اب دهنم و قورت دادم.. یعنی چی که فرار نکنم.. منظورش چیه..
 زل زد تو صورتم و گفت_ لجازم که هستی خانم کوچولو.. چرا امروز از رژ خوشرنگت نزدی..

تمام صورتم داغ شد.. گونه هام سرخ شدن..
 خواستم بلند شم که مچ دستم و گرفت.. داغ شدم.. دور دستم از داغی دستاش میسوخت.. چشمم به صورتش افتاد.. چشماش سرخ بودن.. لبخند جذابی رو لبش بود..
 با صدای لرزونی گفتم_ خواهش میکنم دستتون و بردارین..
 اروم گفتم_ از من بدت میاد..

خدایا.. داشتم میترسیدم.. بغض گلوم و گرفت.. چرا اینجوری میکنه..
 _تروخدا راحتم بذارید اقا.. خواهش میکنم..
 اون یه فاصله رو هم پر کرد و چسبید بهم.. تقلا کردم ولی مچ دستم بین دستای محکمش اسیر بود.. قلبم مثل گنجشک میزد.. اشک چشمم سرازیر شد..
 _ شما.. شما ادم بدی هستین..؟

خندید.. یه خنده از ته دل و گفت_ ای بابا.. عجب دختر ملوسی هستی.. خوشم میاد ازت.. خوشم میاد..

قلبم داشت میومد تو حلقم.. کاشکی زمان برمیگشت عقب.. قطعا اگه میدونستم وضعیت اینجوریه با حقوق پنج میلیونی هم که پیشنهاد میدادن نمیومدم.. خدا.. غلط کردم.. نجاتم بده..

با بغض گفتم_

_ اقا.. تروخدا.. ولم کن.. اگه داداشام بفهمن واسم بد میشه..

گفتم شاید بفهمه من کس و کاری دارم بترسه.. ولی خندید.. یه خنده سرخوشانه و گفت_
 _ حداقل میگفتی خواهرم شاید باورم میشد.. نکنه میخوای بری بچه های محلتون و جمع کنی.. شایدم شوهر سابقت و..

ای خدا.. این دیگه کیه.. از همه چی خیر داره.. یعنی کسی و فرستاده ته و توی من و در بیاره.. ای خدا.. فهمیده من مطلقه ام..

مچ دستم و ول کرد.. تا دستم از گرمای دستاش راحت شد
تندی بلند شدم برم که یه دستش و دور پهلو هام حلقه کرد و منو کشید تو اغوشش و نشوند رو پاش.. از خجالت داشتم می مردم.. من تا حالا با وحید که مثلا یه روزی شوهرم بود هم اینجوری رفتار نکرده بودم.. عصبانی شدم.. داشتم خفه میشدم.. یه چیزی سر قلبم بهم فشار میورد.. داد زدم..

_ولم کن کثافت.. چی از جونم میخوای.. کمک.. کمک..

از خنده هاش بدم میومد.. ولی اون بازم میخندید.. خدا.. آگه منم یه مرد تو زندگیم بود.. آگه شوهر داشتم.. حتی برادر یا پدر.. اصلا یه دوست پسر هم آگه داشتمالان نگرانم میشد.. یکی بود که قبلش بیاد و ببینه همکارام کین.. رئیسم کیه.. نگرانم بشه و بترسه از همجنس خودش..

سرش و آورد کنار گوشم و گفت_ تقلا نکن کوچولو.. کسی اینجا نیست که صدات و بشنوه.. به حرفام گوش بده.. ضرر نمیکنی..

میدونستم کسی تو شرکت نیست.. ولی وقتی گفت ضرر نمیکنی ایستادم.. دست از تکون خوردم برداشتم.. هرچند میدونستم که حرفاش اصلا به نفع من نیست.. با ترس نگاهش میکردم..

نیکان_ وقتی اینجوری نگاهم میکنی دیوونه میشم.. دیوونه بازیای منم خیلی طرفدار دارن..

فسام تند و عصبی شد.. اون بی خیال و خونسر بود و من داشتم از ترس پس میفتم.. با لبخند فشار دستاش و دور کمرم بیشتر کرد و گفت_ این اتاق مجهز به دور بین مدار بسته است.. دیروز توی فیلما من فقط از دونفرتون خوشم اومد.. دونفرم به دلم نشست.. از شناس قشنگ تو زد و اون دختره باباش تصادف کرد و نتونست خودش و برسونه.. موند پرستش خانم خودم.. باید بگم که اون خیلی از تو خوشگلتر بود..

یه چشمک زد و گفت_ ولی تو هم واسه خود.. بد تیکه ای هستی..

یه نفس گرفت و گفت_ منشیای من.. هم منشی ان..

با لبخند مرموزی گفت_ هم معشوقه..

تمم لرزید.. از شنیدن این کلمه.. خوشم نمیومد ازش.. حس بدی بهم میداد..

نیکان_ میخوام معشوقم باشی.. حتی آگه نخوای منشی شرکت بشی.. ولی باید معشوقم باشی..

شاید زد و شدی عشقم.. زندگیت از این رو به اون رو میشه.. خونوادت تو رفاه کامل قرار میگیرن.. هر چی بخوای در اختیارت میذارم.. میتونی بیای و تو خونه منو با من زندگی کنی..

صداش و اروم کرد و گفت_ فقط خوش میگذرونیم.. من و تو..

بی اختیار قطره قطره اشکام از چشمام چکید.. من تا کجا بدبخت شده بودم.. حال من از خودم بهم میخورد.. خدا.. چرا تموم نمیکنی این حقارتو.. از همه باید بکشم.. کم جلوی وحید خرد شدم.. کم تحقیر شدم جلوی زن عمو و فرناز.. این و از کجا آوردی؟ این درد جدید و کجای دلم بذارم.. خدایا.. فقط نجاتم بده.. ابرومو بخر خدا..

دستش اومد بالا که قطره های اشکم و پاک کنه.. که دستش و پس زدم و همون موقع در باسدت زیادی جوری که حس کردم در از جاش کنده شد باز شد و من تو چهار چوب در کسی رو دیدم که هم ارزوم بود الان پیداش بشه و هم با تموم وجودم از اش خجالت میکشیدم..

دست و پاهام سست شدن.. تو وضعیت بدی بودم که صدای نیکان منو به خودم آورد.. نیکان_ به به.. جناب معین مهر..

دستای نیکان از دور کمرم شل شد و منم اومدم فرار کنم که مچ دستم و گرفت.. نگاه هراسونم و کشیدم سمت سیاوش.. دستاش مشت شده بود و تند تند نفس میکشید.. پره های بینیش باز و بسته میشد و رگ گردنش هر ان ممکن بود که بزنه بیرون.. کت شلوار تنش بود و با ابهت..

رو به نیکان گفتم_ اقا جون هرکسی که دوست داری ولم کن.. چی از جونم میخوای.. رو کردم به سیاوش و با التماس گفتم_ اقا سیاوش.. ترو خدا منو از دست این نجات بده..

و زدم زیر گریه.. مثل ابر بهر گریه میکردم.. گریه های من بقول ستایش کافر و مسلمون میکنه.. در عین حال که از ترس رو به سخته بودم ولی خدا میدونه حضور سیاوش مثل ابی رو اتیش بود و نمی داشت دیگه فکرای ناجور تو سرم چرخ بخوره.. حتی با وجود دستای محکم نیکان دور مچ دستم..

سیاوش با دندونای به هم قفل شده و صورت سرخ از عصبانیتش رو به نیکان گفت_ چرا همیشه تو باید دور و بر خونواده من پیدات بشه..

نیکان یه لنگه ابروشو انداخت بالا و با خنده گفت_ او هو.. خراب کردی.. خوب تحقیق کردم که یه دفعه به جد و اباد شما نرسه.. اشتباه به عرضتون رسوندن.. پرستش ربطی به تو و خونوادت نداره..

یه چشمک زد و گفت_ اون الان دیگه معشوقه منه..

و خندید.. هنوز حرفش تموم نشده بود که سیاوش یه نعره بلند کشید و حمله کرد به طرف نیکان و یقش و گرفت و چسبوندش به دیوار.. دست من از دست اون عوضی جدا شد و سیاوش رفت تو صورت نیکان و گفت_ لعنتی.. دست از سرش بردار.. اون صاحب داره..

نیکان که الان به خودش اومده بود سیاوش و هل داد که تاثیر چندانی نداشت و داد زد_ گمشو از شرکت من بیرون.. یه تو چه ربطی داره.. تو که یه بار زهر خودت و ریختی.. دلم میخواد با هرکی بخوام می..

که مشت محکم سیاوش نشست تو چونه نیکان و پرتش کرد رو زمین.. رفت بالا سرش و از رو زمین جدش کرد.. با هم گلاویز شدن.. یکی سیاوش میزد یکی نیکان.. هردوتاشون هم قد و قواره بودن ولی حرکات سیاوش به جا بود و میدونست چه طوری بزنه و کجا بزنه.. معلوم بود یه ورزشی و دنبال میکنه.. من ایستاده بودم یه گوشه و مثل گنجیشک به خودم میلرزیدم.. میترسیدم به ۱۱۰ زنگ بزنم یه دفعه واسه من یا حتی خود سیاوش بد بشه.. سر و صورت هردوشون خونی شده بود..

چشمام و بسته بودم و زیر لب صلوات میفرستادم و گریه میکردم که صدای سیاوش منو از تموم فکرای ترسناکم کشید بیرون.. سیاوش ببین کثافت.. پرستش نامزدمه.. واست متاسفم که دست رو هرکس میذارى کس و کار من در میاد.. لاشخور.. حواست و جمع کن.. اسمش تو دهن نجست بیاد.. جوری ابکشیست میکنم که دیگه اثری ازت نمونه رو زمین.. یه دفعه یه نعره ای زد و گفت_ شیر فهم شد.. و نیکان و پرت کرد رو زمین.. از ترس صدای بلندش حتی نتونستم به این فکر کنم که چرا سیاوش گفت من نامزدشم.. با چشمای ترسناکی رو کرد به منو گفت_ بریم.. حتی نیم نگاهی ام به نیکان نکردم.. دنبال سیاوش دوییدم و کیف و گوشیم و از رو میز برداشتم و دنبالش از اون شرکت منحوس زدم بیرون.. خدایا شکر که نجاتم دادی.. دنبال سیاوش میدوییدم ولی تو گلوم یه بغض گنده نشسته بود..

بیچاره عروسک.. دلش میخواست زار زار گریه کند اما.. نقش خنده بر لبانش کشیده بودند..

انقد ترسیده بودم که میترسیدم حرف بزنم.. سیاوش با قدم های محکمی از شرکت زد بیرون.. دم در یه نگاه به چپ و راست انداخت و بعد رفت سمت ماشین که وسط خیابون پارک شده بود.. معلوم بود عجله ای ماشین و ول کرده و اومده بود بالا.. نزدیک ماشین که رسیدم نمیدونستم برم سوار شم یا نه.. در و باز کرد که بشینه نگاهش به من افتاد.. عصبانی بود.. خیلی.. سیاوش_ چرا سوار نمیشی؟

اومدم حرف بزنم که سریع گفت_ باید با هم حرف بزنیم.. وای خدا.. یعنی ازم توضیح می خواست.. حالا چه کار کنم.. از اینکه بخوام حرفی بزنم یا توضیح بدم نمیترسیدم.. ازش خجالت میکشیدم.. سوار ماشین شدم.. یه ماشین مشکی و گرون قیمت بود.. اسمش و نمیدونستم چیه.. ولی خیلی خوشگل بود..

از سر عتی که میرفت از لایی کشیدنا از بوقای ممتدش معلوم بود که هنوز عصبیه..
یکم از مسیر و که رفتیم گفتم_ اقا سیاوش..میشه ارومتر برید..
یه نگاه بهم انداخت و گفت_ نترس..نمیکشمت..

هزار جور فکر و خیال تو سرم بود..یعنی الان چه فکری راجب میکنه..اخه موقعی که
سیاوش رسید من تو وضعیت بدی بود..رو پاهای اون عوضی نشسته بود و اونم
دستش دور کمرم بود..نگاهمون هم به هم بود..وای خدا..یه دفعه فکر بدی راجب
نکنه..نگه چه غلطی کردم کمکش کردم..منظورش چی بود از اینکه گفت دست رو
هرکسی میذاری کس و کار من در میاد..

نفهمیدم کی ماشین و نگه داشت..به خودم که اومدم اون خیابون و اون برج واسم آشنا
اومد..خونه خودش بود..واسه چی اینجا..نکنه..
با ترس گفتم_ چرا اینجا؟من که..

با نگاه کلافه ای گفت_ یعنی من ترسناک تر از اون نیکان بی همه چیزم که میترسی با
من بیای خونم ولی با اون عوضی تو یه اتاق..
دست کشید پشت گردنش..حرفشو خورد..

با بغض گفتم_ اقا سیاوش..بخدا روز دومیه که من اینجا کار میکنم..اون گفت واسم
چایی بیار منم بردم..ولی نداشت پیام..گفت کارم داره..مچ دستم و بزور گرفت..خواستم
فرار کنم که کمرم و گرفت و منو نشوند..نشوند..روی پاش..بخدا هرچی کمک خواستم
کسی تو شرکت نبود..تروخدا یه دفعه فکر نکنید..

زدم زیر گریه..ابرو و حیثیتم جلو سیاوش رفت..ازش خجالت میکشیدم..نفهمیدم چی
شد که همینا رو هم گفتم..

همونجور که بروبرو خیره بود گفت_ اروم باش..من اون نیکان بد ذات و میشناسم..فقط
باید بگم..شانس آوردی..نترس بیا بالا..ثمین منتظرته..
خودش از ماشین پیاده شد..

یعنی اون راجب بد فکر نمیکنه..یعنی میشناسه اونو از قبل..چرا ثمین منتظرمه..
سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم همراهش بالا..

تو اسانسور اصلا سرم و نیاوردم بالا..از خجالت و شرمندگی روم نمیشد نگاش
کنم..نه اینکه ازش بترسم..خجالت میکشیدم..اونم یه مرد بود..من میشناختمش و باهانش
رودرواسی داشتم و بهش مدیون بودم و نمیدونستم چطور حرف دلم و بزمنم که خودم و
راحت کنم..حس میکردم حس بدی به من پیدا کرده..

اسانسور که ایستاد و درش باز شد خواستم پیاده شم که دستش و سد راهم کرد..نگاش
کردم..سرش و آورد پایینتر و اروم گفت_ از من خجالت نکش..بهت حق میدم..ولی
مطمئن باش من راجب تو فکر بدی نمیکنم..همین قدر که میدونم تو اهل این حرفا
نیستی..پس انقد به خودت سخت بگیر..

دستش و برداشت و خودش رفت بیرون..یه نفس عمیق کشیدم..الان ارومترم..چقد خوبه که حرف دلت و نگاهت و میفهمه..

کلید و انداخت تو در و رفت تو..مگه نکفت ثمین داخله..دم در معطل مونده بودم برم تو یا نه که صدای ثمین اومد که گفت_پس پرستش؟

و بعدم خودش تو قاب در پیداش شد..

با دیدنش بغضم گرفت..دلم میخواست برم تو بغل یه هم جنسم و زار زار گریه کنم..اونم چونش میلرزید..دستم و گرفت و رفتیم تو..داشتم طاقت میکردم..باید خودم و جمع کنم..بدون حرف رفتیم تو سالن که گفتم_میشه بریم تو حیاط..دارم خفه میشم..

ثمین_اره..اره..بریم..

سیاوش نبود..ندیدمش..نشستیم روی صندلیای تو حیاط..رو میز میوه و شربت بود..منو ثمین خیره شدیم به هم..دوست داشتم حرف بزنم ولی..چی میگفتم..از بداقبالیم میگفتم..از اینکه دست رو هرچی میدارم میشه یه درد..میشه مشکل..داشتم خفه میشدم از بغض بزرگ تو گلوم..چشمام پر از اشک بود و لبریز ولی نداشتم چیزی ازش بچکه..

ثمین با صدای لرزونی گفت_اروم باش...اینجا جات امنه..

چشمام و بستم..دوقطره اشک بزرگ از چشمای بسته ام و از لای مژه های بلندم مشکیم سرازیر شد..

ثمین_فکر نکن که فقط خودت این درد و کشیدی...یه روزی منم همین درد امروز تو رو داشتم..

با تعجب چشمام و باز کردم و خیره شدم به چشمای سرخ و پر اشک ثمین..

نگاهش و دوخت به روبرو و گفت_اولین بار تو مراسم ازدواج سروش دیدمش..جشنای ما مختلط نیستن..ولی شب موقع عروس کشون که همه دم سالن جمع شده بودن نگاه خیرشو حس کردم..بور بود و جذاب..اعتنایی نکردم..چون بهش میومد سنش از من خیلی بیشتر باشه بهش توجهی نکردم..مخصوصا که اون اوایل تازه داشتم با علی آشنا میشدم..سیاوش اون شب نبودش..یعنی همش واسه ده دقیقه اومد به سروش تبریک گفت..هدیه اش و داد و رفت..منم خیلی دماغ بودم..دوست نداشتم سیاوش بره..از همون شب بود که زندگیم ریخت بهم..از هر طرف میرفتم نیکان جلو روم سبز میشد..اوایل فکر میکردم میخواد مزاحم بشه یا باهام دوست بشه..ولی وقتی اومد خواستگاریم تعجب کردم..نمیدونم چه فکری پیش خودش کرد که با تفاوت سنی ۱۷ سال اومده بود خواستگاریم..انقد رفت و اومد انقد خود شیرینی کرد تا بالاخره خودش و تو دل مامان مستبدم جا کرد..کار به جایی رسید که میخواستن بزور منو بشونن پای سفره عقد با نیکان..

یه قطره اشک از چشمم چکید..با دستش محکم اشکش و پاک کرد و گفت_همه منتظر جواب مثبت من بودن..ولی منی که دلم تازگیا پیش علی گیر کرده بود شور و علاقه نیکان اصلا به چشم نمیومد..اصلا ازش خوشم نمیومد..رفتاراش خیلی سبک

بودن.. اصلا حس خوبی بهش نداشتم.. دیگه گریه های شبونم جواب نمیداد.. اعتصاب غذام دل مامانمو نرم نمیکرد.. رفتم سراغ سیاوش.. بعد از مدتها.. واسش با گریه و زاری تعریف کردم جریانو.. عصبی شد.. نفساش تند شد.. مشتاش گره کرده.. فهمیدم میشناسدش.. توی مهمونی یکی از دوستاش باهاش آشنا شده.. سیاوش رفت سراغش و باهاش گلاویز شد.. درگیر شدن.. گفتم دست بر میداره.. اما نه.. فایده نداشت.. سیاوش رفت سراغ سروش.. با اونم درگیر شد که چرا دارن منو بزور لای منگنه میذارن که نیکان ادم درستی نیست.. باورشون نشد.. مدرک واسشون آورد.. دختری که نیکان بدبختش کرده بود.. با عکساش.. سروش ترسید.. کشید عقب.. با مامان هم صحبت کرد.. ولی مامان هنوزم دودل بود.. میگفت الکی میگن.. نمیدونم چرا مامان حرف پسرش و باور نمیکرد ولی انقد به نیکان مطمئن بود.. اون خودش و خیلی پیش مامان عزیز کرده بود..

سیاوش مثل یه مردمحکم پشتم ایستاده بود.. همه چی قاطی شد.. نیکان عصبی شده بود.. بهم گفت به روش خودم عمل میکنم.. نترسیدم از حرفش.. سیاوش و داشتم.. تا اینکه.. منو کشوند شرکتش.. که میخواد حرفای اخر و بهم بزنه و ازم معذرت خواهی کنه.. انقد ذوق زده بودم که فکر نکردم دارم چکار میکنم..

چونش لرزید و اشکاش از چشماش سرازیر شد.. منم مثل تو همین روز و همین درد و تجربه کردم.. همین حقارت و.. ولی من مثل تو یه سیاوش نداشتم که به دادم برسه.. انقد ترسیده بودم و فشارم افتاده بود که غش کردم.. صداها رو میشنیدم.. نمیتونستم تکون بخورم.. نیکان ترسید.. منو برد بیمارستان و خودش رفت.. فرار کرد..

سیاوش که فهمید تقریبا به خاک سیاه نشوندش.. بجز اینکه یه سری ادم و فرستاد که به حد مرگ زندنش.. ازش شکایت کرد.. داشت می افتاد زندان که من نداشتمش.. میترسیدم کینه به دل بگیره بلایی سرمون بیاره.. اگه سیاوش نبود من الان علی رو نداشتم.. اون روزا که حالم بد شد و سشیاوش فهمید منو علی همو می خوایم بهش گفت اگه منو دوست داره بیاد خواستگاریم.. میدونستم مامان راضی نمیشه.. ولی روز خواستگاری سیاوش بعد از ۱۰ سال خودش پا گذاشت تو خونه پدریمو گفت که به این وصلت راضیه.. مامانم که با دیدن سیاوش انگار دنیا رو بهش دادن اونم هول کرده رضایتش و اعلام کرد.. همه زندگیمو مدیونه داداش سیاوشم هستم..

یه لبخند کم رنگ زد و گفت_ خدا دوستم داشت.. تو رو هم دوست داشت..

_چی شد که سیاوش اومد شرکت..؟

ثمین_ ستایش که بهم گفت کجا کار پیدا کردی با شنیدن اسم شرکت نیکان لرز برم داشت.. سیاوشم فهمید.. گفت بهت بگم.. سعی کردم بهت بفهمونم.. ولی انقد حالم بد بود که اصلا توان حرف زدن نداشتم.. شبش رفتم زیر سرم.. سیاوش هم نگران بود.. نمیخواست یه دختر دیگه هم زیر دست نیکان بدبخت بشه.. میخواست دیروز بیاد شرکت ولی تهران نبود.. امروز هر چقد زنگ زدم بهت گوشیت و جواب ندادی.. مامانم گفت صبح زور رفتی شرکت.. سیاوشم ترسید.. به دلم بد اومده بود..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود.. این همه اتفاق.. اون عوضی.. چرا باید سر راه من قرار میگرفت.. چقد یه ادم میتونست پست و حقیر باشه.. خدایا.. چطور ازت تشکر کنم که یه بار دیگه منو از یه اشغال دیگه نجات دادی..
صدای عصبی سیاوش منو از راز و نیازم با خدا کشوند بیرون..
حواسش به ما نبود و با گوشیش حرف میزد_ الو بهراد.. زنگ بزن به شمس یا بردیا.. یگو یه شکایت تنظیم کنن از نیکان.. اره خود عوضیش..
نه ثمین نه.. پرستش.. مگه چندتا پرستش میشناسی... اره خودشه..
پیشش کار میکرده.. نه خیالت راحت.. به موقع بهش رسیدم.. ببین چکار میکنی خبرش و بهم بده.. فعلا..

گوشیش و قطع کرد و گذاشت تو جیبش.. نفسش و فوت کرد.. یه دستش تو جیب شلوارش بود و نمیدونم از اون بالا به چی خیره شده بود.. تو فکر بود.. حواسش به من و ثمین نبود.. نگاه من بهش بود.. امروز حسابی ازش ترسیدم.. نگاهاش.. حرفاش.. داد زدنش.. خیلی با جذب و ترسناک بود.. بیچاره از زنش که میخواد با این زندگی کنه.. یه چشم غره بهش بره طرف سخته رو زده..
ثمین اروم گفت_ سیاوش یه بدی که داره.. یعنی بد نیستا ولی زیادیه دیگه.. اونم اینکه زیادی غیرتیه.. واسه اطرافیان و کسی و که به خودش نزدیک بدونه خیلی غیرت خرجش میکنه.. خدا نکنه باهانش بخوای بری بازار.. یکی چپ نگات کنه طرف و کلا چپکی میکنه.. یه دفعه باهانش رفته بازار کلا از زندگی ساقط کرد.. اه.. اه..
خوشم میومد.. برعکس ثمین من از مردای غیرتی خیلی خوشم میومد.. خاک تو سر اون وحید کنن که اندازه شلغم هم غیرت نداشت.. خود سیب زمینی بود..
داشتم سیاوش و نگاه میکردم و بر اساس حرفای ثمین تحلیلم میکردم که نگاه خیرش و حس کردم.. سریع رومو برگردوندم.. خاک عالم.. ابروم رفت..
هول شدم.. بلند شدم و رو به ثمین گفتم= خب دیگه.. من برم دیگه..
ثمین بلند شد و گفت_ کجا حالا.. میموندی.. بذار حالت بهتر شه..
_ ممنون.. خوبم..

ثمین دل دل میکرد یه چیزی رو بهم بگه..

_ چیزی شده ثمین..؟

ثمین_ چیزه.. یعنی.. ببین مامانت فکر کنم فهمید.. یعنی بسکه من هی زنگ زدم جواب ندادی زنگ زدم به خونتون و ستایش.. اوناهم ترسیده بودن.. بهت زنگ میزدن.. ولی فایده نداشت.. دیگه وقتی برگشته سیاوش بهم زنگ زد و جریان و گفت منم وقتی ستایش دوباره بهم زنگ زد هول کردم و از دهنم پرید و گفتم جریان و...
وای خدا.. مامان و حالا چکار کنم..

یه لبخند کمرنگ زدم و گفتم_ اشکال نداره.. به هر حال خودم میخوامم واسش بگم..

دستش و گذاشت رو دستم و لبخند زد و اروم گفت_ میدونی چقد نذر و نیاز کردم که سالم از دستش در بیای؟ خداروشکر که همه چی درست شد..
گوش و بوسیدم و رفتم کنار سیاوش و گفتم_ اقا سیاوش.. ممنون واسه محبتتون.. اگه شما نبودین.. اگه امروز نمیرسیدید.. معلوم نبود میخواست چه بلایی سرم بیاره.. حضور شما.. توزندگی من.. واسم یه معجزست..
برگشت و نگام کرد.. قلبم تند تند میزد.. مردم تا همین دوجمله رو گفتم..
نگاهش سرد بود و جدی..

سیاوش=تشکر لازم نیست.. یه کینه قدیمی از نیکان داشتم.. باید میثوندمش سر جاش..
_ به هر حال بازم ممنون.. با اجازتون رفع زحمت کنم.. خداحافظ..
بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد و گفت_ میرسونمت.. بیا پایین..
وا.. اصلا نداشت یکم تعارف تیکه پاره کنیم.. نگفت نه بابا بمون حالا.. یه نگاه به ثمین انداختم و گفتم_ داداشت تا حالا خندیده؟
خندید و گفت_ یه موقعی خیلی..

از ثمین خداحافظی کردم و با سیاوش رفتیم پایین و سوار ماشینش شدیم.
تو راه بودیم و یه موزیک خیلی اروم از ماشینش در حال پخش بود که سیاوش گفت_ بهت گفتم من به این پول هیچ احتیاجی ندارم.. گفتم نمیخوام خودت و تو در دسر بندازی و بری سر کار.. چون میدونستم خیلی جاها همیشه یه دختر تنها بره واسه کار.. الانم.. بهتره دیگه دنبال کار نگردی..

به روبرو خیره بودم ..

_ این محبت شما رو میرسونه.. ولی من نمیتونم .. به هر حال باید قرض شما رو پس بدم..

سیاوش یکم صداش و بلند تر کرد و گفت_ نکنه از فردا دوباره میخوای بیفتی دنبال کار.. واست عبرت نشد دختر..؟

_ میگید چه کار کنم.. بشینم تو خونه تا خود کاره بیاد منو پیدا کنه؟

سیاوش سریع گفت_ بیا کارخونه من.. اونجا کار واست هست.. خیالتم راحت.. اونجا امنه.. حداقلش اینکه من نمیذارم کارگرم نگاه چپ به کسی بندازن..
سرم و انداختم پایین..

_ ممنون.. ولی نمیخوام فقط زحمتام واسه شما باشه..

سیاوش_ زحمت نیست.. کار میکنی.. قرار نیست که مفتی بهت پول بدم..

با اینکه از خدام بود ولی هنوز دودل بودم.. سیاوش از موقعی که پیداش شده بود فقط داشت جور منو میکشید.. هم پول علم و داد.. هم منو از دست نیکان نجات داد و هم اینکه میخواد یه کار بهم بده تو کارخونه خودش..

_ اجازه بدین با مامان صحبت کنم..

سرش و اروم تکون داد به معنی باشه..

در خونه رسیدیم..خواستم پیاده شم که برگشتم سمتش و گفتم_اقای معین مهر..بازم ممنون..

تو چشمام خیره شد و گفت_میشه تکلیفت و با خودت و من مشخص کنی..یه بار اقای معین مهرم..یه بار اقا سیاوش..میتراسم فردا که دیدیم سیا صدام کنی.. با چشمای گرد شده داشتیم نگاهش میکردم..بچه پرو..خب چی بگم بهش.. پوزخندی زد و گفت_ترجیح میدم اقا سیاوش باشم.. او هوو..چه خودشم تحویل میگیره..اقا.. خندید و گفت_ممنون..دیگه داخل نمیام..

هول شده بودم..خاک بر سرم یادم رفت تعارفش کنم..چقد من گیج میزنم.. با گیجی گفتم_وای ببخشید..من..اصلا حواسم نبود..تروخدا بفرمایید تو..زشته اینجوری که..

سیاوش_باید برم..به حاج خانم سلام منو برسون.. با لبخند ازش تشکر کردم و اونم یه بوق زد و گازش و گرفت و رفت..با همون لبخند رو لب رفتنشو نگاه میکردم..خودخواه بود..مغرور بود..ولی من مدیونش بودم..حضورش تو زندگیم بی اغراق یه معجزه بود.. یکم زود نیست؟

برگشتم عقب..مانی ایستاده بود و با صورت سرخ نگاهم میکرد.. سلام..واسه چی؟

مانی_واسه اینکه انقد صمیمی بشی..واسه اینکه این لبخندای قشنگت و تحویلش بدی.. مانی چی میدونست از دلم..چه خبر داشت امروز چه بلایی داشت سرم میومد.. رفتم سمت در خونه و گفتم_ولم کن مانی..حوصله ندارم.. مانی_نباید دیگه حوصله منو داشته باشی.. کلافه برگشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم_مانی خستم..تمومش کن.. زل زد تو چشمام..با همون چشمای معصومش..با همون نگاه مظلومش.. مانی_چقد تلخ شدی..

یکی از سخت ترین کارای دنیا اینکه..بخوای واسه بقیه توضیح بدی الان دقیقا چه مرگته..

سرم و انداختم پایین..نباید اینجوری باهاش حرف میزدم..اون چه گناهی داشت..سرم و اوردم بالا و گفتم_مان..

نبودش..اه..لعنت به من..نباید دلش و میشکوندم..نفسم و فوت کردم بیرون و کلید انداختم و رفتم تو..مامان و ستایش تو هال کوچیک خونه نشسته بودن و مامان اروم اروم و ریز ریز مثل همیشه گریه میکرد..ستایش هم داشت ارومش میکرد.. سلام..

با دیدن من هر دو تاشون زل زدن بهم و اومدن سمتم..مامان سرتا پامو نگاه کرد و برای اولین بار دیدم که بلند بلند زد زیر گریه و میون گریه هاش فقط خداروشکر میکرد..

ستایش اومد کنارم و گفت_خوبی؟
 خوب نبودم..ولی ارومتر شده بودم..سرم و اروم تکون دادم..
 اروم گفت_سالمی..منظورم اینکه..
 بی حوصله گفتم_اره..منظورتو فهمیدم..سالمم..ولی میدونی که..خیلی هم مهم نیست..یه هر حال من یه زن مطلقه ام..
 نمیدونم چم شده بود..چرا من انقد تلخ شدم..

لباسام و عوض کردم و اومدم که مامان سوالاش شروع شد..همه چی و واسش تعریف کردم..ستایش حسابی ترسیده بود..پاورش نمیشد..حق داشت..ماها فقط این چیزا رو تو روزنامه ها و صفحه حوادث شنیده بودیم..من و ستایش اونقدر دخترا اجتماعی نبودیم که از رفت و آمد زیاد بتونیم ادم خوب و بد و از هم تشخیص بدیم..مردای زیادی تو زندگی ما نبودن..یه بابا بود که بود و نبودش خیلی مهم نبود..عمو و وحید هم که نبودن و فقط بعد از رفتن بابا بود که حضور نحسشون و حس کردیم..اهل دوست پسر و این چیزا هم نبودیم که حداقل شناختی روی شخصیت مردا داشته باشیم..اون وحیدم که اصلا رابطمون این چیزا توش نبود..کلا چیز زیادی از مشکلاتی که میتونست واسمون با یه مرد تنها بوجود بیاره نمیدونستیم..هرچند که نیکان با اون حرفا و رفتاراش معلوم بود ادم درستی نیست..ولی من با خودم میگفتم شاید فقط یکم اهل شیطنت باشه که اونم اخلاق منو ببینه پشیمون میشه..ولی مثل اینکه این شیطون و میذاشت تو جیب کوچیکش..

مامان همون روز زنگ زد به سیاوش و کلی ازش تشکر کرد و پسرم پسرم بهش گفت و به احتمال زیاد اونم کیف میکرد..سیاوشم به مامان درباره کار توی کارخونه بهش گفت که مامان هم خوشحال شد و به قول معروف قول همکاری داد و همش میگفت که از خدایه و کی از شما بهتر و من از خدایه و خیالم راحت..من اینجا نقش علف هرز داشتم..اصلا نمیدونستم شغل سیاوش چیه و چکارست..فقط میدونستم کارخونه داره..
 اون شب موقع خواب کابوسای خیلی بدی دیدم..توی خوابم نیکان همش میخواست بهم حمله کنه..همش بلند بلند میخندید و میومد سمت من..روسریمو از سرم میکشید و صورتش و میچسبوند به صورتم..قهقهه میزد و منم میچسبیدم به دیوار و نگاهم به در بود و منتظر سیاوش..ولی نیومد و نیکان بهم حمله کرد و منم با جیغ از خواب پریدم..تند تند نفس میکشیدم..

عرق کرده بودم و موهام به گردنم چسبیده بود..ستایش از خواب بیدار نشده بود..مثل اینکه تو خواب جیغ زده بودم..چه خواب ترسناکی بود..میترسیدم حتی پاشم برم تو اشپزخونه و اب بخورم..تا نماز صبح بیدار موندم..بعد از نماز هم فقط تونستم سه ساعت بخوابم..کلافه بودم..بی حوصله بودم..نکنه قراره هرشب کابوس اون نیکان عوضی بشه خوره جونم..

حوصله تو خونه موندن و نداشتم..حس میکردم کسلم..یه لیوان چای داغ خوردم و آماده شدم برم بیرون و یکم قدم بزنم که نصیحتای مامان شروع شد..

اینبار تو حرف زدناش علاوه بر اینکه همش میگفت مراقب خودت باش معنی بعضی از حرفاشم این بود که پرستش تو دیگه یه دختر مجرد تو خونه نیستی..تو یه زن مطلقه ای..حواس خیلیا به تو..چشمای خیلیا به تو..باید مراقب رفت و امدت باشی..مراقب دهن مردم..مراقب مردای مردم..

چشمام و بستم..با یه نفس عمیق سعی کردم اون بغض لعنتی و بفرستم پایین..از مامان دلخور نبودم..اون تقصیری نداشت..مشکل فرهنگ ما بود..مگه من چکار کرده بودم که زنای همسایه از من میترسیدن..برن دو دستی شوهراشون و بچسبن که یه دفعه من نرم بخورمشون..من باید از اون گرگا بترسم نه اونا از من..یه دختر تنها و ترسو.. تو کوچه پس کوچه ها قدم میزدم و به حال خودم افسوس میخوردم..اون نیکان اشغال نداشت طعم دیدن دوباره با چشمام و با لذت بچشم..نذاشت خوشی کنم..دل و دماغ نداشتم..

از دکه ای روزنامه و برحسب عادت نیازمندیها رو هم گرفتم و از روی هرچی شغل منشی گریه فرار کردم..هیچی..نمیدونم مردم از کجا نون در میارن.. رفتم پارک مورد علاقم..اصلا دوست نداشتم الان پاشم برم خونه..مخصوصا که ستایش هم نبودش..دانشگاه بود..کاشکی میشد برم پیشش..کاشکی ثمین میومد اینجا..کاشکی یکی بود که برم پیشش و واسش درددل کنم..یکم واسش گریه کنم..خودم و حسابی خالی کنم..چقد من تنهام..چرا کسی و ندارم..چرا تعداد نزدیکای من از تعداد انگشتای یه دست هم کمتره..

نشستم روی نیمکت همیشگی و چشمام و بستم و سرم و رو به اسمون گرفتم..هوا نسبتا سرد شده بود و پارک هم خلوت و من این و دوست داشتم..تو خلوت خودم بودم که صدای قدم هایی و نفس نفس زدنايي اون سکوت و شکست..
تعجب نگاش میکردم..این اینجا چکار میکنه؟
_چیزی شده؟..تو اینجا چکار میکنی؟

اب دهنش و قورت داد و میون همون نفس زدنا که الان ارومتر شده بود گفت_ اینا چی می گن ..چشمام و باز کردم..مائی کنارم ایستاده بود و نفس نفس میزد..سریع بلند شدم و ایستادم..
از چی حرف میزد...

_کیا؟

مائی با ترس نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت_ تو چکار کردی؟
دندوناش و بهم قفل کرد و گفت_ کی غلط کرده بهت دست بزنه؟
چشمام و بستم..این از کجا فهمید..رومو ازش گرفتم و برگشتم..
_کی به تو گفت؟

یه دفعه داد زد و گفت_ مهمه..اره..الان این خیلی مهمه که من از کی فهمیدم..پرستش میگم چی شده..چرا یکی به من نمیگه اینجا چه خبره؟
تا حالا مائی رو ندیده بودم که داد و فریاد کنه..

_به تو ربطی نداره...

دستش نشست رو شونمو با شدت منو برگردوند سمت خودش و اومد حرفی که روی زبونش بود و بگه..ولی نگفت..خیره شد تو چشمام واروم گفت_داری چکار میکنی..پرستش دارم دیوونه میشم..تروخدا بگو چی شده..

پوزخند زدم و گفتم_تو که میدونی..دیگه حرفای منو میخوای چکار..از کی شنیدی..در و همسایه یا بقال و سبزی فروش محل..

مانی_از هیچکس..خان جون گفت تو شرکتی که میخواستی کار کنی رئیسش اذیتت کرده..پرستش فقط اسمشو بگو..مانی نیستم به والله اگه نکشمش..به علی که زندش نمی دارم...

دلَم داغ کرد..گرم شد..دوست داشتم اینجوری یکی باشه که نگرانم باشه و ازم حمایت کنه..

_مرسی که انقد نگرانی..ولی الان دیگه چه فایده ای داره...دیر رسیدی مانی خان... رنگش پرید..دستاش شروع کرد به لرزیدن..پاهاش سست شدن و دو زانو افتاد رو زمین..وای خدا..چی شد..سریع نشستم روبروش..

_مانی..مانی خوبی؟

چشماش و بست و اروم زمزمه کرد_من کجا بودم..کدوم گوری بودم که نیومدم کنارت..یه قطره اشک از چشمش چکید..وای نه..طاقت دیدن اشک مانی رو نداشتم..اشتباه برداشت کرده بود..

تند و هول کرده گفتم_نه مانی..نه..اشتباه نکن..اون نتونست به هدفش برسه..یه نفر رسید و منو از دستش نجات داد..

نگاهش مثل کسایی بود که پشت در اتاق عمل واسه عزیزشون نشستن و بعد از چند ساعت نگرانی بهش خبر میدن که خیالت راحت..حالش خوبه..عمل با موفقیت انجام شد..چشماش و بست..

مانی_پرستش..راحتم کن..

سرم و انداختم پایین و گفتم_اقای معین مهر..همون داداش دوستم مثل اینکه میدونسته اون ادم درستی نیست..روز اولی که رفتم اونجا تهران نبوده ولی روز دوم تا رسیده تهران میاد شرکت و که خداروشکر به موقع رسید..البته اون عوضی هدفش این نبود که اون روز منو اذیت کنه..برنامه ها داشته..که خداروشکر سیاوش به موقع رسید..

مانی_سیاوش...؟؟؟

صداش پر از تعجب بود..اخ خدا..خراب کردم..

بلند شدم ایستادم..مانتوم و تکوندم که مانی هم بلند شد و نشست روی نیمکت..روبروش ایستادم اومدم حرفی بزنم که سریع گفت_نه پرستش..نگو که فراموش کنم..نمیتونم..هرچند که معلومه بازنده اصلی منم ولی..نمیکشم کنار..

تو چشمام خیره شد و گفت_اخه لامصب من دوستت دارم..

خدا چرا نمیذاری درست تصمیم بگیرم.. چرا مانی انقد رو سیاوش حساس شده.. من که نه احساسی بهش دارم نه حرفی بینمون بوده.. اصلا اون کوه غرور و کی میتونه تحمل کنه.. چرا مانی با حرفاش با نگاه مظلومش اتیش میکشه به دلم...

فقط تونستم بگم چیزی بین من و اون نیست... نه حرفی.. نه حسی.. ولی.. تو هم منو فراموش کن.. من بدرد تو نمیخورم.. تو یه پسر مجردی که دخترای محل همه ارزشون یه نگاه مهربونه تو.. نه من.. یه زن مطلقه.. فراموش کن.. اینجوری واسه خودت هم بهتره..

دویدم.. فرار کردم.. اره فرار کردم از احساسی که میخواست از اون همه مظلومیت مانی تو دلم جوونه بزنه.. مانی حیف بود.. خیلی حیف بود..

انگار آخرین سهم ما از هم...

همین سکوت اجباریست..

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. با دیدن مامان و ستایش تو هال زدم زیر گریه.. هردوشون ترسیدن و خواستن بیان کنارم که با دستم مانعشون شدم.. هق هق میکردم و اشکام میریخت رو گونه هام..

بریده بریده با هق هق گفتم چرا دارید ابرومو میبرید.. همه رو باید بفهمونید..

کم بی ابرویی کشیدم اینم به گوش همه رسوندین..

با همون گریه دویدم تو اتاقم و درو محکم به هم کوبیدم.. نشستم رو زمین و از ته دل گریه کردم.. دلم واسه بدبختی خودم که انگار قصد تموم شدن نداشت میسوخت..

ستایش اومد داخل.. نشست کنارم.. منو کشید تو بغلش.. احتیاج داشتم.. به یه اغوش امن.. به جای گرم.. به یه دستایی که دورم ببیچه و اروم کنه.. دوست داشتم یه دل سیر

گریه کنم.. دلم پر بود.. هم از اینکه نکنه باز کسی چیزی فهمیده باشه و هم از مانی.. نگاهش.. لحن ارومش از جلوی چشم کنار نمیرفت.. حس میکردم اگه یکم دیگه

بیشتر اونجا میموندم تسلیم نگاه معصومش میشدم.. واسه منی که کمبود حضور یه مرد و تو زندگی داشتم هر نگاه مهربونی میتونست جذب کنه.. و من از این

میتزسیدم.. میتزسیدم که واسه کمبدایی که دارم به هرکسی پناه بیارم..

ستایش روی موهام و بوسید و گفت ما به هیچکس نگفتیم.. فقط ظهری خانم نیازی مادر بزرگ مانی اومد یه سری به مامان بزنه که دید مامان داره گریه میکنه.. دیگه

درد و دل مامان باز شد و سر بسته یه چیزایی بهش گفت.. نه همه چیز.. بخدا همین بود.. تو هم که خانم نیازی و میشناسی.. زن خوب و مطمئنه.. خیالت راحت.. به کسی

حرفی نمیزنه..

ارومتر شده بودم.. خیالم راحت شده بود.. تحمل نیش و کنایه های مردم و نداشتم.. تحمل

حرفاشون.. نگاه هرزشون..

ستایش مانی بهت گفت؟

اروم سر مو تکون دادم..

ستایش_جدیدا مانی هم مشکوک میزنه ها..

خندید..یه خنده شیطونی..

صورتم و گرفت بین دستاش و گفت_ خجالت بکش..مثلاتو بزرگتر منیا..من باید پیام تو بغل تو..پاشو انقد هم خودت و لوس نکن..دختره گنده..

با لبخند نگاهش کردم..چقد ستایش مهربون بود..به نظرم ستایش از من خیلی قوی تر بود..من نسبت به اون دختر ضعیفی بودم..با اینکه نمیخواستمو همیشه هم از این ضعفم بدم میومد ولی..شاید ستایش این قوی بودن شخصیتش به مامان برده..اینکه انقد محکم بود که خودش و زندگی و بچه هاشو با چنگ و دندان نجات بده..منم احتمالاً به بابامون برده بودم..یه مرد ضعیف که نتونست از پس خودش هم بر بیاد..ولی نه..من مثل اون نیستم..یعنی نمیذارم..بسه..کافیه..بسمه هرچقد که تا الان گریه کردم..از این به بعد میخوام محکم باشم..

_مامان دلخور؟

ستایش_نه..اونم واسه تو ناراحته..میدونه که چی میکشی..ولی سعی کن یکم مراعاتشو کنی...حس میکنم تو این مدت خیلی پیر و شکسته شده..

دلم به حال خودمون سه تا سوخت..چقد تنها ییم..

رفتم تو هال و خودم و بدون حرف انداختم تو بغل مامان..سرم و میبوسید و قربون صدقم میرفت..اشکاش میریخت رومو هام..تو بغل مامان اروم شدم..سبک شدم..به نظرم بهتر از گریه کردن جواب میده..

دو روزی گذشته بود و از خونه بیرون نرفته بودم..خیلی فکرم درگیر بود..نمیدونستم چطور باید قرضم به سیاوش و پس بدم..ستایش کلاس بود و مامان هم داشت پرده خونه خانم قادری و میبیرید..منم تو اسپزخونه نشسته بودم و بادمجونا رو پوست میگرفتم که گوشیم زنگ خورد..ثمین بود..گوشی و گذاشتم رو گوشم و بادمجونا رو هم قارچ میکردم..

_احوال خانم بی معرفت؟

ثمین_قربونت برم ببخش پری..ولی بخدا کار سرم ریخته بود..خوبی؟

_من خوبم..تو چطوری..دلم برات تنگ شده بود..

ثمین_منم همینطور عزیزم..ستایش کجاست..مامانت خوبه؟

_ستایش دانشگاست و مامان هم خوبه سلام میرسونه چه خبر..؟

ثمین_خبر که سلامتی..راستش زنگ زدم بگم سیاوش کارت داره..گفت بهت بگم یه سر بری دفترش میخواد ببیندت..

با تعجب گفتم_منو؟چکارم داره؟

ثمین_منم نمیدونم..فقط گفت فردا ساعت ۹ منتظرته..ادرس دفترش و واست میفرستم..حتما برو پرستش..خب گلم کاری نداری..من باید برم..

_نه عزیزم..سلام برسون..باشه میرم خداحافظ..

ثمین_خداحافظ..

یعنی چکارم داره..نکنه واسه پولاشه..وای خدا باز استرس..

مامان_میخوای باهات بیام؟

کلافه گفتم_نه مادر من..مگه بچم..

مامان_بچه نیستی..ولی از صدتا بچه زحمتت بیشتره..

_یعنی چی این حرف..مگه تقصیر منه..مگه هر بلایی سرم اومده من خواستم که بیاد..تقصیر من بود وحید نامردی کرد؟تقصیر من بود تصادف کردیم من کور شدم؟تقصیر من بود طلاقم دادن؟تقصیر من بود خیر سرم رفتم کار کنم یه عوضی گیرم افتاد؟اره؟واقعا که..

بدون حرف دیگه ای از خونه زدم بیرون..تند تند نفس میکشیدم..با قدمای بلند خودم و رسوندم تا سرکوچه..

اونا حق ندارن بدبختیای زندگیمو پای من تموم کنن..بدشانسیمو بذارن به حساب حماقتام..

تا خود ایستگاه اتوبوس و دوییدم و آخرین لحظه خودم و انداختم تو اتوبوس در حال حرکت..

جا واسه نفس کشیدن هم نبود..حتی جایی نبود که میله خالی و بگیرم..

نگاهم به بیرون و ادمایی بود که تند تند از کنارمون رد میشدن ولی فکرم پیش حرفای مامان..

حق داره..تو این مدت خیلی بخاطر من اذیت شد..برعکس ستایش که حضورش فقط کمک به مامانه..من فقط واسش مشکل درست کردم..ولی اخه مگه خودم خواستم..
نفهمیدم کی رسیدم به خیابونی که ثمین تو پیامش واسم فرستاده بود..یه کوچه بلند و عریض و نسبتا خلوت..

یکم جلوتر دفتر شرکت بود..یه اپارتمان تجاری ۹ طبقه که همش یا دفتر مهندسی بود یا دفتر وکالت..

هنوز پامو تو ساختمون نذاشته بودم که یه نفر از پشت سر گفت_پرستش..تویی؟

برگشتم..با لبخند گفتم_سلام اقا بهراد..خوبین؟

اومد کنارمو گفت_سلام خانم پری..چطوری؟

_ممنون..بهار جون خوبه؟

بهراد_اونم خوبه..سیا احضارت کرده؟

به احتمال زیاد منظورش همون اقا سیاوشه..

_بله..اقا بهراد..شما نمیدونید چکارم داره؟

بهراد_اولا که با من راحت باش..بهراد صدام کن هنوز اونقدر اقا نشدم..

بعدم..خودت الان میری بالا میفهمی..

سوار اسانسور شدیم و طبقه ۹ پیاده شدیم..نمیدونم این سیاوش چه علاقه ای به طبقه
اخریا داره..

هر چقد بگم شرکت بزرگ و شیک و قشنگی بود کم گفتم..
بهداد میگفت که اینجا دفتر کارخونه است..البته سیاوش تو کار برج سازی هم بود که
کاراشو همین جا انجام میداد..در واقع دفتر دومنظوره بوده..
منشیشون یه دختره بود که نه خیلی جلف بود نه خیلی روبه گیر..ولی تا دلت بخواد
خشک و بداخلاق بود..عین خوده سیاوش..
بهراد و که دید به احترامش بلند شد و سلام کرد که بهراد دستش و به معنی بشین آورد
بالا..

بهراد_سیاوش تنهاست؟

منشی_اقای راد پیششون هستن..

داشتیم میرفتیم که منشیه گفت_ایشون..

بهراد_مهمان سیاوشه..

و منو به سمت اتاق مدیریت هدایت کرد..

در زدیم و رفتیم تو..اووف..عجب اتاقی..همه وسایل ترکیب رنگ سفید و ابی
تیره..سرامیکا سفید تابلوها ابی..میز سفید لپ تاپ ابی..مبلمان سفید یه اکواریوم ابی پر
از ماهی..کتابخونه سفید پر از کتابای تقریبا ابی..خیلی اتاقش قشنگ بود..
بجز سیاوش که یه کتشلوار سورمه ای و بلوز سورمه ای تنش بود که نکبت خیلی هم
بهش میومد یه مرده دیگه هم اونجا بود..احتمالا همون اقای راد باشه..سلام کردم که
سیاوش خیلی جدی جوابمو داد و دعوتم کرد که بشینم و سفارش قهوه داد..اه اه..حالا
کی قهوه بخوره..

بهراد اومد و دست گذاشت رو شونه همون پسره و گفت_کجایی بردیا خان..؟

بردیا نگاه از من گرفت و گفت_همین طرفا..تو چه خبر..

اروم مشغول حرف زدن بودن و سیاوشم سرش و کرد تو لپ تاپش..وا..پس من اینجا
گلابیم..چه کارم داشت..

یه پیر مردی قهوه آورد و تعارف کرد..کاشکی واسه من یه لیوان اب میورده..

بردیا_بفرمایید خانم..قهوتون سرد شد..

_ممنون..میل ندارم..

بردیا

یه لبخند زد و گفت_خیلی خوشحالم که دیگه شمارو رو تخت بیمارستان نمیبینم و
بهتون تبریک میگم واسه دیدن دوباره چشماتون..

این از کجا میدونه خدا..همه که فهمیدن..ولی صداش واسم آشنا بود..

_ما همدیگه رو قبلا جایی دیدیم..؟

بردیا_شما نه..ولی من چرا..من بردیا راد هستم وکیل اقای معین مهر..روز عملتون
کارای مربوط به بیمارستان و عمل و انجام دادم..

ای.. راست میگه.. منو بگو گفتم یه مرد ۴۰ ساله باید باشه.. ولی جذاب بود.. خوش لباس بود و هول و حوشه ۲۸ میزد.. البته یه حلقه هم دستش بود.. اخی.. پس زن داره..
_بله.. ممنون از لطفتون..

صدای سیاوش نداشت دیگه انقد دل بدیم قلوه بگیریم..

سیاوش_ازت خواستم بیای اینجا که راجب دوتا مسئله باهات صحبت کنم.. اول اینکه.. من از بردیا خواستم یه شکایت تنظیم کنه واسه نیکان.. باید بری کلانتری و بگی چه اتفاقی افتاده..

از خجالت اینکه سیاوش و دوتا پسر دیگه روبروم ایستادن و این بحث و پیش کشیدن سرم و انداختم پایین.. چه فکری میکنن اینا.. به احتمال زیاد هم گونه هام الان گل انداختن..

سیاوش_دومین مسئله ایکه قرار داد تو تنظیم کردم واسه کار تو کارخونه.. اول خواستم همینجا توی شرکت بمونی ولی گفتم شاید نتونی فعلا محیط شرکت و تحمل کنی واسه اتفاق اخیر.. واسه همین تو کارخونه میتونی بمونی..

یه برگه گذاشت رو میز و گفت_ اینم قرارداد.. بخون ببین از همه چی راضی هستی؟ برگه رو از رومیز برداشتم.. حقوقش به نسبت خیلی خوب بود.. کارش هم بسته بندی قطعات ماشین بود.. اووم.. کارخونه ساخت قطعات خودرو.. ایول بابا..

یه قرارداد دوساله بود.. چیزی که به ضرر من باشه تو متن قرارداد نبود.. خودکار و برداشتم و امضا کردم و گذاشتم رومیز سیاوش و با لبخند کمرنگی گفتم_ ممنون.. لطف کردین..

رو کردم سمت بردیا گفتم_ آقای راد.. زحمت کشیدینولی.. من نمیخوام شکایت کنم.. در واقع نه وقتشو دارم نه میخوام که پام به کلانتری باز بشه..
بهراد_ پرستش مطمئنی؟ پشیمون نمیشی؟
با همون لبخند گفتم_ نه بهراد.. مطمئنم..

رو کردم به سیاوش که احساس کردم یه اخم خیلی کمرنگ رو پیشونیش و گفتم_ آقای معین مهر.. از شما هم ممنونم.. زحمت کشیدین..

بلند شدم ایستادم و گفتم_ من از فردا راس ساعت کارخونم..

اومدم برگردم که سیاوش گفت_ نمیخوای بیشتر فکر کنی؟ ممکنه نیکان..

برگشتم نگاش کردم و گفتم_ فکر نکنم دیگه جرات کنه اسممو بیاره.. اون روز حسابی اش و لاش شد..

و با یه خداحافظی جمعی از اونجا اومدم بیرون و از منشی هم خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم.. هنوز دوقدم نرفته بودم که بهراد صدام کرد.. ایستادم..

اومد روبروم و گفت_ به نظر منم کار درستی کردی.. نیکان ادم کینه ای هست.. اگه ازش شکایت میکردی حتما تلافی میکرد.. سیاوشم دودل بود واسه این شکایت ولی چون بهت قول داده بود میخواست خیالت و راحت کنه..

با لبخند قشنگی گفتم_ اقا سیاوش به منمحببت داره.. لطفشو فراموش نمیکنم..

بهراد_ راستی بهار شمات و میخواست.. میدی بدم بهش..
_اره حتما.. یادداشت کن.. ۰۹

بهراد_ صبر کن ماشین بیارم برسونمت..

_نه مرسی ..میخوام برم جایی..

همین جور که میرفتم بهراد گفت_ حتما؟ تعارف که نمیکنی..؟

من داد زدم_ حتما.. برو.. خداحافظ..

نمیخواستم از کارش بیفته.. سوار اتوبوس شدم.. این بار خلوت بود.. روی یه صندلی نشسته بودم و به یه نقطه خیره شده بودم و به یه اسم فکر میکردم.. چرا امروز بهش گفتم آقای معین مهر.. خب خواستم بهش احترام بذارم دیگه.. خب چرا بهراد و به اسم صدا زدم؟ خب.. خب بابا این سیاوش ترسناکه.. ادم میبیندش کلا خفه خون میگیره..

با جعبه شیرینی رفتم خونه.. دلخوریم از مامان رفته بود.. صورتم و بوسید و بهم تبریک گفت و اروم گفت_ از حرفای صبح منظوری نداشتم.. نگرانتم بودم.. یه چشمک زدم که یعنی حله.. ستایش شیرینی برداشت و گفت_ ایشالله شیرینی عروسی بچت.. یکی زدم پس کلش..

روز خوبی بود.. تو فکر فردا بودم و کار تو کارخونه ای که هنوز ندیده بودمش.. شام خوردیم و داشتیم چایی بعدش و میزدیم که تلفن زنگ خورد.. مامان گوشی و برداشت.. یه اخم نشست بین ابروهاش و بعد از چند لحظه قطع کرد که ستایش سریع گفت_ کی بود مامان..

مامان یه نگاه به من انداخت و گفت_ زنعمو تون بود.. مهین.. دعوتمون کرد واسه اخر هفته.. نامزدی وحید..

نگاهم خیره مونده بود به حرکت لبهای مامان.. چی گفت.. نامزدی وحید.. اخه کی بجز من میونه خر بشه و بره زن اون گور خر بشه.. پست فطرت.. اصلا لجم نگرفت.. ناراحت نشدم.. عصبی نشدم.. فقط.. یه کوچولو دلم گرفت.. اون حق نداشت با من اینجوری رفتار کنه.. خدایا من احمق میخوامم یه عمر با اون عوضی زندگی کنم..؟ ستایش عصبانی بود.. خیلی زیاد..

ستایش_ واسه چی زنگ زده بود اینجا.. که چی مثلا.. میخواست مثلا حرص ما رو در بیاره.. زنیکه عوضی..

مامان_ بسه دیگه.. ما که نمیخوایم بریم.. انقد حرص نخور..

دیگه بسه.. بسه انقد نشستم و حرف نزدم.. جواب بیشعور بازیاشون و با سکوت و اشک دادم.. بسه هر چقد گذاشتم زن عمو و وحید واسه خودشون بتازونن.. میدونستم این بار میخوام چکار کنم..

_ولی من میخوام به این جشن برم..

مامان و ستایش هردوشون با هم گفتن_ چی؟؟؟

یه پوزخند زدم و گفتم_ همین که گفتم.. میخوام برم نامزدی پسر عمو.. اون هنوز خبر نداره من چشمم و عمل کردم.. احتمالا خیلی خوشحال میشه بفهمه من میتونم ببینم.. میرم

اونجا.. باید با همین چشمای خودم خرد شدن وحید و ببینم.. البته.. حالا حالاها مونده تا من وحید و نابود شده ببینم.. ولی این تازه اولشه..
 ستایش_ دیوونه شدی.. میفهمی چی میگگی؟
 رو کردم به ستایش و گفتم_ خوبم میفهمم.. سعی نکن نظرم و عوض کنی.. تو هم میتونی با من بیای..
 بعد رو به مامان گفتم_ فردا از سر راه یه پارچه میخرم.. تا اخر هفته زحمتش و بکش..
 مامان_ مطمئنی؟
 _بیشتر از هر موقعی..
 مامان_ حق نداری جشنشون و بهم بزنی..
 چشمام و بستم و اروم گفتم_ من مثل اون اشغال نیستم.. قصد من اینکه.. اتیشش بزnm..
 صبح با تکونای دست ستایش از خواب بیدار شدم..
 ستایش_ پاشو پرستش.. آماده شو تا یه مسیری و با هم بریم..
 بلند شدم.. یه کش و قوسی به بدنم دادم.. یاد دیشب افتادم.. وحید بی شعور..
 رختخوابا رو جمع کردم.. دست و رومو شستم.. مسواک زدم.. موهامو شونه کردم و محکم بستمشون.. مانند مشکى و جین سورمه اى و مقنعه مشکى.. یه رژ صورتى و عطر هم زدم.. یه کوچولو از موهام ریخت روی پیشونیم..
 صبحانه خوردیم.. مامان از زیر قران ردمون کرد و رو به من گفت_ اینبار دیگه خیالم راحت.. پیش ادم مطمئنی میفرستمت..
 بوسیدمش و با ستایش اومدیم بیرون..
 تو کوچه چشمم افتاد به مانى.. خیره به من شد.. نگاهمو ازش گرفتم.. مطمونم اگه ستایش نبود میومد سمتم.. رفتیم سرکوچه.. یه لحظه برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم.. اه لعنتى.. هنوز داشت نگاهم میکرد..
 با اتوبوس تا یه مسیری با ستایش رفتیم.. وسط راه اون پیاده شد..
 کارخونه سیاوش اطراف تهران بود.. مسیرش طولانى بود ولی سرراست بود..
 یه کارخونه خیلی بزرگ با کلی دم و دستگاه و برو بیا.. کلی ادم و کارگر.. باورم نمیشد سیاوش خودش به تنهایی اینجا رو اداره میکنه..
 بهراد و تو محوطه دیدم.. بازم شروع کرد به خنده و مسخره بازی..
 بهراد_ ببین پری.. زیاد دم به دم این سیاوش نده.. اعصاب معصاب نداره.. قیافشو که دیدی شکل عزرائیل میمونه.. جواست باشه.. راستی.. نکنه یه دفعه بزنه به کلت و عاشق بشی.. یه کله خرابیه.. از ما گفتن بود..
 بعد با لحن پر حسرتی گفت_ سیاوش عشق خودمه..
 با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که گفت_ چیه خب.. مگه من دل ندارم.. من و سیا عاشق همیم..
 یه لحظه ترس برم داشت.. این چی میگه..

قیافه مجاله منو که دید زد زیر خنده و گفت_ای خوشم میاد یکی و به این حالت در بیارم..اخه مگه من خرم بهرم و ول کنم عاشق این نردبون بشم.. اووف..یه کله حرف میزد..ولی داشت باورم میشد..اییشش..

با بهراد رفتیم تو سالن..سالنای بزرگ با سقفای بلند و دستگاہهای بزرگ مکانیکی..بعدم محل کار خودم و نشون داد..یه اتاق بزرگ و طویل که کارش بسته بندی قطعات کوچیک خودرو..سر و صدا اینور کمتر بود..کار سختی نبود ولی یکم کسل کننده بود..به هر حال بهتر از هیچی بود..

روز خوبی بود..با دو نفر آشنا شدم..یکتا و هستی..خیلی دخترای خونگرمی بودن..هردوشون مثل خودم از قشر ضعیف جامعه بودن..هستی با نمک بود و سرورزون دار..یکتا خوشگل نبود ولی رفتاراش مثل یه خانم متشخص بود و عقلش به دانایی یه زن ۴۰ ساله بود..اون دوتا همه رو بهم معرفی کردن و تو یه روز کلی دوست پیدا کردم..انقد سرم شلوغ بود که اصلا وقت نکردم به وحید و مشکلاتم فکر کنم..سیاوشم تو کارخونه ندیدم..

ساعت ۴ کارمون تموم شد..هرچقد بهراد اصرار داشت منو برسونه قبول نکردم..با یکتا تقریبا تو یه مسیر بودیم..بهش گفتم میخوام برم پارچه بخرم..همراهیم کرد..یکتا ۲۶ سالش بود و مجرد با کلی خواهر و برادر..

بالاخره بعد از کلی گشتن چیزی که میخواستم و پیدا کردم..یه حریر مشکی با گلای درشت مشکی و واسه زیرش هم یه ساتن نقره ای..مامان ازش یه چیز تاپ درست میکنه..مطمئنم..

تقریبا گرون پام دراومد ولی می ارزید..واسه خرد کردن وحید..

غروب که رسیدم خونه یه نگاه تو کوچه انداختم..مانی نبود..

رفتم تو..چای مامان و خوردم و پارچمو نشونش دادم..خوشش اومد..مدلمو بهش گفتم.. نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت_پرستش..نذار واست حرف در بیارن..اینارو من میشناسم..عاقلا نه رفتار کن..

لبخند کمرنگ من جواب مامان بود..

۶-۵ روزی از رفتن من به کارخونه میگذره..نمیگم خیلی تحول تو زندگیم بوجود اومده ولی همین که حس میکنم حضورم بی خود نیست..اینکه یه کاری ازم بر میاد..خودش تو روحیم خیلی تاثیر داشته..با هستی و یکتا خیلی صمیمی شدم..واقعا دخترای مهربونی هستن..هستی ۲۴ سالشه..یه خواهر عقب افتاده داره..با یه پسری آشنا میشه و عاشق هم میشن..پسره میاد خواستگاریش ولی وقتی خانواده اش میفهمن یه دختر عقب افتاده دارن میکشن کنار..میگفتن نمیخوایم نوه مون هم عقب افتاده باشه..حتی خوده پسره هم بعد از مدتی رابطه شون و بهم زد..دلم خیلی واسه هستی سوخت..فکر نمیکردم پشت اون قیافه خندون یه غم بزرگ نشسته باشه..میدونم خیلی سخته..پس زده شدن..اینکه یکی تو رو کنار بزنه..غرور ادم خرد میشه..

چقد اون خونواده بی شعور بودن..انگار دست ما ادماست که یه بچه سالم باشه یا مریض..همه اینا خواست خداست..نه دست ما..یعنی هستی بخاطر خواهرش باید تا اخر عمر تنها بمونه..ای خدا..همه تو زندگیشون مشکل دارن..

تو این چند روزی که میومدم کارخونه اصلا سیاوش و ندیدم..معلوم نیست کجاست..احتمالا نشسته تو دفترش و از راه دور اینجا رو میگردونه..خب بابا بیا یه سرکشی..چیزی..ولی بهراد میاد..هرروز..وقتی هم که منو میبینه شروع میکنه مسخره بازی..البته این روحیه شوخش و با همه کارکنا داره و با همه بگو و بخند داره و همه هم دوشش دارن..

مانی فهمید سر کار میرم..بهش که گفتم کجا کار میکنم سرش و انداخت پایین..دستاش و مشت کرد و اروم گفت_کاشکی انقد پول داشتم که از اینجا نجاتت بدم..کاشکی انقد داشتم که ندارم نگاهت به اون بیفته..انقدی که تو رو واسه خودم نگه دارم..

نمیدونستم چطور باید بهش بفهمونم که بین منو سیاوش علاقه ای نیست..ولی در هر صورت نمیخوام مانی و وارد زندگیم کنم..انقد دیگه میتونم بفهمم که پا گذاشتنش به زندگیم اشتباه محضه..

مانی با این احساس ارومشگاهی اوقات روح خستم و جلا میده..نیاز دارم به این محبتای زورکی..ولی..یه چیزی هم دوست دارم به خودم اعتراف کنم.. همیشه قبل از ازدوایم دوست داشتم مرد من محکم باشه..نمیخواستم انقد ساکت و مظلوم باشه..مرد خیالی من مغرور ه با ابهته..یکی که موقع کم آوردنام اشک تو چشمش جمع نشه..بایسشته..محکم..بجنگه..

ولی مانی..اون چیزی نیست که یه عمر میخواستم..نه مانی..نه وحید.. درسته که سراسر وجود مانی عشق و احساسه..اما..کافی نیست..

امروز ۵ شنبه است..جشن نامزدی وحید..۵ شنبه ها زودتر تعطیل میشیم..ساعت ۲..تا رسیدم خونه با مامان و ستایش نهار که دستپخت ستایش بود و ماکارونی چرب و چیلی بود خوردیم... بعد از نهار و کمک به مامان رفتم تو اتاقم..

ستایش دنبالم اومد..با وسایل تو کمدم ور میرفتم که ستایش گفت_واسه امشب چکار میکنی؟

خیلی بی تفاوت گفتم_میرم جشن..

ستایش_ مطمئنی؟

_اره

ستایش_منم میام..

یه نگاه بهش انداختم و دوباره مشغول کارم شدم..

ستایش_به ثمن گفتم..

_که چی؟

ستایش با موهاش ور رفت و گفت_واسه سوزوندن وحید نیازش داریم..

یه لنگه ابرو بالا انداختم که ستایش با خنده مرموزی گفت_بهراد با پرادوش دم در منتظر مون میمونه..نظر خوده ثمین بود..

یه خنده شیطونی اومد رو لیش..

_اینطوری که باید اتشنشانی خبر کنیم..

ستایش_قصد ما هم همینه..

مامان لباسم و آماده کرده بود..خیلی قشنگ بود..یه پیراهن بلند نقره ای و مشکی..دور کمرش تنگ بود و واقعا زیبا کرده بود..دو بند باریک میخورد..دامن لباس اصلا چاک نداشت..بازی لباس فقط روی شونه هام بود که اونم موهای بازم که دورم بریزه چیزی پیدا نبود..

خیاطی مامان محشر بود..عالی بود..لباس واقعا تو تنم شیک بود..

بعد از اینکه دوش گرفتم..لباس و پوشیدم..موهای حالت دارم و ستایش واسم صاف کرد..با اتو دستی..بهتر از اتوی مو جواب میداد..

ارایش زیاد دوست نداشتم ولی امشب فرق میکرد..یه خط چشم پهن و ریمل حجم دهنده چشمام و محشر کرده بود..رژلب براق و حجم دهنده صورتی..رژگونه همون رنگ ولی خیلی کم..عطر رو سر و صورتم خالی کردم..کفشای پاشنه بلند مشکی که مشترک با ستایش بود و هم پوشیدم..پالتو بدون خزی که مامان دوخته بودش هم تنم کردم..کلا همه لباسای ما دست ساز مامان بود..شال حریر مشکی رو هم رو موهام انداختم..

یه نگاه از اینه به خودم انداختم..خیره به خودم شدم..دیگه کسی نمیتونست بگه من یه دختر فقیر هیچی ندارم..یاد وحید و حرفای زن عمو دم محضر باعث شد چشمامو ببندم و نفسام و تند کنم..

یه چیزی دور گردنم بسته شد..چشمام و باز کردم..زنجیر طلای مامان که سنگ درشت مشکی داشت..تو گردن بلند و سفیدم واقعا خودنمایی میکرد..

مامان از تو اینه یه لبخند غمگین بهم زد و گفت_یادگار باباته..گمش نکنی..

یه چشمک زد و گفت_خوشگل شدی..مراقب خودت باش..

رفت از اتاق بیرون..بازم بغض..بازم اشکای اروم و مظلوم مامان..

یه دست رو زنجیر کشیدم..وحید..حالم ازت بهم میخوره..تو..نابودم کردی عوضی..

ستایش آماده شد..نه مثل من..ولی اونم از زیبایی چیزی کم نداشت..

گوشی ستایش زنگ خورد..صحبتش که تموم شد گفت_بریم..بچه ها دم درن..

با مامان خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون..

بهراد و بهار و ثمین تو پرادو نقره ای بهراد نشسته بودن..از شانس قشنگ منم مانی دم در بود و میخواست بره تو خونشون..ای خدا..چرا همیشه بد موقع سر میرسه..یه نگاه به منو لباسام انداخت و بعدم پرادو بهراد..خدایا نذار تسلیم این نگاهای مظلومش بشم..

بدون نگاه اضافه ای سوار شدم..با بچه ها سلام کردم و بهراد گازش و گرفت و رفت..

با اینکه تمام تلاشم و می‌کردم که اروم باشم و بخندم ولی خودم میدونستم از درون داغونم..

نمیتونستم زیاد حرف بزنم جواب همه شوخیا و حرفای بامزه بهراد و با لبخند کمرنگی میدادم..سر راه یه سبد گل بزرگ هم ستایش از گل‌روشی گرفت..من که همش خیره به مردم و چراغای روشن تو خیابونا بودم..حواسم به اطرافم نبود..
نمیدونم چقد گذشت که ماشین ایستاد..روبروی یه باغ خیلی بزرگ که دم درش پر از ماشینای گرون قیمت بود..

از ماشین پیاده شدم..ستایش اومد کنارم..ثمین سرش و از شیشه آورد بیرون و با لبخند اروم کننده ای نگاه کرد و گفت_ تو میتونی..برو غرورت و پس بگیر..
یه نفس عمیق کشیدم..دستای ستایش دور کمرم حلقه شد..
صدای بهراد اومد که از تو ماشین داد میزد_پرسیتش جای منم یکی بزن پس سره این وحید و زن عموت..

بهار_ا..بهراد..الان وقت شوخیه..وای من چقد استرس دارم..
ولی من نداشتم..محکم بودم..قوی بودم..حداقل امشب و قوی بودم..
وارد باغ بزرگی شدیم..صندلیایی که با روکش مخمل صدفی دور تا دور باغ چیده شده بود..میزای گرد هم که روشن پر از کیک و شیرینی و میوه و شربت بود کنار صندلیا بود..چراغونی های شیک..فرش قرمز از دم در تا نزدیک جایگاه عروس و دومادی که هنوز نیومده بودن..یه اب نمای خیلی قشنگ بین چهار تا درخت کنار باغ بود..فضای خیلی شاعرانه و قشنگی بود..بوی عطر گلا هم که مزید بر علت شده بود..خیلی شلوغ بود..

دم در پالتو هامون و از مون گرفتن..ستایش رژلیم و تجدید کرد و موهامو سر شونه هام یکم تکون داد و گفت_ محشری پری..محشر..

و یه چشمک نازم تحویل داد..تک و توکی از فامیلای درپیت ما هم اونجا بودن..توجهی نکردم..اونا هدف من نبودن..اروم رفتیم بین جمعیت که یه صدایی گفت_پرستش..ستایش؟

برگشتیم..لبخند زدم..ویدا بود..چقد خوشگل شده بود..دلم براش تنگ شده بود..تنها عضو مهربون اون خانواده که من دوش داشتم..

بوسیدمش و گفتم_سلام عزیزم..خوبی؟

با تعجب نگاه کرد و گفت_ تو میتونی ببینی؟

سرمو به معنی اره تکون دادم..

ویدا_از کی؟

ستایش_یکی دو ماهی میشه..از وقتی وحید پای نحشش و از زندگیش کشید بیرون..

ویدا رفت تو خودش..

_ستایش..

ویدا_حق دارید..میدونم..شرمندتم پرستش..بخدا بهشون گفتم..به کی قسم بخورم که باورت بشه..زبونم مو در آورد..ولی انگار کر شده بودن..نمیشنیدن من چی میگم.. بازوشو گرفتم و گفتم_گذشته دیگه عزیزم..غصه نخور..مهم الانه که من چشمام سالمه..راستی عمو اینا کجان؟

به میزی اشاره کرد..اوه اوه..زن عموی ما رو باش..ههه..پس کو چادر چاقچورش..این که یه زمانی ادعای خدا پیغمبریش میشد..نگاه چهار تا ادم لخت و پتی دید..دین و ایمونش هم پرید..واسشون افت کلاس داره..من خودم خیلی اهل حجاب نیستم..مثل اونا انقد این نیستم ولی هرچی هستم..خودمم..همیشه..سعی نمیکنم تغییر کنم..

از ویدا جدا شدیم و با ستایش اروم رفتیم سمت میز عمو اینا..

ستایش_وای تروخدا پری نگاه..عمو رو ببین چه کراوات صورتی زده..این که یه زمانی میزد پس کله وحید و میگفت چیه قلاده بستی دور گردنت..ببین خودش و..چه رنگ ملوسی هم زده..چقدم محکم بسته..داره خفه میشه که..وای تروخدا زن عمو رو باش..با این هیکل چاقش چه لباسی هم پوشیده..ایول به غیرت عمو..این که نمیداشت تو صف نونوایی وایسه یه دفعه نامحرم زل نزنه به زنش..تروخدا فامیلای ما رو نگاه..

_اروم تر..رسیدیم بشون..

عمو و زن عمو کنار دختر و پسر جوونی ایستاده بودن..دختره که یه تیکه پارچه ۵۰ سانت دورش پیچیده بود و پسره هم شلوار جین و بلوز تنگ و کراوات بسته بود..بدم میاد..خوب کنت هم میپوشیدی دیگه..

با صدای محکم ولی در عین حال دلنشینی گفتم_سلام..

عمو و زن عمو با لبخند برگشتن سمتمون که با دیدن ما چشمانشون اندازه توپ پینگ پنگ زد بیرون..من با یه لبخند خیلی خونسردانه نگاهشون میکردم که صدای ستایش اونا رو از بهت در آورد..

ستایش_تبریک عمو جون..

عمو زودتر به خودش مسلط شد..نگاهش بین منو ستایش در گردش بود..

عمو_سلام عزیزم..خوبید..خوش اومدین..

و تو صورت من خیره شد..میترسید بیرسه..شاید شک داشت..اومد حرفی بزنه که پسره گفت_اقای ذاکر معرفی نمیکنید؟

عمو دستپاچه گفت_بله..بله..این دو تا خانم خوشگل..برادرزاده های من هستن..

و رو کرد به ما گفت_و این خانم و اقای متشخصم خاله زاده های فرناز جان هستن.. او هوو..متشخص..ستایش با دختره دست داد و با پسره سلام کرد..ولی من حوصلشون و نداشتم..فقط یه سلام اروم گفتم و سرم و یکم تکون دادم..

رو به زن عمو گفتم_ شما خوبین زن عمو؟
 زن عمو هول کرده ترسید من چیزی بیرونم.. سریع گفت_ چه خیر.. خوبین..
 دست من و ستایش و کشید و برد کنار یه میز خالی و نشستیم همونجا.. خودشم
 نشستم..

تا نشستیم یه نگاه خیره بهم انداخت و بعد از چند لحظه با بدجنسی تمام گفت_ میبینم که
 چشمت و عمل کردی؟ نکنه باز کسی و خر کردی که تونستی پول عملت و جور کنی؟
 با اینکه تعجبی از بی شرمیش نبود ولی با این حال باز من متعجب شدم.. حفظ ظاهر
 کردم.. خندیدم و گفتم_ اخیه زن عمو مگه خرتتر از وحیدم پیدا میشه.. البته ببخشید انقد
 راحت حرف میزنما.. نه یه زمانی وحید شوهرم بود.. راستی.. فامیلای فرتاز جان
 میدونن که من همسر سابق وحید بودم.

زن عمو ترسیده بود.. رنگش پرید.. ولی خودش و حفظ کرد.. معلومه از اون هفت
 خطاست..

زن عمو میدونن که وحید قبلش یه ازدواج ناموفق داشته.. ولی برایشون مهم
 نبود.. وجود خود پسر برایشون مهم بود..
 ناموفق.. پس فطرت..

ستایش خندید و گفت_ مگه پسر تون وجود هم داره..
 خندم گرفت از حرف به جای ستایش..
 زن عمو اخم کرده برگشت سمت ستایش..

_ زن عمو به دل نگیرین راستی.. شما خوشحال نیستین که من میتونم باز ببینم؟
 پوزخند مسخره ای اومد رو لبش و گفت_ چرا.. نمیبینی چه جشنی واست
 گرفتم.. ببینم.. نگفتین.. از کجا این همه خرج خودتون کردی.. سر و
 ریختتون.. برورتون.. عمل چشمت..
 یه چشمک زشت و زننده زد و گفت_ نکنه مامانتون واسه شما دوتا یه بابای جدید
 آورده که داره خرجتون میکنه؟

نفهمیدم چی شد.. فقط تا این حرف و زد محکم زدم رو میز و خم شدم سمتش و
 گفتم_ ببند دهنتو.. وگرنه عروسی پسرت و واست عزا میکنم.. حق نداری راجب مامان
 من حرف بزنی..

خوشبختانه صدای اهنگ انقد زیاد بود که کسی اصلا متوجه من نشه.. معلوم بود
 ترسیده.. به روی خودش نیاورد.. بلند شد ایستاد و گفت_ در هر صورت.. تیریکتون و
 گفتین.. میتونید برید..

خودش هم رفت..

ناخن هامو تو مشتم فشار میدادم.. عوضی اشغال.. دارم برات.. دستای ستایش مشتمو باز
 کرد...

ستایش_ اروم باش.. تو که جوابشو دادی.. بی خیالش..

صدای کل و دست و جیغ و بوق ماشین عروس اومد و صدای بچه ها که گفتن_عروس آوردن..

ناخودآگاه بلند شدم ایستادم..نگاهم کشید سمت وحید..چه خوشتیپ کرده..کت شلوارش مارک بود..لبخند رو لبش بود..اومد و در ماشین و واسه عروس باز کرد و اونم با ناز از ماشین پیاده شد..اروم رفتن سمت جایگاه..رومو از شون گرفتم..این بود دختری که واسه خاطرش از من گذشت؟این که یه جای سالم تو صورتش نداشته بود..همه چی عملی..خودش چی داشت؟حتی الانم با کلی ارایش و گریم همچین چیز مالی نشده بود.. همه دور عروس دوما جمع شده بودن..کل میزدن..دست میزدن..تبریک میگفتن..هدیه میدادن..عروس دوما و آوردن وسط..رقصیدن..وحید عروسش و بوسید..چرخوندش..بغلش کرد..نمیگم دلم خواست..نخواست..دلم وحید و نمیخواست..ولی..دلم شکست..از ظلمی که بهم شد..ظلمی که در حقم کردن..خرد کردن غرورم..

یه نفس عمیق کشیدم..مهم نیست..الان وقت اجرای نقشم بود همه نشسته بودن و در حال پذیرایی شدن بودن..

..نگاه به ستایش کردم..لبخند زدم..بلند شدم ایستادم..دقیقا روبروی وحید..چشمش به من خورد..با تعجب نگاه میکرد..شک داشت خودم باشم..کسی کنار عروس دوما نبود..من..اروم با قدمای مورچه ای مسیر مو میرفتم..سرم و کمی بالاتر از حد عادی گرفته بودم و چشمام به یه جا خیره..یکی از دستام و اوردم جلو و مثلا که به کسی نخورم..مثل کسی که نمیبینه..وحید خیره به من بود..فرناز نگاهش به من افتاد..اومد و چسبید به وحید..اخ خدا ترسید..مگه دختر کور هم ترسیدن داره..

رسیدم روبروشون..نگاهم و دوختم به دکمه های کت وحید..لبخند زدم و گفتم_سلام پسر عمو..تبریک میگم..

صدای وحید یه لرزشی توش بود..

وحید_پرستش..تو..اینجا چکار میکنی؟

خیلی خونسرد گفتم_فکر کنم دعوت داشتیم..جشن عقد پسر عمو..

رو کردم سمت فرناز و گفتم_تبریک میگم فرناز جون..خوشبخت شی..

جوابمو نداد..انتظار بیشتری هم ازش نداشتم..تند تند نفس میکشید..عصبی بود..بایدم باشه..خودش و در خطر میدید..وحید همیشه عاشق دخترای سفید بود..فرناز که رفته بود برنزه کرده بود حواسش نبوده ته گرفته..اصلا رنگش عادی نبود..

وحید_پرستش..تو..میبینی؟

جوابی ندادم..یه جای من فرناز گفت_معلومه که نمیبینه..ندیدی چطور راه میرفت..

لبخند زدم..وحید دستش و اروم آورد که بذاره رو دست من که فرناز سریع گفت_چکار میکنی؟

هول کرد..یه نگاه به فرناز انداخت..یه نگاه به من..دیگه مطمئن شده بود من نمیبینم..اروم اومد نزدیکم و کنار گوشم گفت_واسه چی اومدی؟که عذابم بدی؟

_خوشبختی؟

صدای فرناز بجای وحید اومد..

فرناز_ معلومه که هست.. نمیبینی خوشبختیش و.. تو پول و ثروت غرقش کردم.. منم که همیشه کنارشم..

و بازوی وحید و چسبید..

وحید یه چشم غره بهش رفت که اونم یه پشت چشم نازک کرد..

فرناز_ واسه چی اومدی؟ نگو که میخواستی به شوهر سابقت تبریک بگی؟

_من گذشته رو فراموش کردم عزیزم.. دارم یه زندگی جدید شروع میکنم.. تو هم سعی کن از این به بعد سایت و رو چرک نویسای یه زن دیگه نندازی.. حداقلش برو سراغ جنس دست اول..

خندیدم و یه چشمک بهش زدم..

عصبی و متعجب گفت_ تو میبینی؟

_تو چی فکر میکنی؟

فرناز_ نمیبینی..

خندیدم.. یه خنده مستانه و ناز.. از خنده من یه خنده رو لب وحید اومد.. یه لبخند پر حسرت..

_پس لطفا سعی کن دیگه رژ قرمز استفاده نکنی.. به پوست انقد تیره نمیا.. در ضمن.. کشتی دومادو.. بازو شو ول کن.. کسی نمیدزدتتش..

و سرخوشانه خندیدم.. از اون حالت یکنواختی بدنم در اومدم و رو به وحید که چشمش اندازه تخم مرغ شانسی شده بود گفتم_ خوشبختشی وحید خان.. امیدوارم از انتخابت هیچ وقت پشیمون نشی..

و برگشتم..

وحید_ پرستش..

نایستادم.. با لبخندی که نمیدونم چرا از رو لبم نمیرفت اومدم پیش ستایش.. پالتو و شالمو ازش گرفتم و پوشیدم..

_بریم؟

ستایش_ بچه ها منتظرن..

صدای وحید میومد که منو صدا میزد.. توجهی نکرد.. صدای عمو و زن عمو هم میومد که وحید و صدا میزدن.. پا تند کردم و از باغ زدم بیرون..

از خدام بود دنبالم بیان.. نقشم گرفت.. بچه ها تو پرادو اونور خیابون منتظرمون بودن.. ستایش رفت و سوار شد.. قیافه هاشون خنده دار شده بود.. سه تاشون خیره به پرادو بهراد بودن.. پول پرستا..

برگشتم.. رو به سه تاشون و گفتم_ فکر کردین تنهام.. بی کسم..

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم_ من خدا رو دارم..

رو کردم به وحید و گفتم پیشمونی رو تو چشمت میخونم..ولی با این حال..ازت ممنونم..چون با رفتنت..خوشبختی بهم رو آورد.. برگشتم..

وحید پرستش..خواهش میکنم گوش کن..
توجهی نکردم..

خواستم از خیابون رد شم که یه ماشین با سرعت تمام جلو پام زد رو ترمز..نفسم گرفت..چه خبره انقدر سرعت..یه بنز مشکی با شیشه های تمام دودی..عجب ماشینی بود..خیره به ماشین بودم که شیشه سمت راننده اروم اومد پایین..وای خدای من..سیاوش..

یه لبخند از اونا که ازش بعید بود بهم زد و رو به من با لحن خیلی عاشقانه ای گفت پرستش عزیزم..سوار شو..خیلی وقته منتظرتم..

وای خدا ذوق زدگی نا چقد..اینم یعنی کار بهراد اینا بود؟؟

سرم و برگردوندم عقب..وحید عصبانی بود..عمو متعجب و زن عمو از حسادت البالویی شده بود..یه چشمک به زن عمو زدم و با ناز ماشین و دور زدم و خیلی شیک سوار ماشین شدم..

سیاوش شیشه ها رو داد بالا و جلوی چشمای متعجب اون سه تا گازش و گرفت و رفت..پشت سرمون هم پرادوی بهراد اومد..اوف..فکر کنم هر سه تاشون..یکی یه سکنه خفیف و بززن..

تند تند نفس میکشیدم..نمیدونم از هیجان بود یا از اینکه با نفس کشیدنای پی در پی میخواستم اون بغض لعنتی رو سرکوب کنم..چشمام و بسته بودم و حرفا و تصویرایی که نباید..تو ذنم میومدن..

((من یه عمر باید لگن بذارم زیر پای دختر کورت..

اگه پرستش چشماش خوب شد خبرمون کنید بیایم عیادت..

وحید موقعیتای خوبی واسه ازدواج داره..

اصلا میدونی چیه..اره دوستش دارم..اصلا میدونی ماشین زیر پاش چیه..میدونی باباش کیه..ولی تو چی..

نکنه مامانت واسه شما دوتا بابای جدید آورده..

نمیبینی غرق پول و ثروت کردمش..منم که همیشه کنارشم..))

نفسام تند شده بودن..چشمام و محکم رو هم فشار میدادم..

فشار عصبی که از سر شب داشتم و سعی میکردم به روی خودم نیارم الان داشت خودشو نشون میداد..دستام مشت شده بودن و روی پاهام بودن..

این جشن.. این همه برو بیا.. این همه شادی.. جشن بی سر و صدای من.. طلاق مظلومانه
ام.. ظلمی که در حقم شد.. بی محبتی و حید..

مثل یه خوره به جونم افتاده بود.. حق من این نبود.. حق من انقد ظلم نبود..

سیاوش_ اروم باش..

چشمام و سریع باز کردم.. وای.. اصلا حواسم نبود کجام.. زمان و مکان از دستم در
رفته بود..

سیاوش_ با اینکارا.. نمیتونی خودت و خالی کنی..

اون بغض هی میرفت و میومد.. کاشکی بره گمشه.. به خودم قول دادم دیگه زرزرو
نباشم.. گریه بسه.. ولی اخی.. چطوری خودم و اروم کنم.. سبک کنم..

_ شما هم تو نقشه بودین؟

سیاوش_ جلسه تو دفتر تازه تموم شده بود.. بهرادم نبودش.. بهش زنگ زدم که گفت
جریان چیه و گفت بیا اینجا تا با هم برگردیم.. تازه رسیده بودم که تورو دم در دیدم که
داری رد میشی.. منم.. نمیدونم چی شد که یهو زدم رو ترمز و اون حرفا رو زدم..
یه خنده کمرنگ اومد رو لبش و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت_ ولی فکر کنم جواب
داد..

یه پوزخند رو لبم نشست و گفتم_ ولی من و اروم نکرد.. اون اشغال ایندم و تباه کرد..
دستای مشت شدم نشون از تمام خشمی بود که تو وجودم نسبت به این خانواده داشتم..
فکر کنم سیاوش فهمید حال اصلا خوب نیست.. گوشیش و برداشت و شماره ای گرفت
و بعد از چند لحظه گفت_ بهراد.. بچه ها رو برو برسون.. نه خودم
میارمش.. درد.. هیچکس نه اونم من.. لازم نکرده تو به من بگی.. فعلا..
و فرمون و پیچوند و رفت تو یه لاین دیگه و از یه بریدگی رد شد و مسیر و عوض
کرد..

نمیدونستم کجا میره.. ولی بهش اطمینان داشتم.. تو این مدت سیاوش.. مورد اطمینان
ترین ادمی بود که شناخته بودم..

سرم و به شیشه تکیه دادم و به خیابون خیره شدم..

بام تهران.. ماشین و نگه داشت.. اینجا رو دوست داشتم.. یکی دوبار بیشتر نیومده
بودم.. یه بار با ستایش و یه بار با ثمین..

ولی الان.. تو این لحظه.. واقعا به اینجا نیاز داشتم.. به این آرامش.. به این سکوت.. به این
خلوتی..

نشستم روی یه نیمکت و خیره شدم به کوچیکی ادما.. به حقیر بودن دنیا.. به اینکه این
دنیا انقد ارزش نداره که واسه خاطرش دل بسوزونیم.. دل بشکونیم..

من و خونوادم خیلی روزای سخت داشتیم..تنگ دستی..اعتیاد بابا..نبودش..حرفای مردم..وحید..خیانتش..تصادف..از دست دادن چشمام..نداشتن پول..نیکان..قلب مامان..همه و همه..

کم نکشیدیم..خیلی درده..ولی وقتی یکی بخواد حقیرت کنه..خردت کنه..از روش خودش..اون موقع است که میفهمی شکست واقعی چیه..

وحید..کسی که از نظر من ارزش نداشت حتی لقب دوست پسر من و داشته باشه..کسی که شوهرم بود..من و پس زد..خردم کرد..

امشب با این کاری که کردم درسته یکم دلم خنک شد ولی اروم نشدم..به آرامش نرسیدم..

حس حقارتی که تو حرفای عمو بود درباره زندگیمون توی یه اتاق ۱۵ متری..که بی ارزشم کرد که مگه قبلا کجا زندگی میکردی..از اتیش مذاب هم بدتر بود..

شکستن من صدا نداشت..درد داشت..

من دختر خیلی ارومی ام..نمیتونم با جیغ و دعوا از حقم دفاع کنم..همینم منو میسوزونه..

سیاوش_این راهش نیست..داد بزن..جیغ بزن..

نگاهش کردم..ولی نمیتونستم..یه بغض گنده مثل یه توده سرراه گلوم بود..

سیاوش هر لحظه با صدای بلند ازم میخواست که فریاد بزنم..داد بزنم..خودم و خالی کنم..اما نمیتونستم..

دهنم و باز کردم..با تمام توانم تلاش کردم صدایی از حنجره ام خالی کنم اما جز یه صداهای بی معنی هیچی از گلوم خارج نشد..اون بغض نمیداشت..

سیاوش نگران گفت_پرستش..سرخ شدی..دختر جیغ بزن..

از داغی صورتم میتونستم بفهمم که حالم خیلی بده..که داغونم..ولی نمیتونستم..چشمام تار میدید..یه پرده اشک تو چشمام بود..ولی اونا هم نمیچکیدن..

سرم و به چپ و راست تکون دادم..دوباره دهنم و باز کردم..ولی نشد..لعنتی..داشتم خفه میشدم..

سیاوش_پرستش..داری داغون میشی..

شونه هام و گرفته بود و تکون میداد..

_دیوونه جیغ بزن..

نمیتونستم..

با سیلی که تو صورتم خورد تمام اون بغض..اشک..اون همه درد راهشون و پیدا کردن و با هق هق خودشون و نشون دادن..

گریه کردم..اشک ریختم..خدایا..نذار دیگه بشکنم..خرد بشم..کافیه..بسمه..خستم..

وقتی خوب گریه کردم..حالا که اروم شدم..بی حال شده بودم..حس خوبی داشتم..سرم و تکیه دادم به نیمکت ..سیاوش نگران بود..جلو روم هی راه میرفت..اومد و جلو پام

رو زانو هاش نشست..

سیاوش_خوبی؟
واقعیت و گفتم..

_نه..

بلند شد ایستاد..دست کشید پشت گردنش..کلافه بود..

با صدای ضعیفی گفتم_حقمه..هرچی کشیدم..هرچی سرم اومد..حقمه..از اول خرید کردم..اشتباه کردم که اعتماد کردم..به عموم..فکر کردم واسم پدری میکنه..گفتم وحید بده..ولی عمو خوبه..اشتباهی کرد عمو میزنه تو گوشش..پشت منه..

تباه شدم..زندگیم و تباه کردم..ازشون متنفرم..از عموم..زنش..پسرش..

با بغض گفتم_ولی من کینه ای نیستم..اگه بودم الان تو فکر انتقام بودم...میتونستم وحید و طناز و از هم جدا کنم..خیلی کارا ازم برمیاورد ولی..اهلش نیستم..من مثل اونا نیستم..سیاوش..من ادم بدیم؟

نفهمیدم چی شد که دیگه نشد آقای معین مهر..

سیاوش که خیره به من بود..اروم سرش و تکون داد و گفت_پرستش..تو ارزشت بیشتر از اینکه بخوای خودت و درگیر وحید کنی..اون لایق فکر کردن هم نیست..نشست کنارم و گفت_بهش فکر نکن..این یه دستوره از رئیسست..دیگه حق نداری به وحید فکر کنی..

نگاهش کردم..امشب تو نگاهش اون غرور همیشگی نبود..اون اخم ترسناک..امشب سیاوش مهربون بود..

تو صدایش یه تن خنده افتاد و گفت_قبلا که خوب جیغ جیغ میکردی..خودت تنهایی ارکست سمفونیک راه میداختی..چی شد پس؟
لبخند زدم..اروم شده بودم..

_قبلا هم گفتم..من جیغ جیغو نیستم..ارومم..تنها مسکن من بعد از گریه..اغوش مامانمه..

سیاوش یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_همین؟

منظورش و فهمیدم..

_همین..

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد..سیاوش یه نفس عمیق کشید..خیره شد به همون آدمای ریز زیر پامون و گفت_من خیلی تتهام..خیلی..

_تنهاتر از من..؟

سیاوش_تنهاتر از تو..

بلند شد و رفت جلوتر ایستاد..بین دوتا پاش فاصله انداخت و دستاش و گذاشت تو جیب شلوارش..

سیاوش_من ۱۰ ساله که مادرمو ندیدم..درسته که همیشه ثمین و بهراد و بچه ها کنارم بودن ولی..کمبودش همیشه تو این ۱۰ سال حس شد..همشم مقصر خودشه..
عجیبه که سیاوش داره واسم درد دل میکنه..ولی با این کارش حواسم از برنامه سرشب و اون گریه ها پرت شد..

سیاوش_کاری با من و زندگیم کرد که عاقبتش شد این دوری ۱۰ ساله..شاید بابت کاری که واسم کرد الان ازش ممنونم باشم..اون چیزی و میدید که من نمیدیدم..ولی به جای من تصمیم گرفت..من و ندیدم..نادیده گرفت..مثل همیشه..

همیشه و هر زمان دیگه ای این ندیدن و تحمل کردم ولی اینبار نه..زندگیم و ریخت بهم..شاید به یکسال نکشید که فهمیدم چه لطفی در حقم کرده ولی این غرور لعنتی که از خودش به ارث برده بودم نداشت که این قطع شدن و دوباره وصل کنم..

اومد نشست کنارم و گفت_وقتی پیشمی..انقد از مامانت نگو..
چشماشو بست و با همون صدای خش دارش گفت_دلم تنگ میشه واسش..
یه نفس عمیق کشید و گفت_از این لوس بازی بدم میاد..ولی..منم گاهی دلم واسه محبتش تنگ میشه..

اخ خدا..دلم کباب شد واسش..گناه داره طفلی..منم چقد مامان مامان کردم پیشش..اینم دلش خواسته..خدا بکشم..
اخرم نفهمیدم مامانه چکارش کرده..

بلند شد ایستاد..دست کشید تو موهاش..دوباره شد همون سیاوش معین مهر مغرور و اخمو..یه گره بین ابروهاش انداخت و یه جذبه تو صداش..
سیاوش_بریم؟

اوه اوه..این چرا غیر قابل پیش بینی..
بلند شدم و همراهش رفتم..قد من کجا این نردبون کجا..ولی نکبت خیلی خوش هیکل و خوش پوشه..همیشه خدا هم کت شلوار تنشه..

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..گوشیم زنگ خورد..ستایش بود..
_جانم..خوبم خواهی..اره سر راهم دارم میام..مرسی..خدا حافظ..
هنوز گوشی و قطع نکرده بودم که دوباره زنگ خورد..منم حواسم پرت تصادفی شد که کنار خیابون اتفاق افتاده بود..بدون اینکه به گوشی نگاه کنم روشنش کردم..
_بله..

وحید_پرستش..
یه لحظه هنگ کردم..این چطور جرات کرده بود به من زنگ بزنه..
_واسه چی زنگ زدی؟

وحید_این پسره کی بود سوار ماشینش شدی؟
_فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه؟

وحید با صدایی که حرص تو کلامش پیدا بود گفت_خوبه..راه افتادی..با از ما بهترن میبری..معلومه طرف خیلی مایه داره..خوب داره خرجت میکنه..البته..خرجتون..ستایش هم آوردی تو کار..

کثافت..داره میسوزه..معلومه اون مامانش پرش کرده..

_گل بگیر دهن تو اشغال..فکر کردی همه مثل خودت بی سر و پا..فکر کردی مثل خودت یه لاشخورن که تا بوی پول به دماغت خورد زن و زندگی و ول کردی و وادادی..

خندید..یه خنده بلند و شیطانی..

وحید_عزیزم..هر چی که باشم یه خون تو رگامونه..هردومون از یه قماشیم..ولی باید اعتراف کنم..شکار تو بد چیزیه..خوشم اومده ازت..

از عصبانیت مثل بید میلرزیدم..نگاه به سیاوش کردم..یه اخم وحشتناک بین ابرو هاش بود..دوست نداشتم این بحث و جلوی اون راه بندازم ولی الان کار از کار گذشته بود..انقد عصبانی بودم که نمیفهم چی میگم..

_اصلا میدونی چیه؟اره..تو راست میگی..ما از یه قماشیم..فقط خوبیه من اینکه..اشغال خور مردم نیستم..تو کثافتای مردم دنبال زندگی نمیگردم..دست میذارم رو بهترینا..چون لیاقتشو دارم..ولی تو و اون دختره چی..حدتون همینه..افتابه دزدی..چقدم که بهم میان..خوشبخت شی وحید خان..

و قطع کردم..نفس نفس میزدم..انگار که دوپیده باشم..صورتتم داغ بود..اخ که تازه یکم اروم شد..این حرفا سردلم بود..باید بهش میگفتم..

سیاوش_گوشیتو بده..

با تعجب نگاهش کردم..واسه چیشه..نکنه زنگ بزنه به وحید..دستش و آورد جلو..گوشی و با تردید گذاشتم کف دستش..همونجور که رانندگی میکرد و حواسش به روبرو بود..در پشت گوشی و برداشت..سیم کارتش و درآورد و از شیشه انداخت بیرون..

وا..این چه کاری بود کرد..

گوشی و گرفت طرفم و گفت_فردا تو کارخونه یادم بنداز یه سیم جدید بهت بدم..

همین..خو به تو چه..بیچه پرو..حداقل یه توضیحی..حرفی..

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم..در خونه که رسیدیم و خواستم پیاده شم برگشتم سمتش و گفتم_امشب..اگه..اگه شما نبودین و ابرومو نمیخریدین..اگه نمیزدی تو گوشم..اگه باهام حرف نمیزدی..همه اون بغضا و اون دردا میموند رو دلم..میموند و میشد یه غده..اون موقع شاید..نمیشد کاری کرد..ازتون ممنونم..اینم بدونید..هر وقت که دلتنگ مامانتون شدید بدونید تو این خونه هم یه مادری هست که همیشه دلش میخواست یه پسر داشته باشه..

یه لبخند اروم زدم و شب بخیر گفتم..هیچی نگفت..مثل همیشه خیره به روبرو بود..رفتم تو و اونم بعد از چند لحظه صدای ماشینش اومد..

یکتا_ حالا عروسی خوش گذشت؟

_اره..خیلی..

هستی_ حداقل یه دوتا عکس مینداختی از خودت ببینیم چه ریختی شدی؟

خندیدم و گفتم_ مگه قراره چه شکلی بشم..همین شکلی یکم پررنگ تر..

هستی_وا..مگه نقاشیه..

یکتا با لبخند ارومی گفت_ ولی من مطمئنم خیلی ناز شدی..خودتم که ماشالله به این

خوشگلی..

_بابا دیگه در این حدم نیستم..کاشکی این قیافه رو نداشتم به جاش یه جو شانس داشتم..

یکتا_ ناشکری نکن دختر..همین که سالمی..کار داری و سایه مامانت بالا سرته خودش

کلیه..بخدار و شکر کن..اینم بدون..هیچکس تو این دنیا نیست بی مشکل..

با هستی و یکتا از اول صبح که اوامده بودیم داشتیم از جشن میگفتم و از اونجایی هم

که اونا از مشکل من خبر نداشتنمجبور شدم یه سری دروغای قشنگ تحویلشون

بدم..کاری که متنفر بودم ازش..

با بچه ها سرگرم بسته بندی وسیله ها بودیم که صدای سلام کردنای کارگرا بلند

شد..نگاه انداختم دیدم سیاوش و بهراد و دوتا از مهندسای کارخونه و سرکارگر قسمت

ما اومدن واسه بازرسی..به بچه ها و نحوه بسته بندی نگاه مینداختن و مهندسای

چیزایی رو به سیاوش توضیح میدادن..

سیاوش کت شلوار خیلی شیک و خوش دوختی پوشیده بود..همیشه با کت شلوار بود و

همیسنم با ابهتش میکرد..بهراد سمت راستش بود و مهندسای سمت چپش و سر کارگره

هم کنار بهراد..

رومو برگردوندم و مشغول کارم شدم..

هستی_ای خدا..یعنی کی قراره زن این جیگر بشه؟

یکتا_ کدوم جیگر؟

هستی_اه..مهندس و میگم دیگه..

یکتا_ای کیو..الان همه اینایی که دارن میان سمت ما مهندسن ..

هستی_کوفت تو هم..معین مهر و میگم دیگه..خدای جذبه است لامصب..اون بهرادم

خیلی باحاله ولی نومزد داره..

یکتا_ هستی..به تو چه..سرت به کارت باشه..

هستی_ولی بچه ها خداییش..این معین مهر خیلی شکل این اطلاعاتیاست..با این قیافه

و ته ریش و کت شلوار و خشونت صورتش..فقط به اطلاعاتیا میخوره..

خندم گرفته بود به حرفاش..راست میگفت..سیاوش خفن با جذبه بود..کلا رفتاراش

خیلی مردونه و با شخصیت بود..قیافش معمولی بود..خوب بود ولی خیلی خوش پوش

و خوش هیکل بود..در کل دختر کش بود..اینجا هم که تا دلت بخواد ریخته دختر..

مشغول بسته بندی بودیم که رسیدن بالا سرمون.. سرمو گرفتم بالا و سلام کردم.. نگاهم به سیاوش خورد.. جوابم و اروم داد و سرش و یه تکون کوچیک داد..

بهراد_ خسته نباشید خانما..

جوابشو با لبخند دادم.. سرکارگر یه چیزایی توضیح میداد.. اروم ولی حرفه ای کارم و انجام میدادم.. باز نگاهم به سیاوش خورد که دیدم داره به دستام و کارم نگاه میکنه.. چند لحظه کنارمون بودن و بعدم رفتن.. موقع رفتن بهراد اروم در گوشم گفت_ یه ساعت دیگه بیا بالا اتاق سیاوش.. کارت داره.. یعنی چکارم داره.. بیا رفتنشون تند تند مشغول به کارم شدم ولی همه حواسم به ساعت بود..

یه نفس عمیق کشیدم و اروم از پله ها رفتم بالا.. پشت در اتاقش ایستادم.. هیچ دلیلی واسه ترس نداشتم ولی ناخودآگاه ضربان قلبم رفته بود بالا.. اروم دو ضربه به در زدم و بعد صدای پر ابهت سیاوش..

_بفرمایید تو..

در و باز کردم و پا گذاشتم به اتاقش.. چه بوی خوبی میومد.. اینجا هم خیلی شیک چیده شده بود.. ال سی دی بزرگی به دیوار بود.. مبلای خیلی شیک چرم قهوه ای.. میز کار بزرگ و یه گلدون شیشه ای بامبو که سه شاخه بلند بود و توی گلدون پر از سنگ های شیشه ای سبز بود.. ناز بودن..

خودشم که پشت به من کنار پنجره بلند اتاقش ایستاده بود.. سلام..

برگشت و نگاهم کرد و گفت_ سلام.. بشین..

و خودشم نشست پشت میزش.. منم روی نزدیک ترین صندلی به میز سیاوش نشستم.. با من کاری داشتین..؟

سیاوش_ از کارت اینجا.. راضی هستی..؟
یه لبخند زدم و گفتم_ بله.. به لطف شما..

اروم سرشو تکون داد.. دست کشید پشت گردنش.. این یعنی چی؟
بلند شد ایستاد.. دستشو گذاشت تو جیب شلوارش..

روبروم ایستاد.. لباس باز شدن واسه گفتن حرفی که انگار پشیمون شد..
_چیزی شده آقای معین مهر؟

اخم کرده نگام کرد و با لحن تند گفت_ هنوز تکلیفت و مشخص نکردی.. معین مهر یا سیاوش..

وا.. این چشه.. چرا سگ شد باز.. خب گفتم شاید خوش نیاد اینجا تو محل کار بهش بگم اقا سیاوش..

رفت پشت میزش..خم شد و از تو کشو یه سیم کارت در آورد..اومد رو بروم ایستاد..گوشی و از تو دستم کشید و خودش سیم و جا انداخت..گرفت طرفم و گفت_ میتونی بری..

اخم کردم..این چرا با خودش درگیری داره..بلند شدم ایستادم..خواستم تشکر کنم یادم افتاد خودش بدون اجازه سیم کارتم و شوت کرد تو خیابون..رفتم سمت در که گفت_ اگه اون پسره..بازم مزاحمت شد..کافیه یا به من بگی یا بهراد..خودت هیچ اقدامی نمیکنی..فهمیدی..؟

بدون اینکه برگردم اروم گفتم_بله..ممنون..
و از اتاقش زدم بیرون..بچه پرو..خو به تو چه الان..اه..چه قیافه هم میگیره
واسم..معلوم نیست با خودش چند چنده..

از پله ها اومدم پایین که بردیا راد و دیدم..

بردیا_ سلام پرستش خانم..

_سلام آقای راد..

یکم نزاکت داشته باش..

بردیا_ خسته نباشین..

_ممنون..

بردیا_ اینجا مشکلی ندارین..کسی ادیتتون نمیکنه؟

کلافه گفتم_ نه..همچی خوبه..

بردیا_ ساعت کاریتون تا چنده؟

مگه خودش نمیدونه؟

_ساعت ۴..ببخشید من باید برم..با اجازه..

بردیا_ البته..بفرمایید..

منم سریع رفتم سر کارم..اعصابم از دست این سیاوش ریخت بهم..بداخلاق..

سیاوش...

نشسته بودم پشت میزم..نمیدونم چرا امروز انقد کلافم..حتی نتونستم جلوی خودم و بگیرم..فکر کنم این دختره هم فهمید امروز یه مرگیمه..

صدای در اومد و بعد از چند لحظه بردیا اومد تو..

پسر بدی نبود..زیاد شناختی روی رفتاراش نداشتم..مهم نبود..مهم این بود که کارش عالی بود..حرفه ای..

_بشین بردیا

بردیا_ خسته نباشی..چه خبر؟

_تو بگو..

بردیا یه پرونده رو جلو روم باز کرد و گفت_سه برگه اخر و امضا کن..عجله دارم..
یه نگاه به برگه ها انداختم و داشتم امضاشون میکردم که بردیا گفت_هر وقت این
دختره رو میبینم نمیدونم چرا دست و پام شل میشن..
خندید و رفت سمت یخچال گوشه اتاق..

_کدوم دختره؟

بردیا همونطور که پاکت اب پرتقال و از تو یخچال در میوورد گفت_پرستش
دیگه..لامصب انگار تو چشماش سگ بسته..پاچه میگیره اساسی..

و مشغول خوردن شد..

گر گرفتم..ضربان قلبم رفت بالا..نمیدونم چرا ولی دستام ناخوداگاه مشت شدن..چمه
من..چرا داغ کردم..به من چه؟

برگه ها رو امضا کردم و پرونده رو انداختم رو میز و گفتم_تموم شد..درم پشت سرت
ببند..

بردیا باشه..اقا ما رفتیم..هوای پریمونم داشته باش..

و با خنده رفت بیرون..چشمام و بستم..نفسام بلند و عصبی شدن..چرا اخه..

بلند شدم و کنار پنجره اتاق ایستادم..انقد کلافه و عصبی بودم که مشتای محکمی که به
دیوار میکوبیدم هم نمیتونست اروم کنه..

در بی هوا باز شد و صدای شاد بهراد بود که گفت_سلام بر آقای رئیس..

اومد کنارم و با دیدن اخمام گفت_وای خدا..باز این هاپو شد..یه بوس بده هاپویی..

صورتش و آورد نزدیک صورتم که با دست پیش زدم و رفتم روی کاناپه دراز
کشیدم..

ایندفعه روبروم نشست..

بهراد_چته تو؟

چشمام و بستم..

بهراد_هوی عمو..با توام..باز چه مرگته؟

عصبی سرش داد زدم_به تو چه اخه..اه..

چند دقیقه ای حرف نزد و از دوباره گفت_پرستش اومد؟چه کارش داشتی؟

با اومدن اسمش..ای خدا..چمه من..

بهراد همینجوری حرف میزد ولی من هیچی از حرفاش نفهمیدم..

_بهراد یا خفه شو یا گمشو بیرون..

بهراد_خب تو هم بابا..باز کی گازت گرفته..ببین..فقط اومدم یه چیزی بگم..من تا

خودم هستم حواسم هست..نذار این بردیا زیاد دور و بر پرستش بپلکه..اینکه اخلاق

درست درمونی نداره..خاک برسر زن داره یه لیست بلند بالا هم دوست دختر

داره..میتراسم اینم بره تو لیستش..

یهو داد زدم_غلط میکنه..

نفهمیدم چی شد که این حرف و زدم..

کلافه دست کشیدم تو موهام..بهراد با چشمای بابا قوریش منو نگاه میکرد..نمیخواستم
فکرای الکی بکنه..

بلند شدم و گفتم_کسی حق نداره تو کارخونه من از این کثافت کاریا بکنه..
امروز همش دارم اسم این دختره رو میشنوم..کاشکی میفهمیدم چمه..همش یاد اون
شب میفتم..نمیتونست نفس بکشه..حالش داغون بود..احساس میکردم یه چیزی راه
نفسش و بسته..

دلم نمیومد بزمن تو صورتش ولی مجبور شدم..داشت خفه میشد..انقد اشکاش و گریه
هاش کلافم کرده بود که اگه اون پسره همون موقع جلو دستم بود احتمالش زیاد بود
گردنشو بشکونم..

خودم نفهمیدم چرا و چی شد که دم باغ جلو پای پرستش زدم رو ترمز و اون حرفا
رو زدم..از همون شب به بعد کلافه ام..دو شبه نمیتونم راحت بخوابم..تصویر چشمای
اشکیش..اون جنگل سرسبز و بارونی..اخ خدا..

باید با خودم روراست باشم..هیچ علاقه ای بهش ندارم..ولی حس چرا..یه حس
خوب..یه حس نزدیک بودن بهش..درواقع ازش خوشم میاد..دختر پاک و
ارومیه..مهربونه..وجودش بدون کینه است..ظریفه..اخ خدا چی دارم میگم..
از خودم مطمئنم..هنوز هیچ علاقه ای بهش ندارم..ولی تو وجودم پر از حس های
خوب نسبت بهش هست..نسبت بهش احساس مسئولیت میکنم..اینم بد نیست..
ولی دیگه نه..فعلا نه..هنوز نتونستم مشکل ۱۰ سالمو حل کنم..هنوز با خودم کنار
نیومدم..

_ثمین..علی و بگی زود بیادا..میخوایم دور هم باشیم..

ثمین_باشه بابا..بیست دفعه..چشم..

_خب دیگه..برم به بهار هم بگم..کاری نداری؟

ثمین_نه گلم..خداحافظ..

_خداحافظ..

قطع کردم و شماره بهار و گرفتم..خاموش بود..بهراد و گرفتم..بعد از سه تا بوق
جواب داد...

بهراد_سلام بر پری بانو..چطور مطوری؟

_سلام بهراد..خوبی؟

بهراد_ما که پیش نامزدمونیمو...قاعدتا اوکیمم..دلت بسوزه..

خندیدم و گفتم_دلم سوخت..بهار هست..؟

بهراد_چکارش داری؟

_دخترونه است..گوشی و بده بهش..

بهراد با حالت ذوق زده ای گفت_اخ جون..من میمیرم واسه حرفای دخترونه..جان من
یه کوچولو هم به من بگو..

_بهراد..خجالت بکش..بده بهش گوشو..

از اونور صدای جیغ بهار میومد..

بهار_بهراد..بده به من گوشو..ذلم کردی..الو..سلام پرستش..خوبی؟

با خنده گفتم_سلام..بهار چی میکشی از دست این پسر تخس؟

بهار_به خدا دیوونم کرده..مو تو سر نداشته..خب چه خبر..یاد ما کردی؟

_لوس نشو..ما که همیشه با هم در تماسیم..راستش امشب دعوتید خونمون..به بهراد بگو مامانم واست فسنجون درست کرده..

بهار خندید و گفت_بهراد..بفرما..حاج خانم واست فسنجون درست کرده..شب دعوتیم خونشون..

از اونور خط یه صداهایی میومد..انگار یکی داره یکی و میبوسه..اولش خجالت کشیدم..اخه بعدش صدای خنده بهار اومد..بهراد گوشو و گرفت و گفت_پری..این صد تا بوس واسه مامانت..میرسونی دستش..نه لپش..نه..نه..همون لپش خوبه..عاشقشم..من فسنجون میخوام..

ترکیدم از دست این دیوونه..بهار جیغ میزد و بهراد سربسرش میذاشت..با خنده ازشون خداحافظی کردم..

من که زنگ زدم بهراد و ثمین و دعوت کردم..مامان هم خودش زنگ زد و سیاوش و دعوت کرد..قصدهش این بود واسه محبتایی که سیاوش در حقمون کرد هم یه تشکری کرده باشه و هم یه دور همی داشته باشیم..

دو هفته ای از اون شب جشن وحید میگذره..تو این مدت زیاد سیاوش و ندیدم..فقط دوبار تو کارخونه از دور دیدمش..

از صبح افتادم به جون خونه..گردگیری..جارو برقی..یه تغییرات کوچولو..اتاقا رو مرتب کردم..اشپزخونه رو وایتکس کاری کردم..حیاط و شستم..گلدونا رو اب دادم..ستایش که کلاس بود خودم تنها همه این کارا رو کردم..یعنی کوزت از من خوشبخت تره..اونوقت مامان دو مدل غذا پخته هی غر میزنه بیا کمکم کنه..تازه سالادم خودم باید درست کنم..

تا کارم تموم شد و نشستم یه لیوان چایی بخورم مامان اومد بالا سرم..یه لیست داد دستم و گفت_پرستش..مامان..بدو لازمشون دارم..

_مامان تروخدا بذار خستگیم در بره..از کت و کول افتادم..

مامان بی خیال لیست و انداخت جلو پامو گفت_پری..بدو..

اووف..این مامانه من دارم..

لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم و رفتم سوپر سر کوچه خریدارو انجام دادم..با وسایل سالاد سه کیسه بزرگ شده بود..سرراه گوشیم زنگ خورد..تو جییم بود..درش اوردم..ستایش بود..

_ها..چته سنا؟

ستایش_وا..بی تربیت..درست حرف بزن..

_ستایش دستم پره..بگو دیگه..
 ستایش_باشه خب تو هم..بیین من تا ۵ کلاس دارم..گفتم نگران نشید..
 _غلط کردی..من به بچه ها گفتم زود بیان..تو خودت تازه ۵ میخوای راه بیفتی..
 ستایش_خب چکار کنم طول میکشه..راستی همه رو گفتین..
 _همه کیه دیگه..ثمین و علی..بهراد و بهار..مامان هم که زنگ زد به سیاوش..
 _باشه..چیزی لازم داشتن بگین سر راه بگیرم..کاری نداری؟
 _نه زود بیا..خداحافظ..
 ستایش_خداحافظ..
 گوشه و قطع کردم و انداختم تو جیبم..داشتم میرفتم که یه نفر و کنارم احساس
 کردم..اومد و کیسه های خرید و ازم گرفت..برگشتم و دیدم مانی بود..
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم_مانی..چکار میکنی؟
 مهربون نگام کرد و گفت_سنگینه..اذیت میشی..
 _ممنون..
 مانی_مهمون دارید؟
 _اره..
 مانی_احتمالا این سیاوش خان هم جزو مهموناتونه..
 نگاهش کردم..صورتش اروم بود..یه اخم کم رنگ بین ابرو هام نشست..
 _اره..
 رسیدیم در خونه..کیسه ها رو گذاشت جلو در و با لبخند گفت_بهت خوش بگذره
 عزیزم..
 رفت..وا..این چش بود..گفتم الان دوباره اه و ناله میکنه..
 یه شونه بالا انداختم..در و باز کردم و وسایل و بردم تو..کمک مامان وسایل و جابه
 جا کردم و سالاد درست کردم..پودر ژله خریده بودم..اونارو هم آماده کردم..نمیدونم
 چرا ولی دوست داشتم امشب و خوب به نظر بیایم..
 بعد از نهار مامان که همه کاراش و کرده بود نشست پای چرخ خیاطیشو منم یه چرت
 یه ساعته زدم..عصر بلند شدم..دوش گرفتم..موهام و خشک کردم و بالا سرم بستم..یه
 جین ابی روشن که ستایش تازه خریده بودش و با تونیک اندامی صورتی استن سبزه
 ربع پوشیدم..شال ابی روشنی هم رو موهام انداختم و صندلای سفیدمو هم
 پوشیدم..عطر زدم و یه رژلب صورتی زدم به لبهام..
 تو اینه یه نگاه به خودم انداختم..خوب شده بودم..ستایش هم اومد و اونم تند تند آماده
 شد..
 ساعت ۸ زنگ و زدن..رفتم تو حیاط و در و باز کردم..که بهراد یهو پرید داخل و تو
 صورتم پخ کرد..دیوونه هنوز نیومده داره اذیت میکنه..
 خندید و گفت_چطوری تو؟

_سلام بیا تو..

بهار اومد تو..روبوسی کردیم و جعبه بزرگ شیرینی و بهم داد..تشکر کردم و دعوتش کردم داخل..ثمین و علی هم پشت سرش اومدن..این علی هم مثل همیشه ساکت و سربزیره..

آخر همه هم سیاوش اومد..بی شرف تیپ میزنه در حد مرگ..کت شلوار مشکی و بلوز مردونه و اندامی مشکی..دکمه لباسشم باز بود..

با لبخند گفتم سلام..خوش اومدین..

یه نگاه بهم انداخت و گفت سلام..

راهنمایش کردم داخل..همه تو سالن نشسته بودیم..اول گفتم شاید اذیت بشن..چون خونه سیاوش و دیده بودم..ولی کلا فضای شادی داشتیم..رفتم و یه سینی چای ریختم و با شیرینی های دست ساز مامان اوردم و تعارف کردم..جلو بهراد که گرفتم خودش و مثلا خجالت زده کرد و گفت بخدا من نیومدم خواستگاری..من زن دارم..بهار نگاه کن..اینا نمیذارن من عین ادم بشینم..

همه زدن زیر خنده..

_تو حرف نزدی کسی نمیگه لالی..

بهراد ا..خوب شد گفتم..

به سیاوش هم چای تعارف کردم..اخم نداشت..ولی خیلی جدی و مردونه نشسته بود..

سیاوش ممنون..

اروم گفتم اگه کتون اذیتتون میکنه درارید اویزونش کنم..

یه جووری نگام کرد که انگار فحش ناموس بهش دادم..وا دیوونه..مگه چی گفتم..سینی و بردم تو اشپزخونه و اومدم تو سالن که مامان گفت پرستش عزیزم..کت سیاوش جان و اویزون کن..

اخه..چی بگم من..فقط واسه من قیافه میگیره..خوب تو که میخوای دراری این چشم غره ها چیه که میری..خواستم اذیتش کنم..خودم و زدم به اون راه..که سیاوش با صدای محکمی گفت پرستش..کت و اویزون کن..

پسره دراز..برم بزمنش نفهمه از من خورده یا از دیوار..کت و از دستش کشیدم که گفت چروکش نکنی..

خدایا یه قدرتی به من میدادی بتونم اینو از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم کنم..

کت و تو اتاق اویزون کردم و اومدم..

بهار چه شیرینی های خوشمزه ای..پرستش کار تو؟

ستایش نه بابا این دختره از این هنرا نداره..کار مامانه..

ثمین گفتم شما دو تا عرضه پختن همچین شیرینی هایی ندارید..ایول معصومه جون..خیلی خوشمزه است..

_ثمین جان..میشه گوشه ای از هنرات و بگی ما هم یه فیضی ببریم؟

بهراد من میگم..بازار رفتن..غرزدن به جون علی..بازار رفتن..حرص دادن من..بازار رفتن..پختن غذاهای سوخته..بازار رفتن..

ثمین با حرص گفت_بهراد..ساکت شو..من کی انقدر رفتم بازار..علی من کی به تو غر زدم..من کی تورو حرص دادم..من تا حالا غذا نسوزوندم..وای معصومه جون دروغ میگه..بهراد خیلی بیشعوریا برومو بردی..من فقط چندبار غدام سوخت..
بهراد_جالیش اینجاست جوری میسوزونه که تهش ته میگیره ولی لوبیاهش نیختن..هنریه واسه خودش..

علی_خوب تو هم یکم از هنرهای بهار خانم بگو..هنرهای زن ما رو که رو کردی..
بهار_بهراد بخدا حرف زدی کثمت..

بهراد_بابا ثمین علی رو که با خودت میاری بگو..تازه دیدمش..چطوری پسر..اهم..اهم..عرضم به خدمتتون..بهار خانم..یه پا کدبانو..هنرمنده..
و یه چشمک زد به بهار که یه لبخند بزرگ اومد رو لبای بهار..
بهراد_کیک نارگیلی میپزه ولی شکلاتی میشه..مزه شکلات نمیده ها..شکل شکلات میشه..یکم بوی سوختگی میده..
بهار با جیغ گفت_بهراد نامرد..نگوو..

یکی زد تو بازوی بهراد و گفت_خیلی نامردی..فقط یه بار کیک سوزوندم..
بهراد_یه بار هم خانم ما اومد خیاطی کنه..اقا گلاب تو روتون خشتک ما پاره شده بود..دادیم بهار خانم بدوزه..بعد یه ساعت اومده با افتخار شلوار و بهم داده..ما هم نوق مرگ که خانمون خیاطی بلده..اقا شلوارو پوشیدیم..بگو چی شد..
هممون با هم گفتیم چی شد؟

بهراد_دوتا پاچه ها رو به هم دوخته بود..فکر کن دوتا پاهام به هم چسبیده بود..اصلا یه وضعی..

بهار خودش که از خنده قرمز شده بود..ثمین اشک از چشماش میومد..

هممون غش خنده بودیم که بهراد گفت_حاج خانم فکر کنم غذاتون سوخت..
ستایش_خب توهم..مامان بهراد گشنشه..

با کمک دخترا سفره رو پهن کردیم..دیسای برنج زعفرونی و مرغای سرخ شده با سیب زمینی و گذاشتیم روی سفره..خورشت فسنجون..سبزی سالاد ماست ترشی..دوغ..نوشابه..و ژله های رنگی..همه رو دعوت کردیم کنار سفره و نشسته بودیم..سیاوش دقیقا روبروی من بود..بهراد که تا نشست با سررفت تو کاسه خورشتش..

سیاوش_ممنون حاج خانم..تو زحمت افتادید..

مامان_نه پسر..چه زحمتی..نوش جونتون..گوشت بشه به تنت مادر..

ایش..چه پسر پسر میکنه براش..وای باز این نره تو هیروت..دلش مامانش و نخواه..ولی سیاوش خیلی محکم تر از این حرفاست..

همه مشغول خوردن بودن..واسه خودم برنج کشیدم..ولی دستم به دیس مرغا نمیرسید..روم نمیشد پهن بشم سرسفره..نگاهم به مرغا بود که دیدم یه تیکه بزرگ رون مرغ با سیب زمینی سرخ شده اومد تو ظرفم..اخی..سیاوش بود..نازی..بابا خجالتم نده..ولی چه حواس جمعه..

اروم گفتم_مرسی..

انقد بهراد چرت و پرت گفت نفهمیدم چی خوردم..بعد از خوردن غذا با دخترا سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم..چای و میوه بردیم و نشستیم تو سالن..داشتم میوه تعارف میکردم..رسیدم به سیاوش که شالم باز شد و یقه لباسم باز بود..منم که گیج اصلا حواسم نبود..فقط دیدم سیاوش سرش و آورد بالا و یه دفعه اخم وحشتناکی کرد..ظرف میوه رو ازم گرفت و اروم گفت_شالت و درست کن..

خاک بر سرم..تازه فهمیدم چه گندی زدم..سریع شالم و درست کردم..روم نمیشد دیگه نگاهش کنم..سریع ظرف میوه رو ازش گرفتم و به علی که کنارش نشسته بود تعارف کردم..اخی..غیرتی شده بود..

تازه نشسته بودم که صدای زنگ در بلند شد..

مامان_ستایش..مادر..برو در و باز کن..

ثمین_ببخشید ترو خدا حاج خانم..میدونید که مهمون از مهمون بدش میاد..صابخونه هز هردوش..زحمت شدیم امشب..

ماما_نگو اینو مادر..ناراحت میشم..رو چشم جا دارید..خدا شاهده که هر ۵ تاتون به دلم نشستید و دوستتون دارم..

ستایش اومد داخل و گفت_مامان..خانم نیازی اومدن..

مامان اولش تعجب کرد بعد بالبخند بلند شد و گفت_دعوتش کن تو مادر..خانم نیازی بفرما تو..

خودش رفت تا دم در و آوردش داخل..

خانم نیازی خجالت زده اومد داخل..یعنی چی شده که این موقع شب اوده..نکنه اتفاقی افتاده..مانی؟؟قلم تند تند میزد..

مامان خانم نیازی و بزور آورد داخل و همه باهانش سلام کردن..

مامان رو به بچه ها گفت_خانم نیازی همسایه قدیمی ما هستن..

و رو به خانم نیازی گفت_این بچه های گل هم دوستای پرستش و ستایش ان..اقا سیاوش که ازش واست گفتم..پرستش پیشش کار میکنه..بهر خانم و اقا بهراد نامزدن و ایشونم ثمین جون و همسرش علی اقا..

خانم نیازی لبخندی زد و گفت_خداحفظشون کنه..والله غرض از مزاحمت..نمیدونم این پسره امشب چش بود..به خدا شرمندم بد موقع اومدم..نمیدونستم مهمون دارید..هرچقد که باهانش حرف زدم حرف تو کلش نمیرفت..منه پیر زن و مجبور کرد این وقته شب مزاحمتون بشم..ولی خب امره خیره و اما و اگر نداره..

یه لحظه خشکم زد..امر خیر؟؟نه..نه..مانی..نه..خدا..جلوی بچه ها..

خانم نیازی_راستش معصوم جون..نمیدونم درسته گفتنش الان یا نه..ولی خب..در هر صورت ..مانی من دلش و به پرستش باخته..حتی قبل از جریان اون پسره..خب اون موقع قسمت نشد..ولی مانی هنوز دلش با پرستشه..امشب میخوام پرستش و واسه مانی خواستگاری کنم..مانی دیگه بی طاقت شده..جوریکه امشب منو فرستاد اینجا..وگرنه دوست داشتم تو یه موقعیت بهتر میومدم..

صدا از هیچکس درنیومد..فقط صدای کوبش قلب من بود..سرم و انداخته بودم پایین..دستام عرق کرده بودن..چرا الان؟چرا اینجا..بیچه ها..سیاوش؟چرا نگران سیاوشم..خب..خب مثلا رئیسمه..سرم و اوردم بالا..سیاوش با اخمای وحشتناک گره کرده به خانم نیازی نگاه میکرد..دلَم ریخت..

ثمین و بهار میخندیدن..بهراد چشمک میزد..علی هم که همچنان سربزیر بود..

ستایش متعجب بود و مامان به ارومی به حرفای خانم نیازی گوش میکرد.

خانم نیازی_خودتون که میدونید مانی به غیر از من کسی و نداره..مادر و پدرش و که توی تصادف از دست داده منه مادر بزرگ همه کسم همین نوه است..از دل نوم خبر دارم..پرستش و دوست داره..خیلی زیاد..

رو به من کرد و گفت_ازت الان جواب نمیخوام..خوب فکرات و بکن..خودم میام ازت جواب میگیرم..

بلند شد..با همه خداحافظی کرد و رفت..تا خانم نیازی رفت صدای جیغ و کل بلند شد..بهراد خیلی مسخره کل میکشید و دخترا دست میزدن..سرم و اوردم بالا که یه چیزی بهشون بگم دیدم سیاوش با اخمای درهم با صدای پر جذبش گفت_تموم کنید این مسخره باز یو..

درجا همه ساکت شدن..

ثمین_وا داداش..چته تو؟وای پرستش..مانی همونه که اومده بود ملاقاتت بیمارستان؟اره..خودشه..وای پری..

بهار_ثمین من ندیدمش..چه شکلیه..خوبه قیافش؟

ثمین_جای برادری اره..

یه چشمک زد و گفت_به پریمون میاد..

تحمل حرفاشون و نداشتم..بلند شدم و رفتم تو اتاقم..

مانی چکار کردی؟گند زدی..بهت گفتم اشتباه..گفتم نکن اینکارو...

نشسته بودم روی زمین و به دیوار تکیه دادم و به یه نقطه خیره شده بودم..صدای دراومد و بعد از چند لحظه عطر تلخ و گرم سیاوش پیچید تو اتاق..

نگام کرد و یه نگاهی به دور تا دور اتاق محقرمون انداخت و نگاهش کشید به تابلوی خطی که خودم نوشته بودمش و به دیوار زده بودم..

رفت کنارش و اروم زمزمش کرد..

رویای مرگ شاید بهانه ایست برای تحمل کابوسی به نام زندگی...

برگشت و نگام کرد.. دستاش تو جیب شلوارش بودن..
 سیاوش_ چرا انقد پر درد؟
 _زندگی من پر از درده.. پر از کابوس..
 سیاوش_ دوسش نداری؟
 _بحث دوست داشتن من نیست.. بحث اشتباه بودن..
 سیاوش_ بدنیت گاهی وقتا ادم تو زندگیش اشتباه کنه..
 نمیدونم چرا خوشم نیومد از حرفش.. بلند شدم ایستادم و گفتم_ نه واسه من.. به اندازه
 کافی اشتباه تو کارنامه زندگیم دارم..
 خواستم برم سمت در که گفت_ کتم و بهم بده..
 خوبرو بردار دیگه..
 رفتم و از روی جالباسی کتتش و برداشتم ..چه بوی خوبی میداد..
 گرفتم سمتش که پشتش و کرد بهم.. یعنی چی الان؟ بچه پرو.. یعنی من بکنم تنش.. این
 سرش به تنش اضافیه..
 چشمام و بستم که جلو دهنم و بگیرم چیزی حوالش نکنم که گفت_ منتظرم..
 باش تا اموراتت بگذره.. پررو..
 با خشونت کت و کردم تو تنش.. برگشت سمت منو همونطور که یقش و مرتب میکرد
 گفت_ بهت نمیدانقد خشن باشی..
 _به شما هم نمیدانقد پرروباشید؟
 ایستاد.. به لبخند جذاب زد و گفت_ هنوز مونده منو بشناسی کوچولو..
 و رفت بیرون.. یعنی چی؟

سیاوش...

درو باز کردم و رفتم تو.. کتمو دراوردم و انداختم رو کاناپه تو سالن..
 رفتم تو حیاط و از اون بالا خیره شدم به پایین.. فاصله زیاد بود.. خیلی زیاد بود.. مثل
 فاصله زیاد بین من و ..
 اه.. چرا دارم بهش فکر میکنم.. چرا چند وقت موقع هایی که ذهنم خالی میشه صورتش
 میاد جلو چشمام.. لم دادم روی صندلی و پاهام و انداختم روی میز توی حیاط.. بوی گلا
 ی تو گلدون ذهنم و کشید سمتش.. چم شده..
 چرا وقتی زن همسایشون داشت پرستش و خواستگاری میکرد و از علاقه اون پسر
 حرف میزد.. نفسام سخت بالا و پایین میشدن.. چرا دوست داشتم این اجازه و این اخلاق
 و داشتم که پاشم پرتش کنم از خونه بیرون..

چیزی که فهمیدم و حس جدیدی که به این دختر پیدا کردم اینکه اصلا دوست ندارم کسی بهش علاقمند بشه..دوست ندارم بهش نظر داشته باشه..اعترافش سخته ولی...حتی نمیخوام بشنوم که خودش هم حتی از کسی خوشش میاد..

همون دوسه باری هم که این پسره رو دور و برش دیدم فهمیدم پرستش و دوست داره..در کل عددی نیست واسم..حتی اندازه ای نیست که بخوام بهش فکر کنم.. مشکل خودمم..نمیدونم حسم و سرکوب کنم و اجازه پیشروی بیشتر و بهش ندم یا اینکه نه..بهش پا بدم و بذارم جون بگیره و به زندگیم جون بده..

خسته شدم از تنهایی..از این همه سکوت و تاریکی خونه..اگه گاهی وقتا ثمین یا بهراد نیان اینجا رو بقیه رو هم نکششونن این سمت که اینجا با قبرستون هیچ فرقی نمیکنه..دوست دارم پیام بیرون از این همه تنهایی و بی کسی..خسته شدم..دوست دارم کسی و داشتم که گاهی که دلم میگیره نگاش کنم تا اروم بشم..

یعنی این دختر با این همه مهربونی میتونه اینجارو.. بلند شدم ایستادم..خدا کمکم کن..میتروسم..میتروسم بازم اشتباه کنم..بازم خطابرم..بازم بدباشه و نبینم..

وقتی تو اتاقت پشتم و بهش کردم که کت و بکنه تنم صدای نفسای تندش و میشنیدم..عصبانی بود..ولی من خندم گرفته بود..دوست داشتم گاهی وقتا حرصشو دربیارم..

همه چیزش به اندازه بود..سرتقی و لجبازیش..شوخیاش..ناز و اداس..همه چیزش به اندازه بود..دل و نمیزد..عزت نفس داشت..غرورش به اندازه بود..شجاعت پسرونه نداشت..دل پسرونه نداشت..ترس دخترونه داشت..بدم میاد از دخترایی که بخوان ادای پسرا رو دربیارن..دختر لطیف..ظریف..تکیه گاه میخواد..یعنی من میتونم تکیه گاهش..

ای خدا..کلافه دست کشیدم پشت گردنم..امشب یه مرگم شده.. میخوام بیشتر حواسمو بهش بدم..زیر نظر بگیرمش..نمیدونم قراره تکلیفم با این همه حسای خوب چی بشه..؟

گوشیم زنگ خورد..بردیا بود..
_بگو..

بردیا سلام داداش..فردا دفتری یا کارخونه؟
خواستم بگم دفتر یاد پرستش افتادم..

_کارخونه..

بردیا اوکی..پس طرفای ۱۰ میام اونجا..راستی همیشه قرارامون و بذار تو کارخونه..
_چرا؟

بردیا خندید و گفت _بابا منم پیام این پری کوچولو رو ببینمش..
دستام مشت شدن..صدام کلفت شد و تقریبا با فریاد گفتم_بردیا اصلا خوشم نمیاد با زیر دستام تیک بزنی..مفهومه..؟

بردیا_ باشه بابا.. چرا داغ کردی پسر؟

_ ساعت ۱۰ دقترم بیا اونجا..

و قطع کردم.. اه.. لعنت بهت.. فردا نمیتونم ببینمش.. مهم نیست.. تو محکمی سیاوش.. مثل همیشه..

با یکتا خداحافظی کردم و با خط بعدی اومدم سمت خونه.. چقد فکرم مشغوله.. خیلی قاطی پاطیه.. از دیشب دارم به این خواستگاری ابلهانه فکر میکنم.. مانی چه فکری کرده بود با این کارش.. به نظر من که بیشتر میخواست حال سیاوش و بگیره.. ولی کارش خیلی بچگانه بود.. نمیدونم چرا انقد به سیاوش حساس شده.. امروز سیاوش اصلا کارخونه نیومد.. ای بابا مخم ترکید..

نزدیکای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد.. مانی بود..

_ بله..

مانی_ سلام پرستش..

_ شماره منو از کی گرفتی؟

_ ستایش..

ای خدا بگم چکارت نکنه ستا..

_ چی شده؟

مانی_ باید ببینمت..

فکرشو میکردم..

_ مانی تو از..

پرید بین حرفم و گفت_ باید بذاری حرفامو بزنم.. وگرنه دست از سرت بر نمیدارم..

بعد با یه لحن فوق العاده اروم گفت_ خواهش میکنم..

چشمام و بستم.. این پسر با این همه مظلومیت منو همیشه خلع سلاح میکنه..

_ کجا؟

صداش یه لحن شاد به خودش گرفت و گفت_ کافی شاپ.. همین الان.

_ خداحافظ..

مانی_ خداحافظ عزیزم...

نفسم و محکم دادم بیرون.. یا مانی چکار کنم..؟

مسیرم و عوض کردم.. کافی شاپه نزدیک همون پارک دوست داشتنتی خودم بود.. تا

برسم اونجا کلی با خودم کلنجار رفتم.. مطمئنا جواب من تغییری نمیکنه..

جای تقریبا ارومی بود.. خیلی با کلاس نبود ولی خب کافی شاپ بود دیگه..

دیدمش.. دنج ترین جای ممکن.. رفتم پیشش.. بلند شد ایستاد و لبخند زد.. نشستم.. نگاهش

نکردم.. حس میکنم چشماش بسکه معصومه ادم و جادو میکنه..

گارسون اومد بالاسرمون..

مانی_چی می خوری؟

نگاهش کردم..

_هیچی..

مانی_پرستش..

اووف..

_چای لطفا..

مانی_دوتا چای و کیک شکلاتی..

چه خوب..از کیک میوه ای و بستنی میوه ای خیلی بدم میاد..

گارسون رفت و به تیم ثانیه نکشید سفارشات و آورد..

یه خورده از چایمو خوردم..تو این هوای سرد خیلی میچسبید..

_میشنوم مانی..

مانی_ناراحت شدی بدون هماهنگی باهات اومدم خواستگاری..؟

_من بهت جوابم و گفته بودم..بیین مانی..من و تو با هم به نتیجه ای نمیرسیم..

مانی_چرا؟

_واضح..من یه زن مطلقه ام..حرف و حدیث پشت سرم زیاده..تو یه پسر

مجردی..خیلی از دخترای همین کوچه و همسایه ها تو رو میخوان..بخدا خودم از شون

شنیدم..بیین..من و تو بدرد هم نمیخوریم..

مانی_حرف مردم واسم مهم نیست..

_ولی واسه من هست..چون دارم با همین مردم زندگی میکنم..

مانی_بخاطر حرف همین مردمی که پشت سرت هزار جور حرف درآوردن میخوای

از زندگی..از ایندت بگذری..می خوای پا بذاری رو همه چیز..حتی احساس من..

_احساس تو مال خودته..من مجبور نیستم جواب احساس همه رو بدم..

خیره شد تو چشمام..حس کردم اشکی شدن چشماش..

مانی_پرستش..هرکاری بخوای واست میکنم..هرچیزی بخوای برات فراهم

میکنم..اصلا از این محله میبرمت..از این شهر میبرمت..هرجا تو بخوای میریم..به

هیچکس هیچی نمیگیم..هرطور تو بخوای زندگی میکنیم..هر چی تو بخوای همون

میشه..

نه خدا..چرا دلم باهات راه نیاد..چرا رام حرفاش نمیشم..چرا ذوق نمیکنم از حرفایی

که همش از عشقه و واسه منه..

خب معلومه..من از مردایی که التماس کنن بدم میاد..

_محاله مانی..نمیشه..اینا فقط یه رویاست..

مانی_این پس زدنا بخاطر اون پسرست..نه؟

_نه..

مانی چرا هست..حق داری..اون پولداره..تحصیل کردست..خونواده داره..خوشتیپه..ماشین زیر پاش کل محمونو می ارزه..من چی..یه اس و پاس بی کس که تموم داراییم همین یه قلب عاشقه..

دلم شکست از حرفاش..از بغض تو صداش..

_نگو اینجوری مانی..به همین وقت عزیز هیچی بین من و اون نیست..

مانی باور نمیکنم..پس واسه چی این همه باید حمایتت کنه..؟

عصبی گفتم من چه میدونم..اه..جواب همه رو من باید بدم..خسته شدم..

کیفم و برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون..

با قدمای بلند تند تند راه میرفتم..چطور باید قانعش میکردم..کیفم کشیده شد..برگشتم

عقب..مانی بود..منو کشید و برد تو کوچه باریک و خلوت کنار کافی شاپ..

منو چسبوند به دیوار..قلبم تند تند میزد..با دوتا دستاش دستام و محکم گرفته بود..قدش

از من بلند تر بود..فاصلش از من خیلی خیلی کم بود..نفسام تند شده بود..اونم

همینطور..من از ترس بود و مانی..نمیدونم..

من به مانی اعتماد داشتم..ولی الان..چرا حس میکنم مانی هم مثل نیکان شده..چشمام و

بستم..نه مانی مثل اون نیست..نه..نه..مانی اونجوری نیست..

لبخند اروم کنندش یادم اومد..حمایتاش..دلگرمیاش..چشم ام و باز کردم..

مانی حواسش اصلا به من نبود..نگاهش تو کل صورتم میچرخید..روی همه اعضای

صورتم..اصلا انگار هیپنوتیزم شده بود..اروم زمزمه میکرد..اونم منو میخواد..من و

میخواد..

نمیفهمیدم حرفاشو..اروم ولی با ترس گفتم مانی..

صورتش هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد..کلافگی رو تو نگاهش حس

میکردم..ترسیدم..من..از مانی ترسیدم..تو لحظه اخر..توی کمترین و نزدیکترین

فاصله از من..تو زمانی که داشت اعتمادم ازش سست میشد کشید کنار..چشماش و

بست..

اروم گفت_داغونم پرستش..کم اوردم..

از من جدا شد و تکیه شو داد به دیوار و نشست روی زمین..حالش خیلی بد بود..

با فاصله ازش نشستم..

مانی هیچکس و ندارم..نه پدر و مادری..نه خواهر و برادری..فقط یه خان جونه..هیچ

محبتی ندیدم..از هیچکس..دلم سمت تو پر کشید..با اولین نگاهت..با اولین لبخندت..

همیشه اولین نگاه..کار دست ادم میده..

شدی تموم زندگیم..شدی فکر و خیالم..با عشق تو درس خوندم..سرکار رفتم..میخواستم

واست زندگی راحتی درست کنم..به عشق تو نفس میکشیدم..تا اون عوضی پیداش

شد..تو رو ازم گرفت..هرچقد بگم داغون شدم کم بوده..ولی زمانی خرد شدم که دیگه

نمیتونستی منو ببینی..

به هرکس و ناکسی روانداختم واسه پول..ولی جور نشد..نتونستم..بازم نشد..ولی اون تونست..کسی که میخواد دوباره تورو ازم جدا کنه..بازم یه نفر دیگه.. برگشت ستم و با لحنی که توش پر از التماس بود گفت_پرستش..نذار داغون تراز اینی که هستم بشم..نذار تنهاتر بشم..یه منم فکر کن..

به خودم قول داده بودم که دیگه هرچی شد گریه نکنم..ولی نتونستم از پس یه قطره اشک سمج بر پیام..در اینکه مانی رو دوست داشتم شکی نبود..ولی این دوست داشتن از روی عشق نبود..از روی محبت بود..از روی همدردی بود..بخاطر حمایتاش و بودنش بود..

_بذار فکر کنم..

دیگه دارم به مرز دیوونگی میرسم..انقد فکر و خیال کردم فکر میکنم چند تایی موی سفید در اوردم..نمیدونم جواب مانی و چی بدم..با خودم میگم خب پسر خوبی..هم طبقه خودمونه..درس خونده..شغلی داره..تیپ و قیافشم که خوبه..از همه مهمتر انقد دوستم داره..ولی دلم..اصلا راضی بشو نیست..نمیتونم به عنوان همسرم قبولش کنم..یه بار امتحان کردم واسه هفت پشتم بسه..یه بار گفتم شاید بعدم مهرش به دلم بشینه..ننشست که هیچ بدتر هم شد..ریسکش خطرناکه..

از یه طرف هم میگم من که مجبور نیستم..یه خواستگاری سادست جواب رد میدم بره..ولی وقتی یاد لحن التماس امیزش میفتم دلم ریش میشه..با اینکه خیلی خیلی بدم میاد مردی به التماس بیفته و ضعیف باشه ولی نگاه مانی خیلی فرق میکنه..دلم و کباب میکنه..

انقد کلافم که تو خونه اصلا صدام در نمیاد..یا نشستم تو اتاقم و یا به یه نقطه خیره میشم..نه حرفی میزنم..نه حرفی گوش میدم..عصبی شدم و سریع به همه میپریم..تو کارخونه هم همینطور..

یکتا خیلی رعایتیم و میکنه ولی هستی سه پیچ میشه..یکی دوبار بسته ها رو اشتباه بستم..یکتا بهم فهموند و هستی درستشون کرد..چقد خوبه این دوتا هستن..

غذاخوردم خیلی کم شده..همش بخاطر استرسمه..میتزسم..میتزسم از جوابی که بخوام به مانی بدم و با این جواب یا خودم و تباه کنم یا مانی و..

انقد غرق کارم و فکرم بودم که صدای یکتا رو نفهمیدم..تکونم داد و گفت_پرستش..کجایی؟

با حواس پرتی گفتم_بله..اینجام..

سرکارگرمون خندید و گفت_مهندس تو دفترشون منتظرتون هستن..

منم گیج..

_مهندس کیه؟

سرکارگر با تعجب نگام کرد و رفت..

هستی_دختر..چرا مشنگ شدی..معین مهر و میگه..

اخ.. چمه من؟ بدون هیچ حرفی رفتم سمت دفتر سیاوش..
 در زدم و با صدای بفرمایید تو.. رفتم داخل..
 روی مبل وسط اتاق نشسته بود و دستاش و روی شقشقه هاش میکشید.. فکر کنم سرش
 درد میکنه..
 _سلام..
 همونجور گفت_ بشین..
 کوفت.. خو جوابم و بده.. جواب سلام واجبه..
 نشستم روبروش.. چرا حرف نمیزنه..
 _حالتون خوب نیست..
 سیاوش_ قرصم و از تو جیب کتم بیار..
 سریع بلند شدم و از تو جیب کتش بسته قرصش و در اوردم.. ای بابا.. قرص
 میگرنه.. اخی.. میگردن داره.. بمیرم..
 یه دونه قرص در اوردم و با یه لیوان اب رفتم و جلو پاش نشستم..
 _بفرمایید..
 نگام کرد.. با اون چشمای مشکیش خیره شد تو چشمام.. بی تفاوت نگاهش و ازم گرفت
 و قرص و از کف دستم برداشت و با لیوان اب یه سره سر کشید..
 بلند شدم و نشستم سر جام..
 دراز کشید روی مبل و چشماش و بست.. وا.. چکارم داشت پس.. فقط میخواست واسش
 قرص بیارم.. چند دقیقه گذشت که گفت_ چته؟
 جان.. با منه؟ من چیزیم نیست...
 _بله؟
 با همون حالت گفت_ میگم چی شده؟
 منظورش چیه؟
 _من.. چیزیم نیست..
 سیاوش_ چند وقته سرحال نیستی.. همش تو خودتی.. کلافه ای.. کاراتم درست انجام
 نمیدی..
 اخم کردم..
 _کسی گزارشی داده؟
 سیاوش_ نه.. من حواسم به همه چیز هست..
 _در هر صورت من مشکلی ندارم.. کارم رو هم درست انجام میدم..
 سیاوش_ پرستش.. مشکلات چیه؟
 اخم کردم و صدام و یه کوچولو بلند کردم و گفتم_ من مشکلی ندارم.. حداقل جوری
 نیست که بخوام واسه شما بگم..
 با نیشخند گفت_ زنونست..؟
 مرگ.. بی تربیت.. خجالت زده سرم و انداختم پایین..

بلند شدم و گفتم_ همیشه برم..

سیاوش_ نه..

_ اقا سیاوش.. من مشکلی ندارم.. از نگرانیونم ممنونم..

رفتم نزدیک در که با صدای بلندی گفت_ برگرد سرجات..

چشمام و بستم.. نمیخواستم برگردم.. دستم رفت نزدیک دستگیره در که با صدای بلند و

محکمش گفت_ دستت بره رو دستگیره من میدونم و تو..

انقد محکم و با جذبۀ این جمله رو گفت که اصلا دستم به دستگیره نرسید..

برگشتم و گفتم_ همیشه بگید قضیه چیه؟

نشست.. یه لیوان آب خورد و گفت_ ثمن میگه تو خونتون هم همین جوری شدی.. دو

سه روز حالت خوب نیست.. اون پسره مزاحمت شده؟

ثمن.. ای تو روحست سزایش دهن لق..

منظورش وحیده؟؟

_ نه..

سیاوش_ پس چی؟؟

نشستم سر جام.. نمیدونمچی شد و چرا ولی دهنم باز شد و گفتم_ نمیدونم جواب مانی و

چی بدم؟

یه لنگه ابرو انداخت بالا و گفت_ همون پسره که مادر بزرگش اون شب..

سرم و تکون دادم و گفتم_ بله..

سیاوش_ خب تو که جوابت منفی بود..

_ هنوزم هست.. ولی.. دوسه روز پیش.. مانی.. یعنی..

اخم نشست بین ابروهاش..

سیاوش_ دوسه روز پیش چی؟

_ مانی ازم خواست برم کافی شاپ پیشش.. باهام حرف زد.. از علاقتش گفت.. از اینکه

چقد تنهات.. اینکه هیچکس و نداره.. از احساسش گفت..

میتروسم با جواب من ضربه بدی بخوره..

سیاوش تکیشو داد به مبل و دست به سینه گفت_ چرا انقد نگرانشی؟

_ خب.. خب اون خیلی خوبه.. خیلی مهربونه.. همیشه نگرانمه.. حمایت میکنه.. با

محبت.. نگاهش پاکه.. یه جورایی واسم مهمه..

سیاوش با نگاه خیرش گفت_ این وسط علاقه ای از طرف تو..

_ نه.. نه.. اگه حتی یه ذره هم علاقه از طرف من بود با اون همه عشقی که مانی داره

قطعا جواب مثبت بود..

نگاهش به نوک کفشای برافش بود.. چقد سیاوش به اون چیزی که توی ذهن منه

نزدیکه.. سرم و تکون دادم.. این فکرارو باید بندازم بیرون..

بلند شد ایستاد.. دستاش و گذاشت تو جیب شلوارش و رو به پنجره قدی اتاقش

گفت_ نگران نباش.. نمیخواد جواب اخر و تو بهش بگی..

_واسه چی؟
 سیاوش_ گفتم که..خودم درستش میکنم..
 _ولی اخی شما..
 سیاوش تو همون حالت با لحن محکمی گفت_ همین که گفتم..
 رفتم نزدیکش..پشتش به من بود..فاصلمون کم بود..بوی عطرش دیوونه کننده
 بود..گفته بود که با عطرش دوش میگیره..
 با صدای ارومی گفتم_ همیشه زحمتام واسه شماست..ببخشید..
 برگشت سمت من..قدش بلند بود..سرم و اوردم بالا..
 نگاهش تو چشمام در رفت و امد بود..
 بعد از دودقیقه خیره شدن بهم نگاهش و ازم گرفت..دوباره برگشت و گفت_ میتونی
 بری..
 بدون اینکه دیگه حرفی بزنم با قدمای بلندی از اتاق زدم بیرون..در و بستم و یه نفس
 عمیق کشیدم..دستم و گذاشتم رو قلبم..چرا انقد تند میزنه..؟؟
 سیاوش...

بهراد بدون اینکه در بزنه پرید تو اتاق..این بشر ادم بشو نیست..دیگه به دیوونه
 بازیاش عادت کردم..خیلی دوشش دارم..حتی خیلی بیشتر از سروش..
 همیشه و همه جا کنارم بوده..هیچ وقت تنهام نداشته..برادری و در حقم تموم کرده..
 دستاش و دور شکمم حلق کرد و گفت_ چطوری عشقم..
 با اخم دستاش و باز کردم و گفتم_ زهر مار..این چه طرز حرف زدنیه..
 مشتش و کوبید تو شکمم و گفت_ قربون این شکم ورزشکاریت بشم من..خوب دوست
 دارم دیگه..
 _بهراد به خدا پرتت میکنم پایینا..اه..حالمو بد کردی..
 رفت سمت یخچال و پاکت اب پرتقال و کیک و کشید بیرون و گفت_ سیا خیلی
 بیشعوری..من این همه دوست دارم..
 _خفه شو..

خوب که از خجالت شکمش دراومد..اومد و کنارم وایساد..از این بالا بعضی از
 قسمتای سالن و بخشا پیدا بود..میتونستم از این فاصله هم پرستش و ببینم..حس خیلی
 خوبی بهم دست داد وقتی گفت که هیچ علاقه ای به اون پسره نداره..ولی خیلی بی جا
 میکنه که واسش مهمه..یعنی چی؟
 بهراد_ خوشت اومده ازش؟
 _از کی؟
 بهراد_ پرستش..

سریع نگاهش کردم.. این از کجا فهمیدم..
 بهراد_ دیدمش الان.. از اتاقت اومد بیرون.. چکارش داشتی؟
 _ لازم بود بهت میگفتم..
 بهراد_ دختر خیلی خوبیه.. مهربونه و خوش قلب.. و البته زیبا..
 اخم کرده نگاهش کردم که گفت_ باز هاپو شد.. جای خواهری گفتم..
 کلافه دست کشیدم پشت گردنم..
 _ نمیدونم حسم بهش چیه.. فقط.. اینو میدونم که داره برام مهم میشه..
 بهراد_ اینکه خوبه..
 دست کشیدم رو پیشونیم.. حس میکنم خوب شدن سرم بخاطر نگاه مهربونش بو نه تاثیر
 قرصه..
 بهراد روی مبل لم داد و گوشیش و در آورد و گفت_ بی خیال.. بیا اینو واست بخونم..
 بهراد_ طبقه بندی ای کیو.. نابغه.. تیز هوش.. باهوش.. معمولی.. کم هوش.. دیر فهم.. کم
 فهم.. نفهم.. گیج.. پرت.. دختر..
 و خودش زد زیر خنده.. یه خنده کمرنگ اومد رو لبم.. دیوونه..
 به دو دقیقه نکشید که دوباره زد زیر خنده..
 _ ببند اون گاله رو بهراد..
 بهراد_ نگاه سیا.. این مسیجه رو فرستادم واسه پرستش نگاه چی نوشته..
 هر هر هر .. خوشمزه.. باز تو با اون پسر خاله بداخلاق افتادی نمکدون شدی.. خوبه ما
 حداقل تو لیستیم.. شما رو که اصلا نمیشه تو لیست آورد..
 دختره زبون دراز.. خوشم میاد.. زبونش درازه به موقعش..
 بهراد_ ببند نیشیت و.. الان اگه من یه چی گفته بودم که سر فحش و میکشیدی بهم.. ای
 بسوزه پدر عاشقی..
 _ حرف مفت نزن.. عاشقی کجا بود..
 بهراد_ انکارش میکنی؟
 _ عاشق نشدم فقط.. حس خوبی بهش دارم.. خیلی خوب..
 بهراد_ واسه شروع عالیه..
 _ میترسم.. میترسم اینم..
 بهراد_ قابل مقایسه نیست..
 یه نفس عمیق کشیدم.. حالا با این پسره چکار کنم..
 _ بهراد.. به پرستش بگو.. بمونه خودم میرسونمش..
 _ چکارم داره بهراد؟
 بهراد_ باور کن نمیدونم.. فقط به من گفت به پرستش بگو و ایسه خودم میرسونمش..
 بهراد سوار ماشین شد و گفت_ من برم دیگه.. میمونی که؟
 _اره میمونم.. تو برو..

بهراد_ کاری داشتی زنگ بزن..
_باشه..خداحافظ..

بهراد بوقی زد و رفت..یعنی واسه چی میخواست منو برسونه..کاش حداقل میرفتم یکی دو خیابون پایین تر..درست نیست اینجا..
تو فکر و خیالات خودم در حال غرق شدن بودم که صدای بوق ماشینی اومد..سرم و اوردم بالا..اینکه بردیاست..شیشه ماشینش و آورد پایین و با لبخند جذابی گفت_بیا بالا میرسونمت..

_ممنون..شما بفرمایید..

بردیا_ تعارف نکن..بیا بالا..ماشین گیرت نمیداد اینجا..سرویسا هم که رفتن..
دیگه داشتم کلافه میشدم..

_اقای راد شما بفرمایید..

بردیا_ اولاً که آقای راد نه و بردیا..بعدشم اینکه..منتظر کسی هستی؟
یه جوری گفت..خوشم نیومد..

کلافه سرم و تکون دادم..نه قصد رفتن نداره..پس کجا مونده این سیاوش..
با لحن نسبتاً تندى گفتم_میشه تنهام بذاری؟

بردیا_عصبانی؟

_به شدت..

بردیا_اوه..اوه..باشه بابا ما رفتیم..فعلاً..

و یه چشمک هم گذاشت تنگش و رفت..پسره جلف..بابا یه زره سنگین و موجه باش..مثلاً زن داریا..فکر کنم از اوناست که هی زیر ابی میره..

حالا بهراد با اینکه نامزد داره ولی باز با دخترا شوخی میکنه ولی جلف نیست..و اینکه در حضور خود بهار این شوخیا رو انجام میدهد و کلاً اخلاقش اینجوریه..ولی این بردیا..خوشم نمیداد از رفتاراش..

دوباره صدای بوق ماشین اومد و اینبار بنز مشکی سیاوش جلو پام ترمز کرد..شیشه های دودیش هم بالا بود..خب بیار پایین یه تعارفی یه حرفی..

در و باز کردم..سلام کردم و نشستم..

سیاوش عینک دودی از این خوشگل خلبانیا زده بود و بی شرف عجب مامان شده بود..

جونم سرعت..بابا کوتاه بیا..

سیاوش_ بردیا چکارت داشت؟

نگاهش کردم..یارو..یه نگاهی هم به ما بنداز..روبرو رو نگاه میکرد..

_میخواستن تا یه مسیری منو برسونن..

سیاوش_ چرا باهاش نرفتی؟

ای بزnm چپکیش کنم..دوساعت عین علف هرز اینجا من منتظرش و ایسادم میگه چرا نرفتی..

_بخشید!..یه نفر واسم پیغام فرستاده بود جایی نرم میخواد برسوندم..
 حس کردم لباس تکون خوردن..نخند..بچه پرو..
 یه مسیری رو که رفتیم گفتم_میشه بگید چی شده که امروز خواستید این سعادت و
 نصیب بنده کنید و منو برسونید؟
 سیاوش خیلی خونسرد گفت_دلم خواست..
 دلت خیلی بیجا کرد..
 _بامزه بود..
 سیاوش_میدونم..
 ایخدا دوست دارم از دست این پررو بودنش موهای سرم و دونه دونه بکنم..
 _جدی گفتم..
 سیاوش_منم..
 بروبابا..این یارو دیوونه است..قاطی داره..
 پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که یه ماشین پراز پسرای اوشگول تو ماشین نشسته
 بود..یه ماشین درب و داغون که لب تا لب پره پسر بود..فکر کنم کم کم یه ده تایی تو
 ماشین پسر بود..وای خدا خیلی خنده دار بود..همشون رو پای همدیگه نشسته
 بودن..سر یکیشون تو حلق اون یکی بود..صورتای دوتاشون با همدیگه فیس تو فیس
 بود و خودشون هر هر میخندیدن..خیلی باحال بود..منم داشتم نگاهشون میکردم و
 میخندیدم که دیدم ماشین رفت جلوتر..ا..نامرد..داشتم نگاه میکردم..
 بدون اینکه نگام کنه گفت_دیدن یه ماشین پر از پسر کجاش خنده داره؟
 نه بابا..جونم غیرت..
 _شما هم نگاه میکردی خندت میگرفت..
 سیاوش_نگاه کردم چیز خنده داری ندیدم..
 _شما کلا با خندیدن مشکل دارید..
 سیاوش_تو اینطور فکر میکنی؟
 _شما چرا انقد با من لج میکنی..؟
 عینکش و با ژست قشنگی درآورد و انداخت جلوی ماشین و نگام کرد و
 گفت_عزیزم...در حدی نیستی که باهات لج کنم..
 ا..اینجور یاست..
 _شما هم در حدی نیستید که من راجبتون فکر کنم..
 سیاوش خیلی خونسر گفت_ولی تو به من فکر میکنی؟
 _اونوقت از کجا به این نتیجه رسیدین؟
 سیاوش_از اونجایی که فهمیدی من ادم بد اخلاقیم..
 ای بهراد نامرد..لو داده..خدا..چطوری میشه من اینو بزمنش؟؟
 _اونکه نیازی به فکر کردن نداره..هرکی یه نظر شما رو ببینه میفهمه که چقد بد
 اخلاقید؟

سیاوش_اونوقت از کجا معلومه؟
 _از اونجا که شما اصلا نمیخندیدن..خیلی خشکید..زیاد حرف نمیزنید..مغرورید..کلا
 بداخلاقید..
 سیاوش یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_فکر نمیکنی خیلی راجب من کنجکاو ی به
 خرج دادی؟
 ای تو روح..حرف از زیر زبون من میکشه..خو پرستش..عزیزم..جان مادرت ببند
 دهن تو..هی یه چی میگی بدترش میکنی؟
 رومو کردم سمت دیگه و تا رسیدیم خونه اصلا باهش حرف نزدم..اینجوری
 بهتره..میتراسم باز یه چی بگم بر علیه خودم استفادش کنه..نامرد..
 در خونه که رسیدیم خواستم پیاده شم که گفت_حالا نمی خواد قهر کنی..
 برگشتم سمتش..
 _من قهر نیستم..
 سیاوش_پس چرا نمیخندی؟
 _خب..خندم نمیاد..
 سیاوش با لحن مرموزی گفت_قلقلکی هستی؟
 یعنی چی..به تو چه..م..منظورش..مرگ..بچه پرو..
 سریع گفتم_نخیر..
 با صدای بلند خندید..اخی..تا حالا ندیدم بودم این شکلی بخنده..خو پسر همیشه
 بخند..تو که انقد قشنگ میخندی..
 سیاوش_پس قلقلکی هستی..یادم میمونه..
 اخم کردم و گفتم_بفرمایید تو..
 یه نگاه به روبرو انداخت و گفت_مرسی..تو برو تو..میخوام برم..
 تشکر کردم و رفتم خونه..درو بستم..اونم بعد از چند لحظه رفت..یه لبخند محو اومد
 رو لبم..خوبه نفهمید قلقلکیم..
 سیاوش...

خوبه که مانی و ندید..رفت تو و در و بست..اون پسر با فاصله زیادی از ما سر
 کوچه بود و داشت میومد اینوری..گاز ماشین و گرفتم..حس میکنم میتونم این پسر رو
 زیر بگیرم..سر عتم خیلی واسه اون کوچه زیاد بود..داشتم میزدم بهش که جلو پاش
 محکم زدم رو ترمز..رنگش پرید..

رنگش عین گچ شده بود..حق داشت..بد جوری جلوش ترمز زدم..خیره شدم تو چشمات..از ماشین پیاده شدم و اروم در و بستم..تکیه دادم به ماشین و نگاهش کردم..تازه به خودش اومد..با قدمایی که سعی میکرد محکم باشه اومد و روبروم ایستاد..قدش از من کوتاهتر بود..خوشگل بود ولی خیلی بچه سال بود..

با صدایی که کمی لرزش و میشد توش حس کرد گفت_چی از جونمون میخوای؟ چرا نمیری از زندگیش بیرون..

یه لنگه ابرو واسش انداختم بالا و با تعجب نگاهش کردم..

منظورش چیه؟ نکنه منو رقیب خودش میدونه..

مانی_راحتش بذار..پاتو از زندگیش بکش بیرون..

سیاوش_راجب کی داری حرف میزنی؟

مانی_پرستش..

هنوز اسمش و کامل نیآورده بود مشتم و چنان کوبیدم تو دهنش که گوشه لبش پاره شد و پرت شد رو زمین..

بلند شد اومد جلو قلدری کنه یقه لباسش و کشیدم و اوردمش تو صورتم و با صدای خفه ای گفتم_گوش کن بچه..واسه من ادای گنده لاتا رو در نیار..بچه تر از اونی هستی که ادم حسابت کنم..و البته خیلی کوچیکتر از اونی هستی که بخوام تو رقیب خودم ببینم..

هانش دادم عقب و گفتم_پرستش تو رو نمیخواد..بعث علاقه ای نداره..اگر هم مهلت خواست چون دلش واست سوخته..بکش کنار..

حواسم بهش بود..نفساش تند شده بود..نعره میزد و اومد حمله کنه سمتم که مچ دستش و گرفتم و پیچوندم و اوردم پشت کمرش..

کنار گوشش گفتم_این ادا ها رو واسه چهارتا دختر دبیرستانی بیا که واست غش کنن..نه من..

کارتم و از تو جیبم دراوردم و گذاشتم تو جیبش و گفتم_حرفی بود بیا شرکتیم..عین ادم..

و هانش دادم رو زمین..

سوار ماشین شدم و رفتم..

چنان عصبی بود که آگه یخورده این عصبانیتمو رو این پسره خالی نمیکردم یه بلایی سر خودم میووردم..

چم شد یه لحظه..چرا بخاطر پرستش این کار و کردم..با یه بچه در افتادم..میخوادش که بخوادش..یه من چه؟؟

یهو داد زدم_غلط میکنه بخوادش..

زدم رو ترمز..کنار خیابون نگه داشتم..پیاده شدم..راه رفتم..ادم باش سیاوش..ادم باش..

به خودم که اومد دیر وقت بود.. سرم خیلی درد میکرد.. سوار ماشین شدم.. دوتا قرص انداختم بالا و رفتم سمت خونه..

صبح با یه دوش اب داغ حالم جا اومد.. یه لیوان قهوه غلیظ هم باعث شد که روز خوبی رو شروع کنم.. کت شلوار مشکی و بلوز مشکی.. کفشای براق و دوش عطر.. یه قول بهراد خوردنی شدم.. اه.. نکبت.. خودش و حرف زدنش..

کیف و سوویچ و عینکم و برداشتم و رفتم تو پارکینگ.. این دختر همسایمون هم اونجا بود.. مال طبقات پایینتر بود.. چنان با ناز راه میرفت گفتم الانه که بشکنه.. دختره ریفو.. بدم میاد دختر انقد لاغر باشه..

_سلام اقا سیاوش..

_سلام خانم فاضلی..

خانم فاضلی_راحت باشید.. مهسا صدام کنید..

سیاوش_راحتم.. امرتون؟

مهسا_خوبین شما؟

_ظواهر امر نشون میده که خوبم..

خندید.. مثلاً عشوه اومد.. ولی به عشوه خرکی بیشتر شبیه بود..

مهسا_ببخشید تا یه مسیری منو میرسونید..؟

اووف.. خب خودت که ماشین داری دیگه.. حالا میخواست هی اویزون من بشه..

_بفرمایید..

سرم و خورد بسکه حرف زد و از خودش و خاطرات بچگیش گفت.. اخه به من چه تو به هواپیما میگفتی هپما... کجاش خنده داره.. خب یکی بهش نیست بگه دختر خوب این شکلی مخ پسر که نمیزنن..

پیاده که شد یه نفس راحت کشیدم.. شماره ای که داده بود و از شیشه پرت کردم پایین.. چه عطری هم زده بود.. خوشم نمیاد دختر میاد بیرون انقد عطر بزنه توجه همه رو به خودش جلب کنه..

تا رسیدم دفتر بهراد و دیدم..

بهراد_ها چیه.. بخدا هاپو بازی در بیاری با من طرفی؟

_بهراد مخم از دست یه دختر در حال ترکیدنه.. اصلاً حرف نزن..

بهراد_ای ناکس.. با کیا میپری.. بیا با هم بپریم..

_از بهار چه خیر..

بهراد_برو بابا.. بهار پایه منه.. یا همدیگه میریم دختر سوار میکنیم.. یکم اسکلتش میکنیم بعد شوتش میکنیم پایین..

_خاک تو سر جفتون.. رفتی واسه کنترل جنسا؟

بهراد_اره بابا.. همه چی حله.. این حاج اقا منتظری زنگ زدا.. کار مهم داشت..

_نگفت چکار؟

بهراد_نچ... اها.. آماده باش عصری باید بریم نمایشگاه.. روز اخرشه..

سرم و تکون دادم و نشستم پشت لپ تاپ..
 بهراد_ من میرم کارخونه..کاری داشتی زنگ بزن..
 سرم و تکون دادم..
 بهراد_ ای الهی این سرت بکنه تو از زبونت یکم استفاده کنی..
 _کلم بکنه زبونم دیگه بدرد نمیخوره..گمشو بیرون..
 بهراد واسه خودش غر غر میکرد و رفت بیرون..
 نمیدونم چقد گذشته بود که در یهو با شدت باز شد..
 مانی بود..با همون لباسای دیروزش..حتی دکمه لباسش هم که کنده بود و ندوخته بود..
 منشی_ آقای مهندس بخدا من بهشون گفتم..
 دستم و اوردم بالا..
 _شما بفرمایید بیرون..چیزی هم واسه پذیرایی لازم نیست..ایشون واسه مهمونی نیومدن..
 رو به مانی گفتم_ درم پشت سرت ببند..
 در و بست و اومد نشست رو میبل دو نفره اتاق..
 کلافه بود..دست کشید بین موهایش..چشمش و بست و یهو بلند شد..دوتا دستاش و گذاشت رو میز و خم شد سمت منو گفت _ببین جناب..واسم مهم نیست تو چکاره ای و با کیا میری و میای..با کله گنده ها هستی یا نه..من پرستش و میخوام..دوشش دارم..به هر طریقی هم شده بدستش میارم..
 تکیه دادم به صندلی و دست به سینه نگاهش کردم..
 مانی_یه بار از چنگم درش آوردن..دیگه نمی دارم..
 یه پوزخند نشست رو لبم..بلند شدم ایستادم و رفتم کنار پنجره..
 _تو از پس اون پسر عموی زپرتیش بر نیومدی..چطور میخوای از پس من بر بیای..
 برگشتم سمتش..انگشت شصتم و کشیدم گوشه لبم و گفتم_اسونترین راهش اینکه دوتا از افرادمو بفرستم سر وقتت و بندازنت تو گونی و ببرنت جاییکه تا حالا رنگ اسمونشم ندیدی..ولی..
 نشستم روبروش..
 _میگی دوشش داری..چکار کردی واسش..نگو عشق و حرفای قشنگ قشنگ که همش خاله بازیه..تو توی بدترین شرایط زندگیش نتونستی کمکش کنی..خودت میدونی سختی زیاد کشیده..و از همه مهمتر اینکه نمیتونی زندگی که لیاقتش و داره واسش بسازی..پس..
 به نظر من عاقلانه ترین کار اینکه..بذاری خودش انتخاب کنه..
 بلند شدم ایستادم و گفتم_بر خلاف فکر تو..بین منو پرستش هیچی نیست..البته فعلا..
 از من خواست که بهت بگم علاقه ای به ازدواج باتو نداره..خودش دلش نیومد مستقیم این حرف و بهت بزنه..باورت همیشه میتونی از خودش بپرسی..

نشستم پشت میز و گفتم_عاقلانہ فکر کن..راه درست و انتخاب کن..یکی آگہ تو رو بخواد لازم نیست انقد خودت و خار و ذلیل کنی..

مانی کہ حس کردم نگاهش اشکی شد گفت_پس تکلیف من چی میشہ..عشقم..احساسم..این چند سال..

_قرار نیست ہمہ عشقا بہ سرانجام برسہ..ببین..من نمیخوام بین دوتا عاشق فاصلہ بنذارم..ولی مسئلہ اینکہ پرستش..تو رو نمی خواد..فکر نمیکنم زندگی کہ توش عشق یہ طرفہ باشہ جواب بدہ..

مانی زیر لب اروم گفت_باورم نمیشہ..پرستش..اون نمیتونہ با من این کار و بکنہ..

_اون ہم حق انتخاب دارہ..یہ بار شکست خوردہ..بدترش نکن..

حس کردم یہ قطرہ اشک ریخت از چشمش..بلند شد ایستاد..با خشونت چشمش و پاک کرد و بی حرف از اتاق زد بیرون..

دست کشیدم رو صورتم..ای خدا..دیوونہ بازی در نیارہ..

شمارہ یاور و گرفتم ..

_الو..ببین این پسرہ کجا میرہ..بلوز ایبہ..حواست و بهش بدہ..خبرم کن..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود..

گوشی و برداشتم..

_یہ لیوان قہوہ غلیظ بیار اتاقم..

پرستش...

باورم نمیشہ..مانی چرا این ریختی شدہ..گوشہ لبش پارہ بود و خون خشک شدہ..لباسش شلختہ بود و دوتا دکمہ لباسش کنده بود..کلا خیلی اشفتہ بود..کف دستاش خراش برداشته بود..

خواستہ بود ہمدیگہ رو تو پارک ببینیم..ہمون پارک خودم..

_مانی..تو چرا این شکلی؟

مانی_تو چرا منو نمیخوای؟

یعنی..سیاوش بہش حرفی زدہ..

کی این بلا رو سرت آوردہ..دعوا کردی؟

با لحن محزونی گفت_مگہ واست مهمہ؟

_چرا پرت و پلا میگی..حرف بزن ببینم..

مانی_مگہ من چمہ..فقط چون ندارم خرجت کنم..چون بی پولم..اندازہ خودم کہ دارم..اندازہ خودم کہ میتونم زندگی کنم..اندازہ کل دنیا کہ میتونم عشق بہ پات بریزم..

دل گرفت از حرفاش..نشستم رو نیمکت..تکیہ داد بہ درخت..

مانی گفت تو منو نمیخوای..خودت و خار و ذلیل نکن..

یهو داد زد_ واسه تو هر کاری میکنم..

_کار سیاوشه..؟

یه پوزخند نشست رو لبش..

مانی_دسته گله جناب مهندس..مهندس سیاوش معین مهر..

اومد جلو پام زانو زد و گفت_پرستش..از دار دنیا همون خونه ای که توش نشستیم و

دارم..میزنم به نامت..مته سگ جون میکنم ماشین میخرم..اونم میزنم به نامت..

دستش و گذاشت رو قلبش و گفت_اینم که در بست به نامته..دیگه چکار کنم..راضی

میشی؟

چشمام داشتن اشکی میشدن..چه خبره اینجا..بلند شدم..مانی هم بلند شد..با قدمای بلند

دویدم..

مانی_کجا..؟

برگشتم..رو بروی مانی ایستادم و گفتم_حتی اگه تا اخر عمر هم ازدواج نکنم با تو

ازدواج نمیکنم..تو هم بهتره به جای عاشق شدن..بری دنبال کارای سربازیت..

و از جلوی چشمای متعجب مانی از پارک زدم بیرون..رفتم سر خیابون و جلوی یه

ماشین و گرفتم..سوار شدم و ادرس خونه سیاوش و دادم..

تو ماشین زنگ زدم به ثمین و گفتم_داداشت خونست؟

ثمین[اره..چی شده؟

_هیچی عزیزم..همینجوری..خداحافظ..

عصبانی بودم..خیلی..

ماشین جلوی برج سیاوش نگه داشت..پیاده شدم..خدارو شکر نگهبانشون نبود سین جین

کنه سریع پریدم تو اسانسور و طبقه اخر و زدم..تو اینه یه نگاه به خودم انداختم..پالتو

مشکی و جین سورمه ای و شال مشکی..موهام ریخته بودن تو صورتم..رنگم پریده

بود..فعلا اینا مهم نیست..

از اسانسور زدم بیرون..جلوی در خونه سیاوش ایستاده بودم..اومدم زنگ بزنم..یه

لحظه موندم..من..اینجا چکار میکنم..انقد عصبانی بودم نفهمیدم واسه چی انقد داغ

کردم..چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم..زنگ زدم..دو بار..

بعد از چند لحظه در باز شد و قامت کشیده سیاوش اومد جلو چشمم..معلوم بود تعجب

کرده ولی به روی خودش نمیاره..نه لبخند داشت نه اخم..خونسرد بود..از جلوی در

رفت کنار..

اروم گفتم_سلام..

سیاوش_بیا تو..

و خودش رفت داخل..رفتم تو و در و بستم..رفت تو اشپزخونه و منم نشستم روی

کاناپه نرم تو سالن..تلویزیون روشن بود و فوتبال..اه..

بلوز و شلوار گرمکن سورمه ای تنش بود..بهش میومد..دوتا لیوان قهوه گذاشت رو میز..احتمالا تو این هوای سرد میچسبید..ولی من دوست ندارم..
سیاوش_چرا اخمات تو همه؟

یادم اومد واسه چی اومدم اینجا..
تو چشمات زل زدم و گفتم_واسه چی این بلا رو سر مانی آوردی؟من گفتم اینجوری
حالتش کنی؟

لیوان قهوه اش و گذاشت رو میز و گفت_تو چرا انقد جوش آوردی؟چکارته؟جز اینکه
پسر همسایتونه..؟

اخم کردم و گفتم_انسانیت که سرم میشه..من فقط گفتم بهش بفهمونی جواب من
چیه..چرا زدی لت و پارش کردی؟
سیاوش_زدم..خواستم ببینم اگه یه وقت کسی مزاحمت شد میتونه ازت مراقبت کنه یا
نه..

خندید و گفت_اون نمیتونه حتی از پس خودشم بر بیاد..چطور می خواد تو رو جمع
کنه..

صدای تند حرف زدن گزارشگر فوتبال رو مخم بود..
چشمم و بستم و گفتم_میشه خاموشش کنی؟
صداش قطع شد..

سیاوش_اومد پیشت چغلی کرد؟ای خدا..واقعا بچست..

_نخیر..چغلی نکرد..خواست بدونه واسه چی نباید خودش و خار و ذلیل کنه..واسه
چی این حرفا رو بهش زدی..تو مسئول این نیستی بقیه رو چک کنی ببینی میتونن از
پس زن و زندگیشون بر میان یا نه..اون پسر حساسیه..خیلی خیلی حساس..من نگفتم
اینجوری حالتش کنی..زدی داغونش کردی..اون بچست..درسته ۲۳ سالشه..اما خیلی
بچست..

سیاوش_بچه بعضی وقتا باید کتک بخوره..
با تعجب نگاش کردم..این چرا انقد پررو..
سیاوش_چیه خب..؟بد میگم؟قهوت و بخور..
سرم و انداختم پایین..
سیاوش_میگم قهوت و بخور..

_دوست ندارم..

_چی قهوه..یا دوست نداری بخوری..؟

_قهوه دوست ندارم..

سیاوش_پس چرا حرف نمیزنی..

بلند شد و رفت تو اشپزخونه..

_من چیزی نمی خوام..

سیاوش_پاشو بیا اینجا..

بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه..چه جاییه..ادم صفا میکنه..واسه چیشه اشپزخونه به این بزرگی..؟

سیاوش_پاشو بیا یه چیزی درست کن بخوریم..گشمنه..
جانم؟با منه..چشمام اندازه دو تا زردالو شده بود..
سیاوش خندش و جمع کرد و گفت_همه چی تو فریزر هست..مشغول شو تا منم دوتا زنگ بزنی پیام کمکت..
و بدون حرف رفت بیرون..هنوز تو شوک حرفاش بودم..این بشر رو با جعبه اش قورت داده..

دلخوشه اومدم دعوا..اقا یادش اومده گشمنه..خوبه من چه..یه زنگ بزنی واست غذا بیارن..خواستم بهش بگم ولی یادم اومد ثمن گفت که سیاوش زیاد غذای بیرون میخوره..همیشه دلش واسه غذای خونگی لک میزنه..اخی..اینبار و اشکال نداره..
تو فریزر همه چی بود..یه بسته گوشت در آوردم..نخود فرنگی هم بود..رب گوجه هم از تو یخچال در آوردم..
برنج کو؟

سیاوش_فکر کنم تو کابینت اخری باشه..
قلبم ریخت..ای تو روح جناب معین مهر..ترسیدم..
سیاوش_خیلی ترسویی..
_ببخشید..یهو عین روح سرگردان ظاهر میشی ادم میترسه خو..
معلوم بود بزور خودش و جمع میکنه که نخنده..
سیاوش_خب خانم سر اشپز چی میخوای بدی به این روح سرگردان بخوره..؟
_استمبولی..قابلمه ها کجان؟

سیاوش_اووم..نمیدونم..خب بگرد خودت دیگه..
رفت سمت کابینتا..ولی من فقط بر و بر داشتم نگاهش میکردم..اخه من چه صنمی با این دارم این انقد پرو..
قابلمه ها کابینت بالا بودن و سیاوشم که نقش نردبون و داره..راحت آوردشون..منم برنج ها رو خیس دادم..

گوشت و تو ماکروویو اب کردم..پیاز خرد کردم..سرخشون کردم و رب و ادویه زدم و نخود فرنگی هم قاطی کردم..مواد غذا آماده شد..برگشتم دیدم ای خدا..سیاوش با اون قد درازش..با اون اخم و جبروتش..نشسته داره خیار پوست میکنه..یعنی دوست داشتم همینطوری بزنی زیر خنده..ای..یه عکس بگیرم ببرم نشون کارگراش بدم..از فردا کسی جواب سلامش نده..کر کر خنده میشد..

سیاوش_به چی میخندی؟
وای..یا حضرت ادم..این از پشت چشم داره..ترکیده..
_چیزه..هیچی..دم کن دارین؟
سیاوش_چی هست؟

یکی بیاد اینو حالی کنه..

_همین پارچه که دور در قابلمه میذارن..

سیاوش_ اها.. فکر کنم تو این کشو پایینی باشه.. جای اینا رو فقط ثمین بلده..

سیاوش...

خیلی سخته پیشش باشم و خودم و کنترل کنم که حرصش ندم.. وای وقتی چشمش گرد شدن از تعجب دوست داشتم فقط بشینم نگاهش کنم.. میدونم تو دلش فحش بارونم میکنه.. ولی دوست دارم..

خیار و گوجه و ریز کردم و پیاز هم خرد کردم و روش ریختم.. چشمم اشکی شدن.. اَخه منو چه به این کارا.. تو این ده سال که جدا زندگی میکنم تا حالا یه بارم واسه خودم سیب پوست نکندم حالا دارم سالاد درست میکنم.. اونم با پیاز.. چه پیشنهادی بود دادم.. ولی خب.. دوست داشتم پرستش امشب پیشم باشه.. یعنی.. خب میخوام بیشتر بشناسمش.. عقایدش.. رفتاراش.. اخل اقلش.. دوست دارم بیشتر با هم حرف بزнім.. از صداهش خوشم میاد.. نه خیلی ظریف و پر ناز و اداسه.. نه یغوری.. خیلی دخترونه و ملیح.. ولی رفتاراش ناز داره.. معلومه غیر ارادیه.. خب خوبه.. من دوست دارم.. ولی.. ای بابا.. قاطی کردم..

می خواست قابلمه برنج و خالی کنه تو ابکش.. زیاد سنگین نبود ولی نمیدونم چم شد یهو بلند شد و رفتم کنارش و ازش دستگیره رو گرفتم و خودم خالیش کردم.. نمیدونم بخاطر نزدیکی زیادمون به هم بود یا حرارت ابجوش که انقد گرم شد.. نگاهش کردم.. اونم نگاهم کرد.. اروم گفت.. مرسی..

زدم بیرون.. تو حیاط.. باید باد به کلم بخوره.. این دختر چی داره که انقد منو مشغول خودش کرده.. چه کنششی داره که دوست دارم همیشه کنارش باشم.. گوشیم زنگ خورد.. بردیا بود..

_بله بردیا..

بردیا_ سلام جناب معین مهر بداخلاق..

_حرفت و بزنی بردیا..

بردیا_ داداش دارم میام اونجا.. چند تا امضا و کپی شناسنامه اتو میخوام.. تا نیم ساعت دیگه اونجام.. خداحافظ..

اَخه مرتیکه.. اصلا شاید من خونه نبودم یهو قطع میکنی.. حوصله بردیا رو ندارم..

رفتم داخل.. پرستش اشپزخونه رو تمیز کرده بود و سالاد هم آماده بود..

رفتم تو اشپزخونه که گفت.. غذا آمادهست.. من برم دیگه..

با تعجب گفتم.. کجا؟

پرستش.. خونه اق شجاع..

اخم کرده نگاهش کردم که با خنده گفت.. خانواده هم هستن..

_خانواده کی؟

پرستش_ خانواده آقای شجاع..گفتم که غیرتی نشین یه وقت..

_کسی بهت گفته خیلی با نمکی..

نشستم روی کاناپه جلوی تلویزیون..زدم اخبار..کعلوم بود خورد تو پرش..دختره
زبون دراز..

پرستش_ همیشه زنگ بزنی اژانس..

_نه

پرستش_ وا..چرا؟

_بمون شام بخور..شب خودم میرسونمت..نکنه میترسی؟

پرستش سرش و گرفت بالا و گفت_اگه قرار بود بترسم اصلا نمیومدم..

_خب پس برو لباسات و عوض کن..راحت باش..تو راهرو اولین اتاق..

و خودم مشغول تلویزیون دیدن کردم..حس کردم داره لفتش میده..برگشتم نگاهش کنم
که سریع رفت سمت اتاق..

پرستش...

فکر کنم اتاق مهمان بود..تخت یه نفره و کمد و میز ارایشی و یه دیوار کوب شیشه ایه
ابی..اتاق ساده ولی قشنگی بود..

پالتومو در آوردم..شلوار جین سورمه ای خوش فرمی پام بود و بلوز یقه اسکی
مشکی..موهام و باز کردم..توشون دست کشیدم و از دوباره محکم بستمشون..شال
مشکیمو رو سرم کشیدم..لیپام چرا گل انداختن..؟

خوب بودم..بخاطر کشیدن موهام چشمام کشیده تر شده بودن..یه جفت صندل ساده
مشکی دخترونه هم تو اتاق بودم که اون روز پای ثمین دیدمش..پوشیدمش..

زنگ زد به مامان و بهش گفتم کاری واسم پیش اومد در رابطه با کارخونه و اومدم
پیش سیاوش و شب خودش میاردم خونه..مامان هم کلی سلام رسوند به سیاوش و گفت
که زود پیام خونه..

اومدم بیرون..تو اون راهرو چند تا اتاق دیگه هم بود که فعلا حوصله دید زدن
نداشتم..این پسره پرو هم نشسته بود پای تلویزیون و غرق اخبار دیدن بود..یه نگاه به
غذا انداختم یه ربع دیگه جا داشت..اومدم تو سالن و با فاصله از سیاوش نشستم..اصلا
حواسش به من نبود..منم مشغول دید زدن خونه شدم...

صدای زنگ در اومد..ولی سیاوش اصلا حواسش نبود چون صدای تلویزیون هم زیاد
بود..صداش زدم..

_اقا سیاوش..اقا سیاوش..

نه..حواسش نیست..

_سیاوش..

بی هوا برگشت ستم و گفت_جونم؟

جونم کوفت..پسره رودار..خو چرا اینجوری میگی ادم دلش میره..نمیگه دلم میخواد..
متوجه زنگ در شد و بی حرف رفت سمت در..منم رفتم تو آشپزخونه..برنج دم اومده
بود..روغنش دادم و برنج و هم زدم..بوش که عالی بود..مشغول چیدن بشقابا و چنگالا
بودم که صدای بردیا اومد_به به..پرستش خانم هم که اینجاست..خوبی تو؟
یه اخم کمرنگ بین ابرو هام نشست و گفتم_سلام..ممنون..

بردیا_ا..مثل اینکه به موقع رسیدم..

سیاوش که اخم کرده مشغول خوندن یه برگه بود بدون اینکه سرش و بیاره بالا
گفت_احتمالا مادر زنت خیلی دوستت داره..
مادر زنت و بد جور کشیدش..

اقا مورد داشتیم گشت ارشاد بعد از دو ساعت بحث و جدل اینکه خواهر
حجابت..خواهر حجابت..تازه فهمیده طرف پسره..اصن یه وضی..

بردیا خیلی ریلکس نشست رو صندلی و گفت_موقع غذا من کاری به مادر زن و پدر
زن ندارم..پرستش..غذا رو بیار..

پاشم یه ابچوگی حوالش کنما..این یکی دیگه چقد پرو تشریف داره؟

سیاوش اخم کرده به این تکیه داده بود برگه ها رو امضا کرد و گذاشت رو میز....

دیس برنج و ته دیگای سیب زمینی و سالاد و دوغ و گذاشتم رو میز ..

سیاوش نشست و منم روبروش نشستم..بردیا هم بینمون بود..

اول بردیا واسه خودش کشید و بعدش سیاوش واسه من کشید و بعد واسه خودش..

بردیا_اووم..عجب غذایی..پرستش باورت میشه من چند وقته غذای خونگی نخورده

بودم..تازه خیلی هم هوس استمبولی کرده بودم..دمت گرم..

این سیاوش و دور بریاش چقد نخوردن..

_ نوش جونتون..ولی خب از خانمتون میخواستین که واستون درست کنه..

بردیا خیلی بی خیال گفت_وقت نمیکنه؟

_مگه چکارن؟

بردیا_سالن داره..ارایشگره..

یه کارت از جیبش درآورد و گذاشت کنار بشقابم..

بردیا_کارش عالیه..

یه نگاه به کارت انداختم..اووف..اون بالا مالاهاست..یه درد من نمیخوره..

سیاوش اروم ولی با اخم کمرنگی مشغول غذا خوردن بود..

دوست داشتم نظر سیاوش و در مورد دستپختم بدونم..ولی خب چیزی نگفت..
گوشیش زنگ خورد..یه نگاه به من و بردیا انداخت و گوشیش و برداشت و رفت
بیرون..

سیاوش_ احوال حاج اقا..

بدون سیاوش جلو بردیا معذب بودم..اروم مشغول غذا خوردن بودم که بردیا گفت_با
همین؟

_بله؟

بردیا_ منظورم سیاوشه..باهاشی؟

چه فکری راجب من میکنه..

_نخیر..واسه کاری اینجا بودم..

بردیا با لبخندی که از نظر من هیچ جذابیت نداشت گفت_چه کاری که مجبور شدی
لباس راحت بپوشی و غذای گرم درست کنی؟اونم این غذا که سیاوش خیلی دوست
داره..؟

_فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه..

بردیا_ من نگفتم به من ربطی داره..فقط یه سوال بود..محض کنجکاوی..

_کنجکاویتون رفع شد..؟

یه چشمک زد و گفت_بگی نگی..راستش خواستم بگم اگه تو بخوای..من و تو..

قاشقم و محکم کوبیدم تو بشقاب و گفتم_من هیچی نمی خوام..تمومش کن..

بردیا یه نگاه عمیق انداخت ..با فاصله کمی که بینمون بود با صدای اروم و لحن
زشتی گفت_نترس..من حواسم...

_صدات و ببر..

نفسام تند شده بود..

_اگه همین الان از اینجا نری سیاوش و صدا میزنم..

بردیا_منو از سیاوش نترسون..

چشمام و بستم و محکم از روی صندلی بلند شدم..چشمام و باز کردم و گفتم_میری یا
نه؟

اروم بلند شد و گفت_میرم..فقط..

یه چشمک زد و گفت_دختر خواستی..غذات عالی بود..

سوئیچش و برگه رو برداشت و بی حرف زد از خونه بیرون..

سیاوش اومد تو اشپزخونه و با دیدن من و صدای در گفت_چه خبره؟

من همیشه بچگیام دوست داشتم وقتی گریه میکنم بغلم کنن بگن ..هیش مامی..ایز هیر
مامی..لاوز یو..

ولی متاسفانه اکثر مواقع میگفتن خفه شو بگیر بتمرگ.

هی..هیچی..

سیاوش با اخم غلیظی اومد جلو و گفت_ یعنی چی هیچی..صدای داد تو بود..بردیا چرا بی حرف رفت..چی شده؟

سرم و انداختم پایین..پشت صندلی ایستاده بود..صندلی رو یکم بلند کرد و محکم کوبید رو زمین و داد زد_میگم چی شده؟

پریدم از ترس..صدام بغض گرفته بود..

_باور کن چیزی نیست..

چشماش و بست و گفت_ببین پرستش..نذار بیشتر از این عصبی بشم وگرنه یه بلایی سرت میارما..میگم چی شده؟

بالاخره که چی..نمیشه که قایم کنم ازش..

_خب..خب راستش..فکر کرد من..اینجا..یعنی..من و شما..

نمیدونستم چه جوری بگم..مستاصل سرم و اوردم بالا و با لحن عاجزانه ای گفتم_اقا سیاوش تروخدا تمومش کن..اون یه چرت و پرت هایی گفت رفت..تروخدا دیگه کشش نده..

نفساش تند شدن..چشماش و ریز کرد و گفت_بهدت پیشنهاد داد..

خدا..چی بگم بهش..

فریادش گوشم و کر کرد_با توام؟

اروم سرم و تکون دادم..

صندلی رو پرت کرد و داد زد_بی شرف پس فطرت..

و رفت سمت در..یا خدا..دعوا نشه..چه غلطی کردم امروز اومدم اینجا..انقد عصبانی بود که گفتم تا بردیا رو پیدا نکنه و نکشدش نمیشینه یه جا..نمیدونم چی شد فقط دوییدم و خودم و انداختم جلو راهشو دستام و گذاشتم رو سینش و با لحن پر از خواهش گفتم_سیاوش..تروخدا..مرگ من نرو..

نفساش تند بودن..فاصلمون خیلی خیلی کم بود..نگاهش تو چشمام در رفت و امد بود..گرمای نفساش و کاملاً حس میکردم..قلب خودم تند تند میزد..نمیدونم چقد تو اون حالت بودیم که حس کردم طپش قلبش داره اروم میشه..منظم و خوش صدا..

سرم و کنار گوشش بردم و گفتم_ارومی..

_ارومم..

کشید عقب..دست کشید پشت گردنش..پشت به من ایستاده بود..یه دفعه برگشت و مشتش و محکم کوبید تو دیوار و با قدمای بلندی رفت تو حیاط..

چی شد یه لحظه..چرا انقد داغ کردم..نفسم و محکم دادم بیرون..تازه میخواستم نفس عمیق بکشم..چرا من انقد گر گرفتم..

رفتم تو اشپزخونه..بیچاره همش دو قاشق غذا خورد..نشستم رو صندلی و سرم و گذاشتم رو میز و چشمام و بستم..لعنتی..اخه الان وقت اومدن بردیا بود؟؟

سیاوش...

مرتیکه زن باز روانی..پاشم برم از وسط دونصفش کنم..
استخوون دستم درد میگرد..

بی همه چیز..تو خونه خودم داره به پرستش پیشنهاد میده..اخه یکی نیست بهش بگه
مرتیکه الدنگ بست نیست..نصف دخترای این شهر و خودت افتتاح کردی..معلوم
نیست اون زن بی همه چیزش کجاست که نمیتونه اینو جمعش کنه..
اخ یعنی اگه پرستش جلومو نگرفته بود حتما یه کاری دستش میدادم..
دوتا نفس عمیق کشیدم..دست کشیدم رو گردنم..هنوزم جای نفسای داغش رو گردنم
بود..

نشستم رو صندلی..

امشب باید یه چیزایی رو واسه خودم روشن کنم..

نمیگم بهش بی میل..برعکس..ازش خیلی خوشم میاد..تنها دختریه که تو این سالها
تونسته توجه منو به خودش جلب کنه....همش دارم بهش فکر میکنم..در قبالت احساس
مسئولیت میکنم..واسه همینم هست که روش شدیدا غیرت دارم..اصلا نمیتونم هیچ نگاه
ناپاکی و بهش تحمل کنم..واسه همینم امشب اینجوری شدم..
این تند شدن نفسم..این داغ کردنم..از عشق نبود..من عاشقش نیستم..مطمئنم..اون یه
دختر و زیبا..منم یه مردم و ..

خب طبیعیه..ولی در کل میخوام اعتراف کنم که می خوامش..میخوام داشته
باشمش..میخوام باهانش اروم شم..همونطور که امشب شدم..
چرا امشب انقد اروم شدم..چرا گفت مرگ من نرو نرفتم..قدم از قدم برداشتم..یعنی
انقد واسم عزیزه..

یعنی من دارم اشتباه میکنم؟؟

اون دختر پاکیه..خیلی خیلی پاک و نجیب..و اولین معیار من همین نجابتیه..خوش
اخلاقه..حتی تمینم تائیدش کرده که واقعا دختر اروم و مهربونیه..و البته دلرحم..اینو از
حرفاش درباره مانی فهمیدم..دومین معیار منم همینیه..

و زیباست..خیلی زیباست..چشمای خوشرنگش..سبز تیره..واقعا مسحور کنندن..بینی
کشیده و لبای خوش فرم صورتی..پوست شفاف و شیشه ای..موهای صاف و
روشن..تا حالا بدون شال ندیدمش..ولی همون یه ذره ای که از شالش میزنه
بیرون..معلومه چیزه خیلی نابیه..

بازم مثل همیشه اصلا حواسم نبود مدتهاست نشستم و دارم به پرستش فکر میکنم..

بلند شدم و اومدم تو سالن..پرستش تو اشپزخونه بود و سرش و رو میز گذاشته بود..

صندلی و که پرتش کرده بودم گوشه سالن و بلند کردم و گذاشتم سر جاش و نشستم
روش..

از سر و صدا سرش و بلند کرد.. جای دستاش رو گونه هاش و قرمز کرده بود..

_ خواب بودی؟

پرستش نه.. سرم درد میکرد..

_ خوبی الان؟

سرش و انداخت پایین و گفت_اره.. اقا سیاوش.. همیشه منو برسونید؟

روانی ام کرد.. یه روز اقا سیاوشم.. یه روز سیاوش.. ناکس چقدم قشنگ میگه سیاوش..

_ پرستش واسه بار اخر میگم.. وقتی تنهائیم.. من همون سیاوشم.. حله؟؟

هیچی نگفت..

_ حالا همیشه غذا رو گرمش کنی.. من هنوز گرسنمه..

لبخند کمرنگی زد و گفت_بله.. حتما..

دیس برنج و گذاشت تو ماکروویو و دو دقیقه ای گرمش کرد.. با اشتها غذا کشیدم تو

بشقابم و افتادم به جونش.. خیلی گرسنم بود.. مزش که عالی بود..

_ چرا خودت نمیخوری؟

پرستش_میل ندارم..

_ نکنه چیزی ریختی توش.. ناکارمون نکنی؟

سعی میکردم جو و عوض کنم.. پرستش یکم تو خودش بود..

پرستش_من که جان نثاری کردم.. قبل از شما خوردم..

_ پس بازم بخور..

یه تیکه ته دیگ سیب زمینی برداشت و اروم مشغول شد..

غذام که تموم شد.. تکیه دادم به صندلی و گفتم_خیلی خوشمزه بود.. دوست دارم بازم

برام درست کنی..

یه لبخند زد و گفت_هر وقت هوس کردی بگو واست درست میکنم..

و بی حرف دیگه ای بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و گذاشت تو سینک.. میز و تمیز

کرد.. ظرفا رو شست و کلا اشپزخونه رو برق انداخت و من تو تموم این مدت فقط زل

زده بودم به خودش و کاراش.. یه چیز خوبه دیگه.. زن کدبانو دوست دارم..

_ بریم.. دیر وقته.. البته اگه خسته ای.. زنگ بزن اژانس بیاد..

بلند شدم و گفتم_میرم آماده شم..

از اتاق که اومدم بیرون اونم آماده نشسته بود رو کاناپه..

پرستش_برنج زیاد درست کردم.. مایه گوشت هم اضافه اومد.. هر دو تاشون و گذاشتم

تو فریزر.. بهتر از غذای بیرونه.. گرم کن بخور..

سرم و اروم تکون دادم و راه افتادم..

با هم از خونه زدیم بیرون و سوار اسانسور شدیم..از این دخترا نبود که از جفتش رد میشی خفه شی از بوی ادکلن..بوی خوبی میداد..اما به اندازه..ملیح و خوشبو..توجه جلب نمیکرد..

رفتیم تو پارکینگ و نزدیک ماشین بودیم که..

_ اقا سیاوش..

اووف..باز این دختره..برگشتم سمتش..

_ سلام خانم فضلی..

مهسا یه نگاه به پرستش انداخت و گفت _سلام..خوبین..جایی تشریف میبرید..؟

_اگه اجازه بدین؟

خندید..

مهسا_ خواهش میکنم..اجازه ما هم دست شماست..معرفی نمیکنین؟

و به پرستش اشاره کرد..

دوست نداشتم بگم از کارکنای کارخونه..

_از دوستان هستن..

مهسا_چه جور دوستی..؟

و یه لنگه ابرو بالا انداخت..چه دختر بی حیا و روداریه..

_فکر نکنم زیاد خوشتون بیاد کاملا قضیه رو بشکافم..

پرستش روش و کرد اونور..خندش گرفته بود..

مهسا اخم کرده گفت _شب بخیر ..

و رفت..نچسب..

سوار ماشین شدیم و زدیم بیرون..

پرستش_خب واسش قضیه رو میشکافتی؟

نگاش کردم و گفتم_که چی بشه؟

پرستش_که خیالش راحت بشه..فکر کنم خوشش میاد از تو..

اخم کردم و گفتم_غلط کرده..دختره سیریش..

جلوی یه ابمیوه فروشی نگه داشتم و دوتا اب انار ترش با نمک و گلپر گرفتم و

سفارش یه کاسه بزرگ الو جنگلی دادم..

پرستش اب انار که میخورد صورتش و جمع میکرد ..بامزه میشد..دوست داشتم بشینم

نگاش کنم..

لیوان و سر کشیدم و انداختم تو سطل کنار مغازه و ظرف الو رو گرفتم و اومدم تو

ماشین..

اووف..این دختره با نی هنوز به نصفه های لیوانش هم نرسیده بود..ظرف الو رو

گرفتم سمتش که با ذوق نگاش کرد و گرفت و گفت _وای..عاشقشم..

لیوان و ازش گرفتم که راحت بخوره..

شروع کرد به الو خوردن..چشماش و میبست و لباس و غنچه میکرد..لباش سرخ شده بودن و..

روم و ازش گرفتم..با نی پرستش نصف اب انارشو خوردم..

پرستش مال من بودا..

_دیگه دهنی شده..

لیوان و ازم گرفت و گفت_اه..بدم میاد از این قرتی بازیا..بده ببینم..

و از همون نی همه اب انارش و خورد..خندیدم بهش..خوشم میاد افاده ای هم نیست..

تا خونه که رسیدیم همش داشت الو میخورد..

دم خونشون گرفتم_من که میدونم پشیمونم میکنی که چرا خریدم..میمیری دختر..

خندید و گفت_زبونت و گاز بگیر..خدا نکنه..خب خوشمزه است..

یه لبخند کمرنگ نشست کنج لبم..چه نازی تو صداش بود..

_پرستش..واسه امشب ممنون..راستش..متاسفم بابت..

پرستش مهم نیست..

_نگران این پسره هم نباش..با خودش کنار میاد..

پرستش امیدوارم..منم ممنون..

و به کاسه الو ها اشاره کرد..

خواست پیاده شه که گرفتم_من امشب..خیلی ارومم..اگه نبودم..تا الان بردیا زنده

نبود..مرسی..

چند لحظه نگام کرد و گفت_نمیای تو..؟

_نه به حاج خانم سلام برسون..

سرش و تکون داد و گفت_خداحافظ..

و رفت داخل..با رفتنش پامو گذاشتم رو گاز..

خدا..من امشب چم شده..؟

پرستش...

خداروشکر تو این ۵ روز که از اون شب خونه سیاوش میگذره بردیا رو تو کارخونه ندیدم..پسره ایکبیری..کثافت انقد صورتش خوشگل و جذابه در عوض باطنش شیطونیه..

امروز ثمین زنگ زد و دعوت کرد واسه فرداشب خونشون دعا کمیل دارن..زنونه مردونه..البته به مامان و ستایش هم گفته..ولی مامان معذرت خواهی کرده گفته یه لباس عروس و یه لباس نامزدی رو دستشه که پس فردا باید تحویل بده و هنوز کلیش مونده..

امروز یکتا خیلی ناراحت بود..حرف نمیزد و تو خودش بود..وقتی مجبورش کردم حرف بزنه گفت این ترم نتونسته شهریه خواهر کوچیکش و جور کنه..خواهرشم گفته من دیگه دانشگاه نمیرم..اصلا تا حالا یکتا رو انقد ناراحت ندیده بودم..ای خدا..هر کس به یه شکلی یه دردی داره..

عصر که اومدم خونه دیدم در خونه مانی اینا بازه اما کسی دم در نیست..تعجب کردم رفتم خونه..مامان پای چرخ بود..ستایش هم در حال درست کردن چایی..

رفتم تو اشپزخونه پیش ستایش و گفتم_ستا..از مانی خبر نداری؟

ستایش_چیه..دلت رحم اومد؟

_لوس نشو..جدی میگم..در خونشون باز بود ولی کسی دم در نبود..

ستایش_دارن میرن...

با تعجب گفتم_چی؟دارن میرن؟

ستایش خیلی خونسرد سه تا لیوان چایی ریخت و گفت_خانم نیازی اومده بود حلالیت گرفت..بعد از اینکه تو جواب رد دادی زیاد نمی اومد اینجا..مثل اینکه مانی دنبال کارای سربازیشه..خانم نیازی هم داره میره مشهد..میگه میخوام اخر عمری پیش اقا باشم..خونشونم دادن رهن به یه زن و شوهر جوون..

اصلا باورم نمیشد..یعنی مانی اینا دارن میرن از اینجا..از این محله..

یعنی بخاطر حرف من داره میره سربازی..نکنه اواره بشه..؟

دوست داشتم برم و باهش خداحافظی کنم..بگم که حلالم کنه..بگم هر کاری کردم واسه خودت بود..واسه ایندت..میدونستم اگه ازدواج میکردیم بعد از یه مدتی که از شور و شوق اولیه می افتاد تازه می افتاد به فکر کردن..که من یه پسر مجردم و اون یه زن مطلقه..تازه من دو ماه از مانی بزرگتر بودم..

دوست داشتم برم بهش بگم مانی واست ارزوی خوشبختی میکنم..خوشبخت شی..

من و مانی با هم به جایی نمیرسیدیم..مانی خیلی بچه بود..اون نیاز به یه مادر داشت تا کمبودای محبتشو واسش جبران کنه و من..نیاز به یه مرد داشتم..یه مرد واقعی..یه تکیه گاه..

دلم حضور مردانه می خواهد..

نه اینکه مرد باشد..نه..

مردانه باشد..حرفش..قولش..فکرش..نگاهش..قلبش..

مطمئنم مانی منو یه مدت نبینه این عشق از سرش میپره..امیدوارم که خوشبخت بشه..شام اون شب با من بود..بعد از شام کمک مامان پای چرخ نشستم..کارم در حد مامان نبود..ولی واقعا حرفه ای بودم..

اون شب و با کلی فکر و خیال درباره مانی صبح کردم..

صبح رفتم کارخونه.. تازه اومده بودم تو که بردیا رو دیدم.. ولی اون منو ندید.. مثل همیشه خوشتیپ و تر و تمیز.. عینک افتابی به چشمش بود و داشت میرفت سمت اتاق سیاوش که یه نفر صداس زد و مجبور شد برگرده و عینکش و برداره..
اوه اوه.. پای چشمش یه بادمجون کاشته بود.. گونه سمت راستش هم قرمز بود.. یعنی دعوا کرده؟؟ خوبش بشه.. اشغال.. حقشه..

یکتا بازم امروز خیلی ساکت و کم حرف بود.. ولی منو هستی تمام سعی مون و کردیم که یکم به حرف بیاریمشو بخندونیمش..

بهراد و دیدم.. کلی مسخره بازی درآورد و اخرش گفت _ امشب که میای دعا؟
_اره میام..

بهراد_ من نمیفهمم میخوایم بریم یه ثوابی ببریم یا بریم پوز عروس فخری خانم و بمالیم به خاک.. بهار منو گرفته باید امروز زود بیای بریم خرید.. عروس نمیدونم کدوم ننه مرده ای اون سری واسه بهار خانم قیافه گرفته الان خانم ما هم میخواد بره حال گیری.. بخدا من سیاوش و میگر فتم عاقبت بخیر میشدم..

در حالیکه غش خنده بودم گفتم_ خیلی هم دلت بخواد.. بهار به این گلی.. بعدم سیاوش و که به همه کس نمیدن.. بچمون افتاب مهتاب ندیده است.. به همه کس نمیدنش..

بهراد_ اخی.. هیشکی ام نه.. سیاوش.. یه مارمولکیه.. فقط من میشناسمش..

اون روز با اصرار بهراد منو تا خونه رسوند و هر چقدم اصرار کردم نیومد تو..

بعد از نهار هول هولکی که خوردم همونجا تو هال پای سفره خوابم برد..

از خواب که بیدار شدم ساعت ۶ عصر بود.. خیلی حال دادم این همه واسه خودم خوابیده بودم..

مامان داشت یه تیکه از لباسی و اتو میکشید و ستایش نبود..

_سلام مامان.. ستایش کو؟

مامان_ علیک سلام.. دوستش اومده پیشش دارن درس میخونن تو اتاق..

_کدوم دوستش؟

مامان_ پری ناز..

پری ناز دوست دانشگاهی ستایش بود.. دختر خوشگل و مهربونی بود.. و البته وضع مالی خوبی هم داشتن..

_مامان من امشب میرم دعا خونه ثمین.. شما هم میان؟

مامان_ نه مامان.. به خودم گفتم.. ولی تا فردا باید این لباسا رو تحویل بدم..

_ستایش چی.. اون که میاد؟

مامان_ فکر نکنم.. اخه فردا امتحان دارن.. امشب و میخوان درس بخونن..

_باشه.. پی خودم میرم..

مامان_ شب با چی برمیگردی؟ دیر وقت میشه؟

_نگران نباش.. با اژانس میام..

مامان پس قبلش خواستی بیای بهم خبر بده. یه لباس شیکی هم بیوش جلو مردم زشته خوب نیست..

_باشه.. من میرم حموم..

یه دوش ترو تمیز گرفتمو ستایش واسم لباس تو خونه ای آورد.. رفتم تو اتاق پیش دختر.. یکم حرف زدیم و بعدش لباسام و برداشتم و اومدم بیرون.. یه جین جذب مشکی پوشیدم و پالتو مشکی و کوتاه ستایش و.. قشنگ بود.. ساده بود و شیک..

موهام و کامل بالا بستم.. یه رژ کمرنگ صورتی و یکم ریمل زدم.. و البته مرطوب کننده به صورتم و دستام.. عطر زدم و شال مشکیم و جوری زدم که موهام هیچ پیدا نبود.. دوست داشتم چکمه داشتم و میپوشیدم ولی خب نداشتم.. کفش پاشنه دار هم ممکن بود باهاش لیز بخورم.. پس به همون کالج های خوزم اکتفا کردم.. مامان چادر مشکی خودش و واسم شسته بود و اتو کشیده بود.. گذاشتم رو سرم.. خیلی بهم میومد.. خوب بودم.. شیک و تر و تمیز.. البته در حد خودمون.. نه نسبت به اون بالاییا.. ساعت ۸ بود که زنگ زدم از اژانس و با ادرسی که ثمین از خونشون فرستاده بود رفتم اونجا..

بخشکه این شانس.. اخه الان وقت پاره شدن چادر بود.. چادرم لای در ماشین گیر کرده بود و توی چرخ ماشین رفته بود بدتر اینکه وقتی فهمیدم در و باز کردم اومدم چادر و بکشم از اونجا که ماشین یه پیکان جوانان گوجه ای پوسیده بود گرفت به لبه در و قشنگ از وسط ... خورد.. تا رسیدیم در خونه مامان سیاوش من غصه خوردم.. روم نمیشد بدون چادر برم.. اه.. دیگه کاریه که شده.. چادر و انداختم تو کیفم و حساب کردم و پیاده شدم.. خونشون خیلی بزرگ بود.. یه خونه ویلایی خیلی بزرگ باغ مانند.. در باز بود و چند تا پسر جوون دم در ایستاده بودن..

رفتم داخل.. تو حیاطم تقریباً شلوغ بود.. چندتایی منقل روشن کرده بودن واسه اونایی که تو حیاط ایستادن چون هوا خیلی سرد بود.. قسمت مردونه از سمت راست حیاط وارد میشدی و قسمت زنونه سمت چپ..

خواستم برم داخل که سیاوش و دیدم در حالیکه گوشیش رو گوشش بود از قسمت مردونه زد بیرون.. یه بلوز ابی تیره و کت شلوار جذب مشکی پوشیده بود.. کفشای واکس خورده براق مشکی و مثل همیشه خوشتیپ.. منو دید.. سرم و تکون دادم که اونم همینجوری جوابم و داد..

رفتم قسمت زنونه.. عجب خونه ای بود.. همه جا پر از مبلائی سلطنتی خیلی شیک.. مجسمه های طلایی بلند.. پرده های ضخیم و بلند هم رنگ مبلائی هر قسمت.. وسیله هایی که از دور داد میزد عتیقه ان..

دعا های اینوری با مال ما ها خیلی فرق داره.. ما ها رو زمین میشینیم و خیلی ساده لباس میپوشیم.. اینجا خانما همشون درسته چادری و محجبه بودن ولی هر کدومشون سه کیلو طلا و جواهر اویزون کرده بودن.. چه قیافه ای هم واسه همدیگه میگرفتن..

یکم معذب بودم.. اخه مانتویی به غیر از من فقط دونفر دیگه اونجا بودن..

مداح یه مرد بود که تو قسمت مردونه بود و در حال خوندن دعا کمیل بود..

دوتا دختر جوون هم در حال پذیرایی بودن.. چقدم شیک و پیک بودن.. ولی یه قر و قمیشتی میومدن و جلوی این حاج خانما یه متانتی نشون میدادن.. به من که جای تعارف کردن انگار که ارث باباشون و بالا کشیدم.. خب من پسر ندارم جلو منم قر و قمیشت بیان.. احتمالاً دلشون و صابون زدن یکی از این حاج خانما رو خدا بزنه پس کلشون و بیاد اینا رو بگیرن واسه اقا زاده هاشون..

ثمین از اشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من یه لبخند ناز زد و اومد کنارم.. یه شلوار مشکی که بغلش مهره دوزی داشت و تونیک تنگ و طوسی که روش خیلی کار شده بود و شال مشکی پوشیده بود.. صندل مشکی و یه ارایش کمرنگ.. ناز شده بود..

همدیگه رو بوسیدیم و اروم گفت.. چرا انقد دیر.. زودتر منتظرت بودم..

__ عزیزم خونه شما کجا و خونه ما کجا.. طول کشید دیگه.. راستی قبول باشه..

__ ثمین.. مرسی قبول حق.. خوش اومدی بشین..

__ کمک نمیخواین؟

__ ثمین.. نه عزیزم.. بچه ها هستن.. ا.. بهارم اومد.. میگم بیاد پیشت..

اوه.. اوه.. بهار چه تیپی زده.. قیافه بهراد دیدنیه.. احتمالاً کل تهرانو گشته تا اینا رو خریده.. چون بهار خیلی سخت پسندیده.. بهرادم که بی حوصله تو خرید کردن..

یه مانتو شلوار خیلی شیک و مجلسی و شالش و خیلی قشنگ رو سرش بسته بود.. یه ارایش ملیح و ست جواهرات شو که خیلی هم دوستشون داشت و اویزون کرده بود..

تا اومد کنارم بدون اینکه سلام کنه گفت.. اول بگو ببینم کف بر شدم یا نه؟

__ عروس فخری خانم کفش برید حسابی..

اول با تعجب نگام کرد و گفت.. ای تو روحت بهراد دهن لُق.. دختره ایکبیری.. چه قیافه ای هم واسه من میگیره.. نگفتی خوبم؟

__ اره عزیزم.. جدی میگم.. خیلی خانمی شدی..

__ بهار.. خب خیالم راحت شد.. اها راستی خوبی؟

__ مرسی عزیزم بشین..

نشستیم و من مشغول دعا خوندن شدم و بهار هم مشغول چشم و ابرو اومدن واسه عروس فخری خانم که ثمین و مامانش اومدن سمت ما..

مامانشون یه خانم نسبتاً بلند قد و درشت بود.. صورتش بیشتر به سیاوش شباهت داشت.. یه بلوز دامن مشکی و روسری مشکی و چادر رنگی خیلی شیک و قشنگی پوشیده بود.. در کل خانم با کلاس و مغروری نشون میداد..

سریع بلند شدم و سلام کردم..ثمین معرفی کرد و مامانش هم خیلی معمولی با یه لبخند کمرنگ جوابم و داد..

بهار_سلام خاله جون..قبول باشه..

مامان_ثمین_قبول حق..خوش اومدی..

و سریع رفت کنار یه خانم دیگه و مشغول احوالپرسی شد..بهار قیافش و مچاله کرد و گفت_حیف که خاله بهراده و مامان_ثمین..وگرنه حالش و میگرفتم..مغرور بد اخلاق..

و بلند شد رفت تو آشپزخونه..ثمین نشست کنارم و گفت_ببین پرستش تابلو نکنی..این دختره هست که مانتو مشکی منجق دوزی شده ای پوشیده..که روسری قرمز و

لبنایی بسته..میبینیش..؟

_با همچین مشخصاتی سه نفر اینجا هست..کیو میگی؟

ثمین_اه..همین که پا رو پا انداخته..بالای مجلس نشسته..صندل پاشنه بلند پوشیده..اون بالا..اووف..دیدی یا نه؟

_اها اره..دیدم..این که الان گوشیش زنگ خورد؟

ثمین_اره..خوده نکبتشه..فیروزه است..زن سروش..دختره چندش..از اول مجلس که اومده رفته اون بالا نشسته یکم تکون نداده اون هیکلش و بیاد تو آشپزخونه ببینه کمک

میخوایم یا نه؟

دختر خوشگلی بود..صورت کشیده و تقریبا روشن..لب و بینی خیلی خوش فرم و چشماش هم فکر کنم رنگی بود..از این فاصله زیاد پیدا نبود..

_چشماش رنگین؟

ثمین_اره نکبت..هر دفعه یه رنگن..شانس داره الاغ..همینجوری هم داداش خر منو خر تر کرد..

خندم و قورت دادم و گفتم_ثمین..کوتاه بیا..

ثمین_خب خوشم نمیاد ارزش..یه مارموزیه که دومیش نیست..دوست دارم بکشمش..داداشم کشیده سمت خودش..

_چکارش داری..اگه داداشت اینجوری خوشبخته ولس کن..

ثمین_بی خود..درسته خوشبختی داداشم واسم مهمه..اما مگه من دل ندارم..من از داداشم یه سهمی دارم یا نه..سال به سال من سروش و نمیبینم..

صداش بغض داشت..اخی..ناراحت شده بود..بی حرف بلند شد رفت تو آشپزخونه..

مامان_ثمین نگاهش به من بود..از نگاهش خوشم نیومد..اینم بلند شد رفت تو آشپزخونه..

بهار داشت استکانای چای و جمع میکرد که یه دختری بهش گفت بهراد دم در کارش داره..سینی و داد دست منو گفت پرستش یه لحظه اینو بگیر الان میام..

سینی و گرفتم..دو تا استکان خالی دیگه بود جمعشون کردم و رفتم سمت آشپزخونه..فقط_ثمین و مامانش داخل بودن..

صدای مامان_ثمین که خیلی هم واضح نبود باعث شد که بایستم..

مامان ثمین_ این دختره همونه که گفتی سیاوش کمکش کرده؟

ثمین_اره..مامان دیدی چقد خوشگله..خیلی دختر ماهیه..

مامان ثمین_من که اصلا ازش خوشم نیومد..دختره یه حیایی به خرج نداده..سختت بود اومدی دعا یه چادر رو سرت میکشیدی..؟بعدم مگه من نمیگم ببین با کی دوست میشی..با کسایی رفت و آمد کن که به ما و خانواده ما بخورن..این دختره معلومه که.. بغض داشت خفم میکرد..دستم میلرزید..اون حق نداشت راجب من اینجوری حرف بزنه..مگه من چمه..فقط چون..

چشمام پر از اشک شدن.. از اومدنم پشیمون شدم..

سینی استکانا رو دادم دست یه دختری که میخواست بره تو اشپزخونه..کیفم و برداشتم و بی خداحافظی از اونجا زدم بیرون..بغضم هر لحظه داشت سنگین تر میشد..اگه مامان ثمین نبود..اگه تو خونشون نبودم..اگه به احترام این مجلس و این دعا نبود حتما جوابش و میدادم..اصلا تو حیاط نگاه به هیچکس ننداختم..صدای بهراد اومد که اسمم و صدا میزد..اما توجهی نکردم..از خونشون زدم بیرون و تو کوچه راه افتادم..فکر کنم طرفای ۱۰ بود دیگه دیر وقت بود..اما مهم نبود..قدمام و بلند بر میداشتم و سعی میکردم این بغض و که هی میرفت و میومد و بدم پایین که دستم محکم کشیده شد..

کشیده شدم عقب..فکر کردم بهراده..ولی..سیاوش بود..نفس نفس میزد..معلوم بود دوبیده تا رسیده به من..شاید بهراد بهش خبر داده که بیاد..

اخم کرده بود..دوست داشتم سرم و بذارم رو سینش و زار زار گریه کنم..ولی نه روم میشد..نه تو مرام من بود..نه این همه نزدیکی به یه پسر..کاشکی یه دختر اینجا بود تا خودم ول میکردم تو اغوشش..این بغض لعنتی رو کاشکی میشد بریزم بیرون..دستم و از تو دستش کشیدم بیرون..

صدای اروم ولی محکمش اومد که گفت_چی شده پرستش؟

انگار این بغض فقط منتظر شنیدن اسمم بود تا خودش راهشو پیدا کنه..اشکام گوله گوله میریختن رو گونه هام..

سیاوش هول شده بود..خم شد رو صورتم و گفت_پرستش..با توام..چی شده؟واسه چی گریه میکنی؟فقط نگو دلت گرفته بود و بخاطر مداحیه که هنوز تازه داره دعا میخونه..کسی بهت چیزی گفته؟

اینو که گفت بدتر یاد حرفای مامانش افتادم..یعنی چون من یه دختر پایین شهریم نباید با دختری مثل ثمین دوست شم..؟یعنی چون چادر نداشتم بی حیام؟اخه مگه من جذام دارم که نباید ثمین با من بگرده؟

اشکام و با پشت دست پاک کردم و بریده بریده گفتم-

_هی..هیچی..نی..نیست..

سیاوش که سعی میکرد منو اروم نگه داره گفت_به من دروغ نگو..

وقتی دید حرفی نمیزنم ول کرد رفت..نامرد..به درک..اینما همشون مثل همین..

رومو برگردوندم و اروم راهمو گرفتم..دلم گرفته بود..گفتم میام اینجا یه دعایی میکنم..یکم سبک میشم..اروم میشم..به خداندیکتر میشم..ولی بدتر شد..
صدای بوق ماشینی اومد..پورشه..ثمین یه مشکیش و نشونم داده بود و گفته بود سیاوش یه نفره ایشو داره..

سیاوش_سوار شو..

نمیتونستم تا خونه پیاده برم..شب بود و هوا هم تاریک شده بود..سوار شدم..مامان ثمین اگه میدونست من تو کارخونه سیاوش کارگرم دیگه چی فکر میکرد؟تازه اگه میفهمید من خونه پسرش هم رفتم و واسش غذا درست کردم حتما میگفت حقته بدرد کلفتی میخوری..

نفرت عجیبی نسبت به این زن پیدا کرده بودم..

هیچکس مامان مهربون خودم نمیشه..دلرحم و با محبت..

سیاوش_پرستش یا حرف میزنی..یا بخداوندی خدا پا میشم میرم این مراسمشون و بهم میزنم تا بفهمم چی شده..حرف میزنی یا نه؟

نمیدونستم چی بهش بگم..سیاوش خودش با مامانش مشکل داشت اگه منم حرفی میزدم ممکن بود بدتر شه..البته اگه واسش ارزشی نداشته باشم که ممکنه اصلا ناراحتم نشه..ولی شاید شرمنده بشه..بخاطر رفتار بد مامانش..

_باور کن سیاوش مسئله خاصی نیست..من فقط..دلم گرف..

یهو محکم زد رو ترمز و با صدای بلندی گفت_متنفرم از دروغ..پس تا قبل از اینکه ازت متنفر بشم عین ادم بگو چی شده؟

خیلی عصبانی بود..این چشه..اصلا ناراحتی خودم یادم رفت..

سیاوش_مامان من حرفی زده؟

نگاهش کردم..نگام کرد..منتظر حرف من بود..حس میکردم دوست داره بگم نه..مامانت حرفی زده..که خیالت راحت شه مامانش انقدر احم بد نیست..ولی اگه دروغ میگفتم..ازم متنفر میشد..مهمه که ازم متنفر نشه..

_اره..

محکم تکیه داد به صندلی..دست چپش و کشید رو پیشونیش..چشماتش و بست..میدونستم خیلی ناراحت شده..

_مستقیم به من نگفت..فقط صداش و شنیدم که به ثمین گفت که نباید با من..

سیاوش_که تو در حد ثمین نیستی و اینکه چرا چادر نزدی..اره؟

با تعجب نگاهش کردم..

_ثمین حرفی زد؟

سیاوش_نه..

ماشین و روشن کرد و برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان پاشو میذاره رو گاز اروم حرکت کرد..

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و پیاده شد.. الان منم باید پیاده شم.. نگام کرد یه جوری که انگار میخواست بگه نکنه منتظری در و برات باز کنم..
سریع پیاده شدم..

_جایی می خوای بری؟

سیاوش_ بریم یه چیزی بخوریم.. سرم درد میکنه..
رفتیم داخل کافی شاپ.. چقد جای قشنگی بود.. اصلا لامصب حس و حال میداد بهت.. ارامش میریخت تو جونت.. ترکیب رنگ بندی.. نور پردازی.. موزیک ملایم.. طراحی منحصر بفرد رو دیوارا..
یه جای دنج و اروم نشست.. پیش خدمت ها هی میرفت و میومدن به سیاوش سلام میکردن..

سیاوش چشماش و بسته بود و شقیقه هاشو ماساژ میداد..

_قرصات همراهته..

سیاوش_ نه..

سفارش چای و قهوه و کیک شکلاتی داد..

قهوه اشو تلخ سر کشید.. به ته استکانش خیره شد و گفت_ همیشه میگفت تو فالت.. به استکانت.. یه جدایی اومده.. ولی حتما این جدایی مرگه.. چون فقط مرگ میتونه منو از تو جدا کنه..

قضیه داره جالب میشه.. یعنی سیاوش و یه نفر دیگه..

سیاوش_ خوش قد و بالا بود.. با من خیلی فاصله قدی نداشت.. صورتش هم خوب بود.. جذاب بود.. ولی تو قشنگ تری..

خیره شد تو چشمام.. سرم و انداختم پایین.. گونه هام داغ شدن.. تعریف قشنگی از صورتم واسم شیرین بود.. ولی میدونستم که سیاوش حالش طبیعی نیست..

سیاوش_ تو دانشگاه باهاس آشنا شدم.. من یه پسر مغرور و جدی و البته مقید به خیلی از مسائل و اون.. یه دختر شاد و زبل و بی پروا..

همین بی پروایی و بی خیالیش به خیلی از مسائل بود که منو جذب خودش کرد..

به هم علاقمند شدیم.. هر دو مون صنایع می خوندم.. یک سال از من کوچیکتر بود..

همه نگرانی ام مامان بود.. اون به اینکه عروسش چادری باشه و از خانواده خیلی متمولی خیلی اهمیت میداد..

کلا فقط با کسایی ارتباط برقرار میکنه که از نظر خودش باهاس هم شان باشن..

و الناز از یه خانواده ضعیف بود.. دوتا مسئله مهم که واسه مامان خیلی مهم بود..

خیره به استکان قهوه اش بود و اصلا اینجا نبود..

سیاوش_ روز های خیلی خوبی و با هم گذروندیم.. همیشه پر از هیجان بود و همیشه یه چیزی واسه غافلگیری من داشت.. کنارش همیشه انرژی زیادی داشتم..

خیلی سعی می کردم با مسئله حجابش کنار بیام.. چون واسه خودم خیلی مهم بود.. با خودم میگفتم بعد از ازدواج با این همه عشقی که به پاش میریزم بخاطر من درست میشه..

استکانش و آورد بالا و خیره شد به ته مونده های قهوه اش..
سیاوش_ همیشه میگفت.. فقط مرگ میتونه منو از تو جدا کنه.. ولی مرگ جدا نکرد..
مامان فهمید.. خیلی عصبانی شد.. خیلی سعی کرد با حرفای منطقی و نصیحتای مادرانه متوجه اشتباهم کنه.. ولی نتونست.. هر چقد باهش حرف زد که بیاد بریم خواستگاری الناز قبول نکرد.. زدم به سیم اخر و به الناز گفتم خودم تنهایی میام خواستگاریت.. یه سفر یه ماه داشتم.. رفتم.. وقتی اومدم.. نبود.. یعنی بود.. اینجا نبود..
چشماتش قرمز شده بودن.. مطمئنم که اصلا نمیدونست کجاست و پیش کی.. خیره به پشت سرم بود..

سیاوش_ الناز رفته بود فرانسه.. با پول مادر من..
نه.. یعنی ولش کرده بود؟؟ دلش اومد..

سیاوش_ مامان زنگ میزنه بهش و میگه ما راضی به ازدواجتون نیستیم.. پات و از زندگی پسرم بکش بیرون.. در عوض هر چقد بخوای بهت میدم.. الناز هم عشق فرانسه.. همیشه میگفت.. ماه عسل بریم فرانسه.. پاریس.. رفت.. ولی تنها.. بی من..
چشماتش و بست..

سیاوش_ رفت و من موندم و یه دنیا خاطره.. یه عالمه حسرت.. یه دنیا عشق.. یه دنیا نفرت.. دستای مشت شده و یه عالمه حرفای قشنگ تو گوشم.. فقط مرگ میتونه منو تو رو از هم جدا کنه..

دلم برای یواشکی هایمان تنگ شده..
یواشکی حرف شبونه تا صبح زدن..
برای بوسه های پشت گوشی
با صدای اهسته گفتن_ دوستت دارم...

سیاوش_ دق و دلیمو سر مامان در آوردم.. میدونستم وابسته امه.. از اون خونه کندم.. درسته الناز بد کرد.. با من.. زندگیم.. ولی شاید تو زندگی با من خوب میشد.. مامان نباید شرایط و برایش فراهم میکرد..

یک سال طول کشید تا دوباره سر پا شدم.. تا فهمیدم که الناز اونجا با پسر عموی پزشکش ازدواج کرده.. یک سال طول کشید تا بفهمم که مامان در حقم چه لطفی کرده.. یک سال طول کشید تا دوباره شدم همون سیاوش مغرور.. ولی این بار تنها..
نمیخواستم وابسته به مامان باشم.. بابام ملاک بود.. قبل از مرگش سهم الارث همه رو مشخص کرده بود.. زمین هایی که مال من بودن و فروختم و انداختم تو کار.. همه زندگیم شده بود کار و کار و کار..

نه زندگی کردم..نه جوونی..درسته فهمیده بودم مامان در حقم لطف کرده و چهره واقعی الناز و نشونم داده..ولی مامان همیشه منو نادیده گرفت..نظراتمو..علائقمو..خواس ته هامو..نباید با زندگیم اینجوری بازی میکرد..نباید عشقمو اینجوری ازم میگرفت..نباید این شکلی تنهام میکرد.. خودم و انقد غرق کار کردم تا شدم این..تا رسیدم به اینجا..تو کار برج سازی رفتی..کارخونه رو اداره میکردم..

۱۰ سال از اون قضیه گذشته..هر بار اومدم گذشته رو فراموش کنم نشد..اومدم مامان و کاری و که باهام کرد و فراموش کنم نشد..یه بار سر مسئله ثمین و لجبازی که سر نیکان کرد..واقعا داشتم نابود میشدم..یه بار هم الان.. مامان همه چیز و توی پول میبینه و ظاهر گول زنک.. درسته در مورد الناز اشتباه نکرد..

ولی مطمئنم راجب تو اشتباه میکنه..تو..اون چیزی نیستی که مامان فکر میکنه.. سیاوش و تا حالا اینجوری ندیده بودم...معلوم بود از درون داغونه..یعنی هنوزم بعد از ۱۰ سال به اون دختره فکر میکنه..یعنی دختره سیاوش و نمیخواست..یعنی عشقش و فروخت به خارج رفتن..یعنی عشق انقد الکی و ابکیه..

_سیاوش..من..واقعا متاسفم..نمیدونستم قبلا یه نفر بوده که اینجوری دلت و شکونده..میدونی که میتونم درکت کنم..

منم کشیدم..از یه نامرد..ثمین میگه پرستش روحیت خیلی خوبه که هنوزم میتونی جنس مخالفت و تحمل کنی..اگه من بودم از هرچی مرده بیزار میشدم.. خیره شدم تو چشمات و بی هیچ منظوری گفتم_ولی من از مرد بدم نمیداد..من از نامرد بدم میاد..چون یه نامرد دل منو شکوند..

اونی که لیاقت موندن کنار جسمت و نداره..لیاقت اینکه تو ذهنت هم حضور داشته باشه رو نداره..خودت و ازار نده..به این فکر کن که اگه بود و درست نمیشد..که اگه کنار هم بودین و تو انقد پیشرفت نمیکردی و نمیتونستی خواسته هاشو برآورده کنی..وقتی یکی از تو بهتر و دید و تو دلش و زدی..اونوقته که تازه خیانت می دیدی..نه خیانت از جنسی که بهت کرد..اون طعمش فرق میکنه..تلخه مثل زهر.. یه قطره اشک از چشم چکید و گفتم_من چشیدمش..بد طعمیه..میکشه ادمو.. یه نفس عمیق کشیدم که جلوی بقیه اشکامو بگیرم..

_میشه بریم..؟

نگاهش اروم بود..اروم شده بود و خیره به من و حرفام بود..

بی حرف سوار ماشین شدیم و حرکت کرد..

سیاوش_فکر نمیکردم انقد دلت پر باشه..حرفات قشنگ بود..

همونطور که سرم و به شیشه تکیه دادم و خیره به روبرو بودم گفتم_همیشه حرفای بزرگ..مال ادمای بزرگ نیست..ما هم یه چیزایی حالیمونه..

گوشی سیاوش زنگ خورد ولی جوابش و نداد..

سیاوش_ ثمین.. الان به تو زنگ میزنه.. نمیتونم حرف بزنم..
همون لحظه گوشی منم زنگ خورد.. حالا کی اینو از ته کیفم پیدا کنه.. یا در دسر از
زیر یه مستی خرت و پرت پیداش کردم..

_ الو ثمین..

ثمین_ ثمین و درد.. ثمین و مرض.. کجا پاشدی رفتی؟

و زد زیر گریه..

_ ثمین عزیزم.. اروم باش.. قربونت برم ببخشید.. نتونستم بهت بگم..

ثمین_ اصلا واسه چی رفتی.. مردم از ترس.. دوساعت همه جا رو دنبالت گشتم تا بهراد
گفت با گریه از خونه زدی بیرون.. خواسته بیاد دنبالت که سیاوش میبیندت و اون میاد
دنبالت.. هر چقد به سیاوش زنگ زدم جواب نمیده.. معلومه کجایی؟ چی شد که رفتی؟

_ ثمین من.. حال خوب نبود.. یعنی.. خب.. بیاد گذشته افتادم.. نتونستم اونجا بمونم.. معذرت
می خوام.. واقعا شرمندتم.. از مامانتم عذرخواهی کن..

ثمین با لحن ارومی گفت_ مطمئن باشم؟

یه نگاه به سیاوش انداختم.. اخم کرده بود..

_ مطمئن باش..

ثمین_ الان کجایی؟ شام هم که نخوردی؟

_ دارم میرم خونه.. اشکالی نداره.. فردا با هم حرف میزنیم..

ثمین_ خیل خب رسیدی بهم اس بده.. خداحافظ..

_ خداحافظ..

هنوز گوشی و قطع نکرده بودم سیاوش با صدای محکمی گفت_ این چادر کیه؟

_ واسه چی؟

سیاوش_ جواب من..

_ مامانم..

سیاوش_ پس واسه چی نزدی؟

_ سیاوش تو هم..

سیاوش با صدای بلندی گفت_ گفتم جواب منو بده؟

اروم گفتم_ سر راه که میومدم.. بگیر کرد لای چرخ ماشین و بعدم به در پوسیده ماشین
کشید و پاره و خاکی شد.. نشد سرم کنم..

دندوناش و چسبوند بهم و محکم با کف دست چندبار کوبید به فرمون و عصبی و با
صدای بلندی گفت_ اه.. اه.. اه..

ترسیدم.. چش شد این.. مگه من حرف بدی زدم..؟

یکم که ارومتر شد گفتم_ من کار بدی کردم؟

یهو داد زد_ همین که بد نیستی عذاب میده..

با چشمای گشاد شده نگاش میکردم.. چرا اخه.. چرا من چیزی سر در نمیارم..

_ سیاو..

سیاوش_پرستش تمومش کن..سرم درد میکنه..
نگرانش بودم..حالش اصلا خوب نبود..اون از حرفا و حالتاش تو کافی شاپ و اینم از
الان..میگرنشم که بدتر..
رسیدیم در خونمون..

_ممنونم..سیاوش حتما داروهات و بخور..وگرنه نمیتونی شب بخوابی..
نگاهم کرد و اروم سرش و تکون داد..
در و بستم و این بار بدون اینکه صبر کنه برم تو گازش و گرفت و رفت..ولی هنوز
از کوچه خارج نشده بود ایستاد..دستش و آورد از ماشین بیرون و اشاره کرد که برم
تو..
سریع کلید انداختم و رفتم داخل..

سه روزی از شب دعا کمیله خونه مامان سیاوش میگذره..سه شبه که دارم به سیاوش
و حرفاش فکر میکنم..به اون دختری که دلش اومد و سیاوش و ول کرد..سیاوش بر
خلاف ظاهر غلط اندازش..بر خلاف اون همه جذبه و جبروت..دل خیلی مهربونی
داره..و همین مهمه..این مهربونی ذاتی..که هرکسی نداره..
امروز از صبح که رفتم کارخونه حال روحیم داغونه داغونه..با خبری که یکتا بهم
داد..

هستی نامزد کرده بود..اونم با کی؟
یه پیر مرد ۵۵ ساله..اصلا نمیتونستم باور کنم..اونم واسه چی..چون اقا هم
پولداره..هم از هستی بچه نمیخواست که نگران باشه یه دفعه بچشون عقب افتاده باشه..
انقد حالم بد شد که نمیتونستم رو پاهام بایستم..تا با خودش حرف نزدم..باورم
نمیشد..نیومده بود کارخونه..زنگ زدم بهش..پشت خط..اولش فقط سعی میکرد خودش
و شاد نشون بده و بخنده..ولی وسطاش کم آورد..میون اون همه خنده..زد زیر
گریه..بغضش ترکید و امان از خنده ای که وسطش بغض کنی..درد داره..خیلی..
گریه کرد..نه حرفی زد..نه حرفی زدم..هیچی نمیتونست ارومش کنه..
اشتباه کرد..با خودش و آینده و سرنوشتش بازی کرد..
وسط خنده و گریه هاش گفت_آخر این ماه عروسیمه..باید بیایید و پیر دامادو تو رخت
دامادیش ببینید..

اونجا بود که دیگه نتونستم جلوی حرفاش و بغضاش دووم بیارم و قطع کردم..
هستی..دختری که همیشه جز خنده های قشنگ چیزی ازش ندیده بودم..این گریه هاش
واسم سنگین بود..

اون پسره عوضی..اونی که فقط به جرم اینکه هستی یه خواهر عقب افتاده داره روی
این عشق و احساسات هستی خط کشید..کجاست که الان بیاد و خوشبختی عشقتو
ببینه..؟

تا بعد از ظهر نفهمیدم چی شد و چه جوری گذشت..فقط وقتی مسیرم با یکتا جدا شد
فهمیدم تا خونه هنوز کلی راه هست..توی کوچه خلوتی که همیشه خدا ساکت و اروم

بود در حال رفتن بودم و به سرنوشت تلخ هستی فکر میکردم که یهو یه ماشین مشکی مدل بالا جلو پام زد رو ترمز.. از ترس پریدم عقب.. چشه این.. روانی..
خیابون خلوت بود پرنده پر نمیزد.. میترسیدم.. یه قدم رفتم عقب که در ماشین باز شد و یه مرد کت شلوار پوشیده خیلی شیک پیاده شد.. عینک افتابی با کلاسی رو چشمش بود...

عینکش و برداشت و با ژست قشنگی گفت_ فکر کنم دوست داشته باشی کسی جلو پات اینجوری ترمز کنه..؟

خدای من وحید.. اصلا باورم نمیشد.. چه دک و پزی بهم زده.. ترسم ریخت و اینبار جاش و یه پوزخند رو لبم گرفت..

_ خوشتیپ کردی شاه دوما.. نشناختمت.. سر و وضعی بهم زدی؟
یه لبخند مثلا دختر کش زد و در ماشین و با ژست خاصی بست و اومد روبرم و ایساده.. خیره نگاهم کرد و دوباره اومد و نزدیکتر ایستاد.. دو طرف کتتش و باز کرد و خم شد سمتم و گفت- از بوی عطرم خوشت میاد؟
اخم کردم بهش.. عطرش خوشبو بود و یه نوع عطر جذب کننده..

وحید_ همیشه میگفتی حالم از بوی اسپری ۲۰۰۰ تومنیت بهم میخوره.. یادته؟
_ خب که چی.. واست یه عطر خریدن اومدی پزیش و به من میدی؟ ببینم اصلا این ماشینی که زیر پات انداختن و میتونی باهش رانندگی کنی..؟
خندید.. قهقهه زد بلند.. صداهش تو کل خیابون پیچیده بود..
وحید_ دوست داری یه دور باهش بزنی.. شرط میندم که تا حالا سوار همچین ماشینی نشدی..

یه نیشخند بهش زدم که گفت_ اوه.. البته چرا.. اون شب اون پسر خوشتیپیه با بنز جلو پات ترمز کرد.. راستی تا کجا باهش رفتی.. واست صرف داشت؟
یه لبخند حرص درار بهش زدم و واسه اینکه بسوزونمش گفتم_ اخی.. نه عزیزم.. بنز که مال اول اشناییمون بود.. تا حالا سوار پورشه شدی؟ یادته عکسش و از تو مجله ماشین بریده بودی و به اتاقت چسبونده بودی؟
ای حال کردم..

یه اخم غلیظ نشست بیم ابروهاش و عینکش و فرستاد رو موهایش و یکی محکم کوبید تو دهنم و گفت_ ببند دهن تو هرزه عوضی..
چنان زد که پرت شدم روی زمین.. کثافت اشغال..
بلند شدم.. لبم خونی شده بود.. داد زدم_ هرزه تویی و اون زن هرزه تر از خودت کثافت..

اومدم با مشت بکوبم رو سینهش که مچ دستم و گرفت و پیچوند و آورد پشت سرم و با دندونای بهم قفل شده گفت_ نکنه از اولم این یارو رو زیر سر داشتی.. با چند نفر دیگه قبلا میپلکیدى..

سرش و آورد کنار گوشم و گفت_ میدونی فرناز نیست ولی خب تو که هستی در خدمت بقیه..پیش ما هم باش..نا سلامتی ما فامیلیما..
 نفهمیدم چی شد که یهو برگشتم و با اون دست ازادم چنان کوبیدم تو صورتش که جرقش در اومد..پسره عوضی..ولی کاشکی نمیزدم..صورتش سرخ شده بود و گر گرفته بود..

داد زد_رو من دست بلند میکنی..زنیکه اشغال..

و با مشت و لگد افتاد به جونم..

وحید_مامانم راست میگه..تو هم لنگه همون ماماننتی..هردوتاون ذاتون کثیفه..به درد همین لجن کاریا میخورید..

از رو مقنعه به موهام چنگ زد و از رو زمین بلندم کرد و گفت_خب خوشگله..بیا با خودم کار کن..زیر پر و بالتم میگیرم..میتونی ستایش هم بیاری کمک دستت..با وجود خواهر و مادری مثل شماها اونم..

اینو که گفت تف کردم تو صورتش..پسره لجن..انقد عصبانی شد که یکی کوبید تو صورتم که سرم محکم خورد به دیوار و پرت شدم رو زمین..
 حس کردم سرم داغ شده..خیس شده..کفشای وحید جلو چشمام بود..چشمام سیاهی میرفت..

وحید_پ..پرستش..

صداش میلرزید..رفت عقب..عقب تر و دوید سمت ماشینش و سوار شد و گازش و گرفت و رفت..

گوشیم زنگ میخورد..تو جییم بود..دست کشیدم رو سرم..دستم خونی بود..
 گوشیم و در اوردم..ثمین بود..

دستم میلرزید..روشنش کردم..ولی روی زمین بود..صدای ثمین میومد که صدام میزد..

_ثمین..کمک..

و چشمام سیاهی رفت..

سرم از درد در حال ترکیدن بود..ناله ای از درد کردم که ثمین دستام و گرفت و گفت_اروم باش قربونت برم..الان میرم پرستار و صدا میزنم..
 ثمین و پرستاره با هم اومدن تو..

ثمین_حالا همیشه یکی دیگه هم بزنیید..خیلی درد داره..

پرستار_عزیزم طبیعیه..به اندازه لازم بهش زدم..زیادیش ضرر داره..نترس گلم تا یه ساعت دیگه دردت قطع میشه..بعدم تیر که نخوردی..۷ تا بخیه خوردی..راستی این زن و شوهره که رسوندنت بیمارستان میتونن برن؟شکایتی که نداری؟

بی حال گفتم_نه..میتونن برن..فقط ازشون تشکر کنید..

باشه ای گفت و رفت بیرون..

_ثمین..مامانم..

ثمین_ تو راهه..دارن میان..

در باز شد و سیاوش کت شلوار پوشیده لومد تو..از اون موقعی که بهوش اومدم و بالاسرم دیدمش هیچ حرفی نزده..فقط نگام میکنه..صورتش سرخ بود..ولی عصبانی نبود..شایدم بود..انقد درد داشتم که حوصله انالیز صورت کسی و نداشتم..

روبروم ایستاد و گفت_حرف بزن..

یه نگاه به ثمین انداختم و گفتم_چی بگم؟

سیاوش_گفتم حرف بزن..کی این بلا رو سرت آورده؟

کلافه گفتم_من که یه بار گفتم..یه موتوری بهم زد و در رفت..من پرت شدم و خوردم به دیوار..این زن و شوهره هم شانسی از اونجا رد شدن و من و دیدن و آوردن اینجا..بعدم که با گوشیم به ثمین زنگ زدن..همین..

سیاوش چند لحظه خیره نگام کرد و همونطور خیره به من گفت_ثمین..برو بیرون..

اب دهنم و قورت دادم..واسه چی؟

ثمین_داداش اجازه بده..

سیاوش_نشیدی چی گفتم..بیرون..

ثمین_اخه الان حالش..

که بلند داد زد_گفتم بیرون..

گوشام کر شدن..چشمه این..چشمام و از ترس بستم..فکر کنم ثمینم ترسید که بی حرف اومد بره بیرون که سریع گفتم_نرو ثمین..باشه میگم..فقط..به مامانم نگید..نمیخوام بیخود نگران بشه..

سیاوش_کی؟

_وحید..

ثمین_ای الهی دستش بشکنه..پس چرا حرف نمیزنی؟

سیاوش همون شکلی خیره به من زل زده بود..روبروم بود و دستاش تو جیب شلوارش بودن..

ثمین_واسه چی این کار و کرد..چش بود..؟

_میخواست تلافی کن..تلافی شب نامزدیشو..

سیاوش خیلی خونسرد گفت_ادرسش؟

_سیاوش تروخدا..شر نکن..گفتم که..

پرید بین حرفمو گفت_حرف اضافه نزن..گفتم ادرس..

ثمین_سیاوش..داری تنند..

دیگه نایستاد به حرف ما گوش بده..از اتاق زد بیرون..

وای خدا..نره دعوا راه بندازه..

رو به ثمین گفتم_تروخدا برو جلوش و بگیر..کار نده دستمون..عصبانیه..

ثمین که از اتاق رفت بیرون..مامان و ستایش خودشون و انداختن تو اتاق..

مامان_ بیا پرستش.. مامان این اب سیب و بخور..
 _ مامان جان من بسه.. بخدا دارم خفه میشم.. این پاکت سومه..
 ستایش_ مامان ولش کن این کله خرو.. میخوره دیگه..
 مامان_ ا.. ستایش.. درست حرف بزن..
 ستایش در حالیکه تو صدایش بغض داشت گفت_ خب چیه.. مگه دروغ میگم.. مردم و
 زنده شدم.. گفتم اینبار و دیگه مرده..
 بعد رو به من گفت_ اَخه الاغ.. چرا نمی خوای بفهمی واسمون عزیزی.. چرا مراقب
 خودت نیستی.. تو..
 و با گریه از اتاق رفت بیرون..
 _ چی شد.. خب مگه من خواستم تصادف کنم؟
 مامان_ به دل نگیر.. خیلی نگرانت بود..
 _ ببخشید مامان.. من همیشه در دسرم برات..
 مامان پرستش خودت میدونی وقتی اینجوری حرف میزنی از اینکه زایدت پشیمون
 میشم..
 یه لبخند کمرنگ زدم که صدای بهراد اومد تو اتاق_ اوه اوه.. ببین کی
 اینجاست.. پرستش به شرط چاقو.. ای ول بابا.. زده کله رو قارچش کرده..
 بعد رو به مامان گفت_ سلام به حاج خانم خوشگل خودم..
 مامان که هم خجالت کشیده بود هم خندش گرفته بود گفت_ سلام پسرم خوبی؟
 بهار با مامان روبوسی کرد و اومدن بالاسر من..
 بهار_ چی شدی دختر؟
 _ میبینی که.. داغون..
 مامان پرستش من برم ببینم این دختره کجا رفت..
 با رفتن مامان بهراد گفت_ فکر کردی الان مامانت باور کرده که تو تصادف
 کردی.. اَخه این پارگی لبت بیشتر به جای انگشتر میخوره تا تصادف.. حالا اون کیبودی
 رو گونه ات هیچ.. چرا راستش و بهش نمیگی..
 با تعجب گفتم_ شما ها از کجا فهمیدین..
 همون موقع ثمین دماغ اومد داخل..
 بهار_ ما یه بی بی سی قوی و بسیار فعال داریم..
 ثمین_ خو به من چه؟
 _ اَخه من تازه به تو گفتم.. کی وقت کردی به اینا بگی..
 ثمین خیلی خونسرد و عادی گفت_ با اس ام اس.. خیلی سخت نبود..
 دختره دهن لُق..
 بهراد_ سیاوش کجاست؟
 ثمین رفت.. بهش نرسیدم.. بهراد خیلی عصبانی بود.. میترسم بره یه شری به پا کنه..

بهراد_ مگه کجا رفت؟

ثمین_ سراغ همین پسره..و حید..

بهراد یه لُبخندی زد و گفت_ بهتر..بذار بزنه اش و لاشش کنه..عوضیو..

_چی میگی تو..میتراسم دعواشون شه..

بهراد_ نترس بابا..داداشمون قهرمان بوکسه..میزنه ناکارش میکنه..

چه جالب..نمیدونستم سیاوش بوکس کار میکنه..البته هیکلش که ورزشکاری هست..

_بهراد..میشه بری ببینی که مرخص میشم..خسته شدم..

با رفتن بهراد ثمین و بهار ریختن سرم که قضیه رو واسشون تعریف کنم..منم همه

چی و گفتم واسشون..

بهار_ یعنی اون فکر میکنه تو با سیاوشی؟

سرم و اروم تکون دادم..

ثمین با خنده گفت_ فکر کن..داداشم چه کیفی میکنه..

یکی زدم پس سر ثمین و گفتم_ درد..دختره دیوونه..

ثمین_ خیلی هم دلت بخواد..داداشم محل به دخترا نمیده..میدونی تو همین فامیل و

دوست اشنامون چقد کشته مرده داره..

_باشه بابا ثمین جان..داداش تو جیگر..من که چیزی نگفتم..

ثمین_ نبایدم بگی..

بهار_ این عجب خواهر شوهریه..

تا شب تو بیمارستان بودم و با کمک بهراد کارای ترخیصم انجام شد و رفتیم

خونه..بهراد سر راه شام کباب گرفت و خودمون هم از نهار پلو عدس داشتیم..شام و

دور همدیگه خوردیم..ولی چیزی از گلوم پایین نمیرفت..دلم شور سیاوش و

میزد..نکنه بخاطر من بلایی سر خودش بیاره..

موقع رفتن بچه ها..بهراد اومد کنارم و اروم گفت_ نترس..سیاوش کارش درسته..

امیدوارم..خیلی نگرانش بودم..دلم بیخودی شور میزد..

ستایش یه جورایی باهام قهر کرده بود..یعنی قهر که نه..به نظرم هنوز تو شوک

بود..مجبور شدم واسش بگم جریان چی بوده..

انقد عصبانی شد که می خواست زنگ بزنه به عمو و واسش جریان و تعریف کنه و

جیغ و داد راه بندازه..با هزار بدبختی قانعش کردم که فعلا نگرانیم بابت سیاوشه که

رفته سراغ وحید..

اون شب و با استرس صبح کردم..بهراد واسم چند روزی مرخصی رد کرده بود..گفت

نمیخواد فعلا بیای کارخونه تا بهتر شی..

دو روزی تو خونه بودم تا اینکه امروز عصر ثمین زنگ زد به گوشیم..خیلی نگران

بود..

ثمین_ پرستش..یه لحظه بیا سر کوچه کارت دارم..زود باش..

و قطع کرد..چش بود..چرا اینجوری کرد..سریع آماده شدم..سرم که باند پیچی بود مثل
 هد بند زیر شال مشکیم بود...
 به مامان گفتم میرم بیرون و با ثمنیم..رفتم سر کوچه..اما به جای ماشین ثمنیم..ماشین
 سیاوش و دیدم..
 شیشه رو کشید پایین و خیلی خونسرد گفت_بیا بالا..
 سیاوش...

نشست تو ماشین..معلوم بود که گیج شده..خودم به ثمنیم گفتم بهش زنگ بزنه..حوصله
 نداشتم سوال پیچ بشم..
 پرستش_سلام..پس ثمنیم کجاست؟
 جوابش و ندادم..خودش میفهمید چی شده..من فقط می خواستم هر چه زودتر برسم
 اونجا..
 وقتی اون روز ثمنیم زنگ زد و گفت به پرستش زنگ زده ولی فقط صداش و شنیده
 که گفته کمک..داغ کردم..از ترس داشتم پس میفتم..دفتر بودم..داشتم خودم و
 میرسوندم به کارخونه..چون همش یک ساعت از تعطیلیشون گذشته بود که ثمنیم زنگ
 زد و گفت یه خانم و اقایی پیداش کردن..تو کوچه افتاده بوده و انگار که تصادف
 کرده..الانم رسوندنش بیمارستان...خودت و سریع برسون..
 نفهمیدم چطوری فقط گاز میدادم..
 وقتی بیهوش دیدمش..حس میکردم راه نفسم واسه چند لحظه بسته شد..رنگش مثل گچ
 شده بود..گونه اش کیود شده بود و لبش پاره..
 اینا اثرات تصادف نبود..بیشتر شکل یه درگیری بود..
 وقتی که بهوش اومد و فهمیدم سرش هفتا بخیه خورده..فقط منتظر بودم بگه کار
 کیه..کی این بلا رو سرش آورده..
 وقتی فهمیدم کار اون رذل بی همه چیز بوده نتونستم تحمل کنم..اون یه اشغال عوضی
 بود..باید میشوندمش سر جاش..دور برداشته فکر کرده خبریه..ممکن بود بازم بدتر از
 اینا سرش بیاره..
 هیچ ادرسی ازش نداشتم..زنگ زدم به یکی از دوستانم..بین اون بالاییا نفوذ خوبی
 داشتم..انقد پیشش اعتبار داشتم که فقط بهش گفتم یه ادرس ازت میخوام..
 کمتر از چند ساعت ادرش رو میزم بود..
 سپردم به یاور و مختار..دوتا از ادمام که برن و کت بسته بیارنش..
 الانم تو بیابونای اطراف تهران منتظر من هستن..
 تا خودم زیر مشت و لگدام لهش نکنم دلم خنک نمیشه..
 اشغال پست فطرت..اخه کسی رو زن دست بلند میکنه..اصلا چه کارشه بی ناموس؟

پرستش_سیاوش..نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟واسه کسی اتفاقی افتاده؟
نگاهش کردم..کبودی رو گونه اش سبز شده بود..
دستام و مشت کردم و گفتم_قراره بیفته..
از دور چراغای روشن ماشین یاور و دیدم..
وحید با دستای بسته رو زمین زانو زده بود و یاور و مختار دو طرفش بودن..جلو
پاش محکم زدم رو ترمز..ترسیده بود..معلوم بود..
پرستش_اینجا چه خبره؟
و خیره به وحید بود..

پرستش...

خواستم از ماشین پیاده شم که صدای سیاوش نداشت..
سیاوش_بشین..
و با سر به اون دوتا اشاره کرد و اونا هم افتادن به جانش..با مشت و لگد..صدای داد
و بیداد وحید میومد..رومو گرفتم..نه که تحمل کتک خوردن وحید و نداشته
باشم..نه..کلا از دیدن صحنه کتک خوردن بدم میاد..از دعوای..
صدای ماشین اومد و پیاده شدن سیاوش..
اون دوتا کشیدن عقب..وحید پهن زمین بود..سیاوش خیلی اروم با ژست خاصی کتش
و از تنش درآورد و انداخت تو ماشین..دکمه های بلوز استین بلندش و باز کرد و تا
شون داد بالا..
در ماشین و با لبخند کمرنگی بست و رفت بالا سر وحید ایستاد..
طاقت نیاوردم..پیاده شدم..ولی جلو نرفتم..همونجا کنار ماشین ایستادم..
وحید_چیه..آزش خیلی راضی بودی که داری اینجوری واسش یقه پاره میکنی؟اصلا
میدونی این دختره کیه؟چکارست؟
که با لگد سیاوش دهنش بسته شد..
سیاوش خم شد و یقش و گرفت و بیلندش کرد و چسبوندش به کاپوت ماشین خودش و
گفت_خب..داشتی یه زری میزدی..ادامه بده..
وحید خون تو دهنش و تف کرد رو زمین و گفت_اون یه هرزه..
که بازم مشت محکم سیاوش رفت تو فکش..
یه لبخند کمرنگ اومد رو لیم..
وحید افتاد..دوباره سیاوش بلندش کرد و گفت_هنوز حرفی واسه گفتن داری؟
وحید_نکنه می خوای بگیریش...؟بیبینم..قبلا تستش کردی؟
که اینبار به جای یه مشت..مشتای محکم و ورزشکاری و پی در پی سیاوش میخورد
تو فک و دهن و صورت وحید..

عصبانی بود.. خیلی زیاد.. صورتش سرخ بود..
 سیاوش میزد تو صورت وحید و با فریاد میگفت_ ببند دهن تو اشغال عوضی.. حرومزاده
 بی بوته..
 و پرتش کرد رو زمین و اینبار با لگد افتاد به جون پهلوهاش..
 صدای داد و فریاد وحید میومد_ نزن.. میگم نزن.. کثافتا.. چکارم دارین..
 ولی سیاوش میزد.. نمیدونم داشت دق و دلی کیو در میاورد.. ولی میزد.. جوریکه دل
 من و خنک میکرد..
 ولی یه بغضی تو گلووم داشت خفم میکرد.. یاد حرفاش افتادم.. رفتاراش.. مامانش.. فرن
 از.. تصادف.. خیانت.. سیاهی دنیام.. تباه کردن زندگیم..
 که یهو پرت شد جلو پام..
 سیاوش پاشو گذاشت رو سینه وحید و گفت_ بگو.. بهش بگو غلط کردم.. بگو گوه
 خوردم..
 و داد زد_ دیالا..
 وحید با ناله تکونی خورد و گفت_ غلط کردید.. هر جفتون..
 سیاوش با عصبانیت نگاهش میکرد.. اشاره ای کرد به اون دوتا.. بلندش کردن و نگاهش
 داشتن.. وحید شل و ول و خمیده بود.. صورتش داغون بود.. چشماش ورم کرده بود..
 سیاوش رو به من گفت_ بیا اینجا..
 اروم رفتم کنارش..
 روبروی وحید ایستادیم..
 سیاوش_ بزن..
 نگاهش کردم..
 سیاوش_ بزن و خودت و خالی کن.. بزن دیگه.. دیگه نمیخوام این شکلی ببینمت.. دیگه
 نمیخوام ببینم گریه میکنی بخاطر این عوضو..
 و محکم کوبید تو شکم وحید که صدای اخش در اومد..
 سیاوش_ بزن پرستش..
 چون گرفتم با حرفاش.. یه قدرت عجیبی اومد تو دستام.. نگاه فرناز تو روز
 نامزدیش.. حرفای نیش دار زن عمو.. جلوی محضر.. اینده تباه شدم.. نگاه معصوم
 مانی..
 باعث شد یکی محکم بخوابونم تو صورتش که سرش پرت شد یه وری..
 صورتش خونی بود و کبود.. چیزی ازش پیدا نبود..
 _ اینو زدم بخاطر توهینایی که به مامانم کردی..
 عصبانیتم و ریختم تو دستم و یکی دیگه زدم تو صورتش که صدای جرقه اش بلند
 شد..
 _ اینو زدم واسه خاطر.. دلی که ازم شکوندی..

دستم و بردم بالا یکی دیگه هم بزنم ولی دستم مشت شد تو هوا.. بیغضم به گریه تبدیل شد و گفتم_اخره کثافت.. در دایمی که به جونم ریختی با دوتا سیلی درمون نمیشه.. تو باید بمیری تا من اروم شم..

و رفتم تو ماشین نشستم.. چشمام و بستم.. نمیخواستم هیچی ببینم.. هیچی.. نمیخواستم تصویر منحوس و حید بشه بگراند چشمام.. صدای در ماشین اومد و حضور سیاوش.. کتک و انداخت عقب و نشست..

اون دوتا وحید و سوار ماشین کردن و راه افتادن.. سیاوشم ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.. _کجا میبرنش..؟

سیاوش_ جلوی یه بیمارستان پرتش میکنن..

_یه دفعه چیزی به کسی نگه؟

سیاوش_ غلط میکنه.. انقد اتو ازش دارم.. جرات نداره.. نفله.. سیاوش پخش ماشین و روشن کرد و پیشونیش و ماساژ داد..

حقش بود.. وحید حقش بود.. بدتر از اینا هم حقش بود.. اون نامرد در حق من.. زندگیم.. خانوادم.. نامردی کرد.. مگه من چکارش کرده بودم.. مگه چه هیزم تری بهش فروخته بودم..

اشکام گوله گوله میریختن رو گونه هام.. اروم و بی صدا اشک میریختم.. نمیخواستم اعصاب داغون سیاوش بدتر بریزه بهم.. خودش با سرعت نسبتا زیادی رانندگی میکرد دیگه گریه منم میشد بدتر..

کاشکی اون وحید نامرد میفهمید با حرفاش چطور دلم و میسوزونه.. چه عذابی برام درست میکنه.. فکر کرده همه مثل خودش اشغالن.. بیچاره سیاوش..

ماشین و نگه داشت.. توی یه کوچه خلوت بودیم.. سراسر کوچه پر از درختای نسبتا منظم بودن.. نور ماه کوچه رو روشن کرده بود.. هوا سرد بود..

سیاوش از ماشین پیاده شد.. معلوم بود هنوز عصبیه.. یکم قدم زد و بعد از چند لحظه ماشین و دور زد و در سمت منو باز کرد.. خم شد رو صورتم و گفت_ میشه انقد گریه نکنی.. یعنی دیدن کتک خوردن اون عوضی انقد برات دردناک بود..؟

چی میگه این برا خودش..؟ فکر کرده واسه اون بی ابرو گریه میکنم..

با دستم اشکام و با خشونت پاک کردم و گفتم_ اون عوضی ارزش تف انداختن تو روشم نداره..

سیاوش_ پس این اشکا مال چیه؟ واسه چی داری اینجوری ابغوره میگیری؟

نشست لب خوب و دست کشید رو سرش..

تو هم آگه مثل من .. هر شب موقع خواب..تموم این روزای سخت و که پشت سر گذاشتی و بخاطر می آوردی..حرفا و نیش کنایه های وحید و مادرش میشدن داغ دلت..تو هم آگه مثل من چند ماه تموم و تو برزخ تنهایی و تاریکی دست و پا میزدی..آگه نگران حرف و حدیثای مردم بودی..آگه نگران قلب مریض مادرت بودی..آگه نگران آینده نامعلومت بودی...هر روز و هر شب میشد گریه.. گریه هام نه واسه کتک خوردن مسبب این بدبختیامه..بخاطر اینکه میدونم اون عوضی ..بازم بعد از این همه کتک خوردنبالاخره میره سر زندگیش..با زن جوون و پولدارش..با آینده درخشانش..با یه سرنوشت جدید..زندگی میکنه.. دماغ و کشیدم بالا و گفتم_ولی من..من چی دارم بگم از آینده ای که حتی نمیتونم واسه یه لحظه بعدش برنامه ریزی کنم.. حرفام تموم شدن..چه فایده این حرفا..هر چند روزی یه بار میشینم و اینا رو واسه خودم تکرار میکنم..به کجا میرسم..هیچ جا..فقط درجا میزنم.. سیاوش_تو از آینده خبر نداری..نمیدونی خدا واسه بنده هاش چی در نظر داره..اومدیم و همین فردا وحید مرد..این پول و ثروت باد آورده به چه دردش میخوره.. یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ زد و گفت_یکم خوشبین باش..دیگه هم گریه نکن..باشه..

اگر دیوانگی نیست..

پس چیست که در این دنیای به این بزرگی...

دل فقط هوای یک نفر را میکند..

لبخند زدم و گفتم_دستات درد گرفتن..خیلی کتک خوردی.. سیاوش همونطور که سرش پایین بود گفت_حقش بود..باید بدتر از اینا باهاش میکردم..

_آگه ازش شکایت می..

سیاوش_آگه شکایت میکردی تا یک سال باید میدویدی دنبال کارات..

_من فقط نگرانم یه دفعه وحید نره و واسه تو..

سیاوش_نگران نباش..گفتم که..

سیاوش تو چشمام خیره شد و اروم گفت_دیگه انقد گریه نکن..چشمات اذیت نمیشه؟

یه لبخند محو زدم و گفتم_نه..

سیاوش همونطور که مات چشمام بود زیر لب زمزمه کرد_ولی لا مصبا..پدر منو در آوردن..

شانس آوردم یه لحظه سرم و آوردم پایین و چشمای گرد شدم و ندیدم..منظورش چی بود..اصلا..اصلا شاید اشتباهی شنیدم..چون سیاوش در حال زمزمه کردن بود..ولی من..من اشتباه نمیکنم..

گلوب و صاف کردم و گفتم_میشه بریم..میتراسم مامان نگران شه..
سیاوش کلافه بلند شد و سوار ماشین شد..در و بستم و اونم بی حرف حرکت کرد..
تا برسیم خونه هیچ حرفی نزد..
پیاده که شدم گفتم_ممنون سیاوش..حس میکنم یه باری از رو دوشم برداشته شده..
با اخمی که روی پیشونیش بود سرش و اروم تکون داد و گفت_دیگه نگران
نباش..جرات نداره حتی بهت فکر کنه..
لبخند زدم و گفتم_میومدی تو؟
سیاوش_باید برم..خداحافظ..
_خداحافظ..
رفتم داخل خونه و سیاوشم رفتم..
وقتی رسیدم سفره شام پهن بود و چون دیر نکرده بودم مامان غر نزد..مخصوصا که
فکر میکرد من با ثمینم..
بعد از شام گذاشتم مامان یکم استراحت کنه و خودم پای چرخ نشستم..کارم که تموم
شد رفتم تو اتاق که دیدم ستایش داره با اخم نگام میکنه..
_ها..چته؟
ستایش_چم چارمه..کجا بودی تا الان؟
_بیرون دیگه..
ستایش_ا..خوب شد گفتم..فکر کردم داخل بودی ندیدمت..با سیاوش کجا بودی؟
_تو از کجا..ثمین بهت گفت؟
ستایش_هر کی..اره..کجا بودی میگم..؟
دراز کشیدم رو تشکم و گفتم_اولا که بتوجه..بعدم رفته بودیم بزن بزن..
اینبار ستایش با چشمای گشاد شده نگام میکرد..
ستایش_چی..کجا بودی؟
واسش تعریف کردم..هر کلمه که از دهنم میزد بیرون..لبخندش پت و پهن تر میشد و
اخرش که تموم شد کلی جیغ جیغ کرد و با مشت میکوبید تو بالشت و
میگفت_همینه..اره..کارش درسته داداشمون..ایول..
مامان از ترس پرید داخل اتاق و گفت_چی شده..
خندیدم و گفتم_مامان جان شما هنوز به خل بازیای ستایش عادت نکردی..این یه تخته
اش کمه..
ستایش افتاد رومو گفت_اون که فرش پاتریسه که یه تخته اش کمه..
مامان هم با خنده رفت بیرون..
صبح که از خواب بیدار شدم..رفتم تو دستشویی و دست رومو شستم و تو اینه زل زدم
به چشمام..یعنی منظور سیاوش چی بود؟
خب درسته من چشمام خیلی قشنگه..خوشرنگه..شاید اینم یه لحظه جوگیر شده..بقول
ستایش سگ تو چشمام پاچش و گرفته..

نمیدونم..شایدم بسکه خسته بوده یه توهمی زده و یه چرتی پرونده..خودم که قاطی کردم..

یکی دو روزی تو خونه بودم تا سرم بهتر بشه..وقتی رفتم کارخونه جای خالی هستی خیلی تو ذوق میزد..

یکتا میگفت دنبال کارای عروسیشه..میگه هستی تعریف میکنه انگار نه انگار این طرف ۵۵ سالشه..میگه چنان ذوقی داره انگار زن اولشه..معلوم نیست سر اون دوتا زنش چه بلایی آورده..اولی طلاق گرفته و دومی هم مرده بود..

مجبور شدم به یکتا بگم تصادف کردم ..سرم و بخیه هاش و که دید خندید و گفت _نمیدونم ما سه تا چمون شده انقد بدبختیم..

یه هفته ای از ماجرای اون شب گذشته بود و دیگه خبری از وحید نبود..بقول سیاوش که دیگه اینورا افتابی نمیشه..البته اگه سالم مونده باشه..

بچه ها همه فهمیده بودن..ثمین و بهار که کلی ذوق کردن و هیجان زده شدن..بهرادم میگفت _میدونستم سیاوش سر بلندم میکنه..

بعد از یه هفته بهار زنگ زد و گفت که میخوایم امشب با بچه ها بریم پارک..خودت و ستایش آماده شید که شب میایم دنبالتون..

اومدم خونه و به ستایش گفتم و اونم خوشحال شد..ولی من انقد خسته بودم سرم نرسیده به بالشت خوابم برد..

با تکنونای ستایش از خواب بیدار شدم و پرت شدم تو حموم..

یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون..اذان و تازه گفته بود..نماز خوندم و ستایش موهام و سشوار کشید..چون هوا واقعا سرد بود..پالتو هامون و پوشیدیم و زیرش کلی لباس گرم..شال پشما و دستکش هم گذاشتیم..ولی هنوزم سردم بود..یه ارایش ملیح هم رو صورتم خوابوندم و بیشتر از همه ریمل زدم..عطر زدم که ثمین زنگ زد و گفت نزدیکاتونیم..با مامان خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون..

از در خونه مانی که رد شدیم دلم گرفت..یه زن و شوهر جوون رفتن تو خونه..بیچاره مانی بخاطر من اواره شد..کاشکی حداقا ازش یه خبری داشتم..

تا رسیدیم سر کوچه دوتا ماشین جلو پامون ترمز کرد..کلا سیاوش عادتشه..هی جلو پا میزنه رو ترمز..قشنگم میزنه ادم کیف میکنه..رانندگیش عالیه..کسی و ندیدم تا حالا انقد دست فرمونش خوب باشه..

ماشین سیاوش که ثمین و علی نشسته بودن..ماشین بهرام که خودش و بهار بودن..ستایش رفت با اونا منم رفتم با سیاوش..

تو ماشین ثمین سرم و خورد بسکه حرف زد و چرت و پرت گفت..یکی دوبار مچ سیاوش و در حال دید زدن خودم گرفتم..ولی اونم بچه پرو اصلا نگاهش و نمیگرفت..

قرار شد شام بخیریم بریم تو پارک بخوریم..دیوونگی محض..تو این هوای سرد تو پارک اصلا ادم پیدا نمیشه..ولی خب اینم تزیای بهراده..

رفت و مرغ سوخاری خرید و رفتیم تو پارک نشستیم..با این سرما..پدرمون در اومد..شانس آوردیم پارکش از این تخت چوبیا داشت..

دوتا زیر انداز پهن کردیم و هممون نشستیم روش..عین بید میلرزیدیم..اخه نمیدونم خر مخمون و گاز گرفته بود..چرا به حرف بهراد گوش دادیم..اومدیم غذا بخوریم..هنوز نداشتیش تو دهنه یخ مییست..

خلاصه دیدم همه ساکتن و در حال قندیل بستن..جناغ مرغ و برداشتم و گفتم_حریف می طلبم..

بهراد_برو بابا..یخ کردم..

علی یکی زد تو سر بهراد و گفت_بهراد تو حرف نزن..همه این اتیشا از گور تو پا میشه..

بهراد_چرا دروغ میگی..اگه اتیشی بود که من الان یخ نمیکردم..

بهار_شوهرم و اذیت نکنید..

سیاوش_من هستم..

همه بچه ها جو زده دست زدن و هورا کشیدن..

بهراد_بابا ایول داری سیاوش جون..برو تو کارش..دختر و چه به شرط بندی..؟

ثمین_او هوو..پیاده شو با هم بریم..چی فکر کردی..پرستش..خاک مالیش کن..

خندیدم و با ژست قشنگی یه چشمک به ثمین زدم و کف دستامون و زدیم به همو گفتم_حله ابجی..

حالا دخترا طرف من بودن و پسرا طرف سیاوش..

بهراد_داداش سوسکش میکنی ها..

بهار_ریز میبینیمتون..

علی_عینک بزنی چشاتون وا شه..

ثمین_بله بله..علی اقا..شما هم؟

علی_ما چاکر خانمون هم هستیم..اینا منو اغفال کردن..

بهراد_خاک بر سر زن ذلیلت..

بهار_بهراد جان..

بهراد سریع انگشتش و گرفت سمت سیاوش و گفت_این بود..به جان خودم این بود..

هممون زدیم زیر خنده که ستایش گفت_حالا سر چی؟

ثمین_اگه سیاوش باخت باید واسه همه ما دخترا یه سری خرید کامل انجام بده..اگه

پرستش باخت که باید یه دست کت شلوار شیک با دستای خودش واسه داداش سیاوش

بدوزه..چطوره؟

سیاوش لبخند کمرنگ زد و گفت_خوبه..

_قبوله..

جناغ و کشیدیم و حالا هممون ساکت نشسته بودیم که یه دفعه حواسمون پرت نشه..اگه

سیاوش تکون میخورد جیغ دخترا در میومد که پرستش..حواست و بده..

من تکون میخوردم صدای کل کل پسرا در میومد.. من انقد هول کرده بودم دستامو قایم کرده بودم تو جیب پالتوم..
 بهراد خندید و گفت_ نگاه اینو.. دستاتو چرا قایم کردی؟ نترس بابا.. کاریت نداریم..
 _بروبابا.. در حدی نیستی که بترسم ازت..
 یه یه ساعتی نشستیم دیدیم هیشکی یادش نمیره قرار شد بریم یه کافی شاپ و یه چیز داغ بخوریم..

رفتیم تو کافی شاپ نشستیم.. وای خدا چه کیفی داد.. چقد گرم بود اینجا.. حس یه ادم برفی و داشتم که کم کم یخش داره اب میشه..
 پیش خدمت اومد و سفارش گرفت.. چای و قهوه و شکلات سفارش دادیم..
 دخترا دور من نشسته بودن و پسرا دور سیاوش..
 سیاوش که عین خیالش نبود.. ولی من کلی استرس داشتم.. نه اینکه بخوام واسه سیاوش کت شلوار بدوزم.. واسم کاری نداشت.. کمک مامان درستش میکردم.. اما نمیخواستم جلو بچه ها کم بیارم..
 بهراد_ من نگران پرستش.. میترسم شب خواب بد ببینه.. نگاه قیافشو..
 _کی میگه من نگرانم.. فقط سردمه..
 بهراد_ اره منم باورم شد..
 بهار_ عزیزم مهم نیست باورت بشه یا نه.. شما قهوت و بخور..
 ثمین_ شما نگران خودتون باشید.. اصلا از الان خودتون و باخته حساب کنید.. دخترا رو دست کم گرفتید..
 سیاوش همون موقع که اومد داخل کتتش و دراورد.. زیر کتتش یه ژیله خیلی شیک و جذب پوشیده بود که تو تنش محشر بود.. ما داشتیم کل کل میکردیم که سیاوش بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتیا..
 وقتی که داشت میومد یه لحظه سرراه ایستاد و دستش و گرفت به پیشونیش.. فکر کنم باز میگرنش عود کرد.. نشست روی یکی از صندلیای همونجا..
 هممون با ترس رفتیم کنارش..
 ثمین_ داداش چی شده؟
 بهراد_ سیا.. سرته؟ پاشو بریم دکتر..
 سیاوش اروم گفت_ چیزیم نیست.. فقط قرصام..
 تا گفت قرصام رفتم از تو جیب کتتش و قرصاش و دراوردم و دودونه گذاشتم کف دستش و علی هم یه لیوان اب بهش داد و قرصا رو خورد..
 یکم سرش و ماساژ داد سرش و گذاشت رو میز.. بعد از چند لحظه بلند شد و گفت_ من خوبم..
 هممون نگاهش میکردیم که یه دفعه بهار و ستایش زدن زیر خنده..

بهار_ فراموش شدی سیاوش خان.. دخترا افتادیم بازار.. تپل میل.. هوراا..
 اصلا حواسم نبود.. من یادم نبود.. قرصارو هم بی قرض اوردم..
 سیاوش خندید و گفت_ خانما.. پرچم شما بالا.. چشم.. فردا شب پاساژ مهدیس.. خوبه..؟
 بهراد و علی دماغ شده بودن و هی به سیاوش تیکه میپروندن.. دم در هنوز سوار ماشین
 نشده بودیم به سیاوش که کنارم ایستاده بود گفتم_ سیاوش.. من.. نمیخواستم سواستفاده
 کنم.. وقتی دیدمت اینجوری..
 سیاوش خندید و گفت_ من راضی ام.. سوار شو..
 سیاوش...

لباسام و عوض کردم و رو تخت دونفره اتاقم دراز کشیدم... یه امشبم که سرم درد
 نمیکرد مجبور شدم فیلمش و بازی کنم.. در واقع از خدام بود که پرستش واسم لباس
 بدوزه.. از تمین شنیده بودم که خیاطیش عالییه.. ولی استرسی که تو چشماش
 بود.. اضطرابی که تو رفتارش بود.. میدونستم واسش دوختن کت شلوار کاری
 نداره.. ولی نمیخواه غرورش بشکنه.. بین این همه ادم.. نمیخواست کم بیاره..
 اگه طرفم یه پسر بود شده تا ۱ سال طولش میدادم ولی نمیداشتم اون بیره.. ولی
 پرستش.. یه جورایی دوست داشتم محبتم و بهش نشون بدم.. این دختر عجیب داره واسم
 مهم میشه..

مهم شده وقتی اون جوری واسه خاطرش مشت میکوبیدم تو سر و صورت اون
 نامرد.. وقتی واسه خاطرش دو شب تموم سردرد گرفتم..
 وقتی اون شب کنار خیابون جادوی چشماش باعث شد دهنم باز بشه و اعتراف کنم که
 چه بروزم آورده نشون میده که این وسط یه علاقه ای هست..
 امشب مجبور شدم اینجوری خودم و گیج نشون بدم که مثلا حواسم نیست و از شانسم
 خودش قرصام و آورد.. نگرانی رو میتونستم راحت تو نگاهش حس کنم.. ترسیده
 بود.. اخه زیادی شلوغش کرده بودم..

این میگردن لعنتی و از همون موقع گرفتم.. از همون ده سال پیش.. از همون موقعی که
 اومدم و دیدم نیست.. الناز نیست.. رفته و اتهام گذاشته..
 شوک بدی بود.. خیلی بد.. میدونست دوشش دارم.. میدونست دلیسته اشم.. میدونست اولین
 دختریه که پا تو زندگی و قلبم گذاشته.. میدونست می خوامش.. میدونست همه ارزوم
 زندگی با خودش..
 بلند شدم و رفتم کنار پنجره.. یاد گذشته ها.. دیوونم میکرد.. شعری و که همیشه این
 موقع میومد رو زبونم و زمزمه کردم..

موهاش دریا بود.. دنیا مو زیبا کرد..
 فهمید دیوونم... موهاش و کوتاه کرد..

از موی مشکى واسه دختر بدم میومد..ولى عاشق موهاى مشکى الناز بودم..ید کرد باهام..ید..

از عصبانیت دندونام و بهم قفل کردم..برگشتم و خیره شدم به دیوار روبرو..نفسام تند شده بود..

۱..۲..۳..تونستم تحمل کنم..مجسمه شیشه ای روی عسلى و محکم کوبیدم تو دیوار..اشغال پست فطرت..نامرد پول پرست..

چشمم و بستم و افتادم رو تخت..سرم درد گرفته بود..قرصام تو جیب کتم بود..دوتا قرص انداختم بالا که یاد چشمای نگران پرستش افتادم..

اون همه نگرانى..اون همه مهربونى..اون همه معصومیت..نمیتونه کلک تو کارش باشه..نمیتونه مثل الناز باشه..نمیتونه بد باشه..نباید بد باشه..

نمیدونم چى شد که گوشیم و برداشتم و شماره پرستش و گرفتم.. پرستش_الو سیاوش..

...-

پرستش_الو..سیاوش..صدامو میشنوی..الو..

_پرستش..

پرستش_سیاوش..چرا حرف نمیزنى..مردم از ترس..خوبى؟سردردت خوب شد..

_خوبم..پرستش من..خواستم بگم..بگم..

نمیدونستم چى بگم..من فقط میخواستم صداش و بشنوم..

پرستش_چیزی شده سیاوش..مشکلى پیش اومده؟

چقد صداش ملیحه..چقد ارومه..

_فردا ساعت ۶ آماده باش..میام دنبالت..خداحافظ..

و قطع کردم..مهلت ندادم دیگه حرف بزنه..چرا قلبم انقد تند میزنه..چته پسر..اروم باش..

ساعت ۶ آماده نشسته بودم منتظر سیاوش..

دیشب که اینجورى زنگ زد ترسیدم..اول که حرف نمیزد بعدم که به حرف اومد حس کردم یه جوریه..یه چیزیش هست..ولى کلا نفهمیدم چش بود..

انگار یه جورایی کلافه بود..

الانم که با ستایش نشستیم منتظرشون..قراره با بچه ها بیان دنبالمون بریم خرید..

بهراد زنگ زد و گفت دم دریم..ما هم از مامان خداحافظی کردیم و رفتیم..بازم مثل قبل تو ماشینا نشستیم..

سیاوش امروز یه کت شلوارز دودی خیلی تیره و بلوز ذغالی و ژلیه دودی و مشکى پوشیده بود و یه پالتو مشکى بالای زانو..خوشتیپ شده بود..موهاش نه بلند بود..نه کوتاه..نه میشد بهش بگی کچل نه مودار..کل قد موهاش به سه سانت هم نمیرسید..از

این مدل جدیدا بود ولی بغلش خالی نبود..بهش میومد..

امشب سر حال بود.. میخندید.. ثمین تعجب کرده بود.. میگه سیاوش جدیدا نیشش خیلی باز میشه..

تو پاساژ که رسیدیم بهراد دستاشو مالید بهم و گفت_ خب دیگه رسیدیم به اصل مطلب.. داداش.. مایه رو بیا بالا..

سیاوش خندید و گفت_ برنده با خودم میاد..

یه کارت از جیبش درآورد و داد دست بهراد و گفت_ اینم واسه بقیه دخترا.. بهراد تاکید میکنم.. فقط دخترا..

بهراد کارت و گرفت و گفت_ منم جای خواهرت.. چه فرقی میکنه.. خسیس.. و با خنده دخترا رو با خودش برد..

_ خب ما هم باشون میرفتیم..

سیاوش نگام کرد و گفت_ دوست نداری با هم خرید کنیم..

مشکلی نداشتم.. ولی خب.. یه جورایی خجالت میکشیدم..

_ نه.. فقط..

سیاوش پس بیا..

با هم راه افتادیم و مغازه ها رو نگاه میکردیم.. هرچی که میدید و خوشش میومد و می خواست بخره.. ولی من اصلا روم نمیشد..

یک ساعت از چرخیدن ما گذشته بود ولی من هنوز هیچی نخریده بودم..

سیاوش پرسشش.. تو واقعا نقد سخت پسندی یا نمیخواهی خرید کنی؟

هول کرده گفتم_ نه.. نه.. فقط.. خب من چیزی لازم ندارم..

سیاوش_ منم نگفتم لازم داری.. ولی بد نیست اگه چیزی دیدی و خوشت اومد و بخری..

_ خب آخه.. من.. نمی..

سیاوش_ بسه.. بیا اصلا نظر تو رو نخواستم..

منو برد توی یه مغازه خیلی بزرگ و شیک.. یه دست ست لباس کامل تو ویتترین بود..

یه پالتو بالا زانو قرمز با سه دکمه نقره ای.. یه مانتو جلو بسته ساده مشکی که پشمنی بود..

کیف و چکمه مشکی پاشنه بلند.. شال قرمز و یه گردنبند و گوشواره قرمز که روی

لباس بود..

یه ست کامل که خودش تک تو ویتترین بود.. خیلی قشنگ بود.. شیک و چشمگیر..

سیاوش_ چطوره؟

با لبخند گفتم_ قشنگه..

سیاوش_ جناب.. از این ست تو ویتترین سایز ۳۸ دارید؟

اوهوو.. این سایز منو از کجا میدونه.. نه خوبه از این پسرا نیست که چشمش

همینجوری فعال باشه..

پسره لباس و آورد و منم رفتم اتاق پرو..

اصلا از این رو به اون رو شدم.. پالتو خودم کجا و این کجا..

سیاوش با دیدن لباسا تو تنم خیره نگام کرد و بعد با لبخند ارومی گفت_ فکر کنم این لباسا.. فقط به تو میان..

با گونه های داغ کرده رفتم تو اتاق و لباسم و عوض کردم..
سیاوش حساب کرده و نفهمیدم چقد پول جاشون داد..
وقتی اومدیم بیرون گفتم_ ممنون سیاوش.. بخدا من نمیخواستم تو زحمت بیفتی..
سیاوش بدون اینکه نگام کنه گفت_ پرستش.. امشب حالم خوبه.. خرابش نکن..
دیگه هرچی میخواست واسم بخره راضی نمیشدم.. خب روم نمیشد.. بعدم نمیخواستم
فکر کنه از این دخترام که میخوام رو یکی چلپ کنم و تلکش کنم.. هرچی میخواست
بخره الکی میگفتم خوشم نیاد..

روبروی یه مغازه ایستاد.. چون از لباساش خوشم نیومد اومدم مغازه روبرویش
ایستادم.. یه مغازه پر از لباسای مجلسی شیک.. یه لباسه بود که خیلی باز نبود.. خیلی هم
قشنگ بود.. بدجور چشمم و گرفته بود.. دو تا بند باریک میخورد و دور کمرش تنگ
بود و دو ردیف با فاصله از هم نگین های براق نقره ای میخورد.. رنگش قرمز بود و
دامنش چینای بلند و کوتاه رو هم میخورد.. دامنش از جنس حریرای قرمز بود.. کلا
دامنش بلند بود و پوشیده بود.. بازی لباسش فقط شونه ها و بازوها بود که اونم با یه
کت تنگ قرمز درست میشد یه کیف و کفش قرمز ست هم باهاش بود... داشتم لباس و
مدلش و تو ذهنم تجسم میکردم که مدلش و بدم مامان واسم بدوزه.. کیفم کشیده شد..
سیاوش کیفم و کشید و برد داخل مغازه و گفت_ برو تو اتاق پرو..

_چی؟

سیاوش خیلی جدی رو به فروشنده گفت_ از این پیراهن قرمز تو ویتترین سایز ۳۸
..لطفا..

دختره که از این مامانم اینایا بود گفت_ بله.. همین رنگ؟
خوبه گفت قرمز دیگه.. ایشش..

سیاوش_ بله..

_سیاوش.. من لباس نمیخوام..

سیاوش_ پرستش.. برو تو اتاق..

_برای چی میگی بیاره.. من.. نمیخوام..

سیاوش خم شد تو صورتم و با لحن خیلی اروم و جذابی گفت_ اگه بگم دلم میخواد
واست بخرم چی.. راضی میشی؟

خیره تو چشماش شدم.. تا حالا چشماش و انقد از نزدیک ندیده بودم.. خیلی مشکی
نبود.. یه قهوه ای سوخته..

توی یکی از ابروهاش خط افتاده بود که جذاب و خشنش میکرد..

بی حرف چشم ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو..

دختره واسم لباس و آورد و پوشیدم.. معرکه بود.. خیلی تو تتم قشنگ بود.. بقول مامان با پوست سفیدم میجنگید.. دوست داشتم هنوز خودم و نگاه کنم و هی وول بخورم ولی صدای پر ناز دختره که سعی داشت واسه سیاوش عشوه بیاد رو مخم بود.. لباس و عوض کردم و اومدم بیرون..

سیاوش بازم پول و حساب کرده بود و اصلا نگفت خوست اومد یا نه.. اومدم بیرون..

_ لازم نبود.. ولی به هر حال ممنون.. دوش دارم..
سیاوش_ من میدونم چی لازمه یا نه.. منم دوش دارم..
_ چیه.. لباس منو؟

سیاوش یه لبخند مودبانه زد و گفت_ نخیر.. یکیه..
و یه چشمک زد که حس کردم دلم ریخت.. وا.. پسره دیوونه..
از جلوی یه سرویس بهداشتی رد شدیم که سیاوش رفت تو گفت_ الان میام..
منم سریع چشم چرخوندم و یه مغازه پارچه فروشی دیدم..
یه پارچه کت شلواری مشکی ساده و نسبتاً براق.. خیلی قشنگ میشد.. یه مرده بود اونجا دوست فروشنده که هم قد و هیکل خوده سیاوش بود.. بهش گفتم واسه یه همچین هیکلی می خوام واسم برید و منم حساب کردم و سریع اومدم بیرون..
سیاوش تازه اومده بود بیرون..
سیاوش_ کجا بودی؟

_ همینم ورا.. مغازه ها رو نگاه میکردم..
سیاوش زنگ زد به بهراد و گفت بیان یه جا که بریم واسه شام.. ولی من تو فکر کت شلواری بودم که میخواستم واسه سیاوش بدوزم..

دختره خودشون و خفه کردن بودن بسکه خرید کردن.. بهار و ثمین عین این قحطی زده ها هرچی دیده بودن خریدن..
_ ثمین_ ما که هرچی دلمون خواست خریدیم.. حتی این ابجی بهراد هم کامل خرید کرد.. فقط این ستایش بدقلق بازی در میوورد و میگفت چیزی نمیخوام که خودم واسش چند تیکه برداشتم..

سیاوش لبخند زد و گفت_ مبارکتون باشه..
بهراد_ دمت گرم داداش.. یه حالی بهمون دادی.. یه عمر دعوات میکنم.. این بهار دیوونم کرد بسکه میگفت بریم خرید..
بهار_ ببینمت بهراد.. تو که بیشتر از من خرید کردی..

بهراد_ عزیزم اینا مهم نیست.. مهم اینکه من همه اینا رو به عشق تو خریدم..
بهار لبخند زد و بهراد هم روشو کرد اونور و اروم گفت_ ارواح عمم..
ما خندیدیم و بهار که تازه فهمید چه خبره محکم با کیفش کوبید تو کمر بهراد که صدای جیغ زنونه بهراد و تو پاساژ درآورد.. کلا ابرو واسمون نداشت..

واسه شام رفتیم یه فست فودی و اونجا شام خوردیم..سیاوش اروم بود ولی یه لبخند مهربون هم رو صورتش بود..
 جدیداً سیاوش خیلی به چشم میاد..و به نظرم..این اصلاً خوب نیست..
 بعد از شام سیاوش منو و ستایش و رسوند خونه و ازش تشکر کردیم و اونم رفت..
 مامان خریدامون و که دید کلی دعوا مون کرد که این چه کاریه..شاید اونا یه تعارفی کردن..شوخی کردن..حالا چه فکری میکنن..منم پارچه کت شلواری سیاوش و نشونش دادم و گفتم_باید جبران کنیم مامان..
 ستایش یه پالتو و یه جین و دو تا شال خریده بود..
 خریدای منو که دید خیلی خوشش اومد و گفت چه تیپ قرمزی بزنی..
 بین خریدام یه کیسه بود که توش دوتا شلوار جین و دوتا شال و یه روسری بود..اینا رو کی خرید..ما که همش با هم بودیم..
 حس خوبی داشتم..نه واسه خریدایی که انجام داده بودم..واسه نگاه های گرمی که گرفته بودم..واسه گرمایی که امشب منو داغ کرده بود..هرچند که میدونستم درست نیست..خوب نیست..ولی..دوست داشتم..
 شب موقع خواب واسه تشکر یه اس زدم به سیاوش..
 _ممنون سیاوش..شب خوبی بود..راستی ممنون واسه خریدای یواشکی..
 به دو دقیقه نکشید جوابش اومد..
 سیاوش_قابلیت و نداشت..یواشکیش مزه داد..واسه منم عالی بود امشب..
 نمیدونم چی شد که دستم رفت روی دکمه ها و یه اس دیگه فرستادم..
 _دو چیز انسان را از انسانیت دور میکند..
 ۱_ سکوت...وقتی که باید فریاد زد..
 ۲_ فریاد...وقتی که باید سکوت کرد..
 و بازم به دقیقه نکشید که جوابش اومد..
 سیاوش_چه جالب که کلمه مردن با مرد آغاز میشود و زندگی با زن..
 پس ببال به خودت که آغازگر زندگی هستی..
 یه لبخند اومد رو لبم و چشمام و بستم..

یکتا_نمیشه که نریم..دوستمونه..

_دلم نیامد..نمیتونم پیام و اینجوری هستی و ببینم..

یکتا دماغ گفت_منم همینطور..ولی بخدا خیلی اصرار داشت که حتما بریم..میگفت پرستش جواب تلفنم و نمیده..ناراحت میشه..

نگاهی به کارتش انداختم..هستی و فرامرز..

ای خدا..چطوری برم..نمیتونم اون دوتا رو کنار هم ببینم در حالی که میدونم هستی از درون داغونه..

یکتا_راستی مهندس معین مهر و سلیمب هم دعوت دارن..

یعنی سیاوش و بهراد هم میان؟

_بقیه بچه ها چی؟

یکتا_ نه از بچه ها کسی و نگفته..ولی میگه آقای معین مهر خیلی کمک کرده..درست نیست بهش نگم..

یه نفس عمیق کشیدم که یکتا گفت_ چی میکنی..میای؟پری..بیا بریم..دلخور میشه ها..
_میگم بهت..

خیلی ناراحت بودم..اصلا هر وقت یاد هستی و ازدواجش میفتم اعصابم میریزه بهم..
تو خونه هم مامان هی پیله کرده بود چته..جریان هستی و که بهش گفتم خیلی ناراحت شد و کلی دعاش کرد که عاقبت بخیر بشه..

بالاخره پارچه کت شلواری سیاوش و مامان برید..

_مامان..ترو خدا چیز خوبی در بیار ازش..پارچشو خیلی گرون خریدم..

مامان_ خبه تو هم..خودم میدونم چکار کنم..در ضمن کارای اصلیش با خودته..من فقط نظارت میکنم..

_ا..خانم مهندس حالا نمیشه یه دخالتی هم تو کار ما بکنی؟

مامان_ نخیر..واسه تو لباس خریدن..من باید کت شلوار بدوزم..

و چشمک زد..

_بلا..خوب چشمک میزنیا..

که جواب این محبت یه پس گردنی بود..

با کمک مامان کت شلوار و بریدیم و مامان همش بالاسرم بود..

_خراب نشه مامان؟

مامان_ اه..کشیتیم تو هم..میگم نه..مگه بار اولمه که کت شلوار میدوزم..

از کارخونه که میومدم و یکم که استراحت میکردم با ذوق و شوق مینشستم پای چرخ و مامان هم بالاسرم هی میگفت چکار کنم و چکار نکنم..

مامان میدید ذوق دارم با حوصله کمک میکرد..باید بگم اگه کمک مامان نبود..اصلا نمیتونستم بدوزمش..حتما پارچه رو خراب میکردم..اخه من تاحالا کت شلوار مردونه ندوخته بودم..

از ثمنین شنیده بودم که سیاوش میخواد عروسی هستی شرکت کنه..هم واسه خاطر هستی و هم واسه اینکه با فرامرز شوهر هستی یه آشنایی کاری داشتن که خود شوهر هستی زنگ زده به سیاوش و دعوتش کرده..

ثمنین گفت علی اون روز میخواد بره شهرستان و من با سیاوش میام..بهراد و بهار هم میان..

دو هفته ای میشه که سیاوش و ندیدم..نه تو کارخونه نه بیرون با بچه ها..

تو این مدت بردیا رو هم ندیده بودم..یعنی اصلا کارخونه نمیومد..ولی امروز دیدمش..حس کردم یکی داره نگام میکنه..سرم و که اوردم بالا بردیا رو با ژست

خاصی با فاصله از خودم دیدم..دستش تو جیب شلوارش بود و با لبخند جذابی نگام میکرد..این اینجا چکار میکنه..پسره چنشدش..انگار نه انگار زن داره..
 امروز بالاخره بعد از حدود دو هفته متوالی دوخت کت شلوار تموم شد..انقد که من روش حساس بودم واسه همین طول کشید..البته مجبور شدم واسه بعضی از اندازه هاش از ثمین کمک بگیرم..مثلا واسه دور کمرش و دور رون و سر شونه ها..ثمین خیلی خوشحال شد و گفت سیاوش حتما خوشش میاد..اونم واسم اندازه ها رو فرستاد..
 _وای مامان محشر شده..دستت طلا..

مامان خندید و گفت_ کار خودت بود..خسته نباشی..

_شکسته نفسی میفرمایید بانو..گل کاشتی ..

مامان_بسه دیگه دختر..خب خداروشکر یاد گرفتی کت شلوار هم بدوزی..

_وای مامان..خیلی عالی شده..اصلا عین این بیرونیا شده..فقط یه مارک رو یقش کم داره..

مامان_پرستش ببرش اتو بخار و بگو یه اتوی حسابی بکشنش و حتما تو کاور واست بذارن..

مامان و بوسیدم و سریع کت شلوار و بردم اتو بخار سر خیابون و گفتم واسه نیم ساعت دیگه می خوام..اخه پس فردا عروسیه هستیه و خب..شاید بخواد اون روز بپوشدش..یعنی میپوشدش؟؟
 خب حالا چه جوری بهش بدم؟؟

گوشی و برداشتم و شمارش و گرفتم..بعد از سه بوق جواب داد..

سیاوش_بگو پرستش..

_سلام سیاوش..

سیاوش_سلام..خوبی؟

_مرسی..چیزه..میگم..اووم..

سیاوش_چیزی شده؟

_هووم..نه..نه..میتونم ببینمت..

سیاوش_پرستش..تو خوبی؟

_اره..نگفتی؟

سیاوش_اره..بگو کجا میام..

_همین پارکه نزدیک خونه ما..میدونی که کدوم و میگم..

سیاوش_باشه..تا یه ساعت دیگه اونجام..

بعد از اینکه قطع کردم سریع رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون..موهام و خشک کردم و محکم بستمشون..یه دسته از موهام و ریختم کج کنار صورتم..نه از اینا که رو چششونه..همینجوری کج فرستادمشون پشت گوشم..یه ارایش خیلی کمرنگ کردم و

مانتو مشکیه ست پالتو رو به تنهایی پوشیدم..جین جذب مشکی و شال قرمز..عطر زدم..پول برداشتم و به مامان گفتم و از خونه زدم بیرون..
خیلی استرس داشتم..یعنی خوشش میاد از کت شلواره؟نگه من از اینا نمیپوشم؟نزنه تو ذوقم؟لباسای سیاوش همه مارک بودن..ولی خب اینم که من واسش دوختم تکه..
کت شلوار و از اتوبخار گرفتم..یه بار دیگه نگاهش کردم..عالی بود..توی کاور گذاشته بودنش..

سریع خودم و رسوندم همون پارکه و نیمکت خودم..کت و از پشت به نیمکت اویزون کردم و خودم جلوش نشستم..هنوز ربع ساعتی تا اومدن سیاوش مونده بود..
چقد من استرس گرفتم...پای راستم و روی پای چپم انداخته بودم و تکونش میدادم..
حس کردم یکی نشست کنارم..برگشتم دیدم یه پسره ۱۸_۱۹ سشاله از این موسیخ سیخیا که شلوارشم داره از پاش میکنه زل زده بهم..تازه دوتا جوش هم تو صورتش داشت..بچه هنوز از تو بلوغ درنیومده اومده دختر بازی..
رومو ازش گرفتم که حس کردم بهم نزدیک تر شد و گفت_منتظر کسی هستی؟
برگشتم و با اخم گفتم_به تو چه؟
ابروهاش رفت بالا و با خنده گفت_اوه اوه..چه خانم خوشگل بداخلاقی..

_ببین بچه..پاشو برو حوصلت و ندارم..
پسره_ببین خانم خوشگله..من بچه نیستم..
_تو ببین..لقمه اندازه دهنه بردار..پاشو برو سراغ همون بچه مدرسه ایا..بعدم بزرگیت و به دختر بازی میخوای نشون بدی..پاشو برو من جای مادرتم..
پسره خندید و گفت_اووم..چه مامان خوشملی..
پسره چننش..رومو ازش گرفتم که یه صدای مردونه گفت_سرت به تنت اضافه کرده؟
صدای سیاوش بود..برگشتم..با یه ژست خاص ایستاده بود بالا سر پسره..
اون پسره هم با ترس به قهقند و اخمای درهم سیاوش خیره شده بود..

پسره_من..چیزه..داشتم درس میپرسیدم..
سیاوش_برسونمت..؟
پسره بلند شد و گفت_نه اقا..
و دویدید..یعنی میدویدید..
خدم گرفته بود..

سیاوش نشست و گفت_خنده داره؟
_بامزه ترسید..چقد ترسناک شده بودی؟
سیاوش در حالیکه یه نگاه کلی به پارک مینداخت گفت_دیگه این بچه جغله ها هم واسمون ادم شدن..
نگام کرد..نگاهش کردم..لبخند زدم و گفتم_سلام..
سیاوش_علیک سلام..چطوری؟
_خوب..

سیاوش_ اَخه اینجا هم جای قرار گذاشته.. یخ کردیم.. بیابریم تو ماشین..
_ نه من میخوام برم.. فقط..

سیاوش_ هروقت خواستی برو.. بیا حالا..
_ سیاوش..

برگشت و نگام کرد.. خیره.. بی هیچ حرفی..
از پشت سرم کت شلوار و برداشتم و گرفتم مقابلش..
نگاهش کرد.. یه اخم ظریف بین ابرو هاش بود..

سیاوش_ این چیه؟

_ قابل تو رو نداره؟

زیپ کاور و کشید پایین و متعجب خیره شد به لباس.. کت شلوار و کشید بیرون و هی
نگاهش میکرد..

بعد از چند لحظه نگام کرد و گفت_ نگو که اینو خودت دوختی؟

خندیدم و گفتم_ مامان خیلی کمکم کرد..

با بهت گفت_ پرستش.. واقعا این کار خودته؟

سرم و خاروندم و گفتم_ بد شده؟

سیاوش_ دختر.. این عالیه.. حرف نداره.. فکر نمیکردم انقد تو کارت حرفه ای باشی..

از ذوق زدگی در حال مرگ بودم.. چقد کیف کردم انقد خوشش اومده..

_ نه بابا دیگه در این حدم نیست..

کت شلوار و گذاشت رو نیمکت.. سرش و آورد نزدیک صورتم و خیره تو چشمام

گفت_ خیلی مونده تو رو بشناسم.. نه؟

اب دهنم و قورت دادم.. نگاهش داشت نوبم میکرد.. چم بود؟ من دستپاچه بودم و اون

اروم.. نگاهم و ازش گرفتم ولی اون هنوز داشت نگام میکرد..

بعد از چند لحظه بی حرف کت شلوار و گذاشت تو کائرش و گفت_ پاشو بیا بریم.. یخ

کردم..

دنبالش راه افتادم.. کت شلوار و اویزون کرد عقب و نشستیم جلو.. اخیش چقد گرم بود

داخل..

یه اهنگ خیلی اروم با صدای کم در حال پخش بود.. یکم از مسیر و که رفتیم

گفتم_ سیاوش.. من میرم خونه..

سیاوش_ حرف نباشه..

_ جدی میگم.. میخوام برم خونه..

سیاوش_ منم گفتم حرف نباشه..

_ تو چرا همیشه انقد زور میگی؟

سیاوش_ چون زور دارم..

_ من که زوری ندیدم..

سیاوش با یه نگاه خاص نگام کرد و گفت_ من زورم و رو زن نشون نمیدم..مگر..نیاز به نمایشش باشه..

بعد به من میگه هنوز نشناختم..خودش که بدتره..

_حالا کجا میریم؟

سیاوش_ میریم شام بخوریم..

_خب بیا بریم خونه ما..فکر کنم کشک بادمجون داریم..دوست داری؟

سیاوش_ دوست دارم..ولی میخوام شام بریم بیرون..

_خب منو ببر خونه خودت برو..

یهو محکم زد رو ترمز و عصبی گفت_ انقد با من بدن واست سخته نمیتونی یه ساعت تحمل کنی؟

بغض کردم..نه اینکه تا حالا کسی سرم داد نزده باشه..نه اینکه تا حالا سیاوش صدایش و بلند نکرده باشه..چون..چون خودمم دوست داشتیم باهاش برم..ولی خب..خواستم یکم..

دست کشید بین موهای سه سانتیش..

سیاوش...

این دختر یه لحظه منو تا اوج میبره و یه دفعه از اون بالا پرت میکنه پایین.. نباید سرش داد میزدم..چشماتش میلرزید..توشون اشک نشسته بود..داشت داغونم میکرد..

ماشین و حرکت دادم و گفتم_ با من لج نکن پرستش..من انقدم که فکر میکنی بداخلاق نیستم..با من هم میشه بهت خوش بگذره..

پرستش...

چی میگه واسه خودش..مگه میشه با سیاوش بد بگذره..

نمیدونم چرا ولی چند وقته دلم..دلم..واسش تتگ میشه..

خیلی دختر بدیم..ولی..خب دلم میخواد دیگه..

منم ادمم..دوست دارم انتخاب کنم..میدونم اشتباه و نباید انتخاب کنم..ولی میتونم که از بودن کنارش احساس امنیت کنم..نمیتونم؟؟

_با تو..یا..تو..

سیاوش_ سخت میگذره..

_من..نمیتورسم..

باید اینو میگفتم یا نه و نمیدونم..ولی پشیمون هم نبودم..من هر وقت با سیاوش هستم از
 هیچی نمیتورسم..نگران نمیشم..خیالم راحت..جام امنه..
 نگام نکرد..ولی دیدم دستاش مشت شدن دور فرمون..
 چشماش و واسه ثانیه ای بست و دوباره باز کرد..
 تا برسیم رستوران هیچ کدومون حرف نزدیم..
 پیاده شد و منم پیاده شدم..جای قشنگ و دنجی بود..یه میز دونفره انتخاب کرد و
 نشستیم..
 گارسون اومد سمتون..گوشیم زنگ خورد..مامان بود..
 _جانم مامان..
 مامان_ کجایی تو دختر..
 _اووم..من با اقا سیاوشم..بیرون..
 مامان_ چیزی شده؟
 _نه..تا یه ساعته دیگه خونم..
 مامان اروم گفت_ خوشش اومد؟
 ای بابا..مامان ما هم وقت گیر آورده..
 _اووهوم..
 مامان_ خب تو هم..چرا رمزی حرف میزنی..زود بیای ها..کاری نداری؟
 _نه مامان خداحافظ..
 مامان_ سلام برسون..خداحافظ..
 سیاوش_ چی میخوری؟
 _جوجه..
 گارسون سفارش رو گرفت و رفت..
 یه نگاه به دور و اطراف انداختم..نسبتا شلوغ بود..
 سیاوش_ من شرط و باخته بودم..نیازی نبود خودت و تو زحمت بندازی..
 _تو همیشه جور منو کشیدی..من بهت مدیونم..کار خاصی نکردم..
 یه اخم کمرنگ نشست بین ابرو هاش..
 لبخند مهربونی زد و گفتم_ کاشکی فقط اندازت باشه..واسه اندازه هاش ثمین تقلبی
 رسوند..
 سیاوش_ چه عجب دهنش قفل مونده بود؟
 خندیدم..اونم خندید..اروم و بی صدا..
 سیاوش_ من اهل معذرت خواهی نیستم..متاسفم..
 نمیخواستم واسه خاطر من غرورش و بشکنه..در واقع متنفر بودم مردی بخواد
 غرورش و زیر پا بذاره..ازشم دلگیر نبودم..واسه همین حرف و عوض کردم..
 _چه جای قشنگیه..امیدوارم غذاشم خوب باشه..

یه نگاه خیره بهم انداخت و گفت_عالیه..
 غذامونو با اشتها میخوردیم..واقعا هم خوشمزه بود..در حال خوردن درباره هستی و شوهرش حرف زدیم..بهبش گفتم خیلی واسش ناراحتم و حتی دوست ندارم به اون عروسی برم..اونم گفت خیلی تعجب کرده که فهمیده هستی با فرامرز ازدواج کرده و گفت که حتما برم عروسیش..اون دوستمه و دوست داره من کنارش باشم..
 درباره شوهر هستی حرف زد..

بعد از شام هم منو رسوند خونه و گفت که واسه عروسی میاد دنبالم که با هم بریم..کلی هم از مامان تشکر کرد..
 وقتی اومدم خونه حالا دو ساعت نشستم واسه مامان تعریف کردم که خوشش اومده یا نه..

_عزیزمن..تو تنش که ندیدم اندازه است یا نه..ولی خودش که خیلی خوشش اومد..
 مامان یه پشت چشم نازک کرد و گفت_پس چی..مگه میشه خوشش نیاد..کار دست من حرف نداره..

_ا..الان شد کار دست شما..تا دو ساعت پیش که زحمت خودم بود..
 مامان_گمشو بی چشم و رو..من نبودم که پارچه بدبخت و کت دامنش میکردی..
 وای خدا دلم ضعف رفت واسه مامانم..

پریدم بغلش و غرق بوسش کردم..
 ستایش_اه..بکش کنار خرس گنده..بیایید چایی اوردم..
 _ستای..فردا که میای باهام..

ستایش_نه پیام کجا؟

_عروسی هستی..

ستایش_اولا که تو دعوتی..بعدم من امتحانام شروع شده..فرداشبم دو تا از دوستام میان اینجا میخوایم درس بخونیم..

_اه..تو هم که هی داری درس میخونی؟

_وا..پس چکار کنم؟

_با من بیا عروسی..

مامان_ولش کن اینو..بذار درسش و بخونه..

ستایش_حالا چی میخوای بپوشی؟

_به نظرت؟

ستایش خندید و گفت_قرمزته..

سیاوش...

خودم و جلوی اینه نگاه کردم..دوتا عقب جلو رفتم و ژست مدل ها رو گرفتم..خیلی تو تنم نشسته بود..کت شلوار مشکی و کمی براق..فقط سایه انداخته بود..جذب و فیت تنم بود..دختره ناکس انگار اومده خودش اندازه هامو گرفته..خیلی خوش فرم و خوش دوخت بود..

یه بلوز یقه دیپلمات سفید هم زیرش پوشیدم که البته دکمه اولیشو باز گذاشتم..کفشای براق مشکی و طبق معمول دوش عطر فرانسوی..

سوئیچ پورشه وگوشی و برداشتم و از خونه زدم بیرون.. تو پارکینگ تا دیدم اسانسور داره میره طبقه ۸ خونه اون دختر سیریشه سریع سوار ماشین شدم و گازش و گرفتم و رفتم..

سر راه سبد گلی و که سفارش دادم و گرفتم و به پرستش هم یه پیام دادم که دارم میام دنبالش..ثمین هم که با بهار و بهراد میومد..

ستایش_ایشالله تو این عروسیه یه پسر پولدار خوشگل جیگر عاشقت بشه بیاد بگیردت یکم حال این وحید گرفته بشه..

خندیدم که ستایش چشماش و خمار کرد و گفت_نخند اینطوری دختر..دلم ریخت..

یکی زدم تو سرش و گفتم_کوفت بگیری چندش..حالم و بد کردی..

یه نگاه به خودم تو اینه انداختم..لباس قرمزی که سیاوش واسم خریده بود با کیف و کفش ستش..موهام و لخت کرده بودم و ستایش هم زیرشون و حالت دار کرده بود..صورتش و بعد از مدتها اصلاح کردم و ابرو هام و برداشتم..خط چشم پهن و مشکی و ریمل حجم دهنده..رژلب خشک قرمز هم به لبام کشیدم..واسه دور شونه هام که لخت بود یه شال حریر قرمز برداشتم..قرار نبود خیلی وول بخورم که بخوام با شال ادیت بشم..پالتوی قرمز و پوشیدم..شال مشکی رو موهام انداختم و قسمتی از موهام میریخت بیرون..

عطر زدم و در اخر یه بوس واسه خودم فرستادم..

خیلی خیلی عوض شده بودم..بقول ستایش خوردنی..

پیام سیاوش اومد..داره میاد دنبالم..

_ستایش مطمئنی که نمیای..؟

ستایش_اوو هوم..تو جای من قرش بده..

_چقد هم که من اهل قردادانم..

ستایش_کاشکی وحید بود تو رو این ریختی میدید یکم کبود میشد من کیف میکردم..

_چه گیری دادی به وحید..

ستایش_دوست دارم بمیره پسره چلغوز..

مامان واسم اسپند دود کرد و کلی قربون صدقم رفت..

پیام سیاوش رسید که دم دره..

سیاوش...

وقتی از در خونه زد بیرون اصلا مگه میتونستم چشم ازش بردارم... نمیگم پلک
نمیزدم.. ولی یه کششی داشت که ماتش مونده بودم.. الان دیگه با اون دخترای مثلا
باکلاس بالا شهری هیچ فرقی نداره..
در ماشین و باز کرد و نشست داخل.. بوی عطر تنش و عطری که استفاده کرده بود و
سرمای هوایی که با وردش اومد تو ماشین منو به خودم آورد..
یه لبخند جذاب زد که لبای کوچیک و قرمزش باز شد و دندونای یه دست سفیدش و به
نمایش گذاشت.. صورتش خیلی تغییر کرده بود..
باید بگم.. بی شرف.. خیلی جیگر شده بود..
پرستش...

ای بی شعور.. این اخه چرا انقد خوشتیپ شده.. نشسته تو ماشین این شکلیه.. بلند شه یه
عرض اندامی بکنه که دیگه تموم..
خدا میدونه چه ذوق مرگی شدم وقتی دیدم واسه امشب کت شلوار منو پوشیده..
اندازه هاش که عالی بود.. خیلی خیلی و بیش از اندازه تو تنش نشسته بود..
سیاوش ساکت بود.. اخم نکرده بود.. ولی چند لحظه ای یه بار یه لبخند میومد رو لبش
که سریع قورتش میداد.. نمیدونم چش بود..
_ بچه ها حرکت کردن..؟
سیاوش_اره.. تقریبا نزدیکه تالارن..
چرا حرف نمیزنه.. فقط جواب میده..
یکتا پیام داد که رسیده تالار و هستی سراغ منو ازش گرفته..
سیاوش یه نگاه به گوشیم انداخت و دوباره خیره شد به روبرو.. اه.. عصبانی شده
بودم.. دوست داشتم یه فحشی چیزی بهش بگم یکم سبک شم.. خو حداقل نگام کن.. اومدم
یه چیزی بیرونم که ماشین و نگه داشت.. تو پارکینگ تالار بودیم..
از ماشین پیاده شدیم.. اگه بچه های کارخونه هم دعوت بودن عمرا با سیاوش وارد
میشدم که پس فردا واسم حرف در بیارن.. فقط یکتا بود که اونم امیدوارم لحظه
ورودمون و نبینه..

یه باغ تالار بزرگ بود که بخاطر سردی هوا همه تو تالار جمع بودن و جز تک و
توکی یکی دوتا دختر و پسر چسبیده به هم کسی تو باغ نبود..
رفتیم داخل.. سیاوش سبد گل و داد دست یکی از مستخدمه و منم رفتم تو رختکن.. پالتو
و شال مشکیمو دراوردم و اویزون کردم.. شال قرمز و رو شونه هام انداختم و موهام و
دور ریختم.. رژم و تجدید کردم و عطر زدم.. عالی بودم.. اومدم بیرون.. سیاوش با
فاصله روبروم ایستاده بود.. عین خوده این مدلا شده بود.. یه دستش تو جیب شلوارش

بود و کج ایستاده بود.. مطمئنم امشب دخترا از سر و کولش بالا میرن.. داشتم میرفتم
پیشش که یه نفر رفت پیش سیاوش و با هم مشغول حرف زدن شدن..
ای خدا.. این اینجا چکار میکنه؟
نگاهم روشن بود که هر دو شون برگشتن سمتم..
حوصله بردیا رو امشب ندارم..
رسیدم بهشون.. سیاوش اخم کرده بود ولی بردیا نیشش باز بود..
بردیا سلام پرستش خانم..
با اخم کم رنگی سلام کردم..
بردیا فکر نمی کردم امشب بیاید عروسی..
با ابرویی بالا رفته گفتم چرا نباید بیام.. هستی دوست منه.. اتفاقا من از دیدن شما
تعجب کردم..
بردیا با لبخند جذابی گفت من وکیل شاه دوماد هستم.. آقای رسولی..
خندید.. رو اب بخندی.. خر بخنده.. چندان..
سیاوش با همون اخم رو به بردیا گفت بعد میبینمت
و با سر به من اشاره کرد برم دنبالش..
منم عین جوجه اردکا دویبدو دنبال سیاوش.. دوست نداشتم با بردیا تنها باشم..
نشستیم دور یه میز و منتظر بچه ها بودیم.. کیفم و گذاشتم و بلند شدم که سیاوش
گفت کجا؟
برم پیش هستی..
سیاوش حواست و به بردیا بده.. همین دور و وراست..
سرم و اروم تکون دادم.. سر راه یکتا رو هم دیدم و با هم رفتیم پیش هستی.. یکتا هم به
خودش رسیده بود و خوب شده بود..
با دیدن هستی با اون تن ظریف تو اون دکلمته نباتی و موهای فرشته عسلی و چشمای
کشیده قهوه ای کنار یه پیرمرد که بیشتر از ۵۵ میزد با اون خنده های چندانیش دوست
داشتم گریه کنم.. اخی خدا حیف نیست این عروسک بیفته دست این پیر خرفت..
هستی با دیدن من خودش و انداخت تو بغلم.. تتش می لرزید.. بغض
تو گلوم بود..
گریه نکنی.. ارایشتم میریزه بهم..
هستی زندگیم ریخت بهم.. ارایشتم که دیگه مهم نیست..
اروم باش..
هستی میترسم..
نگاهش کردم و گفتم هستی.. من جای خواهر کوچیکترت.. ترو خدا.. هنوزم وقت
هست..
هستی با بغض و چشماش نمناک گفت عصری عقد کردیم..
چشمام و بستم.. این دختر صبور و مهربون.. حیفه خدا..

هستی جان معرفی نمیکنی؟
 فرامرز بود.. با این سن و سال چه کت شلوار سفید براقی هم پوشیده.. قدش متوسط بود
 و ریش پر و فسوری داشت.. نگاهش هیز بود.. اصلا حس خوبی بهم نداد..
 هستی پرستش.. دوست خوبم..
 تبریک میگم آقای رسولی..
 فرامرز.. دوستای هستی جان هم مثل خودش دوست داشتنتی هستن..
 اخم کردم.. به هستی نگاه کردم.. غمگین بود.. نگاهمو ازش گرفتم..
 یکتا هم تبریک گفت و کشیدیم کنار..
 _حالم ازش بهم میخوره مرتیکه بز..
 یکتا_ چشمش خیلی میچرخه..
 _اخره هستی حیفه بخدا واسه این شغاله پیر..
 یکتا_ پرستش کوتاه بیا.. اونا دیگه عقد کردن..
 یکتا رفت پیش خواهر خودش و خواهر هستی و یکی از دوستاش که تو جشن دیده
 بودش..
 بچه ها اومده بودن.. ثمین یه کت دامن فیروزه ای و روسریه لبنانی همون رنگ پوشیده
 بود و ارایش ملیحی داشت.. بهار هم کت شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود و
 موهاش و لخت دورش ریخته بود..
 او هوو.. بهراد چه خوشتیپ کرده بود.. چه کنیم ما امشب با این گل پسرای
 خوشگلمون.. نشستم پیششون و دخترا کلی از خودم و لباسم تعریف کردن که جلوی
 سیاوش خجالت کشیدم.. خوده سیاوش که حرف نمیزد اصلا..
 بهراد هم هی اذیت میکرد.. الکی مثلا بهم شماره میداد.. یا میگفت خانم من شما رو
 میشناسم.. تکون میخوردم سوت میزدم واسم.. کلا دیوونم کرد..
 یه اهنگ شاد هم گذاشتن که بهراد به زور میخواست سیاوش و بیره وسط باهانش
 برقصه.. دیوونه..
 یه اهنگ اروم دونفره گذاشتن که همه جفت جفت ریختن وسط.. چراغا رو خاموش
 کردن و ...

کلا فضا عاشقونه بود.. همه دختر پسرا و زن و شوهرها ریخته بودن وسط و دو به دو
 با هم میرقصیدن..
 ما هممون نشسته بودیم.. من که زیاد اهل رقص نبودم.. اصلا بلد نبودم.. ثمینم که معلوم
 بود نیست.. بهار و بهراد هم با اینکه بهار دختر نسبتا راحت و ازادیه ولی از
 اونجاییکه اقاهاشون دوست نداره بهار خانم توی جمع برقصه ایشونم نمیرقصه.. عاشقه
 بچم..

هممون نشسته بودیم و این رقصای عشقولانه رو که گاهی توش بعضیا زیر ابی
 میرفتن و فکر میکردن کسی نمیبیندشون و نگاه میکردیم و میخندیدیم.. حوصلم سر

رفت.. بلند شدم ایستادم.. میخواستم برم پیش یکتا.. که دیدم همشون دارن با تعجب منو نگاه میکنن..

خندیدم و گفتم_چتونه.. مگه به من نمیاد برم برقصم..
بهراد اخم کرد که سریع گفتم_باشه داداش من تو غیرتی نشو.. دارم میرم پیش دوستم تنهاست..

بهراد_زودتر بگو.. گفتم میخوای بری کارای ناموسی بکنی؟
ای بترکی با این حرفات.. ناموسی دیگه چیه..
اومدم رد شم ولی جمعیت وسط انقد زیاد بود که اصلا راه نبود از بغل برم.. تعداد کمی نشسته بودن و بقیه همه وسط بودن..

مجبور شدم از بین جمعیت رد شم.. چراغا همه خاموش بود و فقط با نور این رقص نورا یکم از فضا پیدا بود.. به سختی خودم و کشیدم تا وسط جمعیت اومدم از بغل یه دختر و پسر رد شدم که دستم شدید کشیده شد..

یه دست قوی و مردونه منو کشید و برد وسط.. سرش و آورده بود نزدیک موهام.. حالم و داشت بد میکرد.. با دستم هلش دادم و تو اون همه سر و صدا داد زدم_بکش کنار مرتیکه..

ولی اصلا نمیشنید.. اصلا نمیدونستم کیه.. سرش کهبین موهای بلندم بود و همه جا هم تاریک.. نمیتونستم تشخیص بدم.. عطرشم که با بوی گند نوشیدنی که خورده بود قاطی شده بود.. حالم بد شد.. انقد منو محکم گرفته بود که جای تکون خوردن واسم نداشته بود.. هر چقد تقلا میکردم فایده نداشت.. تا اینکه یه دست مردونه دیگه منو از دست اون عوضی نجات داد و کشید بیرون..

منو کشید و با خودش آورد از اون وسط بیرون.. از بوی عطرش سرم و اوردم بالا و خاک تو سرم سیاوش بود..

از خجالت داشتم اب میشدم.. منو یه دستیکنار خودش نگه داشته بود و بی حرف بردم پیش بچه ها.. نگام کرد.. انقد نگاهش ترسناک و عصبانی بود اصلا زیونم قفل شده بود.. خب به من چه.. مگه من رفتم باهش برقصم.. اصلا برم برقصم به کسی چه؟ اصلا کی بود؟

این چرا انقد تند تند نفس میکشه..

سیاوش...

پسره بی ناموس.. دیگه داره اون روی سگ منو بالا میاره.. این قصد نداره ادم بشه.. اشکال نداره خودم ادمش میکنم..

انقد گشتم تا یه گوشه با یه دختری در حال مشروب خوردن پیداش کردم.. رفتم بالاسرش و از پشت یقش و گرفتم و با خودم کشیدم و اوردمش بیرون.. هوای سرد که به صورتش خورد چشماش و باز کرد و نگام کرد..
چسبوندمش به دیوار.. یقش و گرفتم تو دستم.. صورتت و بردم تو صورتش و گفتم_ مگه من بهت نگفته بودم نزدیکش نشی..؟
گیج بود و تو هپروت..

_ با توام بردیا.. اون سری کم کم کتک خوردی..؟

یهو گردنش شل شد و افتاد رو شونش..

ای بابا.. اینکه اصلا تو این دنیا نیست.. تکونش دادم ولی اصلا ..

انقد زده بود که بیهوش شده بود.. خاک تو سرش.. انگار نه انگار که وکیله این مملکت.. عین این عرازل انقد خورده که در حال مرگه.. شیطونه میگه بندازمش همینجا هر کی رد شد و اسش سکه بندازه..

بلندش کردم و بردمش تو اشپزخونه و به یکی از مستخدا گفتم سر حالش کنه..

اومدم بیرون.. وقتی دیدم پرستش داره اونجوری دست و پا میزنه.. یه لحظه.. فقط یه لحظه کل بدنم داغ کرد.. نفهمیدم چطور ولی فقط حس کردم که دستام دور کمر ظریف پرستشه..

حواسش نبود.. شالش از رو شونه هاش افتاده بود و بازوها و شونه های..

اه.. بسه سیاوش.. بسه.. دست کشیدم تو مو هام.. دوتانفس عمیق کشیدم..

دست خودم نیست.. فقط تصویر پرستش جلو چشمامه.. چه بلایی سرم اومده..

اون امشب زیادی خواستی شده..

پرستش...

رقص دونفره تموم شده بود و چراغا روشن شده بودن..

ثمین_ چه باحال بود.. من تا حالا عروسی مختلط نیومده بودم.. از این رقصا هم ندیده بودم.. بعضیاشون خیلی قشنگ میرقصیدن..

بهراد_ اخی.. خب خدا رو شکر دیگه عقده ای نمیشی.. اخی تو این تاریکی تو چی دیدی بچه؟

ثمین_ بچه عمته..

بهار_ منم یه چیزایی دیدم..

و چشمک زد به من و ثمین..

بهراد_ چی دیدی مثلا؟

بهار_ تو چکار داری.. زنونست..

بهراد_ نصف اون وسطیا مرد بودن.. اونوقت زنونش و تو از کجا دیدی که من ندیدم..

بهار_ تو بیخود میکنی زنونش و ببینی..

بهراد حالت التماس به صدایش داد و گفت_ ترو خدا به منم بگو..جان من..
 ثمین_ خجالتم خوب چیزیه ها..اه..
 بهراد_ خو به من چه..این دیده..به من غر میزنن..
 و مثلا قهر کرد..

همون موقع سیاوش اومد و نشست..اصلا روم نمیشد نگاهش کنم..شانس اوردم یکتا
 رو دیدم داره میاد سمتمون ..منم بلند شدم و رفتم کنارش..یکم با هم قدم زدیم..حرف
 زدیم..درباره هستی و اینکه سر عقد چی بهش دادن..مثل اینکه شوهر هستی حسابی به
 خانواده هستی رسیده..

موقع شام شد..یکتا رفت پیش خواهرش..منم غدامو گرفتم و داشتم میرفتم پیش بچه ها
 که سیاوش اومد سر راهم..
 نگاهش کردم که گفت_ بیا کارت دارم..

رفتم دنبالش..نمیدونستم چکارم داره..حتما میخواد غر بزنه که چرا رفتی وسط که
 اینجوری گیر بیفتی..

شال و پالتوم و از رختکن برداشتم و پوشیدم..هوای بیرون خیلی سرد بود..یه چند تا
 از این حلبی های روغن که توش با چوب آتیش درست میکنن گذاشته بودن..

سیاوش یکیشون و کشید و آورد کنار دوتا کنده چوب گذاشت..نشستیم رو کنده ها و با
 آتیش خودمون و گرم کردیم..فکر کنم سیاوش شام خورده بود..چون فقط یه لیوان
 نوشابه دستش بود..البته منم دیر رفتم واسه شام..

من داشتم غذا میخوردم و سیاوش خیره به آتیشا بود..

با چنگال یه تیکه کباب گذاشتم تو دهنم که سیاوش گفت_ نظرت راجب ازدواج چیه؟؟

چنگال موند تو دهنم..گفت چی؟ ازدواج..

با دندونام کباب و از بین چنگال کشیدم بیرون و سرم و اوردم بالا و گفتم_چی؟
 اون خیلی عادی بود..اروم..

سیاوش_ ازدواج..

_ولی من متوجه منظورت نمیشم..

سیاوش یه ذره از نوشابه اش و خورد و گفت_ قصد ازدواج داری؟

قلبم تند تند میزد..کباب و بزور قورت دادم و گفتم_واسه چی؟

سیاوش_همینجوری..می خوام ببینم اگه یه نفر با مشخصات من پیداش بشه..حاضری
 باهاش ازدواج کنی؟

یه اخم نشست رو پیشونیم..منظورش چیه؟

_سیاوش..من گیج شدم..

سرش و آورد نزدیکتر و با لحن ارومی گفت_ من واقعا نمیخوام گیجت کنم..ولی به این

فکر کن یه خواستگار داری..با مشخصات مثلا من..جوابت چیه؟

سرم و انداختم پایین..جوری بهم زل زده بود که یعنی حتما ازم جواب می خواست..

_ظاهر ادما زياد واسم مهم نيست..

سياوش_ تو فكر كن هم ظاهري هم باطنی..

يعنی اخلاقش هم مثل سياوش باشه..بايد اعتراف كنم كه از زمان مجرديم دوست داشتم با كسى كه قراره ازدواج كنم غرور و جذبش ديونم كنه..دوست داشتم كاراش و رفتارش مردونه و با شخصيت باشه..دوست داشتم عاشق باشه..از اين عاشقا كه شده عشقشون و حتى با زور هم بدست ميארن خيلى خوشم مياد..از اين پسرا كه همش با قربونت برم و فدات شم دور يه دختر ميچرخن خوشم نمياد..دوست داشتم محبت همسرم و با جون و دل احساس كنم..

نميدونم چرا ولي همه اينارو همه اين مشخصات و تو سياوش ميديدم..البته احساس ميكنم..

اون يه مرد جذابه..خيلى زيبا نيست..ولي جذابه و دختر پسند..تحصيلكردست..وضعت ماليش كه ديگه جاي گفتن نداره..فقط يكم بداخلاقه.. يه لبخند كم رنگ داشت ميومد رو لبم كه سريع قورتش دادم..الان چي پيش خودش فكر ميكنه..؟

سرم و گرفتم بالا..نگاهش كردم..دوباره سرم و انداختم پايين..

_بيبين سياوش..من كه چيزي از حرفات نفهميدم..ولي..من به يه چيز خيلى اعتقاد دارم..قسمت..تقدير..سرنوشت..

با اينكه قصد ازدواج ندارم..چون ديگه توانش و ندارم..ولي معتقدم تو تقدير من هر چي پيش بياد مجبورم تسليمش بشم..

سياوش_ولي به نظر من..هركس مسئول سرنوشت خودشه..هر كس خودش ميتونه سرنوشتش و بسازه و مسيرش و انتخاب كنه..

_مثلا چطوري؟

سياوش چند لحظه زل زدم بهم و گفت_مثل من كه ازت مي خوام با من ازدواج كنى..يا مثل تو كه با جوابت به من..راحت و انتخاب ميكنى..

داغ كردم..يعنى چي الان؟

منظورش اين بود كه..منو..نكنه داره شوخي ميكنه..

نگاهش خيلى جدى بود..شوخي توش نبود..

سياوش_با من هستي؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_تو راه تو چي هست؟

سياوش يه نفس عميق كشيد و با اخم گفت_با من..تو راه من..خيانت نيست..تتهايي نيست..تحقير نيست..وقتي اينا نباشه..چيز بدى در انتظارت نيست..

با لحن ارومش..اروم شدم..

_يه سوال بپرسم؟

سياوش با همون اخم ظريف بين ابروهاش سرش و تكون داد..

خجالت زده نگاهش كردم..سرم و انداختم پايين و گفتم_عاشق شدى؟

سیاوش_راست یا دروغ..

_معلومه..راست..

سیاوش_نه..هنوز عاشق نشدم..خودم که فکر میکنم مونده تا عاشق بشم..ولی..حس میکنم..تو..برام با بقیه فرق داری..با تو..حس خوبی دارم..ارومم..واسم خیلی مهمی..یه نفس عمیق کشید و گفت_خسته شدم از تنهایی..میخوام ازدواج کنم..یه ازدواج درست و منطقی..با کسی که از تنهایی درم بیاره..ارومم کنه..می خوام خانواده داشته باشم..می خوام بشم مرد خونه..

دوست دارم خونم روشن باشه و پر از سر و صدا..دوست دارم با عشق پیام خونه..دوست دارم وقتی میام خونه زنگ بزنم و یکی از اونور در منتظرم باشه..دیگه نمیخوام کلید بندازم..

لبخند زد و گفت_دوست دارم هر وقت هوس استمبولی کردم..به یه نفر بگم که شب واسم درست کنه..نه پاشم برم از رستوران بگیرم..از صداقتش..از حرفای دلش..از واقعیت خوشم اومد..

_امیدی هست ..عاشق بشی..

سیاوش با یه لبخند فوق العاده جذاب گفت_تو دل بدی..منم عاشق میشم..

از جمله اش داغ کردم..

_میشه فکر کنم..

سیاوش_بذار پیام خواستگاری..بعد فکرات و بکن..

_اگه جوابم منفی باشه..

خیره شد تو چشمام و گفت_دعا کن نباشه..

بلند شد ایستاد..بلند شدم ایستادم..روبروش..سرم و گرفتم بالا..قدش خیلی از من بلند تر بود..ولی منم کفشام پاشنه بلند بود..

_این یعنی ..حتما باید مثبت باشه..

سیاوش_خودت چی فکر میکنی؟

از کنارم رد شد..

_چرا من؟

ایستاد..برگشت و نگام کرد و گفت_چون تو..همه اون چیزایی که می خواستم و داری..

نمیایی..

نگاهش کردم..چرا من انقد ارومم..

با هم رفتیم تو..هنوز خیلی گیج بودم..یاورم نمیشد..سیاوش معین مهر..صاحب کارخونه قطعات ماشین و برج ساز معروف..با اون همه تحصیلات و امکانات..پسر خانواده معین مهر..

پسر..پسر..اون..سیاوش هنوز یه پسر بود..منم دختر بودم..سیاوش تا الان ازدواج نکرده بود..ولی من عقد کرده بودم..شناسنامه ام با یه اسم سیاه شده بود..

میتونم برم شناسنامه ام و درست کنم..ولی ذهن و حرف و دهن مردم و چی؟ اونم میتونم درست کنم..گذشتمو..و حیدو ..اون که هر چند وقتی یه بار پیداش میشه.. چرا دارم به پیشنهاد ازدواجش فکر میکنم..مگه مانی و به همین دلیل رد نکردم..؟ خدا شاهده که موقعیت مالی سیاوش ذره ای برام مهم نیست.. چکار کنم خدا؟

نفهمیدم چه جوری عروسی تموم شد..با هستی و یکتا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم..اینبار ثمین هم باهامون اومد و جلو نشست.. ماشین بهراد هم پشت سر ما بود و داشتیم میرفتیم که گوشی ثمین زنگ خورد.. ثمین_فیروزه است..

گوشی و گذاشت رو گوشش..
 ثمین_سلام..مرسی خوبم..نه با داداش سیاوش بیرونم..کجا؟
 چه خبره؟ اها..باشه رسیدیم زنگ میزنم..نه..خداحافظ..
 سیاوش_چکار داشت؟

ثمین_میگفت مامان خریدی داشته..واسش انجام دادن..خواستن برن بهش بدن بهشون خبر دادن که مهمون از شهرستان داره واسشون میاد..گفت یه جا وایسیم وسایل مامان و ببریم بهش بدیم..
 سیاوش_کجا قرار گذاشت؟

ثمین_همین طرفان..داشتن دور میخوردن..فکر کنم چهار راه بعدی ببینیمشون.. نگاه سیاوش از اینه با نگاهم یکی شد..اینبار منم نمیتونستم ازش چشم بردارم..قلبم تند میزد..به سختی ولی با آرامش نگاهم و به بیرون دوختم..
 ثمین_ایناشون..همینجا بزن کنار..

سیاوش ماشین و کشید کنار و بهرادم پشت سرمون پارک کرد.. ثمین پیاده شد و سیاوش اومد حرفی بزنه که سروش داداش سیاوش هم از ماشین پیاده شد و اومد سمت ما..سیاوش پیاده شد و منم اومدم پایین..بهراد و بهار هم اومدن.. با سروش سلام کردم..نگاهم کرد..سرش و انداخت پایین و اروم جوابم و داد.. قدش از سیاوش یه چند سانتی کوتاهتر بود..یه شکم کوچولویی هم داشت..ثمین و سروش شکل هم بودن..

با فیروزه روبرو شدم..باهاش سلام کردم..نگاهم کرد..سرش و گرفت بالا و یه تای ابروشم ناخوداگاه رفت بالا..چادری بود و قدبلند..لباسای شیکی تنش بود..
 فیروزه_سلام..زن داداش ثمین هستم..فیروزه..

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم_پرستش هستم..خوشبختم..
 یه پوزخند خیلی کمرنگ ازش دیدم..با فاصله ازشون ایستادم کنار بهار ولی صداشون و میبشنیدم..

فیروزه_این دختره کیه؟

ثمین_گفت که..پرستش..دوستمه..
 فیروزه_نکنه همین دخترست که مامان میگه مطلقه است و کور بوده..همین که
 سیاوش کمکش کرده..
 ثمین_خب که چی؟
 فیروزه_خودت میدونی مامانت خوشش نمیاد باهش رابطه داشته باشی..به لباسش که
 نمیخوره مال پایین شهر باشه..ولی سر و وضعش اصلا در شان ما و خانواده ما
 نیست..
 فیروزه_اولا که بهتره راجب دوست من درست صحبت کنی..دوما..انقد بزرگ شدم
 که بتونم واسه خودم دوست پیداکنم..بچه دبستانی که نیستم..
 یه پوزخند زد و گفت_در ضمن..تو نگران ناراحتی مامان من نباش عزیزم..
 فیروزه_بخاطر این دختره با من اینجوری حرف میزنی؟
 ثمین_این دختره اسم داره..بعدم چه طوری باهات حرف زدم..راحت باش..برو قشنگ
 چغولیت و بکن..سروش و که کلا بردیش...برو هر چقد می خوای در گوشش بخون
 خواهرت بهم چیا که نگفت..
 فیروزه_برات گرون تموم میشه..
 ثمین_چی؟
 فیروزه_این رفتارت با من..میدونی که اگه یه اشاره به بابام بکنم میتونم دودمان
 شوهرت و به باد بده..بخاطر این دختره..همه چیز و خراب نکن..
 بغض گلوم و گرفت..دست بهار نشست رو شونم..
 بهار_اروم باش..
 برگشتم سمت بهار..چشمام اشکی شدن..خدایا مگه من چمه..
 بهار_اخلاقش اینجوریه..خیلی مغروره..مینازه به باباش و خونواده سرشناسش..تو
 خودت و اذیت نکن..
 با بغض اومدم دهنم و باز کنم که بهار گفت_هیچی نگو..هیچی..فعلا نه..نذار کسی
 شکستنت و ببینه..
 یکم از جمع فاصله گرفتم و دستام و باز کردم و هوا وارد ریه هام کردم..دوتا نفس
 عمیق کشیدم..بهتر که شدم برگشتم که با نگاه نگران سیاوش برخورد کردم..
 اشاره کرد چته؟
 سرم و تکون دادم که هیچی..
 بعد از اینکه کارشون تموم شد خداحافظی کردیم و سوار ماشینا شدیم..اول منو
 رسوندن..ثمین تو ماشین ساکت بود..حس میکردم ناراحته و بغض داره..
 ازشون خداحافظی کردم و رفتم..موقع رفتن نگاه سیاوش یه جوری بود..یه جور
 عجیبی نگام میکرد..

وقتی رفتم خونه مامان خواب بود و ستایش و دوتا دوستاش پری ناز و الهام تو هال داشتن درس میخوندن..یکم نشستم پیششون و حرف زدیم و از عروسی واسشون گفتم..یه لیوان چای داغ خوردم که یکم اروم شدم..

شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم..پالتوم و دراوردم و اویزون کردم..رفتم روبروی اینه..این لباس واقعا تو تنم قشنگ بود..یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم..
خدایا چی میشد ماهم انقد پول داشتیم که جلوی بعضیا کم نمی آوردیم..که یه حرفی واسه گفتن داشتیم تو جمعشون..

من با چه امیدی به ازدواج با سیاوش میخوام فکر کنم..؟
با اسم سیاوش تنم داغ شد..صدای اس ام اس گوشیم اومد..سیاوش بود..
سیاوش_چت بود تو؟

واسش فرستادم_هیچی..خوبم..

سیاوش_نمیخوای بگی نگو..ولی دروغ نگو..

_دروغ نیست..مهم اینکه الان خوبم..

سیاوش_امشب همه چی عالی بود..تو..هوا..حسم..همه چی..

چیزی فرستادم..در واقع در حال داغ شدن بودم..

کلمه کلمه حرفای سیاوش منو میبرد تو حس..گوشه دیوار تکیه داده بودم..با همون لباس قرمز..

سیاوش_چرا جوابم و نمیدی؟

_چی بگم؟

سیاوش_حرف بزن..

_به چه دردت میخوره؟صدام و که نمیشنوی..

سیاوش_به جاش اروم میشم..

از خجالت داشتم میمردم..از ذوق داشتم میمردم..کلا اون لحظه در حال مرگ بودم..

صدای اس ام اس گوشیم دوباره بلند شد..

سیاوش_میگن هر وقت دلت واسه کسی که میخوایش تنگ شد..نگاهش کن..نبود..صداش کن..اگه نشنید..دعاش کن..

خوب بخوابی..

از جمله اش خوشم اومد..

همه احساسم و ریختم تو کلمات و واسش فرستادم_چه چیزی در این جهان غریبانه تر از دختری که تنهایی اش را در اغوش میگیرد و میبوسد..اما نمیتواند..کسی را دوست

بدارد..

شب بخیر..

یه هفته از خواستگاری عجیب سیاوش از من تو اون شب قشنگ میگذره.. ولی تو این مدت نه دیدمش.. نه صداش و شنیدم.. کارخونه که اصلا نمیاد و زنگ هم که نزده و حتی یه پیام کوچولو هم نداده..

انقد مردی و مردونگی ازش سراغ دارم که مطمئنم سرکارم نداشته یا شوخی نبوده.. ولی..

دوست داشتم صداش و بشنوم.. دوست داشتم بهم زنگ میزد و خبرم و میگرفت.. حتی به بهونه دیدن من میومد کارخونه..

انقد عاقل هستم که بفهمم سیاوش یه مرده همه چی تمومه.. نمیگم کامل.. چون هیچکس کامل نیست.. ولی ایده اله.. تقریبا همه گزینه هایی که لازمه مرد بودن هست و داره..

ولی میترسم.. میترسم از روزی که پشیمون بشه.. که چرا زنی که باهاش ازدواج کرده قبلا یه ازدواج دیگه داشته.. قبلا یه مرد تو زندگیش بوده.. میترسم به زبون بیاره.. میترسم بگه مایه سرشکستگیته..

میترسم از خونوادش.. از خونواده ای که خیلی با ما فاصله دارن.. میترسم از زخم زبون.. نیش و کنایه.. از فخر و غرور.. میترسم از له شدن غرورم.. احساسم..

میترسم از علاقتش.. اگه عاشق نشه.. اگه فقط زندگی باشه.. اگه اروم نشه.. میترسم.. تو کارخونه همش تو فکرم.. یکتا هم مثل همیشه نیست.. ساکته.. زیاد حرف نمیزنه.. شاید اونم مشکلی داره.. از وقتی هستی رفته جمعمون ساکت شده.. یکتا میگه با فرامرز رفتن

ماه غسل.. ترکیه.. انتالیا..

امیدوارم حداقل بتونه خوشبختش کنه..

امروز خسته و بی حوصله اومدم خونه.. مامان تو اشپزخونه در حال آماده کردن غذا بود..

مامان اروم با لبخند گفت_ مبارک باشه خانم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم_ چی؟

مامان خندید و گفت_ چرا نگفتی به من؟

_ چیو؟

مامان برنج و روغن داد و گفت_ امروز ثمین زنگ زد خونه و گفت فردا شب می خوان بیان اینجا واسه.. امر خیر..

با تعجب خیره شدم به حرکت دستای مامان.. یعنی سیاوش.. پس..

_ کی زنگ زد؟

مامان_ صبحی زنگ زد.. نمیدونستی کلک؟

با لکنت گفتم_ من.. نه.. خب.. چیزه..

مامان_ شما دوتا خواهر دارین با هم مسابقه میدین؟ چه خبرتونه؟

_ چرا؟

مامان_دیروز هم مادر دوست ستایش زنگ زد اینجا..پری ناز..واسه پسرش..قرار خواستگاری گذاشت..اسمه پسره پیمانه..اینطور که معلومه خوده ستایش هم راضیه..فردا شب و که به ثمین قول دادم..پس فردا شب هم به خونواده رضایی گفتم بیان..

_یعنی چی؟ چرا کسی و نمیشناسین تو خونه راه میدین؟
مامان_اولا که همچینم ناشناس نیستن..پسره فوق لیسانس داره و با یکی از دوستاش شراکتی یه شرکت کوچیک زدن..وضع مالی خونوادشون هم خوبه..همین یه خواهر و برادرن..مثل اینکه پسره ستایش و دم دانشگاه دیده و خوشش اومده..
اینطور که مادریه میگفت پسرم دلش و حسابی باخته..
دوبارم مادریه رو خودم دیدم..دخترش و رسوند اینجا باهاش آشنا شدم..
مامان خندید و منم یه لحظه فکر کردم بامزه میشه عروسی من و ستایش یه شب باشه..
_به خوده ستایش گفتین؟

مامان_اره..چه ذوقی هم کرد..عین این عاشقای دلخسته بود چشماش..
_جدیدا خیلی روشنفکر شدیا مامی..
مامان_روشنفکر بودم..چشم نداشتی ببینی..
با لبخند رفتم تو اتاق..ستایش داشت درس میخوند..ولی معلوم بود صدامون و شنیده و الان در حال خجالت کشیدنه..
پالتومو اویزون کردم و گفتم_انقد بدم میاد از این دختری که ادای خجالتیا رو در میارن..من که میدونم اگه الان پسره اینجا بود درسته قورتش میدادی..
تندی سرش و آورد بالا..نازی خواهرم..لپاش گل انداخته بودن..رفتم کنارش و کشیدمش تو بغلم..چشماش اشکی بودن..چشمای قهوه ایش..اشکی بودن..
_اینا واسه چیه؟
ستایش_میتراسم..

_از چی؟
ستایش_از اینکه بخوام از پیشتون برم..از اینکه چی میشه..از اینکه نکنه یه وقت کم بیارم؟

_دوستت داره؟
سرش و انداخت پایین..به اروم سرش و آوردم بالا و گفتم_داره..؟
اروم سرش و تکون داد..
لبخند زد و گفتم_پس نترس..
ستایش_من هیچی بلد نیستم..
_مثلا؟

ستایش_اشپزی..خونه داری..
یکم نگاهش کردم و بعد یکی محکم زدم پس سرش که اخش در اومد..

_گفتم حالا چی بلد نیست..اخه اینم چیزیه که بترسی..خره تازه بهتر..یه بهونه واسه کار نکردن داری..

اون شب تا دیر وقت با ستایش حرف زدم و ارومش کردم و فهمیدم که خودشم حسابی دلش و داده..اینجور که میگفت پسر خوش قیافه و با معرفتیه..

خودم تا صبح بیدار بودم و به خواستگاری فردا شب فکر میکردم..

صبح دیر از خواب بیدار شدم و خداروشکر تعطیلی رسمی بود..تا لنگ ظهر خوابیدم..بیدار که شدم مامان در حال تمیز کاری بود..سه تامون افتادیم به جون

خونه..تمیز کاری و گردگیری و وایتکس کاری..

تا عصر کارمون طول کشید و بعدش یکم استراحت کردیم و یکی یکی رفتیم حموم و دوش گرفتیم..

ستایش موهام و سشوار کشید و جمعشون کرد..مامان یه کت دامن واسمون دوخته بود پوست پیازی..خیلی خوشگل و عروسکی و خوش فرم بود..قرار شد امشب من

بپوشمش و فردا شب ستایش..یه روسری ساتن طوسی و صورتی هم سرم کردم و رژ صورتی و ریمل به چشمام کشیدم..عطر زدم و سندلای سفیدم و پام کردم..

همه چی عالی بود..خونه هم تمیز بود و چیده و ساعت ۸ بود و باید میومدن که زنگ در به صدا در اود و بعد از اون صدای همهمه بچه ها بود..اول ثمین بود که تا اومد

چادرش و کند و خودش و انداخت بغلم و گفت..چطوری کلک..دیگه یواشکی؟

اومدم جوابش و بدم که بهار و بهراد و علی هم وارد شدن..فکر کردم نفر بعدی سیاوشه ولی..

مامانه سیاوش و سروش و فیروزه جلوم ظاهر شدن و بعد از اون هم سیاوش..

از شوک که در اومدم..اب دهنم و قورت دادم و رفتم جلو و سلام کردم..

_سلام خانم معین مهر..

نگاهم کرد..دستم و گرفت تو دستش و با لبخند کمرنگی گفت..سلام دخترم..

دخترمش زیاد به دلم ننشست..یه جورایی انگار مجبور به گفتنش شد..

با فیروزه و سروش هم سلام کردم..فیروزه لباسای خیلی شیکی پوشیده بود..

مامان همه رو دعوت به نشستن کرد..ما مبلمان نداریم..ولی خونمون پر از پشتیای قرمزه که با گلای قرمز قالی ست میشه..

اولش همه ساکت بودن و فضا یه جورایی سنگین بود ولی بعدش با شوخیا و حرفای بهراد و ثمین فضا قابل تحمل شد..

بهراد سیاوش میخواست یواشکی پاشه بیاد..ولی من طی یه عملیات انتحاری خودم رفتم گل و شیرینی خریدم و از عصری در خونشون دارم کیشیک میکشم..بهار هم

خونه بود..بهش زنگ زدم سریع با اژانس خودش و رسوند..

خندم گرفت..چه دزد و پلیس بازی در آوردن..

ثمین_ در واقع به زور خودش و تَلپ کرد..
بهراد_ پرو بابا.. من نقشم از داماد هم پررنگ تره..
ثمین_ مثلاً؟

بهراد_ برادر عروس..

اخی.. اینو که گفت هممون ساکت شدیم.. یه لبخند قشنگ اومد رو لبم و خیره به بهراد
شدم.. راست میگفت.. واسم برادری کرده بود.. خیلی وقتا..
ثمین_ ایش.. خودشیرین..

بهراد_ خودتی..

ثمین_ عمته..

بهراد_ به عمه نداشته من توهین نکن.. بهتره بریم سر اصل مطلب.. جوونا رو بیشتر از
این منتظر نداریم..

با این حرفش همه زدن زیر خنده..

ولی من از استرس داشتم پس میفکادم.. قیافه فیروزه و مادر سیاوش جوری نبود که
بگی با رضایت اومده باشن..

فیروزه_ خب پرستش جان.. راستش و بخوای ما با شما اشنایی نداریم.. میشه یکم از
خودت بگی.. تحصیلاتت چقدره.. اَخه میدونی ما هممون فوق به بالاییم.. من.. اقا سروش
و سیاوش.. ثمین و علی اقا.. کلا تحصیلات واسمون خیلی اهمیت داره.. شما
چطور..؟ راستی شنیدم قبلا یه بار از دواج کردی؟ درسته..

نفسام تند شده بود.. این بود چیزی که ازش میترسیدم..

فیروزه_ راستی شنیدم یه مدت هم بیناییت و از دست دادی که با کمک مالی اقا سیاوش
عمل کردی.. واسه همین شوهر سابقت طلاق داد یا دلیل دیگه ای داشت..؟

بغض گلوم و گرفت.. چرا الان.. جلوی این همه ادم.. هیچکس و نگاه نمیکردم.. حس
میکردم همشون دارن با ترحم نگاهم میکنن..

ولی که چی.. بالاخره باید جلوش و ایسم یا نه..

دهنم و باز کردم حرف بزنم که صدای محکم سیاوش پیچید تو خونه..

سیاوش_ من همه اینارو یه بار واستون توضیح دادم.. اشنایی کامل هم با پرستش
دارم.. نیاز به توضیح دیگه ای نیست.. این جلسه هم من باب اشنایی بیشتر دو
خانوادست..

حس کردم فیروزه داره مثل گودزیلا نفس میکشه..

مامانش که اخماش تو هم بودن.. نه خیلی ضایع..

ولی من یه لبخند اومد رو لبم..

بهار_ حالا من واست میگم فیروزه جون که ایشالله بیشتر با جاریت اشنا بشی..

جاریت و چنان کشید که خندم گرفته بود..

بهار پرستش علاقه ای به ادامه تحصیل نداره ولی ماشالله از هر انگشتش یه هنر میریزه..واست خیاطی میکنه بیا به دیدن..یه کت شلوار واسه سیاوش دوخته..باید ببینیش..خیاطای ها کوپیان و میذاره جیب کوچیکش..
 اسپزی میکنه انگشتاتم باهاش قورت میدی..فکر کنم خوشت بیاد..میتونی ازش کمک بگیری یادت بده..چون میدونم اسپزیت چندان تعریفی نداره..
 و یه لبخند حرص درار زد و ادامه داد_البته عزیزم..فهم و شعور ربطی به تحصیلات نداره..تو ذات ادماست..
 وای خدا کارد میزدی خون فیروزه نمیزد بیرون..

بهراد با افتخار به بهار نگاه می کرد و علی و ثمین هم لبخند به لب بودن..
 سیاوش ولی نگاهش همون جوری بود..پر غرور و با ابهت..
 فیروزه_اخه اینطور که شنیدم تو کارخونه هم با کارگرا کار میکنند..اقا سیاوش چرا اخه به همسر ایندت اونجا کار دادی؟بهتر از اون نبود؟
 این دختر از جنس چی بود؟چرا زبونش انقد تلخ و تیز بود؟
 اعتماد به نفس و جمع کردم و با لحن اروم ولی محکمی گفتم_هرکس اندازه تحصیلاتش و تخصصش کار میکنه..ادعایی ندارم..وقتی من یه دیپلمه هستم نمیتونم برم جایی مدیریت کنم..هرکس یه تخصصی داره..
 فیروزه_و حتما تخصص شما هم تو اسپزخونه و پای چرخ خیاطیه..
 _افتخار میکنم..یه زن اول باید کدبانو باشه..دوست ندارم بعد ها بچه هام از کمبود محبت و سوئی تغذیه مورد تمسخر بقیه قرار بگیرن..
 سروش که فهمید جو داره متشنج میشه بحث و گرفت دست و رفت مثلا سر اصل مطلب..
 مامان نگاهش اروم بود..مطمئن بودم ناراحت شده از این طرز برخورد فیروزه..ستایش هم که اخم کرده..اون اصلا تحمل حرف زور و نداشت..
 سروش رو به مامان گفت_واسه ما خوشبختی سیاوش مهمه و واسه شما هم خوشبختی دختر خانمتون..خب..سیاوش با ما صحبت کرده و مثل اینکه واسه ادامه زندگیش..پرستش خانم و در نظر گرفته..
 ما به انتخاب سیاوش احترام میذاریم..هر چند اگه باب میل ما نباشه..ولی مختار واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره و پای عواقبش هم وایسه..ما مخالفی نداریم..
 میمونه نظر شما و دخترتون..و البته هر چی که خیر و صلاحه..
 مامان_ما هم خوشبختی دخترمون اول ملاکه..هرچند که اقا سیاوش مثل پسر و اسم عزیزه..خب این یه خواستگاری از طرف اقا سیاوش بوده و نظر ایشون بوده..من دیروز متوجه شدم..در هر صورت منم به نظر دخترم احترام میذارم..فقط اگه اجازه دید..من میخوام فردا استخاره بگیرم..ایشالله جوابش بمونه واسه بعد از استخاره..
 فیروزه یه پوزخند زد و گفت_فکر میکردیم واسه جواب مثبت اومدیم..

مامان خودش و کنترل کرده بود. در واقع مامان همیشه اروم بود. منم به مامان برده بودم سیاست به کار میبردیم... فقط نگران ستایش بودم یه دفعه چیزی نپروانه.. مامان در اینکه اقا سیاوش جوون برارنده ایه و خواستگاری هر دختری بره حتما جواب مثبت میگیره شک نکنید.. منم به دخترم و قابلیت هاش ایمان دارم.. ولی قبلش میخوام با خدا یه مشورتی داشته باشم..

مامان سیاوش خیره شد به مامان.. امشب اصلا حرف نزد.. یه جورایی روزه سکوت گرفته بود..

رفتم تو اشپزخونه و سینی چایی گرفتم و تعارف کردم.. به سیاوش که رسیدم بالاخره امشب ازش یه لبخند دیدم.. اروم شدم..

یکم بچه ها حرف زدن و شوخی کردن که بالاخره مامان سیاوش به حرف اومد و گفت_ خب.. پس انشالله صبر میکنیم تا زمان استخاره.. آگه خدا هم راضی بود.. برن واسه آزمایشات..

با این حرف ثمین کل زد و بلند شد شیرینی تعارف کرد.. فیروزه که نخورد و کلا دماغش باد کرده بود.. دختره زبون دراز..

موقع رفتن سیاوش گفت_ خواب کارت دارم..

با رفتن مهمونا ستایش عصبانی گفت_ دختره وحشی.. چی پیش خودش فکر کرده انقد چرت و پرت تحویل ما داد.. تو بلد نبودی حرف بزنی؟

من که مشغول جمع کردن ظرفا و استکانا بودم گفتم_ اولاً که مهمونمون بودن و نمیشد باهاش بد حرف زد.. بعدم همچین ادمایی و اصلاً نباید به حساب بیاری.. وگرنه فکر میکنه خیلی مهمه..

ستایش_ یعنی چی؟ یعنی بذاریم هرچی دلش خواست بارمون کنه.. بخدا آگه به احترام سیاوش نبود چنان میشستمش پهنش میکردم رو بند که خودش خفه بشه..

مامان_ بسه دیگه ستایش.. با این حرفا بیشتر داری تو دل پرستش و خالی میکنی.. هر کس ممکنه تو زندگیش با همچین ادمایی روبرو بشه.. نباید ازشون فرار کنه یا با زبون خودشون باهاشون رفتار کنه.. وگرنه میشه یکی مثل خودش.. باید یاد بگیره چه طور رفتار کنه باهاش که که خودش به شخصیت خودش شک کنه..

ستایش_ خدا نصیب هیچکس نکنه همچین فامیلی..

با خنده گفتم_ حالا یواشکی داشتی واسه خودت دعا میکردی..؟

یه برو بابا گفت و رفت تو اتاق.. عصبانی بود.. میدونستم..

داختم ظرفا رو میشستم که مامان اومد کنار ظرفشویی و گفت_ خب.. نظرت چیه؟

حرفی نزدم که گفت_ پرستش.. بگو..

_ نظر تو چیه مامان؟

مامان در حالیکه قرصای قلب و فشارش و میخورد گفت_ به نظر من که نباید از فیروزه بترسی.. اونوی باید بترسه که شوهرش یه ادم دهن بین باشه.. نه سیاوش که

شخصیت محکم و مستقلى داره.. البته مامانش هم همچین راضى به نظر نمیرسید.. حالا یا بخاطر این قهر ۱۰ سالشون یا ..شاید ما رو در حد خودشون نمیبینن.. دوست داشتم از ته دل راضى باشن.. حالا فردا استخاره بگیرم ببینم چى در میاد.. خب تو بگو..؟
 _خب.. به نظر من.. سیاوش مرد ایده الیه.. هیچ ایرادى نداره.. در واقع خیلی پر توقعم
 اگه بخوام ازش ایرادى بگیرم..
 مامان با لبخند گفت_ خوشبخت شى مادر.. سختى زیاد کشیدی.. لیاقت خوشبختى و دارى..

شب که رفتم بخواب تازه یاد گوشیم و حرف سیاوش افتادم.. اوه.. اوه.. تا پیام از سیاوش..

_پرستش؟

_چرا جواب نمیدی؟

_ناراحتى؟

_ببین من بلد نیستم ناز بکشم.. الان باید چکار کنم؟

_پرستش دارم عصبانى میشما؟

خندیدم.. اى خدا این بشر یه ذره لطافت تو ذاتش نیست..

سریع یه پیام واسش فرستادم..

_خودم یادت میدم ناز کشیو...

بعد از چند لحظه گوشیم لرزید..

سیاوش_ کجا بودى؟

_از الان دارى اقا بالاسر بازى در میاریا؟

سیاوش_ مگه نیستم؟

_او هوو.. دیگه چى؟

سیاوش_ دیگه همین.. کجا بودى؟

_یادم رفت.. الان اومدم بخوابم یاد گوشیم افتادم.. تو هم که چقد لطیف..

چند لحظه هیچى نفرستاد.. گفتم شاید خوابید..

سیاوش_ ناراحت شدى از حرفای فیروزه..

پس فهمید ناراحت شدم..

_من از همین میترسم.. از این حرفا..

سیاوش_ من نمیذارم کسى تو زندگیم دخالت کنه یا بخواد به زنم توهین کنه.. اگه امشبم

چیزى نگفتم.. نخواستم مراسم و خراب کنم..

ناخواسته یه لبخند شیرین اومد رو لیم..

_با مامانت اشتى کردى؟

سیاوش_ قضیه اش مفصله..

۴ روز پیش...

سیاوش...

دو سه روزه دارم فکر میکنم چطوری برم خواستگاری.. اولش گفتم خودم تنهایی میرم.. فوقش ثمین و بهرادم با خودم میبرم.. ولی بعد گفتم نه در شان منه نه ممکنه مامان پرستش خوشش بیاد..

خواستم با سروش حرف بزنم ولی از فیروزه مطمئن نیستم.. با اینکه زن داداشمه.. با اینکه ناموسمه.. ولی ازش خوشم نمیاد.. دختر افاده ای و تلخ زبونی.. گوشه و برداشتم و شماره ثمین و گرفتم..

ثمین_ جانم داداش..

_ کجایی؟

ثمین_ خونم.. کجام..

_ کی اونجاست؟

ثمین_ من و مامان و سروش و اون عفریته..

_ تا کی اونجان؟

ثمین_ تازه یه ساعته اودن.. واسه شام هستن..

دست کشیدم پشت گردنم..

_ باشه.. خداحافظ..

نمیدونستم چکار کنم.. با اینکه سخت بود.. ولی مجبور بودم.. فرمون و چرخوندم و رفتم سمت خونه پدری...

تا برسم فکر میکردم چی بگم.. اصلا بگم یا نه.. بالاخره رسیدم.. ماشین و در خونه پارک کردم.. کلید داشتم.. باهام نبود.. تو ماشین بود.. ولی میخواستم زنگ بزنم.. بذار آماده بشه..

زنگ زدم.. به عادت زنگ زدن خودم.. دوتا تک زنگ و یه دونه کشیده..

ثمین_ داداش تویی؟

_اره.. در و باز کن..

ثمین_ میخوای بیای تو..

کلافه گفتم_اره... ثمین یخ کردم.. باز کن دیگه..

در با صدای تیکی باز شد..

تو این ده سال.. بارها اینجا اومده بودم.. وقتی روضه داشتیم.. جشن و مراسم داشتیم.. با مامان قهر بودم.. با فامیل و آشنا که قهر نبودم.. حتی عروسیا و جشنای بقیه فامیل هم میرفتم.. ولی کم.. خیلی کم.. نه مثل سابق..

ثمین اومد جلوی در..

با نگاه نگرانی گفت_ چی شده؟
 نگاهش کردم..خواهر خوشگلم که فقط تو این ده سال اون و داشتتم..پیشونیش و بوسیدم
 و گفتم_هیچی..امر خیره..
 چشماش گشاد شدن..کفشام و دراوردم و زدمش کنار و رفتم تو..
 سالن بزرگ خونمون از همون دم در هم پیدا بود..فیروزه چادر رنگی سرش بود و
 سروش هم کنارش ایستاده بود..پس مامان؟
 فیروزه_سلام اقا سیاوش..
 سلام..

سروش_چه عجب..میگفتی داری میای یه گاوی گوسفندی چیزی واست سر ببریم..
 میدونستم نمیبیرید..نخواستم ضایع بشم..
 مامان_چرا ضایع بشی..

نتونستم نگم..

_چون قبلا بدجور ضایع شدم..واسه هفت پشتم بسه..
 مامان نشست روی مبل تک نفره ای و با لبخند گفت-بشین سیاوش..بعد از ۱۰ سال
 اومدی..خرابش نکن..

۱۰ سال ..چه زود گذشت..و البته سخت..یه چیزایی تو این خونه تغییر کرده
 بود..تلویزیون و پرده و فرش و مبلمان..کار ثمین که نمیتونه باشه..اهل تجمل گرایی
 نیست..حتما کار فیروزه است..سلایقه اش که خوبه..
 نیومدم واسه مهمونی و اشته کنون..

یه پوزخند رو به مامان زدم و گفتم_میتروسم حرف بزنباز برم و پیام ببینم
 نیست..فراریش دادین..

مامان نگاهش تغییر نکرد ولی به ارومی گفت_خودتم خوب میدونی که با الناز
 خوشبخت نمیشدی..وگرنه با یه اشاره من انقد سریع دست به کار نمیشدی..من فقط
 خواستم امتحانش کنم..

یکم صدام و بردم بالا و گفتم_شما اول میذاشتی زندگی یاد بگیره..بعد ازش امتحان
 میگرفتی..

مامان_هنوزم بعد از این همه سال ..بهش فکر میکنی؟
 یه پوزخند نشست رو لبم..فکر میکنم..ولی نه عاشقونه..
 دارم ازدواج میکنم..

ثمین_چی؟ازدواج؟

سروش_تو دیگه چرا..تو که همیشه ور دلشی؟
 مامان قیافش متعجب شد ولی حرفی نزد..

_اونی که میخوام بگیرمش..وضع مالیشون اصلا خوب نیست..تحصیلات دانشگاهی نداره و مثل شماها چادری نیست..و..قبلا هم یه بار عقد کرده و طلاق گرفته..ولی محض اطلاع..هنوز دختره..

ثمین_داداش..پرستش؟

با لبخند رو به ثمین سرم و اروم تکون دادم..

مامان_همون دختره که اومده بود دعا؟

ثمین_وای اره مامان..داداش...چرا زودتر نگفتی؟عالیه..عالی..

سروش اخم کرده و عصبانی گفت_چی میگی تو؟سیاوش..چادری نبودنش و وضعیت بد مالیش کنار..میخوای با یه زن مطلقه ازدواج کنی؟

چکار داری میکنی؟

_چون چادری نیست دلیل همیشه خراب باشه..وضع مالیشون خوب نیست ولی شرافتمندانه زندگی میکنن..انقد هم عقل و شعور دارم که تو سن ۳۱ سالگی خوب و بد و از هم تشخیص بدم..جوون هجده ساله نیستم که فکر نکرده عاشق بشم..اینم با اطمینان میگم..پرستش..پاک ترین دختریه که تو عمرم دیدم..

مامان_حتی پاک تر از الناز..

خیره شد تو چشمام..

خیره شدم تو چشماتش..

_دوست ندارم هیچکس..پرستش و با الناز مقایسه کنه..

همه ساکت شدن..فیروزه یه پوزخند رو لبش بود..میدونستم جلو من حرفی نمیزنه..جراتش و نداره..

_من این هفته دارم میرم خواستگاری..ثمین بهتون میگه کی..اگه خواستید..تو خواستگاری پسر ناخلفتون باشید..میتونید همراه بیایید..چون من تصمیم و گرفتم..دوسش دارم..

۴ روز بعد..

پرستش..

سیاوش_قضیه اش مفصله..

_این یعنی نمیخوای بگی..نه..

سیاوش_یعنی بعدم میگم..فردا جواب استخاره رو گرفتی..اول به خودم بگو..باشه..

_اگه بد شد؟

سیاوش_نمیشه..

_اگه بود..

بعد از چند لحظه گوشیم دوباره لرزید..

_بخواب پرستش..شب بخیر..
 نوشتم_شب بخیر..
 یعنی چی میشه خدا..؟؟

صبح که از خواب بیدار شدم سریع آماده شدم برم کارخونه..لباس پوشیدم گوشیم و کیفم و برداشتم..نگاه به گوشیم انداختم..هم شارژ نداشت هم یه پیام داشتم..از سیاوش بود ولی واسه دیشب ساعت ۳ بود..
 سیاوش_لازم نیست دیگه بری کارخونه..
 یعنی چی..برم یا نه..اخه هنوز که چیزی معلوم نیست..شمارش و گرفتم..خاموش بود..لباسام و عوض کردم و اومدم بیرون..
 مامان پای یه لباس بود و داشت کوک میزد..
 _سلام مامان..

مامان_سلام عزیزم..ا..پس چرا آماده نشدی..دیرت میشه..
 _سیاوش پیام داد گفت_دیگه نمیخواد بری کارخونه..
 مامان یه لنگه ابرو بالا انداخت و در حالی که اسم سیاوش و غلیظ ادا میکرد گفت_از کی تا حالا سیاوش پیام رد و بدل میکنه..
 وای..سوتی دادم..
 _ا..مامان..این چیزا خیلی هم عادیه..
 مامان_دیگه چی؟

خندیدم که گفت_نمی خوای بدونی جواب استخاره چی شد؟
 با چشمای گرد شده به مامان گفتم_وای..مگه گرفتین؟
 مامان_وای..اره..واسه نماز صبح که بلند شدم زنگ زدم به حاج اقا بزاز..روحانی مسجد خودمون..
 _خب..چی گفت؟

مامان_چیز خاصی نگفت..
 _اه..مامان لوس نشو دیگه..بگو..
 مامان قیافش و جدی کرد و گفت_جدی میگم..اصلا واسه تو چه فرقی میکنه..تو فکر کن بد در اومد..

خودم که حس کردم مثل لاستیک سوزن خورده پنجر شدم..
 اروم گفتم_جدی میگی؟
 سرش و اروم تکون داد..

اصلا فکرشم نمیکردم بد در بیاد..فکرشم نمیکردم خودم انقد سالم بد شه..
 خواستم بلند شم ..اخه بغض داشتم ..نمیدونم چم شده بود. مامان گفت_جلو سیاوش نشون نده انقد ذوق داری..خوب نیست دختر..
 دوباره نشستم و با تعجب خیره شدم به مامان..

مامان_حاج اقا گفت_ اصلا تاخیر توش نندازید..بسیار عالی و نیکو اومده..
دست خودم نبود ولی با شنیدن این حرف حس کردم یه موج باد خنک صورتم و
نوازش داد..لبم کش اومد و ضربان قلبم ریتم گرفت..

_واقعا..؟

مامان_دختر یکم جنبه داشته باش..داشتی پس میفتادی..

خجالت کشیدم..

مامان همونطور که مشغول سوزن زدن بود گفت_من خودم خیلی نگران بودم..در
واقع از رفتار مامان سیاوش و عروسش خیلی ترسیدم..ولی خب نمیتونم رو سیاوش
عیب بذارم..پس خیلی اقا و محترمی..

ببین پرستش هنوز جواب آزمایشات و نمیدونیم..ولی با این حال بهت میگم..چون
وظیفمه..زندگی کردن با همچین خانواده ای خیلی سخته..اینا خیلی متمول و
تحصیلکردن..خیلی هم کبر و غرور دارن..میتونی باهاشون کنار بیای؟میتونی یه کلمه
حرف زدن بغض نکنی و به جاش بتونی وایسی و از خودت و حقت دفاع کنی؟
انقد سیاوش واست مهم هست که تا یه کلمه حرف شنیدی قهر نکنی و خونه زندگیت و
ول نکنی؟میتونی؟

مامان..این زندگی همونقدر که ممکنه توش خوشی و راحتی داشته باشه..همونقدر هم
میتونه سختی و حرف شنیدن داشته باشه..

با اضطراب گفتم_میگی چکار کنم؟ردش کنم؟

_نمیگم ردشون کن..نمیگم هول کن..سیاوش چقد واست مهمه؟

سرم پایین بود ولی نگاهم تو گلای قالی چرخ میخورد..

_خب..نمیدونم..جدیدا حس میکنم ازش خوشم میاد..گاهی هم..دلتنگش میشم..

مامان لبخند زد و گفت_پس خودت و بساز پرستش..ببین..انقد قابلیت ازت سراغ دارم
که مطمئنم از اون دختره فیروزه هیچی کم نداری؟ولی اعتماد به نفست خیلی
پایینه..خودت و دست کم نگیر باشه؟

لبخند زدم..

_مرسی مامان..

بلند شدم..لباسام و عوض کردم..ساعت ۹ شده بود..صبحانه آماده کردم و با مامان
خوردیم..کاری واسه امشب نداشتیم..خونه تمیز بود و کارامون انجام شده..

ستایش هنوز خواب بود..زنگ زدم به سیاوش..گفت جواب و اول به خودم بگو..ولی
گوشیش خاموش بود..

ساعت طرفای ۱۱.۵ بود که تلفن زنگ خورد..

مامان گوشی و برداشت..

مامان_سلام علیکم..احوال شما..دشمنون..لطف دارین..بله..بله..نه خواهش
میکنم..راسیاتش چرا..گرفتم..واسه نماز صبح گرفتم..میگن اون موقع زمان بهتریه

واسه استخاره..والا حاج اقا گفتن امر بسیار خیریه و تاخیر توش نندازید..بله..نمیدونم والا..فردا؟خوبه..اره دیگه بچه که نیستن..ممنون..بزرگیتون و میرسونم..سلامت باشد..خدانگهدار..

تا قطع کرد گفتم_کی بود؟

مامان_مادر سیاوش..

با چشمای گرد شده گفتم_چکار داشت؟

مامان_جواب استخاره رو پرسید..خوشحال شد که خب اومده و گفت که فردا برید واسه ازمایشا..خوبه دیگه..نه؟

چه عجب..ما یه بخاری از این مادر شوهرمون دیدیم..دیشب که اصلا حرف هم نمیزد..

دوباره زنگ زدم به سیاوش..بازم خاموش بود..

دیگه مشغول درست کردن نهار و جمع و جور کردن خونه شدم و کمک به ستایش شدم..از یه طرف خوشحال بودم از جواب استخاره و از یه طرف حرفای مامان حسابی ترسونده بودم..نمیدونستم چمه و چه احساسی دارم..ولی از یه چیز مطمئن بودم..اینکه سیاوش خوبه..خیلی خوب..اینکه میشه بهش اعتماد کرد..

ستایش اولش خیلی استرس داشت ولی وقتی خواستگارش اومدن اصلا انگار نه انگار این همون دخترست که داشت از استرس همه ناخناشو میخورد..

اروم و بی خیال خیلی نرم و لطیف باهاشون روبرو شد..نکبت خوشگلم شده بود..

خانواده رضایی چهار نفر بودن..پدر و مادره و پریناز و پیمان..

پسر خوش قیافه و خوش هیکی بود..البته از نظر خوش تیپی عمرا به سیاوش میرسید..مثل خود ستایش بور بود..قیافه مهربونی داشت..از اون دسته افراد بود که تا میدیدیش مهرش به دلت میشینه..پری ناز هم دختر خوبی بود..مادره هم خونگرم بود..ولی احساس کردم بابا شون خودش و میگیره..

مهمونی خوب برگزار شد و بازم قرار شد مامان استخاره بگیره و جوابشون و بده..

شب قبل از خواب بازم مامان سیاوش زنگ زد و هماهنگ کرد واسه فردا برای ازمایشا..

یعنی چی میشه خدا؟؟

صبح که از خواب پا شدم با صدای اس ام اس سیاوش بود..

سیاوش_تا نیم ساعت دیگه پیشتم..

سریع آماده شدم و لباس پوشیدم..ارایش کمرنگی کردم..

با صدای بوق ماشین سیاوش از زیر قران مامان رد شدم و رفتم بیرون..

سیاوش تو ماشین نشسته بود و خیره به فرمون ماشین بود و یه دستش هم به فرمون بود..

در و باز کردم..یا لبخند نشستم و گفتم_سلام..

برگشت و نگام کرد..اخم کرده بود..چشمه این؟

اروم گفتم_ چی شده؟
 سیاوش_ مگه نگفتم جواب و گرفتی اول به خودم میگی؟
 _ شما اول بگو واسه چی دیروز همش گوشیت خاموش بود..؟
 یه لنگه ابروش رفت بالا و گفت_ خاموش بود؟
 یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_ بله..چه واسه منم اخم میکنه..
 سیاوش سرش و اروم آورد کنار گوشم و گفت_ مگه اخم جذابم نمیکنه..؟
 با تعجب نگاهش کردم..
 _ سیم تحویلت نبره یه وقت..؟
 سیاوش_ تا شما ما رو تحویل بگیری نیازی به سیم تحویل نداریم خانم؟؟
 نگاهش کردم..نگاهش مهربون بود..لبخند داشت..یه نفس عمیق کشیدم..
 _ بریم؟ دیر شد..

_ ای دستم درد گرفت..
 سیاوش_ ای بابا..یه امپول کوچیک بود..چته تو؟
 _ این یه امپول کوچیک بود..لامصب خانوادگی بود..دختره عقده ای..
 سیاوش خندید و گفت_ چکار دختر مردم داری؟خب میذاشتی شمارش و بگیرم که ازت
 اروم خون بگیره..
 چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت_ نکن چشمات و اینجوری...از انتخابم پشیمون
 شدم..
 _ سیاوش..
 سیاوش_ جانم..
 پاشم بز نمشا..میدونه کی و چطوری بگه جانم که دهنمو ببنده..
 خیره به چشمام بود..چشماتش گیرا بودن..درشت و خوشرنگ..
 _ خیلی لوسی..
 سیاوش_ اَخه به من میاد لوس باشم..
 خندیدم و گفتم_ نه خدایی این یه مورد و اصلا..ولی بد اخلاقی..
 سیاوش_ من بد اخلاقم؟
 _ او هووم..
 سیاوش_ با هرکی باشم..با زنم نیستم..
 خدایا..این اولشه..یعنی تا آخرش هم انقد همه چی خوبه..عالیه..
 با سیاوش بعد از آزمایشگاه رفتیم جیگرکی و جیگر زدیم به بدن..
 یکتا زنگ زد و سراغم و گرفت که چرا دو روزه نرفتم کار خونه..
 نمیشد فعلا حرفی بزnm..میترسیدم از جواب آزمایشا..
 گوشی سیاوش زنگ خورد..فهمید که دارم یکتا رو میپیچونم میخندید..

_چیزه..خب..راستش..شاید دیگه نیام..
 یکتا_وا..چرا؟تو که از کارت راضی بودی؟
 چی بگم حالا..
 سیاوش همونطور که میخندید تو گوشی گفت_به لحظه و با خنده رو به من گفت_بهش
 بگو..ازمایشا خوب بود..
 چشمام گرد شدن..واقعا؟یعنی مشکلی نبود..
 یکتا_الو..کی پیشته؟
 _چیزه..خب من دارم ازدواج میکنم..
 یکتا جیغ کشید و گفت_چی؟شما دوتا چتونه..چرا صف بستین واسه شوهر کردن..وای
 عزیزم..مبارکت باشه..بسلامتی..حالا کی هست این اقا دوماد؟
 سیاوش خندون بود..
 _باورت نمیشه؟
 یکتا_مگه کی هست حالا؟نکنه از بچه های کارخونه است؟
 _او هووم..
 یکتا_وای..کی؟سعادت..حشمت پور..
 _نه بابا..
 یکتا_کی پس؟نکنه معین مهره؟
 و خندید..
 _اره..
 چند لحظه ساکت شد و گفت_کی؟
 _معین مهر..سیاوش معین مهر..
 یکتا_یعنی تو..با..مهندس..چی میگی پری؟
 خندید..
 _گفتم که باور نمیکنی..همین الان جواب ازمایشامون رسید..خوب بودن..بدون هیچ
 مشکلی..
 حالا یه نفر بیاد یکتا رو حالی کنه..مگه باورش میشد..حق داشت..سیاوش کجا و من
 کجا..

سیاوش زنگ زد به بهراد و ثمین و جواب ازمایشا رو گفت..بهراد چه دیوونه بازی
 درآورد..کل میکشید مثل خروس..ثمین ولی گریش گرفت..نازی خواهری..کی فکرش
 و میکرد ثمین بشه خواهر شوهرم..علی گوشی و گرفت و بهمون تبریک گفت..بهار
 هم همینطور ولی تا دوساعت داشت سین جیمم میکرد..
 سیاوش یه جعبه شیرینی گرفت و منو در خونه پیاده کرد و گفت_به مامانت بگو شب
 مزاحم میشیم واسه بله برون ایشالله..
 _وای سیاوش..زود نیست..

اخم کرد و گفت_ نخیر.. هیچم زود نیست..
 _ تو چرا تا من حرف میزنم اخم میکنی.. بعد میگه من واسه زخم بد اخلاق نیستم..
 سیاوش_ زخم.. نه نامزدم.. در ضمن.. دوست دارم اخم کنم..
 _ اها.. کاملاً قانع شدم.. بفرمایید تو..
 سیاوش_ ممنون.. شب میبینمت..
 _ نهار امادست ..
 سیاوش_ من دیگه فقط دستپخت زخم و میخورم..
 _ زنت یا نامزدت..
 سیاوش_ هر دو شون..
 خندید.. یه اخم بهش کردم که یه چشمک تحویل داد.. بوق زد و رفت.. منم رفتم تو..
 مامان و ستایش با دیدن جعبه شیرینی تو دستم خندیدن.. ستایش کل کشید و مامان با یه
 گریه بغلم کرد..
 واسه ازدواج با وحید انگار گرد عزا تو خونه پاشیده بودن.. ولی الان.. همه خوشحال
 بودن.. تنها چیزی که تونستم در جواب به خدا بگم این بود_ شکر تو خدا جون..
 هستی زنگ زد و بهم تبریک گفت.. این یکتای دهن لُق یه کلمه حرف تو دهنش
 نیمونه.. نداشت یه ساعت بگذره..
 به مامان گفتم که امشب میان واسه بله برون.. تندى افتاد به جون خونه.. ولی من هم
 خسته بودم هم خیالم راحت و ذهنم اروم.. گرفتم خوابیدم..
 از خواب که بیدار شدم کاری نمونده بود.. دوش گرفتم و موهام و ششوار کشیدم و
 محکم بستم.. جلوی موهام و پوش دادم سمت بالا.. یه بلوز دامن حریر شیشه ای شیری
 رنگ مامان دوز خوش دوخت پوشیدم.. دور کمرش یه ساتن باریک شکلاتی داشت که
 با روسری ساتن شکلاتی و صندا شکلاتی ستش کردم.. رژ لب مسی و رژ گونه همون
 رنگ.. ریمل و عطر فراوون رو سر و گردنم..
 خوشگل شده بودم.. خودم که خوشم اومد..
 مهمونا که اومدن خونه یه دفعه شلوغ شد..
 بجز همون مهمونای اون شب یکی از خاله های سیاوش با شوهرش.. دایش و زن
 دایش و عمو و زن عموش و عمه بزرگش هم بودن.. بهراد مامانش فوت کرده بود و
 باباش با یه دختر کم سن و سال ازدواج کرده بود و اونم از اون خونه زده بود بیرون
 و جدا زندگی میکرد..
 عمه و خاله و زن دایی سیاوش از من خوششون اومده بود.. لبخندا و نگاهشون
 مهربون بود.. البته بجز زن عموش..
 اینطور که از ثمین شنیدم دختر بزرگه عموش سیاوش و میخواست و هنوزم ازدواج
 نکرده..

فیروزه جان هم بود..حسابی به خودش رسیده بود و طلا و جواهرات اویزون کرده بود..باشه بابا چشمم در اومد..ولی حرفی نمیزد..به قول ثمین از اونجاییکه خیلی مودیه تو جمع خودش و خراب نمیکنه..بعد نیشش و میزنه..
خانما چادر مشکیشون و در آوردن و چادر رنگی هاشون و زدن..لباسای شیکی داشتن و همشون یه ارایش کمرنگ کرده بودن..

مامان خیلی خوب از مهمونا پذیرایی کرد و با خانما گرم گرفت..
بحث مهریه و شیر بها شد..که به خواست خودم مهریم شد ۱۵ سکه..به نیت ۱۴ معصوم و یکی هم یگانگی خدا..

از نگاه مامان سیاوش معلوم بود که راضیه..در هر صورت من واسم مهم نبود..من ادم پولکی نبودم که بخوام حریص بشم سر مال و منال کسی..شخصیت سیاوش واسم خیلی مهم بود..مرد بودنش..

بالاخره بعد از بریدن مهریه و خوردن سیرینی اجازه دادن منو سیاوش بریم تو اتاق و با هم اخرین سنگامون و وابکنیم..

بچم امشب خوشتیپ شده بود..کت شلوار مشکی و بلوز یاسی..تو تنش تنگ بود و محشر بود..چشمام در اومد..معرکه شده بود..

تا رفتیم تو اتاق سیاوش یه نفس عمیق کشید و گفت_اووف..راحت شدم..
_از چی؟

سیاوش_بگو کی..بهراد..

_چرا؟

سیاوش_سرم و خورد بسکه حرف زد..

با لبخند گفتم_چرا مگه چی میگفت..؟

سیاوش با خنده شیطونی گفت_داشت یادم میداد اومدم تو اتاق چکار کنم..

و چشمک زد..پسره بی حیا..

برگشتم و خیلی جسورانه گفتم_مثلا گفت چکار کنی؟

قلبم تند تند میزد..

اومد و روبروم ایستاد..با فاصله خیلی کم..حسش میکردم..سرم و انداختم پایین که

سیاوش با لحن اروم گفت_بگم چی گفت؟

اب دهنم و قورت دادم..چقد من امشب شجاع شدم..سرم و اوردم بالا و تو چشمات

خیره شدم و گفتم_بگو..

اونم خیره شد تو چشمام..نگاهش و شیطون کرد ..

سیاوش_گفت تا اومدم تو..

سرم و تکون دادم یعنی ادامش..ولی قلبم ریتم گرفته بود..

سیاوش_تا اومدم تو اتاق..کمر بندم و در بیارم و ..

قلبم ایستاد..پسره بیشعور..

_و با کمر بند بیفتم به جونت تا حساب کار دستت بیاد..

نگاه متعجب و خنگولی منو که دید یه دفعه زد زیر خنده..
 پسره بی تربیت.. منو اسکل کرده..
 رومو ازش گرفتم که دستم و گرفت.. دستم سوخت.. دستش گرم بود.. واسه اولین بار بود
 دستم و میگرفت.. خجالت کشیدم.. دستم و اروم از دستش کشیدم بیرون..
 نگام کرد و گفت_ نظرت در مورد جشنمون چیه؟
 یکم سکوت کردم تا بخودم مسلط بشم..
 _یه چیزی بگم.. نه نمیاری..
 سیاوش_ بگو..
 _میشه.. جشن نگیریم..
 سیاوش با تعجب گفت_ چرا؟
 _ببین میدونم تو دوست داری جشن ازدواج داشته باشی.. یا مامانت و ثمین ارزوشون
 جشن ازدواج تو.. ولی من..
 سیاوش_ همینطور مامان تو و ستایش.. مگه تو تا حالا ازدواج کردی؟ مگه تو لباس
 عروس پوشیدی؟ ببینم.. اصلا دلت نمیخواد لباس عروس بپوشی..
 لبخند زدم و گفتم_ میپوشم.. اون با من..

نگاهم کرد.. شیطون..
 اومد نزدیک.. من میرفتم عقب.. اون میومد جلو.. قلبم تند تند میزد.. خندم گرفته
 بود.. نگاهش واسم جالب بود..
 با اینکه استرسم زیاد بود ولی از این عقب جلو رفتنا لذت میبردم..
 واسه منی که یه دختر ۲۱ ساله بودم و توی تجربه قبلیم از این نگاه ها و حرکات
 عاشقانه نداشتم.. این عقب و جلو رفتنای شیطونی خیلی جذاب بود..
 چسبیدم به دیوار که نزدیک ایستاد.. دستش و گذاشت کنار صورتم روی دیوار و
 صورتنش و نزدیک صورتم آورد.. عطرش فوق العاده بود.. همیشه عطرای خوشبویی
 استفاده میکرد.. دوسشون داشتم..
 لحنش و اروم کرد و گفت_ اونوقت.. چی باتو؟
 خندیدم و گفتم_ خب.. چیزه.. من..
 سیاوش_ فکر کردی من از این مردای زی زیم.. نخیر خانم..
 _نخیر.. شما آقای مایید..
 سیاوش جدی گفت_ خب خر شدم.. نظرت چیه؟
 _اوا.. خدا نکنه.. نگو این حرفارو اقا..
 سیاوش که جدی بود یه دفعه زد زیر خنده و گفت_ بگو تا نزدم تو سرت.. دیوونه..
 خندیدم و از زیر دستش در رفتم..
 _بریم بیرون میگم..
 اومدم برم که سیاوش گفت_ بگو ببینم شاید خوشم نیومد..

یه چشمک زدم و گفتم_خوشت میاد اقا..
 یه دیوونه زیر لبی گفت و منم یه خودتی توی دلم گفتم..
 در و باز کردیم و اومدیم بیرون..تا اومدیم بهراد گفت_چه عجب..گفتم همون تو
 خوابتون برد..
 بیشعور..از خجالت اب شدم..صدای خنده همه هم بلند شد..
 خاله سیاوش در حالیکه میخندید گفت_خدا خفت نکنه پسر..یه دقیقه زبون به دهن
 بگیر..
 عمه سیاوش_خب عمه جون..چی شد..مشکلی نیست دیگه؟
 سیاوش_مشکلی که نه..فقط..
 همه مارونگه میکردن..
 سیاوش یه نگاه به جمع انداخت و گفت_اگه اجازه بدین..قصد داریم همین هفته عقد
 کنیم و بعدش بریم ماه عسل..
 ثمین_اوا..یعنی چی؟پس عروسی چی؟
 بهار_ما کلی برنامه ریخته بودیم..
 سیاوش منو نگاه کرد..لبخند زد و اروم زیر لب گفت_بگو دیگه..
 منم لبخند زدم و گفتم_خب..راستش..ما تصمیم داریم به جای یه جشن مفصل و پر
 هزینه یه ولیمه بگیریم..یه جشن کوچیک واسه مهمونای درجه یک به صرف
 شام..همین..

دایی سیاوش که مرد مهربونی بود گفت_اخه واسه چی دایی؟شما دوتا جوونید..تا حالا
 جشنی نداشتید..اصلا عروس خانم تو به دلت نمیمونه جشن عروسی؟تو چی سیاوش؟
 سیاوش_نه دایی..مشکلی نداریم..اگه خانواده ها راضی باشن..
 عموی سیاوش که تا الان ساکت نشسته بود گفت_به نظر منم فکر بدی نیست..اگه
 مادراتون هم موافقت کنن روزش و تعیین کنیم..
 نگاه ها رفت سمت مامانا..
 سیاوش سرش و انداخت پایین..میدونستم سختشه با اون همه غرور از مادریکه ۱۰
 سال باهاش قهر بوده اجازه بخواد..
 با لبخند رو به مامان سیاوش گفتم_مادر جون..نظر شما چیه؟موافقین؟
 سیما خانم مامان سیاوش یه نگاه به سیاوش انداخت..یه نگاه خیره و ساکت و
 طولانی..منو نگاه کرد و دوباره سیاوش و..
 با همون نگاه خیره به سیاوش با یه لبخند فوق العاده کمرنگ گفت_با اینکه از نظر من
 خیلی کار قشنگی نیست..ولی با این حال..مشکلی ندارم..مبارک باشه..
 ثمین که کنار مامان نشسته بود با لبخند گفت_خب معصومه جون شما چی؟مادر
 عروس راضی هستین؟

مامان هم با لبخند دلنشینی گفت_ من خوشبختیشون واسم مهمه..هرچی این دوتا جوون و خوشحال میکنه منم خوشحال میکنه..مبارکه ..

با این حرف مامان همه دست زدن و کل کشیدن که یه فیروزه سریع گفت_وا..یعنی چی؟به نظر من که اصلا فکر درستی نیست..مردم چی میگن..نمیگن پسر خانواده معین مهر..

سیاوش خیلی جدی پرید بین حرفش و گفت_حرف مردم واسم مهم نیست..ما اینجوری راحت تریم..

همون موقع بهراد بلند شد و سینی شیرینی و برداشت و کل میکشید و میرقصید و شیرینیا رو تعارف میکرد..

ثمین و بهار منو کنار سیاوش نشوندن و ثمین از مامانش یه زنجید طلا سفید پهن ولی نسبتا کوتاه انداخت گردنم..یه پارچه مجلسی حریر سفید هم بهم داد..

درسته ثمین خواهر سیاوش حساب میشه اما معمولا این کارا رو مادر داماد انجام میده..اما مامان سیاوش اصلا از جاش تکون هم نخورد..

سعی کردم اعصاب خودم و با این چیزای کوچیک خراب نکنم..

همه بهمون تبریک گفتن و قرار جشن عقد و گذاشتن واسه اخر هفته دیگه..

نگاهم با نگاه فیروزه یکی شد..نمیدونم چی تو خودش دیده که انقد منو با فخر و تکبر نگاه میکنه..از بالا..

با صدای محکم ولی گیرای سیاوش نگاهم و ازش گرفتم..

سیاوش کنار گوشم گفت_ الان شما دیگه خانم من شدی نه؟

همه در حال صحبت و سر و صدا کردن بودن..

شیطون نگاش کردم گفتم_نه..کی گفته؟

سیاوش اخم قشنگی کرد و گفت_من میگم..

لبخند و مثلا جمع کردم و گفتم_اها..خب چون شما میگی باشه..ولی خوش بحالت..عجب خانم با کمالاتی نصیبت شده..

به چشمام ناز دادم و گفتم_مردم چه شانس دارن..

سیاوش لبخند کمرنگی زد و گفت_اها..فقط مردم شانس دارن دیگه..بعضیا یه شوهر جنتمن دختر کش گیرشون نیومده؟

با تعجب نگاهم کردم و گفتم_کیو میگی؟ببین بازم مردم شانس آوردن..ما که..

سیاوش صورتش و اخمو کرد ولی لبش خندون بود..سرش و آورد نزدیک تر و گفت_پرستش خانم..اوضاع همیشه همین شکلی پر سر و صدا نیستا..

و به جمع شلوغمون اشاره کرد..

خندیدم و گفتم_ا..خو مگه چی گفتم..میگم مردم شانس دارن..من که..

چپ چپ نگاهم کرد که سریع گفتم_شانس با کمپانیش نصیمون شده..ماشالله چه آقای با وجناتی..خوش بحالم..دلت اب..تو نداری..

خندید و گفت_ کم مزه بریز..
 یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_ قابل توجهتون.. تو این جور موارد
 نمیگن.. مزه.. میگن ناز..
 رومو ازش گرفتم که بعد از چند ثانیه اروم گفت_ اَخه اگه خودم اعتراف کنم داری ناز
 میکنی.. دیگه تضمینی واسه بعدش ندارم..
 یهو برگشتم نگاهش کردم.. صورتش خندون بود ولی چشمای گرد شده منو که دید یه
 دفعه با صدای بلند زد زیر خنده.. جوریکه همه ساکت شدن و ما رو نگاه میکردن..
 عمه سیاوش_ چه عجب.. ما بالاخره خنده با صدای سیاوش هم دیدیم.. دستت درد نکنه
 عروس خانم.. بفر ما سیما خانم.. دیگه خیالت از سیاوشت راحت باشه..
 مردم از خجالت.. حس کردم یه لبخند کمرنگ نشست رو لب مامان سیاوش.. ولی به
 جاش فیروزه پوزخند زد و گفت_ بله.. ماشالله چه زود دست بکار هم شدن..
 اخم کردم.. اَخه به تو چه.. ثمین که گفت این تو جمع حرف نمیزنه.. اومدم جوابش و بدم
 که بهار گفت_ بابا یکی بره سند بذاره بهراد و در بیاره؟
 همه با تعجب نگاهش کردیم که بهار خیلی خونسرد گفت_ بهراد هر وقت میره
 دستشویی به این راحتی نمیاد بیرون.. حتما باید سند بذاری درش بیاری.. الان ۲۰ دقیقه
 است رفته دستشویی..
 جمع ترکیب از خنده.. همون موقع بهراد اومد داخل و اب دستای شسته شدش و پاشید تو
 صورت بهار و جیغش و درآورد..
 بهراد_ اخیش.. وجدانم اسوده شد.. خب.. چه خبر من نبودم این مدت؟
 ثمین_ هیچی.. میبینی که تو این مدت چقد شهر تغییر کرده... چی میکنی دوساعته اون
 تو؟ خسته نباشی؟
 بهراد_ شیرین کام باشی..
 خاله سیاوش_ بهراد.. ثمین.. زشته..
 بهار_ خاله و لَش کن.. معصومه جون به این اخلاق با نمک شوهرم عادت کرده..
 ثمین_ بابا با نمک.. اخی.. عمو چند سالته..؟
 بهراد_ ببین.. ببین بالاخره اعتراف کردی یه پا اقایی واسه خودت.. علی شوهر کرده
 بیشتر..!.. کوش علی؟
 علی که مثل همیشه ساکت بود گفت_ حاضر.. من اینجام..
 بهراد_ بابا پسر خوب.. یه اعلام حضوری بکن چند لحظه ای یه بار.. شاید می خواستم
 پشت سرت حرف بزنم.. اینطور که سه میشد..
 ثمین_ اون نباشه.. من که هستم.. چه میخوای بگی پشت سرش؟
 بهراد_ ووی ووی ووی.. بیچاره علی.. چی میکشه با این مادر فولاد زره..
 دوباره بهراد و ثمین شروع کردن جیغ و دعوا کردن.. اصلا انگار نه انگار مجلس
 نامزدیه..

بالاخره بعد از پذیرایی و خوردن چای و میوه و شیرینی و گفتن دوباره تبریکات و قرار مدارا مهمونا عزم رفتن کردن..هنوز نرفته بودن دلم واسه سیاوش تنگ شده بود..

قبل رفتن یه چشمک زد و اروم گفت_ فردا میام دنبالت بریم خونه؟
با چشمای گرد شده زل زدم بهش..
ولی اون میخندید..

نشد ازش بپرسم خونه واسه چی؟

دم در موقع رفتن همه باهام خداحافظی گرمی کردن و گفتن که دلشون واسم تنگ میشه و خوشحالن که همچین عروسی قراره وارد خونادشون بشه..همه خوب بودن بجز سیما خانم..رفتارش خیلی سرد بود..فکر کنم همه فهمیدن یه مشکلی هست..
من سعی کردم حرفای اون روزش و فراموش کنم ولی مثل اینکه خودش نمیخواد..
با رفتن مهمونا ستایش شروع کرد کل زدن و جیغ زدن و بالا و پایین پریدن..میخندید و جیغ میزد و اویزون من میشد..میرقصید و دورم میچرخید..مامان واسم اسپند دود کرد..

ستایش_وای پری اصلا باورم نمیشه داری عروس میشی..راستی این چه کاری بود..چرا جشن نمیخوای بگیری؟

_حوصلشو ندارم..ما که کسی و نداریم..حوصله فخر فروختن فامیلای اونا رو هم ندارم..دوست دارم زود جمعش کنیم تموم شه..

ستایش که فهمید دردم چیه بحث و عوض کرد و گفت_ که چی بشه؟
_که بریم سر خونه زندگیمون..

ستایش چشمک زد و گفت_ بابا عاشق..چه عجلته حالا..نمیدونستم انقد هولی؟

صدای خنده مامان از تو اشپزخونه اومد..نگاه دختره خنگ..من منظورم این نبود..

یکی زدم تو سرش و گفتم_ خجالت بکش دیوونه ابرومو بردی..

ستایش برو بابا..خب دله دیگه..میتپه خواهر من..کاریش نمیشه کرد..حالا ایشالله واسه من که شد سعی میکنم یکم خجالت بکشم..

مامان_ بسه دیگه دختره بی حیا..ظرفای میوه رو جمع کن بیار..

ستایش_ا..خو مگه چی گفتم..راست میگم دیگه..اصلا به شما فقط باید دروغ گفت..

با کمک ستایش خونه رو جمع کردیم..مامان هم خوشحال بود هم نگران..مطمئنم واسه رفتار مامان سیاوش و فیروزه است..نگرانه منه..شاید ریسک بزرگی کردم..ولی به

نظرم سیاوش ارزشش و داره..امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشم...

قبل از خواب گوشیم زنگ خورد..سیاوش بود..نمیدونستم کجا برم حرف بزنم باهاش..
گوشی و روشن کردم و رفتم سمت اتاق..

_سلام..

سیاوش با صدای خندونی گفت_ سلام خانم..خسته نباشی..

ستایش تو اتاق بود..جلوش معذب بودم..وقتی دید من اومدم تو اتاق بلند شد و اشاره کرد میره بیرون من راحت باشم..

_خسته نیستم..

سیاوش_هنوز نخوابیدی؟

_نه..

سیاوش_چرا؟

_همینجوری؟

سیاوش_ولی من میدونم چرا؟

لبخند زدم و گفتم_خب چرا؟

سیاوش_چون الان ذوق زده ای..باورت همیشه که چه جواهری و تونستی تور کنی..

خندم پرید..این بشر خدای رو تشریف داره..

_احيانا کسی بهت گفته شیرین زبونی؟

سیاوش_از گفتن که گفته..ولی من خودم به این واقعیت رسیدم..

بعد صداش و اروم کرد و گفت_عشق من چرا نخوابیده..

اخ دلم قنچ رفت از این جملش..میدونستم که رابطمون هنوز توش عشق نیست ولی

هرچی بود..خیلی عالی بود..ناب بود..دوسش داشتم..

_می خوابم..

سیاوش بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت_فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت..

_واسه چی؟

سیاوش_هم خرید..هم اینکه بعدش بریم خونه..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_خونه کی؟

سیاوش_خونه من و خونه اینده شما..

_اونوقت..به چه مناسبت..

سیاوش_هفته دفاع مقدس..مگه مناسبت می خواد کسی بره خونه نامزدش..

_خب..خب بریم..چکار کنیم؟

سیاوش که فهمید ترسیدم خندید و با صدای جذاب و بمی گفت_ای عزیزم..نترس..می

خوام نظر بدی خونه رو تغییر بدیم..دکوراسیونش و..

در حالیکه ضعف کرده بودم از صدای فوق العادش چشمام و بستم و گفتم_نمی

خواد..دوسش دارم..قشنگه..

سیاوش_فقط خونه رو؟

چیزی نگفتم که گفت_جواب نمیدی؟

_چی دوست داری بشنوی؟

سیاوش_اینکه دلتنگم شدی..مثل من..شب بخیر..

قطع کرد..یه نفس عمیق کشیدم..دلتنگم شده..؟دلتنگ من..

یه لبخند شیرین اومد رو لبم.. شیرینی این لبخند و با تموم وجودم ته ته قلبم احساسش کردم.. نمیدونه که منم دلتنگش میشم.. نمیدونه یه لحظه هایی مثل الان دوست دارم باشه.. اینجا.. کنارم..

اون شب اون خواب ارومترین و شیرین ترین خواب عمرم بود.. صبح که از خواب بیدار شدم بعد از یه دوش حسابی و یه ارایش ملیح و پوشیدن لباسای شیک و تر و تمیز و خوردن یه صبحانه سر پایی منتظر سیاوش شدم.. دقیقاً ساعت ۱۰ بود که اس داد دم دره..

از مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون.. تو ماشین نشسته بود.. سوار شدم.. داشت با گوشیش حرف میزد.. این موبایلش یه لحظه از دستش نمیفته.. با حرکت سر جواب سلامم و داد و حرکت کرد..

چرا همیشه سیاوش کت شلوار تنشه.. هیچ وقت با لباسای اسپرت یا بدون کت ندیدمش.. ولی خداییش جذاب و با ابهتش میکنه.. مردونه و با شخصیت.. من دوست دارم.. و لاش کن بذار همیشه بیوشه.. سیاوش_ احوالات نامزد جان.. لبخند زدم..

_چه عجب.. الان دقیقاً بیست دقیقه است داری با گوشیت حرف میزنی.. اولی قطع شد پشت خطیت و جواب دادی..

سیاوش_ خب عزیزمن.. کار داشتیم.. من الان مثل همیشه باید تو شرکت باشم یا تو جلسه.. ولی از خوش شانسیم کنار یه خانم جذاب و زیبا هستم.. حداقل میتونم از راه دور مدیریت کنم که..

ولی من دوست دارم وقتی پیش منی.. فقط پیش من باشی.. هم ذهنت.. هم جسمت.. سیاوش لبخند کمرنگش و پررنگ کرد و در حالیکه مثلاً با خودش حرف میزد گفت بعد میخواستن چند ماه نامزدمون کنن.. که من دق کنم.. خندم و قورت دادم.. پسره بی حیا..

سیاوش_ خانمی.. ما در بست مخلص شماییم.. کافیه.. چرخیدم سمت سیاوش و تکیه دادم به در و گفتم_ وای سیاوش.. این حرفا اصلاً به گروه خونیت نمیخوره..

سیاوش اخم کرد و گفت_ خب حالا تو هم.. به روم نیار.. خیلی دارم سعی میکنم که مثل مردای جنتلمن رفتار کنم..

یهو پقی زدم زیر خنده.. اوخی..

نکن داداش من.. خودت و اذیت نکن.. شما همینجوریشم عزیزی.. سیاوش پری یه بلایی سرت میارم..

_جان نثاریم اقایی.. حالا ما رو کجا میبری؟

سیاوش صدایش و بم کرد و یه چشمک زد و گفت_ یه جای خوب.. خوبشو یه جوری کشید پسره لوس..

_ا..اذیت نکن دیگه..جدی میگم..

سیاوش_میخوایم بریم واسه خانمی لباس عروس بخریم..
با سیاوش رفتیم بازار و لباسا رو نگاه میکردیم..جشن خونه مامان سیاوش بود..نمیخواستم لباس خیلی پفکی و شلوغی بردارم..چون جشنمون بیشتر شبیه مهمونی بود..

چند جایی رو نگاه کردیم تا رسیدیم به یه مزون سه طبقه شیک که پر از لباسای ناز و قشنگ بود..خدایی همشون قشنگ بودن..اگه جشن تو باغ یا تالار بود یکی از این پرنسسی ها انتخاب میکردم ولی یکی از این لباسای سادش چشم و گرفت..بیشتر به مهمونی ما میخورد..سیاوشم خوشش اومد ازش..

انتخاب سخت بود کاشکی دخترا هم بودن ولی سیاوش نمیذاشت میگفت می خوام اول خودم تو تنت ببینم..

اونی و که انتخاب کردیم واسمون آوردن..رفتم تو اتاق پرو..اتاق ۱۲ متری که تمامش اینه کاری بود..

یه دختره هم اومد و کمک لباس و پوشیدم..خیلی ساده بود..یه دامن بلند و ساتن داشت..دور کمرش تنگ بود و روی یکی از پهلوهاش لباس یکم جمع میشد و مهره دوزی داشت..دکلته بود و رو سینش پر از نگینای براق نقره ای بود..لباس در عین سادگش خیلی شیک و قشنگ بود..دوش داشتم..نمیخواستم تور بزنم..ولی موهام و باز کردم و یه گل سر ست لباس و گذاشتم بغل موهام..

دختره رفت بیرون..روبروی اینه که خودم و دیدم کلی ذوق کردم..واقعا تو تنم نشسته بود..خیلی جذب تنم بود..اندازه و فیت تنم..اصلا انگار واسه خودم دوخته باشنش..

صدای در اومد و سیاوش وارد شد..پشتش به من بود..با اومدنش اروم برگشتم سمتش..با دیدن من لباس به خنده باز شد..چشماش برق زد..قلبم تند میزد..اونم نفساش تند شده بود..فاصله بینمون با قدمای کوتاه سیاوش پر میشد..سرجام میخ ایستاده بودم..حس میکردم تنم یخ کرده..ولی از داخل داغ کرده بودم..

لباسم باز بود و جلوی سیاوش خجالت میکشیدم..

به فاصله دو قدمیم که رسید ایستاد..خیره شد تو چشمام..یه نفس عمیق کشید و دو طرف دستاش و به روم باز کرد..

یعنی چی..

اون لحظه..کلی حس های مختلف داشتم..خجالت..شرم..حیا..عشق..گناه.. ولی در کمال تعجب دیدم ..همشون واسم شیرینن..نفهمیدم چی شد که اون دو قدم و من پر کردم و خودم و انداختم تو اغوش مردونه سیاوش..سرم و گذاشتم رو سینش و به ریتم نامنظم قلبش گوش دادم..دستاش و دور کمرم حلقه کرد..

اروم دم گوشم گفت_مثل فرشته ها شدی..

از خجالت حتی روم نمیشد سرم و از رو سینش بردارم..

بعد از چند لحظه دستاشو باز کرد و نرم و اروم از تو بغلش اومدم بیرون..

نگاهم کرد..ولی من سرم و انداختم پایین..با انگشت اشارش زد زیر چوئم و سرم و آورد بالا..خیره شد تو چشمام و با لبخند دلفریبی گفت_ فقط میخواستم قلبم اروم بگیره..پرستش..من با تو ارومم..یاور کن..

خیلی حال خوشیه وقتی میفهمی یه نفر تو این دنیا هست که فقط با تو اروم میشه..با صدای نفسات..ریت قلبت..حس اغوشت..

خیلی قشنگه..واسه من که نهایت ارزومه..من با سیاوش لحظه هایی رو میگذروم که عمرا با وحید حتی فکرشونم نمیکردم..تفاوت تا کجا..

سیاوش رفت بیرون و دختره دوباره اومد کمکم کرد و لباسام و عوض کردم..رفتم بیرون..سیاوش داشت با صاحب مزون صحبت میکرد..وقتی فهمید منم خوشم اومده گفت که میخریمش..با اینکه خیلی ساده بود ولی قیمتش خیلی بالا بود..به نظر من که لازم نبود..واسه یه شبه کرایه میکردیم..ولی سیاوش گفت میخوام هر سال..سالگرد ازدواجمون واسم ببوشیش..

نازی..چه شوهر رمانتیکی..تاج سنتش و گرفتیم ولی تور نگرفتم..دوست نداشتم..خانمه سفارشات و گرفت و گفت که تا اخر هفته واسمون امادش میکنه و میفرسته..اومدیم بیرون..

_خب حالا نوبت کت شلواره شماست..

سیاوش_من کت شلوار دارم..

_ا..لوس نشو..کت شلوار دامادی جداست..

سیاوش_میخوام کت شلوار یو که دستپخت خانمه بپوشم..

لبخند زد و گفتم_خب یکی دیگه واست میدوزم..

سیاوش_اون که بله..دیگه هر ماه یکی باید واسم بدوزی..میدونی که من خوره کت شلوار دارم..ولی این فرق میکنه..حس میکنم با عشق دوختیش..

_او ههو..نیره تو گلوت جناب..

خندید و اروم گفت_بدم چطور بخورمش..

پسرا چه بی حیا شدن جدیدا..

سیاوش دستم و کشید و گفت_بدو بریم نهار..

درسته وسعم نمیرسید از اون کت شلوارایی که خودش میخره واسش بخرم ولی خب بالاخره..یه کاریش میکردم دیگه..

سوار ماشین شدیم و رفتیم یه رستوران همون نزدیکی..شلوغ بود و بزرگ و پر رفت و امد..واسه نهار زیادی شلوغ بود..ولی بوی غذاهاش که محشر بود..نشستیم یه جا و

پیش خدمت اومد و سفارشات و گرفت..

یه حرفی بود که باید بهش میگفتم..

_سیاوش..
 سیاوش_جانم..
 _راستش..خواستم یه چیزی بگم..
 سیاوش_بگو..
 _خب..در مورد..یعنی..راستش..در مورد جهیزیه است..اگه یه مدت بهم وقت بدی..
 سیاوش پرید بین حرفم و گفت_به نظرت خونه به اون بزرگی با اون همه وسیله دیگه
 نیازی به جهیزیه جدید داره..جهیزیه خودم هست بسه..
 و خندید و گفت_بهش فکر نکن..
 _میدونم..ولی بالاخره که چی..جهیزیه با دختره..
 سیاوش_خب جشن عروسی هم با پسره..مگه من واست جشن عروسی گرفتم..یه
 مهمونی سادست..
 _خب من خودم نخواستم..
 سیاوش_منم میخوام که اسم جهیزیه رو نیاری..
 ولی اخه همیشه که..
 سیاوش_پرستش..تمومش کن دیگه..اونجا به وسیله دیگه ای نیاز نداره..
 ولی من نمیخوام کسی فکر کنه که خواستم ازش بگذرم..
 بالاخره هر عروسی باید با خودش جهیزیه اشو بیاره..این یه رسمه..میدونم که نمیتونم
 چیز انچنانی بیارم ولی خب در حد خودم..
 سیاوش کلافه گفت_اصلا دوست ندارم این بحث ادامه پیدا کنه..تمومش کن..
 چنان اخمی کرد که دیگه خودم پشیمون شدم چرا اصلا شروعش کردم..
 نمیدونم چکار کنم..نه زمانش و دارم..نه پولش و..این مدت دستمون حسابی خالی
 بود..ولی خب..حرف مردم و چکار کنم..
 بعد از خوردن نهار دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بازار..
 _اینبار کجا میریم؟
 سیاوش_حلقه..
 لبخند زد که گفت__باید ست باشه..
 _و ساده..
 سیاوش_مجبوریم..چون همیشه مال من پر از نگین باشه..
 رفتیم چند تا مغازه رو نگاه انداختیم..یکی از مغازه ها طلاهای خیلی شیکی داشت..یه
 حلقه رو انتخاب کردیم..رینگ ساده بودن..واسه من طلا سفید بود و روش یه ردیف
 نگین میخورد و واسه سیاوش پلاتین بود و ساده بدون نگین..
 با هزار دردسر سیاوش و راضی کردم که پول حلقه رو خودم بدم..از پس اندازم..
 نمیدونم چرا با اینکه قیمت پلاتین گرونه و ولی حلقه سیاوش ارزون در اومد..شک
 کردم..نکنه سیاوش خودش...
 یادم باشه ازش بپرسم..

حلقه های قشنگی بودن..البته خیلی ساده بودن ولی در عین حال شیک..نمیخواستم چیزیای سنگین بردارم کسی فکر کنه از هول هلیم افتادم تو دیگ..
با انتخاب سیاوش یه سرویس طلا سفید هم برداشتم ..ساده بود ولی سنگین بود..طلا سفید بود با سنگای سورمه ای براق..خیلی شیک بود..
هرچند من راضی نبودم انقد گرون ولی سیاوشه دیگه..لج باز و یه دنده..
اون روز کلی از کارامون و انجام دادیم..

اتلیه نوبت گرفتیم..البته با هزار وسواس سیاوش خان..که حتما عکاس خانم باشه و تازه اون عکاسی رو یکی از بهترین دوستاش تضمین کرده بود..
سفره عقد شیک و جمع و جوری هم سفارش دادیم..شام و کیک عروسی..یه کیک ۵ طبقه سفید با حاشیه های صورتی..به نظر من که زیاد بود..ولی بازم سیاوش لج کرد..
ماشین عروس و دسته گل هم سفارش دادیم..
یه اینه شمع دون خیلی ناز هم دیدیم که البته بیشتر شبیه کنسول بود..ولی خیلی دوشش داشتم..

قرار شد با دخترا فردا بریم خریدای جزئی و انجام بدیم و ارایشگاه نوبت بگیریم..
شب بعد از اینکه با هم شام خوردیم سیاوش دم در پیادم کرد..
_نمیای تو؟

سیاوش سرش و تکیه داد به صندلی ماشین و گفت _خسته ام..خواهم میاد..
_ببخشید..امروز خیلی خسته شدم..
سیاوش_تا باشه از این خستگی..ایشالله این چند روزم تموم شه بریم سر خونه زندگی خودمون..

با این حرفش گونه هام گل انداختن..حالا خوبه امروز تو بغلش بودما..اونوقت اسم خونه زندگی میاد سرخ میشم..
خداحافظی کردم و رفتم تو و اونم بعد از چند لحظه رفت..

مامان و ستایش از چیزایی که خریده بودم خوششون اومد..عکس لباس عروسم و که دیدن ستایش که مرد پاش..مامان هم گفت اگه سرم خلوت بود خودم واست میدوختم..
از حلقه ها هم خوششون اومد ولی بازم مامان گفت نباید سرویس سنگین بر میداشتم..
انقد خسته بودم که دیگه نمیتونستم بیشتر از این بیدار بمونم..نمازم و خوندم و مسواک زدم و رفتم تو اتاق..

تشکم و پهن کردم و اومدم بخوابم که صدای پیام گوشیم اومد..
از سیاوش بود..

نوشته بود_یکی به من بگه..الان..این وقت شب..چرا بغل من خالیه؟
داغ کردم..وای خدا..این داغی شیرین بود..از جنس داغی این روزام بود..
خندیدم و اروم چشمام و بستم..

توی این چند روز مردم از خستگی..هم خوبه جشن مفصل نمیخوایم بگیریم..از کت و کول افتادم..بسکه هی یکی زنگ میزنه آماده شو بریم خرید..

یه سری خورده ریزه داشتیم و وسیله خریدیم..یه دفعه هم با سیاوش رفتیم و سرویس خواب و عوض کردیم..و یکم چیزای تزئینی واسه خونه خریدیم..چون اونجا زیاد تابلو و مجسمه نداشت..یکی دوتا..

همه کاراشون و کرده بودن و لباساشون و خریده بودن..

ارایشگاه هم یکی هست نزدیک خونه سیاوش اینا که کارش خیلی خوب بود و قرار شد هممون جملگی پاشیم بریم اونجا..

یه چیز سخت و باور نکردنی..سیاوش و دو روزه ندیدم..دلم براش تنگ شده..وقتی باهاش حرف میزنم خیلی احساس دلنتگی میکنم براش..دوست دارم کنارم بود..خدایا..یعنی این دلنتگی معنیش چیه؟عشق..

خدا جون یه چیزی بگم..رو راست..من..امادگی پذیرشش و دارم..پذیرش این عشق..اگه هست..اگه از طرف سیاوشم هست..یکارش خدا جون..تو دلم..عشق سیاوش و بکار..

هرشب زنگ میزنه و با هم کلی حرف میزنیم..از لابلای حرفاش فهمیدم اونم دلنتگه..دوست داره زودتر چهار شنبه بشه..عروسیمون..

اول قرار بود که مهمونیمون فقط افراد درجه یک باشن..ولی مامان سیاوش زنگ زد به مامان و گفت که نمیتونه واسه عروسیه پسرش کسی و دعوت نکنه..همه ازش انتظار دارن..سیاوش و دوست دارن..میخوان تو جشنش هم باشن..گفت همه دور و آشنا رو دعوت کرده به مامان گفت شما هم تو دعوت کردن راحت باش..جا واسه همه هست..

دلمون خوشه مهمونی بود و ساده..همه کار کردیم فقط یه تالار نگرفتیم..خب همون هم میگرفتیم سنگین تر بودیم..البته ما رسم داریم حنابندان هم میگیریم..ولی خب کی دیگه حوصلشو داره..

خانواده خواستگار ستایش هم دوباره زنگ زدن و مامان بهشون گفت که فعلا دختر بزرگترم داره ازدواج میکنه و درگیر مراسمیم..ایشالله بعد از مراسمش بهتون جواب و میدیم..

مامان هم این چند روز همش یا بازار بود یا پای چرخ..دو تا چمدون واسم آماده کرده پر از لباس..یکی لباسای مجلسی و شیک..دست دوز خودش..یکی هم لباسای خونگی ناموسی..چقدم نازان..

مامان میگه تازه عروسی همیشه لباس کهنه با خودت ببری..این رو بذار واسه ستایش..

ستایش تا اینو فهمید هی جیغ میزد و فحش میداد به من..خندم گرفته بود..طفلی..خب مامان ضایع گفت بهش..ولی وقتی بهش گفتم نوبت تو هم میشه نیشش اندازه نهنگ باز شد..

یه خبر دیگه اینکه مامان رفت خونه عمو اینا واسه دعوت.. بهش گفتم تلفنی بهش بگو ولی گفت می خوام قیافه مهین و ببینم..

مامان میگه عمو که اصلا باورش نمیشده و نمیتونسته حرف بزنه.. میگه وقتی از سیاوش واسش گفتم زن عمو شده بود مثل یه زود پز در حال انفجار.. مامان میخندید و میگفت سرخ شده بود و از زور عصبانیت هی چرت و پرت میگفت..

مامان نگفت چی گفته.. نخواست روحیه منو خراب کنه.. میگفت ویدا حسابی خوشحال شده بود و انگار همین روزا نامزدیشه با پسر همسایشون..

وحیدم که خبر مرگش نبوده.. معلوم نیست اینا نامزدن.. زن و شوهرن.. به ما چه.. هر غلطی دلشون میخواد بکنن..

مامان که یاد زن عمو میفتاد میخندید.. ولی من خندم نمیگرفت.. حرفا و کنایه های زن عمو قلبمو پاره کرده بود.. زنیکه خودخواه بدجنس.. نمیتونم فاز مهربونی و دل رحمی بردارم و بگم که میبخشمش.. حتی نمیتونم فراموشش کنم.. اون نامردا رو اون کاراشون و هیچ جوری نمیشه فراموش کرد..

ولش کن.. دیگه بسه فکر کردن به اون عوضیا.. میخوام بخوابم.. فردا کلی کار دارم.. نا سلامتی فردا عروسیمه..

ثمین_اره به نظرم رژ این رنگی قشنگ تره.. بهتر بهت میاد.. وای پرستش بیشوور.. تو چرا انقد خوشگل شدی؟ ببینم.. نکنه تو هم پس فردا بشی مثل اون عفریته و داداشمو ببری؟

یه چشمک زدم و گفتم_خدا رو چه دیدی.. شاید از اونم بدتر.. اصلا قطع رابطه..

ثمین جیغ کشید و گفت_تو غلط میکنی بیشوور..

خندیدم و گفتم_خب تو هم ابرومونو بردی.. خره من تو رو بیشتر اقامون دوست دارم.. عین خرای تیتاپ ندیده یه عشوه خرکی اومد و گفت_واقعا..

سرم و تند تند تکون دادم و گفتم_اره عزیزم..

ثمین خندید که گفتم_الان خر شدی..

اومد دوباره جیغ بزنه که در اتاق باز شد و بهار و ستایش هم اومدن تو و با دیدن من هر سه تاشون با هم جیغ کشیدن و گفتن_کثافت چه خوشگل شدی..

دیوونه ها.. ابراز علاقه هاشون با فحشه..

_خفه شید بابا.. چتونه.. من خودم خوشگل بودم.. سه تاشون یه نگاه بهم انداختن و گفتن_گمشو بابا..

بیشعورن دیگه.. کاریش نمیشه کرد..

تو ارایشگاه بودیم و کار من دیگه تموم شده بود.. فقط باید تاجم و واسم می داشت..

لباس سفید عروس تو تنم محشر بود.. تنگی لباس کمر بیاریکم و به خوبی نشون میداد.. سرویس طلا سفیدی و که سیاوش خریده بود و انداختم گردنم.. اون نگینای سورمه ای روی گردن سفید و بلندم واقعا خودنمایی میکردن..

ارایش صورتم ملیح و به اندازه بود..رژ لب صورتی مات با ارایش پشت چشم صورتی و مشکی و کمی هم بنفش کیبود..با مژه های بلند مشکی چشمامو روشنتر نشون میداد..

مدا مو هام قشنگ بود..یه جورایی باز و بسته بود..موهامو رنگ نکردم..یعنی دوست داشتم رنگ کنم سیاوش نداشت..رنگ مو هام خودشون دو رنگه بودن..فندقی بود و یه هایلاتیای عسلی بینشون بود..این شلوغی مدا مو هام رنگشون و بیشتر نشون میداد.. کفشای پاشنه بلند و شیشه ایم قدمو تا شونه های سیاوش میرسوند..

اخی..چقد دوست دارم سیاوش و تو کت شلوار دامادی ببینم..

این سه تا دیوونه هم خوشگل شده بودن..

ثمین خواهر داماد یه دکلمه شیری رنگ پوشیده بود..خیلی قشنگ بود..جنس لباس لخت و بلند بود و زیر سینه سنگای طلایی میخورد..موهاش و فر درشت کرده بود و یه قسمتیشو جمع کرده بود و ارایش طلایی زده بود..چشمای قهوه ایش محشر شده بود.. ستایش موهاش و لخت کرده بود و ارایش دخترونه ای داشت..لباسش یه پیراهن مجلسی دو بندی بود..سرخابی..موهاش و چشمش با ارایش سادش خیلی چهرشو دخترونه کرده بود..

بهار یه کت دامن فوق العاده شیک فیروزه ای پوشیده بود..موهاش و ساده بالا سرش جمع کرده بود..بهار هم حسابی تو دل پرو شده بود..

هر چهارتامون آماده بودیم..ارایشگرم اومد داخل اتاق و گفت_خب..عروسمون که امادست و فقط گل سرش مونده..ماشالله..هزار ماشالله مثل یه تیکه ماه شده..مبارکت باشه عزیزم..

دخترا کل کشیدن و ستایش به شاگردای ارایشگره انعام خوبی داد..البته گفت سیاوش داده بهشون بدم خودم نقد دست و دل باز نیستم..

هر چهارتامون نشستیم بودیم که یکی از دخترا گفت_اقا داماد اومده..

قلبم زرتی ریخت پایین..چه هیجانی گرفتم..یعنی سیاوش خوشش میاد از چهره جدیدم..از ارایشم..

بهار شنلم و گذاشت رو شونم و موهام و پوشوند..چیزی پیدا نبود..

آماده شدیم و اومدیم پایین..

پورشه سیاوش با تزئین فوق العادش محشر شده بود..از زیر شنل پاهای کشیده سیاوش و دیدم که تکیه داده بود به ماشین..

اب دهنم و قورت دادم که صدای یه کل کشیدن مردونه اومد..اینکه بهراده..اومد کنارم و گفت_سلام بر عروس زشت رو..

_خیلی لوسی بهراد..

بهراد_لوسی از خودتونه..پرستش..نمیشه ببینم چه شکلی شدی؟

رو کرد به سیاوش و گفت_سیا..میشه ببینمش چه شکلی شده یا بعد عقد باید ببینمش..

سیاوش اومد جلو و بهراد و هول داد و گفت_گمشو کنار..
دستم و گرفت و با خودش کشید برد کنار ماشین و اروم گفت_خوبی؟
سرم و اروم تگون دادم..با کمک سیاوش و ستایش نشستم تو ماشین و دخترا هم به
بهراد رفتن خونه..ما هم که میخواستیم بریم اتلیه..فیلمبردار و گفتیم از همونجا باهامون
بیاد..دوست نداشتم از دم در ارایشگاه فیلم بگیره..از رقص و قر و فرش باید فیلم
بگیره..

سیاوش نشست تو ماشین و با یه حرکت ماشین و از جا کند..صدای موسیقی ارومی تو
ماشین در حال پخش بود..چند دقیقه گذشت و سیاوش ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد
که یهو یه دادی کشید که از ترس نفسم بند اومد..

با تعجب و ترس از زیر شنل خیره شدم بهش..
دوباره داد زد و گفت_اره..همینه..ایول..یوهوو..
وای خدا این پسر چشمه..انرژی کاذبش و داشت خالی میکرد..
سیاوش خندید و گفت_وای پری چقد هول کردم..اصلا فکر نمیکردم با ۳۲ سال سن
بخوام انقد موقع ازدواجم هول کنم..
لبخند زد..ولی روم و گرفتم سمت مخالف و با ترس ساختگی گفتم_سیاوش..یه چی
بگم؟

سیاوش_بگو..

_چیزه..راستش..من..خیلی زشت شدم..

سیاوش_یعنی چی؟

_یعنی این ارایشگره کارش افتضاح بود..صورتتم و کرد مثل جنا..

سیاوش_واقعا؟

_اوهووم..

خودم و ناراحت نشون دادم که سیاوش گفت_اشکال نداره عزیزم..فوقش میری
صورتت و میشوری..خانم خودم به این خوشگیه..نیازی به ارایش نداره..
ووی یه ذوقی کردم عین این ندیده های عقده ای..

_نه سیاوش..خیلی ضایع است..

سیاوش_خب تا اونجا بودی میگفتی واست درستش کنه؟

_نمیشد..کلا کارش افتضاح بود..

سیاوش با لحن تقریبا عصبی گفت_پس این ثمین چی میگفت کارش خوبه خوبه..
بعد از چند لحظه گفت_ولش کن..خودت و اذیت نکن..مهم نیست..بفرما..رسیدیم اتلیه..
یه قندی تو دلم اب میکردن..دوست داشتم قیافه سیاوش و موقعی که میبیندم و
بینم..حالا فکر میکنه چه گودزیلایی شدم..

در سمت منو باز کرد و پیاده شدم و با همدیگه رفتیم تو..

بیرونش که یه باغ تقریبا بزرگ داشت..ما رو راهنمایی کردن تو یه اتاق که پر از دم و دستگاہ و وسیله بود..

قبلش هم گفتن بیاید ازتون عکسای اسپرت بگیریم ولی سیاوش راضی نشد..میگفت باید لباسای ناموسی بپوشی خوشم نیاد..یه دفعه عکسات میفته دست کسی..خلاصه اینکه به همین عکس عروسی به زور راضی شد..

من و سیاوش تو اتاق بودیک و دختره رو صدا زدن رفت بیرون..
سیاوش اومد نزدیکم و گفت_خانمی..می ذاری ببینمت..

_نچ..

سیاوش_چی؟

_گفتم نه..

سیاوش_چرا؟

_چونکه زیرا..نمی خوام..

لج کرده بودم..سیاوش اومد نزدیکم و گفت_مگه دسته تو..بیا اینجا ببینم..

قدمام و تند کردم و گفتم_نکن سیاوش..نمی خوام ببینی..

سیاوش اومد دنبالم..اومد دستم و بگیره که در اتاق باز شد و دختره اومد تو ..
با تعجب گفت_چیزی شده؟

خندم گرفته بود..سیاوش هم تو صداس خنده داشت ولی مثل همیشه جدی رو به دختره گفت_نه خانم..بفرمایید..

دوست داشتم قیافه سیاوش و ببینم..

دختر عکاسه_خب عروس خانم..رو نما می خوای..چرا شنلت و در نمیاری..؟

روم نمیشد..کاشکی بعد از عقد میومدیم عکس بندازیم..البته سیاوش منو قبلا با این لباس دیده..اشکال نداره دیگه..اقامونه..خدا میبخشه..

دستم و بردم و گره شنلمو باز کردم..دختره روبروم ایستاده بود و سیاوش پشت سرم..
شنل و در اوردم و دادم دست دختره..

دختره هم یه نگاه بهم انداخت و با لبخند گفت_واوو..چه عروس ملوسی..
و رفت شنلم و اویزون کنه..

اروم برگشتم سمت سیاوش..سرم پایین بود و قلبم ریتم تند گرفته بود..پاهای سیاوش تو زاویه دیدم بود..کفشای براق مشکیش جلو چشمم بود..یه قدم اومد جلو..روبروم ایستاد و با صدای اروم و جذابی گفت_ببینمت..

سرم و اوردم بالا و چشم دوختم به چشمای پر شوق و پر از تمنای سیاوش..

با غرور و با تعجب خیره شده بود به من..به چشمام..یه لبخند خوشگل زد و سرش و آورد نزدیک صورتم و گفت_که شکل جنا شدی نه؟

لبخند زدم که گفت_فکر خودت باش خانمی..

اب دهنم و قورت دادم و با اعتماد به نفس گفتم_هستم عزیزم..

سیاوش_ اها.. اونوقت.. احيانا .. بانو واقف هستن به اين موضوع كه امشب جاتون عوض ميشه ديگه.. نه؟
 بازم سعی كردم اروم باشم..
 _بله كه ميدونم..

سیاوش_ اينم ميدونيد كه جای خوابتونم عوض ميشه ديگه؟
 اينو كه گفت كلا قاطی كردم و اخم كردم و گفتم_ ديگه روتو زياد نكن.. هي هيچي نميگم..

اومدم برم كه سیاوش بازم با حرص دادن من با صدای بلند خنديد و جلو راهمو گرفت و کنار گوشم گفت_ منظورم اينكه بايد يه جای خالی و پر كني..
 و به بغلش اشاره كرد..
 نگاهش كردم.. تو چشمات زل زدم..
 _جای خالی كي؟

ترسيدم.. نكنه هنوز فكر دخترست.. همون كه ولش كرد..
 سیاوش_ جای کسی نبوده كه بخواد پر بشه.. از همون اول خالی بود.. بايد يكي پرش كنه.. ميتونم روت حساب كنم؟
 يهو همه وجودم و يه محبتی از سیاوش گرفت..
 _قبلا هم پرش كردم.. يادته..

سیاوش با محبت گفت_ ميخوام قلبمو مال خودت كني.. همشو.. ميتوني؟
 چشمم و بستم.. گرمی نفسش و كه حس كردم.. زير لب گفتم_ ميتونم..
 دختر عكاسه_ ميذاريد ما هم به كارمون برسيم..
 وای خدا اصلا حواسم بهش نبود.. اه.. جفت پا پريد تو لحظه های احساسيمون..
 سیاوش_ عجله نكنيد.. به كارتونم ميرسيد..
 خداييش سیاوش خیلی روداره.. هيچ وقت كم نمياره..
 دختره هي مدل ميداد.. هي من سرخ ميشدم سیاوش عرق ميریخت..
 اينم هي مدل ميداد.. خو حداقل واسه ما زوده الان.. هي برو تو بغلش.. بشين رو پاش.. عروس خانم دامتو بده بالا.. اقا دوماه پای عروس و بگير.. خوبه تو چه..
 حواسم به سیاوش بود.. يا اينكه پسر خیلی خوداريره.. ولی اونم مرده ديگه.. تازه نامزدش..

من كه خودم مردم از خجالت..
 ولی يه دوتا عكس تكي از سیاوش گرفت.. عين خوده مدلای تبليغاتی شده بود.. كت شلوار مشكي و بلوز تنگ سفيد كه از تتگيش از رو سينش داشت پاره ميشد.. كراوات مشكيه ساده.. وای خدا.. ديوونه كننده بود..
 چند تا عكس تكيه ناپس هم از من گرفت.. خیلی خوب شده بودن.. كلا عكسامون ناموسي بودن..

چند تا عكس هم توی باغ روی تاب حصیری اونجا گرفتيم.. قشنگ شدن و رویایی..

تموم که شد بهراد زنگ زد که بیایید دیگه مهمونا همه اومدن..
سوار ماشین شدیم و ماشین فیلمبردار هم پشت سر ما اومدن دنبالمون..
وقتی رسیدیم مامان و سروش و ثمین و بهراد و ستایش و عمو و دایی و خاله سیاوش
و چندتا پسر دیگه دم در ایستاده بودن..یه قصابم بود که یه گوسفند به چه بزرگی و
داشت سر میبرد..خاله سیاوش اسپند دود میکرد..
بین همه اونا مامان سیاوش و ندیدم..

انتظار داشتم باشه..بیاد دم در استقبال حداقل پسرش..ولی مثل اینکه کلاسشون
ارزشش بیشتر بود..

سیاوش در سمت منو باز کرد و دخترا اومدن و کمک کردن پیاده شم..
زنا کل میکشیدن و مردا دست میزدن..

مامان و دیدم که اشک گوشه چشمش و پاک میکرد..الهی قربونش بشم..خیلی سختی
کشیده..خیلی زحمته منو کشیده..رفتم تو بغلش..گرمی اغوش امن مامان ارامبخشترین
مکان دنیاست و اسه من..خیلی خوب میتونست تو این شرایط ارامش بخش باشه.
مامان_الهی خوشبخت شی دخترم..فدات شه مادر..

روشو ازم گرفت..دوباره گریش گرفت..با کمک سیاوش از روی خون گوسفند ذبح
شده گذشتیم..همه صلوات فرستادن و اسفند و دور سرمون گردوندن..
مردا رفتن قسمت مردونه و زنا هم منو با کل و دست بردن قسمت زنونه..
با وارد شدنم تو خونه همه توجهشون به من جلب شد و دست و کل میکشیدن..
ستایش کمک کرد و شنلم و در آورد..

مامان تا منو تو لباس عروس دید با چشمای اشکی و لبخند به لب گفت_چشم حسودت
بترکه مادر..ماشالله ماشالله هزار ماشالله..

ثمین و بهار بردنم سر سفره عقد..یه مبل دونفره سلطنتی سفید با دسته های
طلایی..خیلی شیک بود..یه سفره فوق العاده شیک ولی جمع و جور با ترکیب رنگای
سفید و طلایی..عالی بود..

خیلی شلوغ شده بود..خانما همه شیک و لباسای فاخر و جواهرات براق و چشم کور
کن..البته خیلی عادت نداشتن سر و دستشون و مثل زن عمو تکون بدن..عادت داشتن..
اکثرا اومدن و بهم تبریک گفتن..از فامیلای خودمون یه چند نفری اومده
بودن..خداروشکر سر و وضعشون خوب بود..

زن عمو سیاوش همراه یه دختر جوون پیشم..از چشمک ثمین فهمیدم همون دختر
عموی سیاوشه که بهش علاقه داشته..

قد بلند و خوش هیكل بود..ولی چهرش خیلی معمولی بود..چشماش قشنگ بودن اما
بقیه اجزای صورتش معمولی بود..

بهم تبریک گفتن..نه خیلی صمیمانه نه خصمانه..دختر عموش که خیلی ساکت زل زدم
بهم و اروم گفت_تبریک میگم..

دلَم و اسش سوخت.. اما فقط یه لحظه.. در کل ادم نباید دلش واسه رقیبش بسوزه.. در حال حاضر هم سیاوش ماله منه..
 اوه اوه.. فیروزه جان هم که هستن..
 یه لباس زرشکی پوشیده بود.. کوتاه تا روی زانو.. یقش دوتا بند پشت گردنی میخورد و کمرش لخت بود و روسینش حسابی کار شده بود..
 موهاشو لخت کرده بود و ارایش خیلی قشنگی رو صورتش خوابونده بود.. اونم سرویس جواهرات خیلی قشنگی اویزون کرده بود.. طلاهاش خیلی شیک بودن.. با ژست راه میرفت.. اومد روبروم ایستاد.. مثلاً انتظار داشت منم واسش پاشم.. اما بلند نشدم.. فقط با لبخند بهش دست دادم.. دختره پررو..

فیروزه_ تبریک میگم عزیزم.. امیدوارم خوشبخت شی..
 اومدم جوابش و بدم که سریع گفت_ هرچند که میدونم میشی.. اومدی توی خانواده ای که عمرا فکرش و نمیکردی بتونی باهاشون حتی همسایه بشی..
 یه چشمک زد و گفت_ پیشنهاد میکنم این شانس و دو دستی بچسبی.. هرچند میدونم خیلی واسش زحمت کشیدی..
 اخم کردم.. ولی سریع اخم و پاک کردم.. نمیخواستم کسی فکر کنه عروس بداخلاقیم.. منم باید سیاست نشون بدم..
 لبخند زدم و گفتم_ ارزش سیاوش انقد زیاد بود واسه من که واسه رسیدن بهش خیلی تلاش بکنم.. اینم که میدونی عزیزم.. چیزی که راحت بدست بیاد.. راحت از دست میره.. نگرانتم عزیزم.. فکر کنم تو واسه اقا سروش مثل راحت الحلقوم بودی نه..؟
 اخیش.. دختره پرو.. هرچند که خودم به این حرفم هیچ اعتقادی نداشتم ولی باید یه جوری جوابش و میدادم..
 فیروزه سرخ بود از خنده ثمین هم سرخ تر شد..
 بدون هیچ حرف دیگه روش و گرفت و رفت..

ثمین_ ایول اجی.. خوبش کردی.. دختره زشت بی ریخت..
 _دیگه خداییش زشت نیست.. خیلی هم خوشگله..
 ثمین_ تو سرش بخوره قیافش.. بد اخلاق..
 داشتیم با هم حرف میزدیم که مامان سیاوش و دیدم داره میاد سمت ما..

با لبخند بلند شدم به احترامش ایستادم..
 سیما خانم یه کت دامن سورمه ای خیلی شیک پوشیده بود.. موهاش کوتاه بود و مش کرده دور گردنش بود..
 با لبخند اومد روبروم ایستاد..
 _سلام

سیما خانم سلام عزیزم..خوش اومدی..

منو بغل کرد و گونمو بوسید..

اصلا باورم نمیشد..چه عجب..ما یه چیکه محبت از مادر شوهرمون دیدیم..رفتارای

مامان سیاوش خیلی متناقضن..نمیتونم اصلا درکشون کنم..

با لبخند نگام کرد و گفت_خوشگل شدی عزیزم..سیاوش زیبایی زنش خیلی واسش

مهمه..

سرم و انداختم پایین..خجالت کشیدم..

صدای بهار اومد که بلند گفت_خانما..یا الله..اقایون دارن میان تو..

اکثرا چادرای رنگی کشیدن رو سرشون..چند نفری هم مانتو و شال پوشیده

بودن..فیروزه یه چادر رنگی خوش رنگی زد سرش و روش و حسابی گرفت..

منم شنلم و با کمک بهار از دوباره پوشیدم..

با اومدن سیاوش زنا کل کشیدن و صلوات فرستادن..

سیاوش که نشست کنارم..با حس حضورش با استشمام بوی عطرش..یه حس خوبی

بهم دست داد..

اروم گفت_اوضاع چطوره؟

_عالی..

سیاوش_خسته شدم..کاشکی زودی خطبه رو بخونه بریم..

_کجا؟

سیاوش_خونمون..

کوفت..پسره بی حیا..

عاقده و سروش و عمو و دایی سیاوش و البته بهراد اومدن داخل..

عاقده یه صلوات فرستاد و یکم صحبت کرد و شناسنامه ها رو گرفت..

عاقده پدر عروس خانم نیستن؟

سروش_فوت شدن حاج اقا..

با یاد بابا دلم گرفت..اگه بودش..قطعا من انقد سختی نمیکشیدم..انقد زجر..انقد تحقیر

نمیشدم..الان سرم و با افتخار بالا میگرفتم..یکی مثل فیروزه جرات نمیکرد باهام

اینجوری حرف بزنه..به پشتوانه اعتبار باباش..

ستایش قران و داد دستم..بازش کردم..سوره یس اومد..عروس قران..

شروع کردم به خوندن..از خدا خوشبختی خواستم..سلامتی..از خدا همه چیزای خوب

دنیا رو خواستم اون لحظه..

عاقده_عروس خانم پرستش ذاکر فرزند هدایت به بنده وکالت میدهید شما رو با مهریه

معلوم یک جلد کلام الله مجید..یک دست اینه و شمعدان..یک سفر حج تمتع و ۱۵ عدد

سکه تمام بهار آزادی به انضمام ۱۵۰۰ عدد شاخه گل رزبه عقد دائم آقای سیاوش

معین مهر فرزند ساعد در بیاورم..بنده وکیلیم؟

این ۱۵۰۰ تا گل و کی اضافه کرد؟

بهار_ عروس رفته گل بچینه
سیاوش اروم کنار گوشم گفت_ هر روز یه شاخه گل رز
پس کار اقامون بود
عاقده عروس خانم برای بار دوم عرض میکنم..بنده وکیلیم با مهریه معلوم شما رو به
عقد دائم آقای سیاوش معین مهر در بیاورم..؟
ثمین_ عروس رفته گلاب بیاره
عاقده برای بار سوم عرض میکنم...یه بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای
سیاوش معین مهر در بیاورم؟ وکیلیم؟
یکی از دخترای فامیل سیاوش اینا گفت_ عروس زیر لفظی می خواد..
مامان سیاوش یه جعبه طلا گذاشت تو دستم..
بازش کردم..یه دستبند خیلی قشنگ بود..
قران و بستم..چشمام و بستم..بسم الله گفتم و با صدای نسبتا ارومی گفتم_ با اجازه
بزرگای مجلس والبتہ مادرم...بله
صدای کل کشیدنای زنا سکوت سالن و پر کرده بود.
عاقده_ آقای داماد..وکیلیم شما را به عقد دائم خانم پرستش ذاکر در بیاورم؟
سیاوش با صدای مردونه بم و جذابی خیلی محکم و گیرا گفت_ بله
با بله گفتن سیاوش ثمین یه کل کشید که گوشام کر شد..
ثمین و بهراد سیاوش و آوردن وسط و دورش میرقصیدن..
عاقده و عمو ودایی سیاوش رفتن بیرون..سروش از تو جیبش یه بسته ۵۰۰۰ درآورد و
ریخت رو سر سیاوش..
خاله ها و عمه های سیاوش اومدن وسط و دست سیاوش و میگرفتن و باهانش
میرقصیدن..
سیاوش که فقط خجالت زده بهشون لبخند میزد..
با رفتن بهراد و سروش منم شنلم و درآوردم و بهار دستم و کشید و برد وسط کنار
سیاوش
همه دورمون میرقصیدن و دست میزدن و یه شعرهایی میخواندن..مثل نون و پنیر
آوردیم دخترتون و بردیم..
نون و پنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون..
ایناهم دلشون خوشه..
خانواده سیاوش زیاد اهل ترانه و آواز نیستن ولی تو جشناشون با اصرار جوونا ضبط
می ذارن ..
ثمینم رفت و سی دی که خودش آهنگاش و انتخاب کرده بود و گذاشت تو دستگاه..
یه سری آهنگای شاد و قشنگ..
سیاوش سرش و آورد کنار گوشم و گفت_ من میرم بیرون
که این کارش مصادف شد با جیغ و شوت و هورای دخترا..

بیچاره سیاوش از خجالت سرخ شد و بی حرف رفت بیرون.
 با رفتن سیاوش خانما حجابشون و برداشتن و همه اومدن وسط..
 باورم نمیشد هستی و یکتا هم بودن..
 هستی دماغش و عمل کرده بود..
 هستی_تبریک عروس خانم..چه ناز شدی؟
 _مرسی..خوش اومدی..تو هم خوشگل شدی؟
 لبخند زد و گفت_اصرار فرامرز بود..
 لحنش غمگین بود..میدونستم هنوز یاد اون پسرست.
 یکتا هم حسابی به خودش رسیده بود.
 یکتا_شماها که شوهر کردین..یه فکری هم برای من بکنید..نترشم یه وقت.
 _بگرد اینجا یه حاج خانم پیدا کن یکم خودشیرینی کن واسش که بیاد بگیردت واسه
 پسرش.
 یکتا_پس من برم تو کاریکیشون.
 ثمین و بهار و ستایش و دخترای فامیل همه وسط بودن و حسابی خودشون و خالی
 کردن..منم یکم باهاشون رقصیدم..
 چند نفری اومدن بهم هدیه هاشون و دادن و رفتن.
 با اصرار فیلمبردار سیاوش اومد داخل مراسم بریدن کیک و خوردن عسل و خاموش
 کردن شمعارو انجام دادیم.
 فیلمبردار_خب عروس خانم..اقا داماد که میگه اهل رقصیدن نیست..پس یه کار
 میکنیم.اقا داماد میشینه روی صندلی..وسط هم خالی میکنیم و شما تکی باید براش
 برقصی.
 چی گفت این الان؟
 یه نگاه به سیاوش انداختم.نیشش تا بناگوش باز بود..دیگه چی؟
 خسته شدم..بسه دیگه؟

یه قیافه فوق العاده مظلوم به خودم گرفتم و رو به فیلمبردار گفتم_میشه..منم بشینم پیش
 داماد

فیلمبردار_پس کی باید برقصه؟
 زرتی سیاوش زد زیر خنده..یه چشم غره بهش رفتم که خودش و زد به اون راه.
 خو روم همیشه جلو سیاوش برقصم.چقد امروز روز سختیه..
 اب دهنم و قورت دادم و گفتم_خب چیزه..من.
 فیلمبردار_اما و اگر و ولی نداریم..اگه میخوای بریم یه عروسه دیگه پیدا کنیم بیاریم
 واسه شوهرت برقصه؟
 خفه..نکبت..دلش ابجوگی میخواد.
 بازم که نیش سیاوش باز شد..

سیاوش-فکر بدی هم نیستا..

_سیاوش جان

سیاوش_پس برو برقص دیگه..بالا..

نفسم و محکم دادم بیرون..مثل اینکه چاره دیگه ای نیست..بهتر..تازه روم بیشتر باز
میشه

زیاد اهل رقصیدن نبودم ولی خب خیلی هم ناشی نبودم..یه قر و اطوارایی بلد بودم.
یه مبل یه نفره گذاشتن وسط سالن و سیاوش خان لم دادن روش..یه پاشو انداخت رو
اون پاشو با نیش باز زل زد به من که ابروی بالا رفته منو که دید طفلی نیشش و
بست.

هوو چقد شلوغه اینجا..

دسته گل رز سفیدم و دادم دست ثمین و دقیقا ایستادم روبروی سیاوش.

بچه پرو..من که میدونم الان دارن تو دلش قند اب میکنن

ثمین یکم اهنگارو بالا و پایین کرد و یه اهنگ باحال گذاشت..واقعا خوشم اومد
ازش..خیلی از جمله هاش حرفای خودم بود..

روبروی سیاوش ایستادم..چشمامو بستم و با ریتم اهنگ شروع کردم به رقصیدن..

دل به تو بستم چه خوبه اون لحظه هایی که من با تو هستم

حتی یه لحظه ام نمیخوام تو رو بدم از دستم..

من به این احساس به این حس بودن با تو وایستم..

چه جوری از کجا شروع شد این بازی

داری خونه ارزو هامو میسازی..چقد شیرینه واسم این احساس که تو از من راضی من
از تو راضی..

بدنم و تکون میدادم..اروم میومدم پایین و با تکون های کوچیکی میرفتم بالا..دور
خودم میچرخیدم و دامن لباسم دور خودم میچرخید..با ریشه های موهام بازی میدم و
چشمام و حالت میدادم.

سیاوش خیره به منو حرکاتم بود..لامصب خیره مونده بود روم..روتو کن اونور..هیز..

از روز اول یه حس فوق العاده ای بود تو چشمام

منو اروم میکردی با حرفات

این اولین باره تو زندگیم که عاشق شدم انگار

چه جوری از کجا شروع شد این بازی
 داری خونه ارزو هام و میسازي..
 چقد شیرینه واسم این احساس که تو از من راضی من از تو راضی..

سیاوش بلند شد ایستاد..
 خیره شدم تو چشمات..خیره شد تو چشمام..اومد جلوم ایستاد..از تو جیبش یه بسته
 اسکناس ۱۰۰۰۰ در آورد و همش و ریخت رو سرم..

از همون روزی که اومدی به زندگی من
 لحظه هام دارن رنگ رویاهامون و میگیرن
 چه جوری از کجا شروع شد این بازی داری خونه ارزو هامو میسازي..
 چه شیرینه واسم این احساس
 که تو از من راضی من از تو راضی..

با تموم شدن اهنگ جلوی سیاوش یه چرخ زدم و ایستادم..سیاوش دستم و گرفت و
 کشید سمت خودش..خیره شد تو چشمام و اروم گفت_محشری..
 سرش و آورد جلو و پیشونیم و بوسید..
 با بوسه سیاوش صدای جیغ و سوت و دوباره دوباره جمع رفت رو هوا..
 من سرم و انداختم پایین..اولی بوسه سیاوش واسم معنی تکیه گاه و داشت..واسم یه
 دنیا معنی میداد..محبت عشق لذت
 عالی بود..سیاوش رفت بیرون و بیا رفتنش دل منم با خودش برد..

قبل از شام سیاوش و دوباره صدا زدن اومد داخل..نشست کنارم..اینبار چسبید
 بهم..بکش کنار..بچه پرو
 با لبخند نگام کرد و گفت_چطوری ضعیفه؟
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم_سیاوش؟
 سیاوش_جانم
 _من ضعیفه ام؟
 سیاوش_تو جیگر منی..
 ثمین_اهم اهم
 کوفت کاری
 سیاوش_باز که تو پیدات شد؟
 ثمین_جمع کنید این لوس بازیارو..اه
 بهار_خیلی بی ذوقی ثمین..ولش کنید..ادامه بدید جالب بود..
 سیاوش_بد نگذره..چتونه حالا؟

ثمین_ شما واقعا خجالت نمیکشید؟ الان عقد شما دوتا باطله..کو حلقه هاتون؟
 وای راست میگه..حلقه دستمون نکردیم..
 فیلمبردار اومد و گفت_خانما اینجا رو خلوت کنید..
 رو به ثمین گفت_ خانم معین مهر لطفا ببینید میز شام عروس و داماد آمادهست..
 جعبه حلقه ها رو گذاشتن رو میز جلوییمون..بهار اهنگ یه حلقه طلایی و گذاشت تو دستگاه..
 یه حلقه طلایی اسمت و روش نوشتن میخوام پیام دستت کنم بیای تو سرنوشتن

سیاوش حلقه منو برداشت و دستم و گذاشت تو دستش..ههه دست من سفید بود تو دستای سبزه سیاوش ناجور تو چشم بود..
 حلقه رو اروم گذاشت تو دستم..خیره شد تو چشمم دستم ول نکرد..یه لبخند دختر کش و یه چشمک ناز زد و روش و ازم گرفت..نامرد..بلده چطوری با نگاه مخ بزنه..
 عمرا اگه حتی یه درصد میخواستنم فکر کنم سیاوش بعد از گذاشتن حلقه دستمو ببوسه..اه خودمم خوشم نمیاد..
 منم حلقه سیاوش و گذاشتم تو دستش..صدای کل و جیغ و دست و هورا با صدای ترانه قاطی شده بود..
 اومدم دستم و بکشم که سیاوش نداشت..دستم و نگه داشت تو دستش و تکیه داد به صندلیش..
 فیلمبردار رفت مشغول کارش شد و منو سیاوش هم رفتیم تو فاز همدیگه..که دوباره اومدن صدامون کردن واسه شام..
 مراسم شام خوردن با لوسی هر چه بیشتر تمام شد..خو یعنی چی تو غذا بذار دهن این تو نوشابه بکن تو حلق اون..انقد دستامون تو هم قاطی شدن نزدیک بود نوشابه رو بریزم تو دماغ سیاوش..والا
 بعد از صرف شام و هلله و انجام دادن بقیه مراسمات بالاخره آماده شدیم واسه عروس گردونی..
 شنلم و سرم کردم و با همراهی خانما رفتیم تا دم درسالن.سیاوش دم در دستم و گرفت..خانما پشت سرم بودن و کل میکشیدن اقایون هم کنار ایستاده بودن و دست میزدن..شعر میخواندن درباره عروس و بردیم و این حرفا..دم در که رسیدیم..بهراد در سمت منو باز کرد..
 یه لحظه..فقط یه لحظه سرم و اوردم بالا که نگاهم با یه جفت چشم خیس از اشک اونور خیابون یکی شد..
 اصلا باورم نمیشد..اون کسی که اونور خیابون به دیوار روبرویی تکیه داده و صورتش غرقه اشکه..مانی باشه..
 مگه نرفته بود..مگه نرفت که فراموش کنه..چرا من این همه مدت یادم بهش نبود؟چرا فکر کردم رفته پی زندگیش..

همینجور بی حرکت مونده بودم و نگاهم تو نگاه غمگینش بود.. تو این هوای سرد فقط
یه جین مشکی و یه تی شرت مشکی تنش بود..

ریش درآورده بود.. چقد لاغر شده بود.. اصلا باورم نمیشه.. این از کجا فهمید امشب
عروسیه منه..

فشار دست سیاوش دور کمرم منو به خودم آورد.. شنلم و یکم دادم عقب و سیاوش و
نگاه کردم..

یه اخم بزرگ رو پیشونیش بود.. سیاوش چرا؟

شنلم و آورد پایین تر.. نتونستم دیگه چیزی ببینم.. نشستم تو ماشین.. اطرافمون پر از
ادم بود.. نتونستم مانی و ببینم..

سیاوش نشست و در و محکم بست.. هنوز همه آماده حرکت نبودن.. ولی سیاوش ماشین
و روشن کرد و با یه نیش گاز ماشین و از جا کند...

انقد تند میرفت که از ترس یه دستم به داشبورد ماشین بود.. چرا اینجوری
میره.. سرعتش در حدی بالا بود که مطمئن بودم امشب یکی و زیر میگیره..

یه چندتایی از ماشینا تونستن بهمون برسن.. سرعت بالای سیاوش جوری بود که
نمیداشت هیچ ماشینی بهمون نزدیک بشه..

اصلا اعصاب نداشت و اخم داشت وحشتناک..

_ سیاوش.. چیزی..

سیاوش_ ببر صداتو..

چی؟ این چرا اینطوری کرد؟

_ واسه چی انقد تند میری؟ میگم چته تو؟

برگشت سمتمو گفت_ نشنیدی چی گفتم؟ گفتم ببر صداتو..

_ مگه من چکار کردم؟ چرا با من اینجوری حرف میزنی؟

سیاوش_ این پسره چه غلطی میکرد در خونه؟

وای.. مانی و دیده..

_ من از کجا بدونم؟

سیاوش یه پوزخند زد و گفت_ که تو از کجا بدونی؟ نشونت میدم پرستش.. نشونت
میدم..

مانی...

خدایا.. باورم نمیشه.. یعنی این عروس سفید پوش.. این دختر ظریف و زیبا.. این دختر
که کنار یه مرد غریبه ایستاده.. پرستش منه.. عشق منه.. تمام زندگیه منه..

کسیه که تمام این ۲۲ سال زندگی و با عشق اون گذروندم..کسی هرشب عمرم و بهش فکر کردم..با یادش زندگی کردم..دختری که بخاطرش رفتم تا اروم شم..ولی نشد..غم دوریش نداشت..

خدا..چرا من انقد بدبختم..چرا انقد تنهام..چرا همه زندگیمو گرفتی..چرا داری عشقم میگیری..

وقتی چشمات رو ثابت موند..بی حرکت شد..فکرشم نمیکرد منو اینجا ببینه..
اخ خدا..هیچکس حالمو نمیفهمه..شب عروسیه عشقم..شب عزای منه.

نفسم بالا نیامد..دارم جون میدم خدا..میبینی..

سوار موتور شدم..خواستم برم دنبالش ولی انگار داماد خیلی عجله داره..
منم رفتم..گاز میدادم..نمیدونستم کجا..فقط میخواستم برم یه جا که خالی شم..که راحت شم از این همه تنهایی..

باد سرد میخورد تو صورتم..ولی من نه چیزی حس میکردم نه میدیدم..جلوی چشمات فقط تصویر یه عروس سفید پوش نشسته بود..یه عروس زیبا که سبزی چشماتو هیچ جوری نمیتونم فراموش کنم..عروسی که نگاهش زندگیمو به اتیش میکشید..
نگه داشتم..روی یه پل بلند..ادم از اینجا هوس خودکشی به سرش میزنه..

از تو گویشیم اهنگی و که به حال میخورد و انتخاب کردم..
سر خوردم رو زمین و تکیه دادم به نرده های یخ کرده روی پل..هوا خیلی سره..دوست دارم همین امشب..اینجا..تو تنهایی خودم جون بدم..

کی میتونه بعد تو..محرم راز من بشه..

کی میتونه بعد تو همه نیاز من بشه..

کی جات و میگیره و درد دلایمو گوش میده

کی دیوونه کردن و مثل چشات خوب بلده..

چقد هوا سرده خدا..دارم یخ میزنم..چشمات دارن بسته میشن..

بعضی وقتا میام و یواشکی میبینمت

وقتی که غنچه بودی خودم باید میچیدمت

کی به جای من برات شبا لالایی میخونه

شنیدم اون غریبه قدر تو رو نمیدونه

غریبه....توروخدا

عشقم و اذیت نکنی

قول مردونه بده
 بهش خیانت نکنی
 قول بده چشای اون هیچ موقع اشک و نبینه
 قول بده که هیچ شبی چشم انتظارت نشینه
 غریبه.. غریبه..

بگو که عاشقشی
 همیشه اونو دوست داری
 حالا که یار تو
 هیچی بر اش کم نداری

دارم میمیرم.. میدونم خداجون.. خیلی سرده.. من تنهام.. خداحافظ عشقم.. خداحافظ
 گلم.. تموم زندگیم..
 چشمم بستن.. دستم شل شدن..
 صدای خواننده رو مخم بود.. تصویر پرستش تو ذهنم کمرنگ میشد.. زندگیم تموم شد..

_ اقا.. اقا.. حالتون خوبه.. وای خدا.. اقا

پرستش...

سیاوش در اسانسور و باز کرد و من با چشمای اشکی وارد شدم..
 چقد تو بغل مامان گریه کردم.. چقد با ستایش اشک ریختم و بین گریه هام سعی کردم
 بخندم.. حتی نگاه مهریون ثمین و بهار هم نمیتونست ارومم کنه..
 نگاه پر از کینه فیروزه اعصابمو بیشتر متشنج میکرد.. نگاه اشکی مانی.. رفتار سرد
 سیاوش.. چقد بهم ریخته ام.. وقتی مامان دستم و گذاشت تو دستای مردونه سیاوش.. با
 بغض بهش گفت_ سیاوش.. مادر.. نصفی از تمام زندگیمو هستیمو دادم دستت.. مراقبتش
 باش..

نشندیم سیاوش چی گفت و همین بیشتر کلافم میکرد.. یعنی سیاوش میتونه اون زندگیو
 که مامان ارزو شه واسم درست کنه.. میتونه خوشبختم کنه..
 چقد الان عصبانیه سیاوش.. یه اخم وحشتناک شده گره ابرو هاش..

اسانسور ایستاد و پیاده شدیم..سیاوش در واحد و باز کرد و در و نگه داشت که اول من وارد بشم..یه نگاه بهش انداختم..سرش پایین بود و هنوز اخم داشت..یا نگاه غمگینم سرم و انداختم پایین و کفشام و دراوردم و دامن لیاسم و دادم بالا و رفتم داخل.. صدای بسته شدن محکم در خونه باعث شد که بایستم سر جام.. چشمام و بستم..صدای نفسای تند و عصبی سیاوش و از پشت سرم و بعد کنار خودم حس کردم..

سیاوش_چشمات و باز کن..

اروم لای پلکامو باز کردم..روبروم ایستاده بود..دستاش تو جیب شلوارش بود..هنوزم اخم کرده بود..با دیدن اخماش بغض گلوم و گرفت..

اومد حرف بزنه که دسته گلم و پرت کردم رو زمین و خودم و انداختم تو بغلش و سرم و گذاشتم رو سینهش و تند گفتم_سیاوش..به جون مامانم نمیدونستم مانی اونجاست..من اصلا ازش خبر نداشتم..به جون مامانم من خبر نداشتم..

بعد از چند لحظه..سیاوش سرش و آورد پایین و گذاشت روی موهامو یه نفس عمیق کشید و اروم دستاشو حلقه کرد دور کمرم ..روی موهامو بوسید و گفت_میدونم عزیزم..من..فقط عصبی شدم..متاسفم..ولی باید با این اخلاق من کنار بیایی..من سریع عصبی میشم..

سرم و از روی سینهش برداشتم و نگاهش کردم..

نگاهش باعث شد خجالت بکشم ..

با صدای ارومی گفت_بهت گفتم امروز...خیلی خوشگل شدی؟

اروم گفتم__نه

سیاوش_گفتم خواستنی شدی؟

_نه

سیاوش_گفتم خوردنی شدی؟

با خجالت و لپای گل انداخته سرم و اروم به چپ و راست تکون دادم..

سرش و آورد پایین تر و اروم گفت_امروز هم خوشگل شدی هم خواستنی ..هم خوردنی..

چشماتش و بست و سرش و آورد لابلای موهام و روی شونه ام گذاشت..منو به خودش فشارد و گفت_امشب خانم این خونه میشی..عروس من میشی..زنم میشی..همه کسم میشی..

قول میدی تا اخرش و ایسی..پای همه چی؟قول میدی باهام بمونی؟

هیچی نگفتم..دستم و گذاشتم رو گونه اش و اروم دستم و تکون دادم و گفتم_وقتی گفتم بله..یعنی پایتم..تا اخرش..

سرش و از روی شونه ام برداشت..زل زد تو چشمام..چشماتشو بست و یه بوسه کاشت رو شونه برهنه ام...

سیاوش...

دستم کشیده شد روی یه جسم نرم و لطیف.. یا لبخند چشمام و باز کردم.. دستم رو دست پرستش بود..

چقد ناز خوابیده این دختر.. معصوم و اروم.. موهای نرم و لطیفش ریخته بود رو صورتش و سرش از رو بالشت افتاده بود..

چقد این دختر واسه من شیرین شده.. چقد واسم مهم شده.. حس میکنم از تمام کسانی که تا الان داشتم وجودش بارزتره..

یه کلمه عجیب و جدید چند وقته تو ذهنم داره نسبت به پرستش پررنگ میشه.. دوشش دارم.. دوشش دارم..

اره.. من دوشش دارم.. من زنم و پرستشمو دوست دارم.

این چند وقت تازه دارم معنی زندگی و هیجان و درک میکنم.. انقد استرس داشتم و هول کرده بودم که یه پسر ۱۸ ساله سر قرار با دوست دخترش انقد هول نمیکنه..

دیشب وقتی واسم میرقصید تنها ارزوم تو اون لحظه این بود که تموم ادمای اونجا واسه چند لحظه غیب بشن که من فقط بتونم پرستش و بگیرم تو بغلم و از ته دل ببوسمش.. وای خدا این دختر محشره.. حرفاش حرکاتش نگاهش ناز کردنش همه چیش عالییه.. تکه..

وقتی اون پسره رو دیدم ترسیدم.. دروغ نمیگم ترسیدم که پرستش دلرحمیش کار دستش بده و دلش واسه چشمای اشکیش بسوزه.. نمیخوام زنم بجز من واسه کسه دیگه ای احساسات خرج کنه.. فکر کنه.. فقط من.. پرستش ماله منه.. شده همه کسی که واسم مونده..

بعد از ۱۰ سال تنها کسیه میتونم با حس حضورش اروم شم..

ولی.. یه حسی از ارم میده.. یه حس تلخ.. که این شیرینیا خیلی دوام نداره.. میترس.. پرستش سلام..

با لبخند نگاهش کردم.. دختره خواب الو..

بلند شد و موهاشو زد پشت گوشش و گونه امو بوسید.. خواست بره عقب که کمرش و گرفتم و نگهش داشتم..

_ صبحت بخیر عروس خانم

پرستش_ صبح شما هم بخیر اق دوما

_ پاشو آماده شو که الانه که سرو کلشون پیدا بشه..

پرستش_ کیا؟

_ فک و فامیلامون.. صبحونه عروسی و میخوان بیارن..

پرستش یهو از جاش پرید و خواست از تخت بره پایین که مچ دستش و گرفتم_ کجا؟

پرستش_ برم یه دوش بگیرم.. الانه که بیان.. باید آماده شم..

اخم کردم و گفتم_ چیزی و فراموش نکردی؟

پرستش خندید.. خم شد گونم و بوسید و پرید از تخت پایین و رفت تو حموم..
بعد از چند لحظه سرش و از تو حموم آورد بیرون و گفت_ اق دوماذ یادم رفت حوله
بردارم.. میاری واسم؟

ای بابا.. یه عمر به همه دستور دادیم حالا یه الف بچه بلند شده رو دست خودم به من
میگه واسش حوله بیارم..

حوله رو بهش دادم و کلی هم دم حموم اذیتش کردم..

یه نگاه به اتاق خوابمون انداختم..

داده بودم اتاق و کاغذ دیواری کردن.. مشکى.. کف و سقف سفید بود.. سرویس خواب
سفید و با انتخاب پرستش گرفتیم.. دوتا عسلی و میز ارایش سفید هم تو اتاق بود.. یه
لوسر مشکى و سفید بالا سر تخت بود.. یه شب خواب پایه بلند مشکى هم کنار اتاق
بود.. یه تک مبل نقره ای کنار پنجره و پرده های اتاق حریر سفید بود.. یه قالیچه پرز
بلند مو گربه ای سفید هم کف اتاق پهن بود.. یه عکس از عروسیمون هم روبروی تخت
بود.. پرستش تو باغ رو تاب حصیری دراز کشیده بود.. دامنش کشیده بود پایین و
سرش و به دسته تاپ تکیه داده بود و با لبخند کمرنگی چشماش و بسته بود.. منم اروم
بالا سرش ایستاده بودم و در حال بوسیدن گونه اش بودم..

خیلی عکس قشنگی بود..

بهراد اس داد که دارن میان...

پرستش.. چی میکنی اون تو؟

_ سیاوش جان.. انقد وول نخور.. خوبه سه سانت بیشتر مو نداریا..

سیاوش از تو اینه یه چشم غره بهم رفت.. وا.. خور راست میگم دیگه..

رفته حموم اومده میگه می خوام موهام و سشوار بکشی.. خو اخه عزیزمن تو که کل
طول و عرض و ارتفاع موهاش بیشتر از سه سانت نیست من پیشو سشوار بکشم..
یه تک پوش سفید تنگ پوشیده بود و روش یه بلوز و شلوار گرمکن مشکى.. عطر
خوشبویی و که من واسش انتخاب کردم و رو خودش خالی کرده بود..

موهاش و خشک کردم و سشوار و خاموش کردم و گذاشتم رو میز تا خنک بشه..

_ تموم شد دیگه.. پاشو..

سیاوش_ خب؟

_ خب چی؟

سیاوش_ کار دیگه ای نمونده به نظرت؟

یکم فکر کردم و گفتم_ نه.. چی میخوای.. نکنه ژل مو میزنی تو هم؟

سیاوش اخم کرده گفت_ وقتی یه خانمی موهای شوهرش و سشوار میکشه بعدش چکار
میکنه؟

با تعجب گفتم_ چکار میکنه؟

سیاوش کلافه گفت_ امروز گیج میزنیا..

بعد به لپش اشاره کرد..

ای خدا.. این بشر چقد روداره.. کار دنیا رو نگاه.. همه جا.. مردا موهای خانوماشونو
سشوار میکشن.. بعد خم میشن گونشونو میبوسن.. اینجا ما باید کله کچل اقامونو سشوار
بکشیم و بعدم ماچش کنیم..

خم شدم و گونشو یه ماچ ابدار کردم.. خواستم برم که مچ دستم و گرفت.. خیره شد تو
چشمام و اروم گفت_شروعش عالی بود..

با لبخند مهربونی نگاهش کردم.. تو نگاه هم پر پر میزدیم که صدای زنگ در اومد..
صاف ایستادم و گفتم_اومدن..

سیاوش خیلی خونسرد بلند شد و گفت_من باز میکنم..

یه نگاه به خودم انداختم.. بلوز و دامن سفید و شال حریر سفید رو موهام کشیدم.. یه رژ
لب قرمز مات هم رو لبم زدم و صندلای شیشه ایو پام کردم.. خوب بود.. شکل تازه
عروسا شدم..

اومدم بیرون که با سر و صدای بچه ها مواجه شدم..

ثمین و علی و بهراد و ستایش و مامان گلم..

با دیدن مامان پریدم تو بغلش.. قربونش بشم الهی.. از دیشب تا حالا که ندیدمش دلم
براش پر میکشید..

مامان منو سفت بغل کرده بود.. از نفساع عمیقش معلوم بود داره جلوی ریزش اشکاشو
میگیره..

بهراد_اه.. این لوس بازیایه.. معصومه جون جای این کارا باید خوشحال باشید از
دستش راحت شدید..

ستایش_منم از دیشب تا حالا همینو بهش میگم..

با دیدن چشمای قرمز و باد کرده ستایش و لرز تو صداسش فهمیدم از دیشب چشماسش
اشکی بودن.. خودم و انداختم تو بغلش و محکم بوسیدمش.. اخ قربونش بشم.. دلم واسش
یه ذره شده بود..

ما سه تا بجز همدیگه کسی و نداشتیم.. هیچ وقت هم از هم دور نبودیم..

ثمین_ما هم هستیما..

با لبخند از بغل ستایش اومدم بیرون و اشکام و پاک کردم و گفتم_ببخشید تو رو
خدا.. شرمنده.. بفرمایید.. بفرمایید بشینید.. علی اقا بفرمایید..

تو دستای همشون سینی ها و ظرفای غذا بود.. یه سینی بزرگ پر از وسایل
صبحانه.. پنیر کره مربا عسل گردو خرما تخم مرغ ابیز نون سنگک..

یه سینی هم حلوا بود و یه کاسه بزرگ هم کاجی..

یه سینی بزرگ هم واسه نهار بود.. برنج زعفران داده و مرغ سرخ شده و سیب
زمینی.. سالاد سیزی..

یه پلاستیک بزرگ هم دست علی بود که پر از شیشه های مربا و ترشی بود و سبزی
های فریزی..

الهی قربون مامانم بشم.. واسم همه چی آورده..

سیاوش_ مامان چه زحمت کشیدین.. راضی نبودیم..
 مامان با لبخند گفت_ وظیفه مادر.. کاری نکردم..
 همه نشستن و منم رفتم تو اشپزخونه و شربت درست کردم و ریختم تو لیوانای بلور و
 چیدمشون تو سینی.. اومدم بیام بیرون که سیاوش جلو راهم ایستاد..
 نگاهم کرد و گفت_ خوبی.. واسه چی انقد گریه کردی؟
 سرم و انداختم پایین..
 _دلم واسشون تنگ شده بود..
 با دستش سرم و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت_ دیگه اینجوری گریه
 نکن.. حداقل جلوی من..

یه چشمک زد و سینی شربت و از دستم گرفت و رفت بیرون..
 یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخند مهربون نشست رو لبم..
 اومدم بیرون و بین مامان و بهار نشستم..
 ثمین سینی شربت و از دست سیاوش گرفته بود و درحال تعارف کردن بود.. وای فکر
 کن سیاوش میخواست جلوی همه با اون غرور و اخم و تخمش خم و راست بشه..
 مامان اروم کنار گوشم گفت_ پرستش مامان.. دیشب که مشکلی نداشتی؟
 وای خدا.. مردم از خجالت.. درسته من با مامان تعارف ندارم ولی خو یه کوچولو
 خجالت میکشم دیگه..
 _نه مامان..

مامان_ خیالم راحت باشه؟
 اروم سرم و تکون دادم.. مامان نگران بود یه دفعه سیاوش فکر کنه دوران عقلم با
 وحید مشکلی واسم پیش اومده..
 بهراد_ سیاوش به نظرت منم جشن ازدواجم و بگیرم دیگه یا بهار و بفرستم خونه
 باباش..
 بهار یه چشم غره بهش رفت که سیاوش با لبخند مردونه ای گفت_ حالا بعدم باهم
 حرف میزنیم..

چی؟ بچه پرو.. یه نگاه بهش انداختم..
 _ شما راحت باش سیاوش خان.. میذاشتی یه روز از ازدواجت بگذره بعد..
 سیاوش_ عزیزمن تو چه میدونی من میخوام چی بهش بگم؟
 ثمین_ خو داداش من حرف زدنت خیلی بوداره؟
 علی_ پس لطفا هر صحبتی هست با منم بکنید روشن شم..
 ثمین جیغ زد علی..

که سیاوش یکی زد پس کله بهراد و گفت_ مرض داری الکی سوال میپرسی..
 بیچاره بهراد.. دلم سوخت واسش.. اینبار و دیگه واقعا مظلوم واقع شد..

بعد از چند لحظه گوشی سیاوش زنگ خورد و رفت تو تراس یا حیاط خوشگل خونمون و علی و بهرام رفتن دنبالش..
 با رفتن مردا ثمین یهو پرید جلو پام و گفت_چی شد چی شد عروس شدی؟
 درد..ترسیدم..دیوونه..عین شامپانزه پرید روم..چی گفت؟بتوجه بی تربیت..
 یه چشم غره بهش رفتم که گفت_اینجوری نگاه نکن..نگی میرم از سیاوش میپرسم..
 _درد بگیری بی ادب..
 و به مامانم اشاره کردم..
 بهار_معصوم جون بهش بگید بگه دیگه..هر چند که ما خودمون میدونیم..
 جیغ زدم_بهار خفه شو..
 مامان خندید و گفت_دخترم و اذیت نکنید..خیالتون راحت..عروس شد..
 با گفتن این حرف ثمین و ستایش کل کشیدن و بهار هم انگشتاشو تا حلقش کرد تو دهنش و شوت میزد..
 ستایش رفت و سینی حلوا و کاجی آورد و یه جفت گوشواره طلا روی حلوا رو گذاشت تو دستم..
 کل کشیدن دخترا باعث شد پسرا بیان داخل..
 وای خدا..مردم از خجالت..حالا اینا چی فکر میکنن..ابروم رفت..
 مامان گوشواره ها رو انداخت تو گشتم و بوشیدم و بهم تبریک گفت..
 دخترا هم بوسیدم و بهم تبریک گفتن..
 حالا شاید پسرا فکر کنن این تبریکا بخاطر جشن عروسیمون باشه ولی قطعاً تبریک دخترا دلیل دیگه ای داشت..
 مامان بعد از گفتن یه سری نصیحت و پند و اندرز واسمون دعا کرد و خداحافظی کرد..
 هرچقد بهشون اصرار کردیم بمونن قبول نکردن..
 ستایش و ثمین و علی و بهار و بهرام با مامان رفتن..هرچند که بهراد و به زور از خونه انداختیم بیرون..

یه هفته ای از ازدواج منو سیاوش میگذره..
 تو این یه هفته همه چی عالی بوده..خیلی خوب بوده..سیاوش دو سه روزی و کارخونه نرفت ولی بعدش انقد بهش زنگ زدن که مجبور شد بره..
 خونمون پر از گل شده..سبد سبد گل میفرستن خونمون..اکثرا هم از همکارا و دوستا و حتی رقیبای کاریه سیاوشن..خیلیاشونم ادمای مهم و سرشناسی هستن..سیاوش با سن کمش ولی نفوذ و قدرت زیادی داره..اینو تازه فهمیدم..
 این خونه واسه ما دونفر زیادی بزرگه..اخه ۵۰۰ متر خونه میخوایم چکار..البته فکر کنم ۱۰۰ مترش فقط حیاطشه..یا همون تراس..

پاتوق من اینجاست.. غروب که میشه چراغاشو روشن میکنم.. به گلدونا اب میدم.. یه ترانه اروم می دارم و بساط شام و میچینم روی میزای تو حیاط و منتظر سیاوش میشم.. سیاوشم طبق مهریه ای که برام بریده هر روز یه شاخه گل رز واسم میاره.. خدا.. زندگی شیرین تر از اینم هست؟ انقد زندگی لذت بخش بود و خدا.. تو از من دریغش کرده بودی؟

بعضی وقتا میگم نکنه از شیرینی زیادش دلمون زده بشه.. نمیدونم چرا ولی همیشه ته دلم یه دلشوره یه اضطراب نشسته.. شاید چون میدونم خوشبختی به من نیومده.. تو این یه هفته هرروز رو مخ سیاوش بودم و ازش می خواستم که بریم خونه مادرش و بهش سربرزنیم که کدورتا برطرف بشن.. ولی راضی نمیشه.. دوست ندارم اینجوری.. قهر کردن با مادر عواقب خوبی نداره.. مامان دیشب دعوتمون کرد پا گشا.. به غیر از ما و اون چهار تا سر خر مامان سیاوش و سروش و فیروزه هم بودن.. مامان میگه مادر سیاوش راضی نمیشده میگفته نمیخوایم زحمت بدیم ولی خب مامان خیلی اصرار کرده..

ما زودتر رفتیم.. می یه کت شلوار سبز یشمی با طرح های قهوه ای پوشیدم.. خیلی شیک و خوش فرم بود.. البته کتتش نسبتا بلند بود وگرنه سیاوش نمی داشت بیوشمش.. صندل قهوه ای و شال قهوه ای هم سرم کردم و رژ لب مسی و رژ گونه همون رنگ هم زدم.. عطر ملایمی زدم.. خوب شده بودم.. مهمونا یکی یکی اومدن.. مامان سیاوش با دیدن من لبخند زد و گفت_ چه عجب عروس خانم.. ما شما رو دیدیم..

این حرف و بلند زد.. جوریکه همه شنیدن.. قصدش این بود که همه رو بفهمونه.. یعنی انتظار داشت ما بریم خونش.. چطور من پسرش و که ۱۰ ساله باهانش قهره و یه هفته ای راضی کنم که بره دیدن مادرش.. بعدم خیلی دوست داری بیایم خب تو هم پا گشامون میکردی.. مثل مامان.. اون موقع حتما سیاوش و شده به زور هم میبرد.. ولی من در جوابش فقط لبخند زدم و گفتم_ بله.. بخششید مامان.. ایشالله مزاحمتون میشیم..

سیاوش اخم کرده بود و سرش و انداخت پایین.. فیروزه پوزخند رو لبش بود.. سروش ولی ساکت بود.. سروش اصلا منو نگاه هم نمی کرد.. شاید بخاطر نوع پوششمه.. ولی خب من که لباسام خیلی هم پوشیدست.. شالم تمام موهام و پوشونده.. دیگه چشه؟ مامان خیلی خوب از مهمونا پذیرایی کرد.. شام برنج و مرغ و قورمه سبزیه و سوپ و سالاد و کلا با مخلفات درست کرده بود..

موقع جمع کردن و پهن کردن سفره فیروزه اصلا از جاش تکون نخورد.. حتی یه تعارفم نکرد که پیام کمک.. غذاشم که خورد خیلی اروم و جدی گفت_ ممنون.. کوفت بخوری بی ادب..

وقتی هم میدید سیاوش واسم غذا میکشه و اروم در گوشم حرف میزنه و من لبخند میاد رو لبم حرصی میشد بیا به دیدنم.. انقد حرص بخور تا ایشالله بترکی..
مامان سیما ولی تشکر کرد و حتی می خواست بیاد کمک تو اشپزخونه..
با دخترا سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم و اشپزخونه رو برق انداختیم..

وقتی با سینی چایی از اشپزخونه اومدم بیرون متوجه نگاه خیره مامان سیما رو سیاوش شدم.. سیاوش داشت یه چیزی و با اب و تاب واسه علی تعریف میکرد.. اخی.. داره یواشکی نگاهش میکنه.. دلم کباب شد واسش.. حتما باید یه کاری بکنم این دو تا با هم اشتی کنن..

بهراد جمع و شاد کرده بودو با جوکای مسخره ای که تعریف میکرد همه رو میخندوند.. بعدم که بحث دختر و پسرا رو راه انداخت.. ما هم دو گروه شده بودیم و کل کل راه انداخته بودیم.. همه از خنده روده بر شده بودیم حتی سروش هم تو بحثمون شرکت میکرد فقط این فیروزه بد اخلاق ساکت نشسته بود.. بد عنق..

آخر شب من و سیاوش اعلام کردیم که هفته دیگه می خوایم بریم ماه عسل..
ثمین_ به سلامتی.. حالا کجا می خواین برید؟

بهار_ به نظر من نگیرد.. بهراد اگه بفهمه.. همین که راه افتادید میاد دنبالتون.. یه گروه از عرازم با خودش راه میندازه.. کلا یه ماه عسل خونوادگی واستون درست میکنه..

بهراد_ اه.. چرا گفتی.. می داشتی بریم رو سرشون خراب شیم..

سیاوش_ قراره اول بریم مشهد و بعد از یه زیارت چند ساعته بریم کیش.. پرستش دوست داشت بره کیش..

و با لبخند کمرنگی منو نگاه کرد..

فیروزه_ پرستش جونم ماشالله خوش اشتهاست.. سفرهای پر هزینه دوست داره< عزیزم مگه قبلا کیش نرفته بودی؟

جمع یه دفعه ساکت شد.. همه ما دوتا رو نگاه میکردن..

سیاوش اخم کرده بود.. میدونستم به احترام سروش حرفی نمیزنه..

ثمین و بهار و بهراد هم با اخم فیروزه رو نگاه میکردن.. نگران زبون ستایش هم بودم..

بغضم و قورت دادم و زل زدم تو چشمای همه رنگ فیروزه و گفتم_ نه عزیزم.. اون موقعی که تو داشتی تو کیش واسه خودت خوش میگذروندی.. من اینجا با مشکلاتم کنار میومدم.. ابایی ندارم از گفتشون.. همه مشکل دارن تو زندگی.. ولی یه روزایی هم هست که طعم خوشبختی رو میچشن.. ولی من سعی میکنم.. طعم این خوشبختی رو مثل یه بستنی اب دار خوشمزه.. مایه عذاب بقیه نکنم..

فیروزه که رنگش سرخ شده بود گفت_ منظورت چیه؟

لبخند زدم و واسه اینکه تو خونه مامانم به مهمونش توهین نکرده باشم گفتم_ منظوری نداشتم عزیزم.. همینجوری گفتم..

بهراد واسه اینکه جو متشنج تر از این نشه دوباره بحث و عوض کرد و حواس بقیه رو جمع خودش کرد.. فیروزه ولی اخم کرده بود.. ثمین یه پوزخند تحویلش داد و نگاهش و از فیروزه گرفت..

هر چند که حرف دلم و بهش زده بودم ولی دلم خیلی گرفت.. اون حق نداشت با من اینجوری رفتار کنه.. اینجوری حرف بزنه..

چشمم به سیاوش افتاد.. فقط نگاهم میکرد.. هیچی از نگاهش نفهمیدم..

سیاوش اولین نفری بود که بلند شد.. به تبعیت از اون هم بقیه هم بلند شدن و از مامان تشکر کردن و خداحافظی کردن..

مامان و بوسیدم و ازش تشکر کردم.. اروم در گوشم گفت_ بهت افتخار میکنم پرستش.. شیرم حلالیت..

با لبخند غمگینی نگاهش کردم.. ستایش ولی اخم کرده بود.. میدونستم خیلی عصبانیه از فیروزه و یه روز حتما سر جاش میشوننش..

دم در سیاوش داشت با سروش حرف میزد.. اخم وحشتناکی داشت و صورتش سرخ شده بود.. سروش ولی نگاهش شرمنده بود.. یعنی بحثشون سر چیه؟ سر حرفای منو فیروزه..

سوار ماشین که شدیم سیاوش بی هیچ حرفی فقط گاز داد و رفت.. اخم کرده بود تند رانندگی میکرد..

_ سیاوش.. چرا انقد تند میری؟

یه دفعه زد رو ترمز و نگه داشت.. شانس آوردیم وسط خیابون نبودیم و خیابونا هم خلوت بودن..

برگشت سمت منو زل زد تو چشمام و گفت_ اون حق نداشت باهات اینجوری حرف بزنه.. اونم جلوی این همه ادم.. هم اون.. هم.. مامانم... من..

_ سیاوش.. چی میگي.. واسه من اصلا مهم نیست.. من از این حرفا زیاد شنیدم.. بی خیالش..

خیره شد تو چشمام و گفت_ تو چرا انقد راحت می گذری؟ چرا من نمیتونم؟

رومو ازش گرفتم و خیره شدم به سیاهی شب.. سوالی و که مدتهاست ذهنم و مشغول کرده رو باید ازش بیرسم..

_ شاید.. شاید چون هنوزم ناراحتی واسه از دست دادن عشقت.. واسه همین نمیتونی ازش بگذری؟ سیاوش.. تو هنوزم بهش فکر میکنی؟

انقد اروم و مظلوم جمله اخرم و گفتم که خودم دلم واسه مظلومیتم سوخت.. ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید..

سیاوش با تعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه دستمو کشید و پرت شدم تو اغوشش..

اروم زیر گوشم گفت_ چی میگي دیوونه؟

گریم شدت گرفت..بغضم ترکید..میتونی حالم و درکی کنی؟این موقع ها..احساس میکنی حتما یکی باید باشه تا نازت و بکشه..یکی باید ارومت کنه..باید بهت بگه تصوراتت اشتباه بوده..بعضی وقتا این گریه واست حکم خنده رو داره..
سیاوش_هنوزم گاهی وقتا یادش میفتم..یاد حماقتم..پرستش..من هیچ احساسی بهش ندارم..هیچی..به جاش..تو واسم مهمی..تو واسم عزیزی..تو تو قلبم نشستی..
دستاش و قاب صورتم کرد و خیره شد تو چشمام و اروم گفت_تا حالا بهت گفتم..چقد دوستت دارم..؟

با بغض سرم و به چپ و راست تکون دادم..
سیاوش_دوستت دارم..خیلی هم دوستت دارم..
با شنیدن این جمله چشمام خود به خود بسته شد..من تا حالا این جمله رو از سیاوش نشنیدم..نگفته بود دوستم داره..
سیاوش_باورم میکنی؟
چشمام و باز کردم..

_همه باورم تو شدی سیاوش..باور کن..
برگشتیم و با دیدن مهسا دختره همسایه خندم گرفت..انگار موهاش و اتیش میزنن..یهو پیداش میشه..

سیاوش قیافش مچاله شده بود..تو این یه هفته قایمکی میرفت و میومد یه دفعه به پست این دختره نخوره..الانم که دیدمون..هردومون و با هم..
مهسا_سلام اقا سیاوش..به سلامتی..جایی تشریف میبرین..با دوستتون؟
دوستتون و غلیظ گفت..

سیاوش دست کشید پشت گردنش و کلافه گفت_نه خانم فضلی..ایشون دوستم نیستن..پرستش جان همسر هستن..الانم اگه اجازه بدین..داریم میریم ماه عسل..
دختره رنگش پرید..خیره خیره به سیاوش گفت_هم..همسر خندید و گفت_شوخی میکنید دیگه..نه؟

سیاوش_خانم مگه من با شما شوخی دارم..بریم پرستش..دیر شد..
سوار ماشین شدیم و جلوی چشمای متعجب دختره از پارکینگ زدیم بیرون..
گناه داشت..طفلی..شوکه شد..دلم خواست و اسش بسوزه ولی خب من یه قانونی دارم..اونم اینکه دلت نباید واسه رقیبت بسوزه..خریته..

سیاوش_اووف..کاشکی دیگه دست از سرم برداره..
_والا من خیلی زن روشنفکریم هیچی بهت نمیگم..دختره جلو خودم دست از سر شوهرم بر نمیداره اونوقت من عین ماست ایستادم نگاهش میکنم هیچی بهش نمیگم..
سیاوش_خب به من چه؟بعدم عزیزم شوهر جیگر داشتن همین دردسرا رو هم داره دیگه..پیش میاد دیگه..

_اخی..موش بخوردت..بچه پرو..برو دیگه دیر شد..

رسیدیم فرودگاه و ماشین و گذاشت تو پارکینگ همونجا و رفتیم بلیط رو تحویل دادیم و کارت پرواز گرفتیم و سوار هواپیما شدیم به مقصد مشهد..
 بار اولم بود سوار هواپیما میشدم اما ندید بدید بازی در نیاوردم.. فقط هول داشتم کنار پنجره بشینم.. دوست داشتم از این بالا پایینو نگاه کنم..
 اولش کمی سرگیجه داشتم و سرم و گذاشتم رو شونه سیاوش و دستمو تو دستش.. بهتر شدم..

با رسیدن به مشهد یه حس خیلی خوب بهم دست داد.. اون حس دلشوره و اضطراب جاش و داد به یه حال خوش.. با دیدن گنبد طلایی امام رضا بعضی گلوم و گرفت.. خدا خدا میکردم زودتر برم حرم..

سیاوش چمدونا رو تحویل داد.. چادر رنگی سرم کردم و دست تو دست سیاوش روبروی گنبد طلایی اقا ایستادیم..

تو دلم ازش خوشبختی خواستم.. سلامتی.. زندگی اروم.. عشق سیاوش و خواستم.. آرامش خواستم.. مطمئنم ازم دریغ نمیکنه..

من رفتم قسمت زنونه و سیاوش مردونه..

دستم به ضریح نرسید.. اعتقادی نداشتم که حتما باید دستم به ضریح بخوره تا اقا جوابمو بده.. مهم دله که باید برسه اون بالا..

روبروی ضریح ایستادم و بغض چند وقته رو خالی کردم.. سلام دادم.. دعا خوندم.. گریه کردم.. حاجتمو گفتم.. واسه مامان و ستایش دعا کردم.. واسه همه اونایی که محتاج دعا بودن.. واسه سلامتی بیمارا دعا کردم..

اروم که شدم.. خم شدم و التماس دعا گفتم.. خداحافظی نکردم.. میگن خوب نیست از امام رضا خداحافظی کنی.. وگرنه دیگه زیارتش نصیبت نمیشه..

سیاوشم چشماش اشکی بودن.. البته خیلی پیدا نبود.. منم ازش نپرسیدم.. میدونستم دوست نداره اشکشو کسی ببینه..

سیاوش_ سبک شدی؟

_ عالی بود سیاوش..

سیاوش_ اره.. منم حس خوبی دارم.. بریم دیگه الانه که پروازمون بپره..

چمدونا رو تحویل گرفتیم و با دل اروم و سبک از حرم زدیم بیرون..

تا کسی گرفتیم سمت فرودگاه و چند ساعت بعد توی فرودگاه کیش بودیم..

من تا حالا به قول فیروزه کیش نیومده بودم.. واسه همین خیلی ذوق داشتم ببینم کیشی و که انقد ازش تعریف میکنن و تو تلویزیون تبلیغشو میکنن چه شکلیه و چه خبره؟

سیاوش از توی خود فرودگاه یه لندکروز مشکی کرایه کرد واسه این چند روزی که اینجایم.. چمدونا رو گذاشتیم تو ماشین و رفتیم سمت هتل داریوش.. سیاوش از قبل جا

رزرو کرده بود..

هتل نبود لامصب قصر بود واسه خودش.. نمای بیرونش و داخل هتل از مجسمه های هخامنشی تشکیل شده بود.. ورودی دم درش دوتا مجسمه بلند هخامنشی داشت.. مبلا

توی لابی همه شیک و سلطنتی با طرح های هخامنشی..یه هتل بزرگ چند طبقه با سالنای بزرگ و بهترین امکانات..

هر چی بگم کم گفتم..تو عمرم جایی به قشنگی اینجا ندیده بودم..سیاوش یه اتاق بزرگ دو تخته رو به دریا رزرو کرده بود..پنجره رو که باز میکردی دریا با همه عظمتش روبروت بود..واقعا قشنگ و رویایی بود..

سیاوش_از اتاق خوست میاد؟

_عالیه سیاوش..خیلی قشنگه..

سیاوش اومد روبروم ایستاد..کف دستش و گذاشت پشت گردنم و گفت_دوست دارم حسابی بهت خوش بگذره..باشه؟

با لبخند مهربونی گفتم_میگذره..کنار تو..با تو..حتما خوش میگذره..

سیاوش با چشماش تو چشمام دنبال یه چیزی میگشت..شاید حقیقت حرفامو..لبخند اومد رو لبش..و این خوب بود..عالی بود..

سیاوش_بزن بریم شام..وگرنه مجبورم یه خانم خوشگل و به جای غذا بزنم به بدن..

دستم و کشید و با خنده رفتیم پایین..

سالن غذاخوری خیلی شیک بود..ادم خود بخود احساس با کلاس بودن بهش دست میداد..

خیلی گرسنم بود..بعد از خوردن شام با اینکه ذوق داشتم دریا رو ببینم ولی خیلی خوابم میومد..خیلی خسته بودم..

سیاوش_دوست داری بریم یکم قدم بزنیم؟

_وای نه سیاوش..من خوابم میاد..

و یه خمیازه کشیدم..

سیاوش بلند شد و گفت_ا قربون دستت..همش داشتیم نذر میکردم هوس قدم زدن به سرت نزنه..

یه لبخند شیطانی زدم و گفتم_نه حالا که فکر میکنم میبینم بهتره قبل از خواب یکم قدم بزنیم واسه هضم غذا خیلی مفیده..

سیاوش_نه دیگه گلم..از وقت خوابت خیلی وقته گذشته..

و بازم به زور دستم و کشید و با خودش برد بالا..

با نوری که به چشمم خورد..چشمامو بستم..

_سیاوش بکش اون پرده رو..

سیاوش_پاشو دیگه خانم خانما..میخوایم بریم لب دریا..جت اسکی..

اسم دریا که اومد عین فنر پریدم رو تخت..

سیاوش با دیدنم خندید و گفت_حالا عجله ای هم نیستا..یه شونه ای به موهات بکش بعدش میریم..

یه اخم بهش کردم و پریدم تو حموم..

بعد از یه دوش حسابی آماده شدم.. هوا نه سرد بود نه گرم.. واسه همین یه مانتو کوتاه مشکی و جین یخی پوشیدم.. موهامو محکم بالاسرم بستم و یه روسری ساتن مشکی با حاشیه های نقره ای پوشیدم.. یه خط چشم مشکی و رژ لب صورتی مات هم زدم و به اضافه عطر ملایمی.. سیاوش دوست نداشت واسه بیرون با عطر دوش بگیرم.. کالج مشکی هم پوشیدم.. اه.. با کالج خیلی تفاوت قد پیدا میکنیم.. حتما باید کفشای پاشنه بلند بپوشم..

سیاوش داشت کتتش و میپوشید که گفتم_ سیاوش خان.. احتمالا که نمیخواهی با کت شلوار بیای لب دریا..

سیاوش_ پس چی بپوشم؟

با تعجب گفتم_ سیاوش.. کت شلوار.. کنار دریا.. حرفا میزنیا؟

سیاوش_ خب من لباس دیگه ای ندارم.. فقط کت شلواره..

_ کاشکی یه تیپ اسپرت میزدی..

سیاوش_ عمرا..

_ چرا؟

سیاوش_ برو بابا.. من با این یال و کویال پاشم از این شلوار پاره پوره ها بپوشم..

_ کی میگه از این پاره پوره ها بپوشی.. اتفاقا من خودم از این جینای این مدلی خوشم نیامد.. اصلا بیا اول بریم واسه تو یه دست لباس بخریم بعد میریم دریا..

سیاوش_ بابا من روم همیشه.. راحت نیستم با این لباسا..

سرم و کج کردم و چشمامو مثل گربه های ملوس گرد کردم و گفتم_ ولی من دوست دارم اقامون و با لباسای اسپرت ببینم..

سیاوش لباش کش اومد و گفت_ تو باز شیطون شدی.. فقط بخاطر خانم.. بزن بریم..

رفتیم تو یه پاساژ بزرگ و چند طبقه.. بیشتر لباسای زنونه و مانتو و کلا خریدای زنونه داشت.. سیاوشم هر چی میدید میخواست واسم بخره..

_ سیاوش.. بیا فعلا واسه تو یه دست لباس بخریم بریم دریا.. بعد میام واسه من خرید میکنیم..

رفتیم تو یه فروشگاه بزرگ مردونه..

سیاوش و با زور فرستادم تو اتاق پرو.. به پسره فروشنده گفتم چندتا جین ادمیزادی واسم بیاره.. سه تا گذاشت رو پیشخون.. ذغالی و مشکی و یه کتون سورمه ای.. خوبه رنگاشونم تیرست خیلی معذب همیشه باهاشون..

سه تا رو دادم بهش.. یه بلوز مردونه سفید استین بلند تتگ و یه تک پوش از این یقه هفت های باز که بازوها رو میندازه بیرون مشکی هم واسش برداشتم و یه تی شرت سورمه ای خیلی خوش فرم.. سه تا رو دادم بهش..

بعد از چند لحظه در و باز کرد و اومد بیرون.. ای تیبت تو حلقم.. چیف اقامونه و گرنه حتما بهش شماره میدادم.. ناکس نگاهش کن.. چه جیگری شده.. جین ذغالی و بلوز

مردونه سفید که استیناشم داده بود بالا.. عالی بود.. با لبخند گل و گشادی گفتم_وای سیاوش چه تیکه ای شدی..

ولی سیاوش اخم کرد و اشاره کرد به حضور پسره فروشنده تو مغازه که با نیش باز داشت ما رو نگاه میکرد..

خدا مرگم بده اصلا حواسم نبود..

رفت تو اتاق پرو اینبار جین مشکی و تک پوش یقه بازه رو پوشید.. ای خدا.. یکی بیاد منو بگیره.. باز خوبه این شوهر خودمه..

اینبار خودم و کنترل کردم و گفتم_عالیه سیاوش..

دوباره رفت تو و اینبار شلوار کتون سورمه ای با تی شرت سورمه ای پوشید.. استینای تی شرت و کشید بالا.. بیه سوال.. این چرا هرچی بپوشه بهش میاد.. تپش چرا انقد دختر کشن.. خوش بحالش.. هیکل ورزشکاری خوبیش همینه دیگه..

حالا شایدم چون من تا حالا سیاوش و با اینجور لباسا ندیدم واسم خیلی تازگی داره و انقد به چشم میاد.. ولی واقعا توشون محشر بود..

هر سه دست لباسو گرفتیم.. واسه الانم.. همون تیپ اخرش و پوشید.. سورمه ای ها.. فقط یه مشکل وجود داشت.. با این تیپ اسپرت کفش براق مردونه مجلسی اصلا به درد نمیخورد..

فکم کند تا تونستم راضیش کنم یه جفت کالج ساده مشکی هم بخره.. البته بازم شرط گذاشته که این تیپا فقط مال توی مسافرتاست.. برگشتیم تهران.. دوباره روز از نو.. روزی از نو..

خداییش با کالجا دیگه تپش کامل شده بود.. مخصوصا که عینک افتابی خوشگلشم زده بود.. خوبه باز منم به خودم رسیدم.. وگرنه اصلا روم نمیشد باهش راه برم..

_وای سیاوش.. من میترسم..

سیاوش با صدای بلندی گفت_ترس بابا.. کمر منو سفت بچسب.. ترس نداره..

_ترس نداره؟ الان وسط دریاییم.. میدونی چپ کنیم چی میشه؟

سیاوش_گل دختر.. اولاً که جلیقه نجات تنته.. بعدم.. من انجام.. بابا من این کارم دختر..

با سیاوش سوار جت اسکی شده بودیم.. هی میرفت وسط دریا و هی گاز میداد و چرخ میزد.. خودش یه کیفی میکرد.. ولی من از ترس به مرز سخته رسیده بودم.. هی نوبتمون تموم میشد میگفتم خوبه دیگه میریم تو ساحل.. از دوباره سیاوش تمدیش میکرد.. از عمد هم تند میرفت و هی میپیچید..

تموم تنم یخ کرده بود.. هی تو اب و نگاه میکردم یه دفعه نهنگی کوسه ای چیزی نیاد پامو بخوره.. هی توهم میزدم و فکر میکردم یه چیزی تو اب دیدم..

سیاوش سرعتش و آورد پایین و یکم طپش قلبم اروم گرفت که یه دفعه ای چنان گاز داد که اگه کمرش و نگرفته بودم الان تو لوزالمعده اقا نهنگه بودم..

جیغ زدم_سیاوش.. نکن.. میترسم..

سیاوشم از جیغای من کیف میکرد میخندید و داد زد_پرستش.. چند تا دوستم داری؟

من که از ترس شکل میت شده بودم گفتم_ الان چه وقت این حرفاست؟
 سیاوش_ اگه نگی کاری میکنم بیفتی تو اب..
 _ نامردی نکن دیگه..میت رسم..بعدم تو دلت میاد منو بندازی تو اب..
 سیاوش_ پس چی..نترس غرق نمیشی..فقط عسرونه جناب کوسه میشی..
 زدم رو شونش و گفتم_ لوس نشو..میکشمت سیاوش..
 خندید و گفت_ دیالا..بگو چند تا دوستم داری تا برگردیم..
 _ گرو کشی میکنی..اصلا نمیگم..اصلا چرا خودت نمیگی؟
 سیاوش_ چون من نمی ترسم..
 بعد داد زد_ نشنیدم..چی گفتی؟
 پسره پرو سود جو و سو استفاده گر..
 _ اصلا هیچم دوست ندارم..
 هنوز از دهنم در نیومده بود سیاوش چنان گازی داد که یه دفه جیغ زدم_ الکی
 گفتم..دوستت دارم..دوستت دارم..دوستت دارم..

_ ستایش..جات خالی..خیلی عالی..امروز خیلی خوب بود..فقط از ترس یه سگته
 ناقص زدم..
 ستایش_ خدا نکنه عزیزم..فقط پرستش حسابی عکس بگیریا..
 _ باشه حتما..مامان چطوره؟
 ستایش_ مامان هم خوبه..تازه که باهاش حرف زدی..صدای چرخ و نمیشنوی..پای
 کاراشه..
 _ ستا..حواستو بده به مامان..واسه قلبش خوب نیست..نذار زیاد پای چرخ بشینه..
 چیزی لازم ندارین؟ببین هر چی خواستی زنگ بزن..باشه..اونجا هم مشکلی بود
 خودت که میدونی به بهراد بگو..باشه..
 _ حتمت..خیالت راحت..مشکلی نداریم..تو خوش باش..واسه ما بسه..
 اخی..قربون خواهریه مهربونم بشم..
 _ ستایش..جواب خواستگارت و دادی؟
 اولش حرفی نزد ولی بعدش با یه لحن خجالت زده ای گفت_ مامان استخاره
 گرفت..خوب اومد..بهشون گفت جوابمون مثبت..میخواستن بیان واسه بله برون..ولی
 مامان بهشون گفت باید دختر و دامادم هم باشن..حالا منتظر شماییم تا بیایید..

_ ایشالله خوشبخت شی گلم..مراقب خودت باش..دوستت دارم خواهری..ما هم زود
 برمیگردیم..
 بعد از خداحافظی با ستایش با ثمین حرف زدم و جواب اس ام اسای بهار و
 دادم..دیوونم کردن..هرکدومشون یه لیست بلند بالا دادن که چیا میخوان..خو خودتون
 هم میومدین دیگه..

سیاوش اومد تو اتاق و گفت_ اینم واسه پرستش خانم..
_چی هست؟

سیاوش یه چشمک زد و گفت_ بلیط کنسرتی یکی از این خواننده هاست..نمیدونم اسمش چیه..ولی واسه امشب..دیدم همه گرفتن..گفتم منم خانمیمو ببرم یکم تخلیه انرژی کنه.. از مهریونی سیاوش از این اخلاقی که مهریونیاش فقط واسه منه خیلی ذوق میکردم..رفتاری که با من داشت با هیچکس نداشت..تو برخورد با بقیه خیلی سرد و مغرور و جدی بود ولی با من نهایت محبت و عشقش و خالصانه بروز میداد..من واقعا سیاوش و دوست دارم..بهش وابسته شدم..یه خودش و محبتاش..
_وای سیاوش جونم مرسی..

پریدم بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گونشو بوسیدم و گفتم_تکی سیا جون..

_سیاوش لباسام خوبن؟

سیاوش_اره عزیزم..خوبه..فقط اون شالت و بکش جلو..
یه مانتو ابی نفتی با کمر بند باریک سفید پوشیده بودم..شال و جین سفید و کفشای پاشنه بلند ابی..

یه رژ لب گوشتی رنگ خط چشم مشکی کشیده بودم..عطر ملایمی زده بودم و واسه راحتی بیشتر کیف نیاورده بودم..کی حوصله داره کیف بگیره..میدونستم سیاوش از این مرداست که عمرا کیف زناشونو بگیرن..اه اه..خودمم خیلی بدم میاد..
شالمو مرتب کردم و چشم دوختم به تیپ سیاوش..میخواست دوباره کت شلوار بپوشه نداشتمش..جین ذغالی و بلوز سفیدش و پوشید ولی خب دلش طاقت نیاورد و یه کت تک مشکی خرید و روش پوشید..خیلی شیک و جذاب شده بود..خوش بحال خودم..ولی باید حواسمو بهش بدم..

پشت در ایستاده بودیم..در و که باز کردن جمعیت هجوم بردن داخل سالن..چون همه از همه طرف هول میدادن سیاوش من جلو ی خودش گذاشت و دستاشو از دو طرف کنار من گذاشته بود یه دفعه با نامحرم برخورد نداشته باشم..قربون اقامون بشم نقد غیرت داره..

چون زود اومده بودیم ردیف سوم جا گیرمون اومد..
کنسرت محسن چاووشی بود..

من و سیاوش نشسته بودیم روی صندلیامون..صندلی کنار من خالی بود..همون موقع یه پسر اومد و نشست کنار من..سیاوش اخم کرد و بهم اشاره کرد که جابه جا بشیم..بازم صندلی طرف من خالی بود..که اینبارم یه پسر دیگه اومد بشینه که سیاوش آخرین راه کارشم عملی کرد و گفت_ جای کسیه ..

خبیث؟ جای کیه؟خلاصه که دوتا پسر دیگه هم اومدن بشینن که سیاوش هی میگفت جای کسیه و داره میاد تو.. تا اینکه یه دختره اومد و نشست و خیال من و خودش و راحت کرد..

اقامونه دیگه..کشته همین اخلاقاشم..
 گروه که اومدن رو سن همه چنان جیغی کشیدن که گوشام کر شد..ولی خودم انقد ذوق
 و هیجان داشتم که توی این جیغ زدن همراهیشون کردم..
 شروع کردن به خوندن ترانه ها..دوتا اهنگ اولی و که هیچی ازشون بلد نبودم و
 اصلا نشنیده بودمشون..ولی کلی با اهنگا جیغ میزدم..سوت میزدم..دست میزدم..یه
 دفعه اوج میگرفتم و بلند میشدم می ایستادم و جیغ میکشیدم..سیاوشم هی دستم و
 میگرفت و میشوندم..کلا هیجان داشتم کیلو کیلو..سیاوشم هی میخندید بهم..خودش
 ریلکس نشسته بود و فقط حواسش به من بود..
 بالاخره رسید به یه اهنگه که تفاقا هم من بلدش بودم هم خیلی دوش داشتم هم خیلی
 شاد بود..

با اهنگه میخوندم ..جیغ میزدم..دست میزدم و میپریدم هوا..
 نمیدونم همه این انرژی و از کجا آورده بودم..دیگه پشت سریا به سیاوش میگفتن_ اقا
 ترو خدا خانمت و بگیر بفهمیم چی شد..
 برو بابا انگار اومده سینما..
 اهنگه رو خیلی دوش داشتم..

دوستی ساده ما.. غیر معمولی بود..نمیدونم اون روز تو وجودم چی شد..
 نمیدونم چی شد که وجودم لرزید..دل من این حس و از تو زودتر فهمید..
 تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم..چه دلیلی داره..از تو دست بردارم..
 بین ما کی بیشتر عاشقه من یا تو..
 هر چی شد از حالا..همه چیزش با تو..
 دیگه دست من نیست..بستگی داره به تو..
 بستگی داره که تو..تا کجا دوستم داری..
 بستگی داره که تو..تا چه روزی بتونی..عاشق من بمونی..منو تنها نداری..

پشت سریا غر میزدن ولی سیاوش با لبخند بهم فهموند که بی خیالشون..جیغ جیغاتو
 عشق است..

دست من نبود اگه اینجوری پیش اومد..میدونستم خوبی ولی نه تا این حد..
 نگاه سیاوش کردم و بهش لبخند زدم..واقعا نمیدونستم سیاوش تا این حد میتونه خوب
 باشه..

انگاری صد ساله کهنه رو میشناسم..
 واسه اینه انگار روی تو حساسم..

سیاوش یه اخم بامزه کرد و یه چشمک بهم زد..

منه احساساتی به تو عادت کردم..
هرجا باشم انکار د به تو برمیگردم..

دیگه دست من نیست.. بستگی داره به تو..
بستگی داره که تو..
تا کجا دوستم داری.. بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی..
عاشق من بمونی.. منو تنها نداری..

وای خدا.. عند هیجان بود.. کلی حال کردم..

_ سیاوش.. بخدا خسته شدم.. بیا بریم دیگه..
سیاوش پرسنتش.. میگم این مانتو هم مدلتش قشنگه.. بیا بریم اینم بپوش ببینم چه شکلیه
تو تنتت..

کلافه گفتم_ سیاوش من ۶ تا مانتو خریدم همین الان.. بخدا نمیخوام دیگه.. بیا بریم..
سیاوش_ خواه.. اصلا منو بگو میخواستم واسش مانتو خوشگل بگیرم..
و با اخم روشو کرد اونور..

ای بابا.. حالا چرا قهر کرد.. یکی بیاد از دلش دربیاره..

دستامون پر از خرید بود.. از امروز صبح که اومدیم بیرون یه تابی تو جزیره خوردیم
و بعدم نهار و بعدم بازار.. الان سه ساعته که داریم این طبقات و میریم و میایم.. پاهام
دیگه جونی توشون نمونده..

سیاوش با همون اخمش از پاساژ زد بیرون و منم پشت سرش.. این چرا نقد بهش
بر خورد؟ مگه چی گفتم؟

خریدا رو گذاشتیم عقب ماشین و اومدیم سوار شیم که یه دختر حدودا ۲۰ ساله که
لباسای کولیا رو پوشیده بود و توی صورتش پر از خال و نقاشی و به دماغش حلقه
چسبیده بود اومد کنارمون..

گدا بود و چهرش هم بد نبود..

اومد و عین کنه چسبید به سیاوش.. یا یه لهجه ای حرف میزد نمیفهمیدیم چی
میگه.. چسبیده بود به دست سیاوش و بازوش و هی تکون میداد و یه چیزایی میگفت..

سیاوش تعجب کرده بود و گیج میزد..

خودش و کشید کنار و از تو جیش یه ۱۰۰۰۰۰ درآورد و داد بهش که فقط ولش
کنه.. ولی دختره مگه ول میکرد.. اومد دوباره اویزون بازوی سیاوش شد و لبخندای
ملیح تحویلش میداد..

وای.. خون خونم و میخورد.. رگ غیرتم زده بود بالا.. صورتم داغ کرده بود.. دوست داشتم دختره رو بگیرم زیر مشت و لگدام تا میخوره بزمنش.. دیدم نه.. ول کن نیست.. نفهمیدم چی شد که تو یه حرکت انتحاری زدم تخت سینه دختره و هولش دادم عقب و با یه صدای بلند گفتم_ چه مرگته.. پولتو گرفتی.. گمشو برو دیگه؟
وای دختره کپ کرده بود.. ترسید عین الاغ.. دو تا پا داشت دو تای دیگه هم قرض کرد و فقط میدویید..

انقد عصبانی بودم و تند تند نفس نفس میزدم که متوجه اطرافم نبودم..
یه دفعه صدای دست زدن اومد.. برگشتم دیدم یه دختر و پسر نداشتن میرفتن تو پاساژ و ما رو نگاه میکردن.. میخندیدن و دست میزدن که پسره گفت_ بابا غیرت.. ایول ایول.. مردم از خجالت.. اصلا نگاه به اطراف ننذاختم.. سریع پریدم تو ماشین و در و بستم.. سیاوشم نشست و گازش و گرفت و رفت..
یکم که رفتیم یه دفعه سیاوش چنان زد زیر خنده که از ترس پریدم..
با تعجب نگاهش میکردم.. سرخ شده بود..

_ چته تو؟ به چی میخندی؟

ارومتر که شد گفت_ قربون غیرتت بشم.. حسود کوچولوی من..
یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_ دختره روانی.. معلوم نبود چشمه.. معلوم بود کاره دیگه ای داره.. وگرنه چرا با من حرف نمیزد..
سیاوش_ خب عزیزم باید می داشتی ببینم چکارم داره؟ گناه داشت طفلی..
یه چشم غره بهش رفتم که با خنده روشو کرد اونور..
پسره رودار..

یکم که رفتیم سیاوش کنار دریا ننگه داشت.. پیاده شدیم و یکم به بدنم کش و قوس دادم و پاهام و خم و راست کردم.. باز خوبه کالج پام بود و پاشنه دار نبود وگرنه حتما ناقص میشدم..

یه مانتو کوتاه گچی پوشیده بودم با جین و شال مشکی.. سیاوشم تیپ سورمه ایشو زده بود.. بچم داره راه میفته دیگه.. چقدم که بهش میاد..
کنار ساحل یه کافی شاپ بود.. رفتیم تو.. تک و توک دختر و پسر نشسته بودن..
سفارش بستنی دادیم.. شکلاتی.. اووم.. عاشقشم.. زدیم به بدنم و یه حالی داد.. شارژ شدیم..

یکم که خستگیمون در رفت و از دوباره انرژی گرفتیم زدیم بیرون و کنار ساحل شروع کردیم قدم زدن.. غروب بود و هوا بسی دلنشین و البته دو نفره..
دستم و دور بازوی سیاوش حلقه کردم و همقدم با هم کنار ساحل راه میرفتیم..

_ سیاوش؟

سیاوش_ جانم؟

یه ذوقی کردم..

_ همیشه هر وقت صدات میکنم بگو جانم.. خیلی دوست دارم..
سیاوش که نگاهش به روبرو بود یه نگاه مهریون بهم انداخت و یه چشمک زد که دلم
زیر و رو شد..

با نیش باز گفتم_ چشمک بزن.. اینم دوست دارم..
یه دفعه سیاوش زد زیر خنده.. خو چکار کنم دوست دارم..
سیاوش_ حالا چی میخواستی بهم بگی خانم خوشگله؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_ به نظرت چی میشه؟
سیاوش_ چی.. چی میشه؟

_ زندگیمن

سیاوش_ مگه قراره چیزی بشه؟

_ نمیدونم.. من همش استرس دارم.. دلشوره.. نگرانی.. نمیدونم چیه ولی این عذاب
لعنتی نمیداره از لحظه های بودن با تو لذت ببرم..
ایستاد.. برگشت سمت منو منم روبروش ایستادم.. با دستاش دوطرف صورتم و گرفت و
خیره شد تو چشمام و گفت_ تا با منی.. تا من و داری.. تا وقتی تو مال منی.. هیچ اتفاقی
نمیافته.. یعنی.. جرات نداره که بیفته.. چون من نمیدارم.. تو با من.. از هیچی نباید
بترسی.. دلنگرانیه هیچیم نداشته باش.. خودم تا تهش نوکرتم..
یه لبخند اروم.. دلنشین اومد رو لبم.. یه موج هوای خنک پیچید بین موهام.. من خیلی
خوشبختم.. این خوبه.. نه؟

خدا میبینی این خوشبختی و؟ ازم نگیرش.. میخوامش.. راضی ام ازش..
سیاوش نگاهش تو چشمام در حال رفت و آمد بود.. تو تمام اعضای صورتم گشت تا یه
جا ثابت موند..

قلبم تند تند میزد.. هیچکس اون اطراف نبود.. صورت سیاوش هر لحظه نزدیکتر میشد
و دلامون هم نزدیکتر..

چشمامون با هم بسته شد و پیشونی سیاوش چسبید به پیشونیه من.. سکون..
فقط صدای آرامشبخش حرکت موجای دریا بود که موسیقی متن این لحظه عاشقانه ما
بود..

زمزمه اروم سیاوش که پیچید تو گوشم خوشبخت ترین دختر عالم شدم..

سیاوش_ دوستت دارم.. تا آخرش..

بعد از در اومدن از اون خلسه شیرین یکم دیگه قدم زدیم.. تو سکوت معنا دارمون که
معنیشو فقط خودمون میفهمیدیم..

سیاوش واسم خیلی عزیزه.. مهمه.. خیلی خیلی با ارزشه واسم.. حاضر نیستم با هیچ
چیزی تو دنیا عوضش کنم.. گاهی اوقات حس میکنم این احساسم خیلی افراطی میشه و
حاضرم واسه داشتن سیاوش دست به کارای خطرناکی بزنم..

نشستیم روی شنای ساحل و من سرم و تکیه دادم به بازوی سیاوش و اونم با صدای
ارومی واسم ترانه میخوند.. چشمام بسته بود و دستای اون حلقه شده دور کمرم و من

تو حال خوشم بودم که صدای یه دختر جوون باعث شد که چشمامو باز کنم و سیاوش دیگه نخونه..

دختر بهمون لبخند زد و گفت_سلام..

هردومون با تعجب جوابش و دادیم که گفت_ببخشید مزاحم خلوتتون میشم..میشه یه سوال بپرسم..

سیاوش اخم کرده گفت_بفرمایید..

دختره یه نگاه به دوستاش انداخت و وقتی دید اونا هم میخندن گفت_شما تازه ازدواج کردین؟

_بله..دو سه هفته است..چطور؟

دختره_وای خدا چه خوب..از حلقه دستاتون و این دلنشینی حرکاتتون معلوم بود که تازه ازدواج کردین و همدیگه رو هم خیلی دوست دارین..ببخشید فضولی کردم..من اناهیتا هستم..میشه ازتون خواهش کنم اجازه بدین و امشب و دور هم یه جمع شاد داشته باشیم..قول میدم بهتون بد نگذره؟

سیاوش یه نگاه به جوونا انداخت..بچه های بدی به نظر نمیرسیدن..تیپاشون معقول بود و صورتاشون شاد و بشاش..

سیاوش لبخند منو که دید گفت_ایرادی نداره..خوشحال میشیم..

دختره لبخند زد و گفت_واقعا ممنونم..بچه ها بدویید بیایید..

سه تا پسر و چهار تا دختر بودن..

اومدن و کنار ما حلقه زدن و خودشونو معرفی کردن..

دختره که سمن و نازی و بارشین و اناهیتا بودن و پسرها هم رضا و فرهاد و اشکان..که البته اشکان و نازی نامزد بودن و اناهیتا خواهر اشکان بود و نازی هم خواهر رضا بود و کلا همشون همکلاسی بودن..

سیاوشم گفت_خوشبختم..منم سیاوش هستم و همسرم پرستش..

فرهاد رو به ما گفت_اولا که تبریک میگیم واسه ازدواجتون..اقا ما دوساعته تو کفتونیم..حال کردیم یه صحنه عاشقونه دیدیم..من که شخصا نقد از نزدیک یه صحنه عاشقونه ندیده بودم..

حرفاش منو یاد بهراد انداخت..

فرهاد یکم مزه ریخت و بعد رو به رضا گفت_دانش رضا..بزن واسمون..ماه غسل این عروس دومادمون و تکمیل کن..

رضا هم گیتارشو در آورد و گفت_شاد یا غمگین..

اناهیتا_اول یه شاد بزن یکم شارژ شیم بعد واسه حسن ختام برو تو فاز غم..

رضا گیتارشو برعکس کرد و مثل تنبک افتاد به جونس و امشو شو شه میخوند..اشکانم اومده بود وسطو خم شده بود و یه جوری قر میداد که دل و رودم دیگه در اومده بود..دختره هم محکم دست میزدن و تکون تکون میخوردن..رضا هم هی خم

و راست میشد و میزد و میخوند.. این تموم شد یه اهنگ شاد از سندی خوند که اشکان این بار فرهاد هم آورد وسط و دوتاشون با هم سینه میلرزوندن بیا به دیدن.. یعنی کف کردیم از خنده..

خیلی جمع شاد و صمیمی بود.. من شاد بودم از شادی سیاوش و از این لحظه هایی که با خنده کنار همدیگه ایم..

دو سه تا اهنگ شاد زد که نازی گفت_ رضا برو تو فاز غم و غصه که یاد بدبختیامون بیفتیم..

اشکان_ منظورت از بد بختیات که احتمالا من نیستم..

نازی_ دقیقا خوده خودت..

اشکان یه چشم غره خنده دار بهش رفت که نازی با لحن کاملا صادقانه ای گفت_ دیوونه.. خودت که میدونی تو تموم عشقمی..

وای یه صحنه عاشقانه ای بود.. اشکان با نگاهش داشت ذوب میشد تو چشمای نازی.. سیاوش که دید هر لحظه وضع داره بدتر میشه گفت_ اقا رضا دست بجونبون.. اوضاع خرابه..

رضا سیمای گیتارشو تنظیم کرد و یه اهنگ فوق العاده قشنگ و غمگین زد.. همه ساکت بودن و فقط به صدای گیتار و خود رضا که واقعا هم محشر میخوند گوش میدادن..

از اول خط.. مینویسم واسه تو با چشم تر.. احساس من.. شده پر پر..

تو خلوت من.. کسی نبود که بشکنه سکوت من.. دیگه تمومه قصه من.. بخاطر من..

اگه دیدی یه روزی این نامه من.. نگاهش دار یه جای امن.. نترس گل من..

شاید تلخه واسه تو حرفای من.. منو ببخش.. ای عشق من..

با چشمای خیس.. منو ببین زیر بارون وقت رفتن.. شاید موندن نبودش قسمت من این آخرین نامه من..

به ساز صدات.. به همون نگاه اول که شدم مات.. نمیخواستم که برم قسم به چشمت..

نمی خواستم.. من نمیخواستم.. من نمیخواستم.. قسم به چشمت..

چو دید و برید.. اسمون از غم من.. تو هم ببین.. دنیای من.. نیر از یاد.. بزن فریاد.. توی این باد.. شاید بیاد خبر از من..

اره بذار اشکات.. بازم بیاد یادت میاد ارزوم بود سر بذارم رو شونه هات..

به ناز نکات.. به تموم سادگیات.. تو نخواستی بمونم ماه شبهات.. تو نخواستی.. اره تو نخواستی.. بمونم ماه شبهات..

نمیخواستم که برم قسم به چشمت..

با شنیدن این اهنگ تلخ نه تنها اروم نشدم بلکه اون دلشوره لعنتی سراسر وجودم و گرفت و حالمو بدتر کرد..

روزای خوبی و گذروندیم.. ۶ روز خوش بودیم و صفا کردیم.. به من یکی که خیلی خوش گذشت.. خیلی جاها رفتیم و خیلی چیزا دیدیم..

رفتیم تو غروب دریا و با کشتی یونانی ها عکس گرفتیم.. رفتیم و بازیگوشیای دلفینا رو تماشا کردیم.. به تموم بازارا سرک کشیدیم.. شبا کنار ساحل قدم زدیم و نجوای عاشقانه گفتیم.. از دوباره سوار جت اسکی شدیم و اینبار با اصرار سیاوش من جلو نشستم و سیاوش پشت سرم.. وقتایی که میترسیدم سیاوش پشت گوتم جیغ میکشیدو تکون تکون میداد.. این لحظه ها فقط با حس لمس دستای مردونه سیاوش دور کمرم اروم میشدم.. با برخورد نفسای داغش به گردنم..

با مامان و ستایش در تماس بودم.. البته مامان که سرش خیلی شلوغ بود و این اخریا بیشتر با ستایش حرف میزدم و میگفت حال مامان هم خوبه و سرش خیلی شلوغه.. دلم واسشون خیلی تنگ شده.. به شب از دلتنگی زیاد از خواب پریدم و انقد گریه کردم که حتی سیاوش هم ترسیده بود و نمیدونست چطوری اروم کنه..

با همه خوبی و بدی و خوشی بالاخره این ماه عسل شیرین یه هفته ای هم تموم شد.. سیاوش میگفت این سفر بهترین سفر تو تمام عمرم بوده.. بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم بهم خوش گذشته..

شبا قبل از خواب سیاوش واسم حرفای شیرین و اروم کننده میزد.. میدونست گاهی از دلشوره زیاد بی خواب میشم.. حرفاش واقعا معجزه میکردن.. جوری اروم میشدم که اصلا یادم میرفت این زمزمه ها واسه چی بوده..

توی هواپیما همش خواب بودم.. سرم رو شونه سیاوش بود و یه خواب خیلی اروم رفتم..

سیاوش پرسنتش خانم.. رسیدیما..

با لبخند بلند شدم.. گردنمو مالش دادم.. اخی حتما شونه سیاوش هم درد گرفته..

سیاوش_خوب خوابیدی؟

_اره.. تو هم خوابیدی؟

سیاوش_بیست دقیقه..

از مهماندارا تشکر کردیم و تو سالن فرودگاه چمدونامون و تحویل گرفتیم و از پارکینگ ماشین و برداشتیم و رفتیم سمت خونه..

چقد دلم واسه این شهر الودمون تنگ شده بود..

کسی نمیدونست ما امروز میایم.. چون بلیطای برگشت و از خود کیش گرفتیم..

وقتی رسیدیم خونه با اینکه من همش یه هفته تو این خونه زندگی کردم ولی حس میکردم سالهاست اینجا محل زندگیه منه.. دلم واسش تنگ شده بود..

انقد خسته بودم که نیاز شدید به یه دوش اب داغ داشتم..از حموم که اومدم بیرون
سیاوش داشت دکمه های بلوزشو باز میکرد..

سیاوش_اگه یه چایی پرستش پز بهم بدی تا یه ساعت دیگه پیش مامانتی..
از خوشحالی پریدم هوا ..

_ایول داش سیا..دمت گرم..

سیاوش با خنده رفت تو حموم و منم سریع آماده شدم..تازه اذان و گفته بودن..نماز
خوندم و یه دست لباس ساده پوشیدم و واسه سیاوش چایی دم کردم..اومدم تو اتاق
سیاوش داشت بازم کله کچلش و سشوار میکشید..

رفتم پشت سرش و کمکش کردم..موهاش که خشک شد خم شدم سمتش که اونم
همزمان برگشت و با هم فیس تو فیس شدیم..البته با فاصله قدی بسیار..

پا بلندی کردم و گونه سیاوش و بوسیدم..خواستم برم که دستای سیاوش حلقه شد دور
کمرم و مجبورم کرد که بمونم...!

بعد از خوردن چایی و آماده شدن سیاوش رفتیم سمت خونه مامان اینا..انقد ذوق داشتم
و هیجان زده بودم که دلم تالاپ تولوپ میکرد..میخواستیم سوپرایزشون کنیم بهشون
خبر ندادیم..ماشین سیاوش که در خونه نگه داشت پریدم پایین و دستم و گذاشتم رو
زنگ..یه بار دوبار سه بار..ولی کسی در و باز نکرد..

مجبور شدم با کلید خودم در و باز کنم..رفتم تو حیاط..در هال باز بود و خونه بهم
ریخته..قلبم واسه یه لحظه از کار ایستاد..قرصای قلب مامان کف اشپزخونه ریخته
بودن..پاهام سست شدن و داشتم میفتادم که دستای سیاوش به دادم رسیدن..

نفسای تند شدم خبر از حال خرابم میداد..

خدا یا اینجا چه خبره؟

سیاوش زیر بغلم و گرفت و کمکم کرد بشینم روی زمین و با عجله یه لیوان اب از تو
یخچال واسم آورد..به زور یه قلوپ خوردم..

_سیاوش..مامان..ستایش..

سیاوش_اروم باش عزیزم..نترس..چیزی نیست..

و خودش گوشی به دست شماره گرفت ولی صدای زنگ گوشی ستایش از تو هال
میومد..

با شنیدن زنگ گوشیش یهو بغضم ترکید و زدم زیر گریه..

_خدا..یعنی چی شده..چه خاکی تو سرم کنم..

سیاوش دوباره شماره گرفت و گفت_الو بهراد..ما تهرانیم..چه خبر شده؟نه بگو..نه
میگم بگو..

رنگ سیاوش پرید..

_باشه..مطمئنی؟باشه..فعلا..

با چشمای مضطرب زل زده بودم به سیاوش..

سرش و انداخت پایین و گفت پرستش..ببین..چیزی نیست..مامنت..فقط..یکم حالش ناخوش بود بردنش بیمارستان..

نفسم یه لحظه ایستاد...چشمام بسته شد..مامانم..مامان زجر کشیدم اینجا تو بیمارستان بود و من واسه خودم خوش میگذروندم..

یه دفعه با تموم جونی که تو تنم بود زدم زیر گریه..حالم اصلا دست خودم نبود..دلتنگی و این وضع و الانم که حال مامان..
خدایا دلم شور میزدا..

سیاوش کمکم کرد و سوار ماشین شدم..اونم با تموم سرعت گاز میداد..
قلبم از جا کنده شده بود..گریه میکردم و ذکر میگفتم..خدایا..چی نذر کنم مامانمو سالم بهم برگردونی؟چی باعث شده حال مامانم بد بشه..

ماشین با ترمز شدیدی ایستاد..مثل فشنگ از ماشین پریدم پایین و رفتم تو بیمارستان و سیاوشم پشت سرم..

گیج وسط بیمارستان ایستاده بودم و دنبال نشونی از مامانم بودم که بهراد و بهار و دیدیم..

پاهام سست بودن..یعنی انقد حالش بده که ستایش به بهراد خبر داده..

بهار اومد کنارم و سریع زیر بغلمو گرفت..

بهراد اومد روبرومو هول کرده گفت پرستش..تروخدا اروم باش..چیزیش نیست..خطر رفع شده..ببین منو..

_منو ببرین پیش مامانم..

با کمک سیاوش و بهار رفتیم بخش مراقبتهای ویژه..باورم نمیشد..چرا مامانمو آوردن ccu

تو راه روی بیمارستانبا دیدن قامت نحیف خواهرم بغضم شکست..

ستایش با دیدن من اول تعجب کرد ولی بعد با گریه دوید و خودش و انداخت تو بغلم..

نشستیم رو زمین و از ته دل گریه کردیم..به حال بدبختیمون..بیچارگیمون..

چرا اینجوری شد خدا؟

_ستایش..تروخدا بگو..حرف بزن..

ستایش که تازه اروم شده بود دوباره زد زیر گریه و گفت پرستش..عمو..

یه لحظه تموم دنیا ایستاد..بازم اسم نحس این ادم اومد..اون و خانوادش هر جا باشن واسه ما فقط بدبختی دارن..

با صدای ارومی گفتم_چی شده ستایش؟عمو چی؟

بهراد پرستش..بذار واسه بعد..

دستم و اوردم بالا که یعنی هیچی نگو..

با اخم و رنگه پریده گفتم_عمو چی ستا..حرف بزن..

سیاوش_اول بلند شو مامانت و ببین بعدم حرف بزن..

با یادآوری اسم مامان مثل فنر از جا پریدم..رفتم پشت شیشه ولی چیزی پیدا نبود..

_سیاوش..چطوری ببینمش..

سیاوش_اروم باش عزیزم..بذار برم صحبت کنم ببینم چی میشه..
سیاوش رفت و بعد از چند دقیقه در حالیکه با گوشیش حرف میزد و از طرف پشت
خط تشکر میکرد گوشش و قطع کرد و گفت_هماهنگ کردم..ببین پرستش..فقط دو
دقیقه..ساکت و بی هیچ سر و صدایی..باشه..خیالتم راحت با دکترش حرف زدم..یه
سکته خفیف و رد کرده ولی الان خطر ازش رفع شده و حالش خوبه..احتمالا هم تا دو
روز دیگه میارنش تو بخش..الانم دیگه اروم باش..خب خانمم..
با چشمای اشکی زل زدم به سیاوش..

_خیلی خوبه که هستی..خیلی..

یه لبخند مهربون زد..از اونا که ادم و اروم میکنه..ولی قلب بی قرارم که دلش فقط با
دیدن مامانم اروم میشه لبخند حالیش نیست..
یه پرستاره غر غرو اومد و با کلی ادا و اصول راهیم کرد توی یه راهرو که یه پنجره
شیشه ای بزرگ داشت..توی اون اتاق هیچی توجهمو جلب نکرد جز یه زن ضعیف و
تنها که روی تخت بیمارستان افتاده و از قضا اون زن مادر من بود..همه کسم..مامن
ارامشم..

چونم لرزید..دستم لرزید..دلم لرزید..من مامان قشنگمو میخواستم..

دستم رفت سمت صورت ناز مامان ولی این شیشه های لعنتی نمیداشتند لمسش کنم..

زیر لب زمزمه کردم_مامان..بیا..ترو خدا..مید

ستایش بغض داشت..ولی به سختی گفت_من خونه بودم..خواب بودم که تلفن زنگ زد
ولی حوصله تکون خوردن نداشتم..مامان گوشش و برداشت..اولش نفهمیدم کیه ولی
وقتی بعد از یه سکوت طولانی گفت همایون خفه شو..چی از جونم می خوای فهمیدم
عموی بد ذاتمونه..

ستایش با گریه گفت_پرستش..عمو..عمو از مامان خواستگاری کرد..

دستام مشت شدن و نفسم تند..

ستایش_مامان کلی بد و بیراه بهش گفت و قطع کرد..حالش زیاد خوب نبود ولی
نمیتونستم سریع از خواب پاشم میفهمید من میدونم معذب میشد..

اون شب حالش خوب نبود تا اینکه فرداش..اون بد ذاته و قیح کارو به جایی رسوند که
پاشد اومد خونه جلوی من به مامان میگه معصومه من هنوزم دوستت دارم..تو تموم
این سالها..نتونستم فراموشش کنم..سر از دواج بچه هامون هم همش خواستم تلافی کنم
چون کینه تو رو به دل داشتم..بیا از دوباره با هم باشیم..من تا تو رو نداشته باشم اروم
نمیگیرم..

وای پرستش مامان اب شد..از خجالت و شرم و حیا جلوی من نمیتوست تکون
بخوره..نمیدونم از کجا جراتشو جمع کرد و رفت جلوی اون بی شرف ایستاد و یه
سیلی پر صدا خوابوند تو صورتش و از اونجا هم انداختش بیرون..

عمو هم در موقع رفتن انقد عصبانی بود که گفت_ بد کردی با خودت..بی ابروت میکنم..

و رفت..رفت ولی کاشکی همین بود..مامان اون شب تا صبح خودش و تو اتاق حبس کرد..از استرس نمیدونستم چکار کنم تا اینکه..فردا صبح زن عموی وحشی و پتیارمون اومد توی محل و چنان ابروریزی کرد که کل محل جمع شده بودن..چی میگفت..هر چی از دهنش در اومد..اینکه اومدی زیر پای شوهرم نشستی..شوهرت و فرستادی سینه قبرستون که به وصال عشق سابقت برسی..دزد ناموس..و.. ستایش زد زیر گریه و ادامه داد_کار به جایی رسید که همسایه هایی که مامان و میدیدن چه احترامی بهش میذاشتن الان نگاهشتم نمیکردن و با دیدن مامان راهشونو کج میکردن..

نمیدونی با چه بدبختی مردم و رد کردم.. مامان داغون بود ولی وقتی حالش خراب شد که یکی از زنانی همسایه زنگ زد به مامان و گفت_اون پارچه هایی که پیش دارم و اتیششون بزن..نمیخوام رخت و لباس تنمو یه زنه..یه زنه بدکاره دوخته باشه.. ستایش با گریه و بریده بریده گفت_مامان حالش..انقد بدشده..

حتی نتونست..قرصاشو بخوره..بمیرم الهی.. کلم داغ بود..نمیفهمیدم چی شده و چکار میکنم..ولی میدونستم میخوام چکار کنم.. بلند شدم و میدویدم..انقد تند نمیدونستم این همه قدرت از کجا اومده..صدای سیاوش و بهراد و بهار میومد که صدام میکردن.. ولی بهم نمیرسیدن..رفتم تو خیابون و جلوی یه ماشین ایستادم که سیاوش دستم و کشید و گفت_چکار میکنی؟حواست هست؟ با کله داغ کرده گفتم_منو میبری یا خودم برم؟ سیاوش_اروم باش..هرجا بخوای میبرمت..

با سیاوش و بهراد سوار ماشین شدیم و ادرس خونه اون پیر عوضی و بهش دادم.. انقد عصبانی بودم که فقط باید یه جوری خودم و خالی میکردم..میخواستم همه اون زجرایی که از دستشون کشیدیم و ازار و اذیتاشونو تلافی کنم..میخواستم انتقام بگیرم.. ماشین که نگه داشت سیاوش گفت_پرستش..مطمئنی؟ یه نگاه به چشمای نگران بهراد و منتظر سیاوش انداختم..

_بیشتر از هر وقتی.. پیاده شدم و روبروی اون در سه لنگه ایستادم..تمام عذابایی که ازشون کشیدم اومد جلوی چشمم..حال خراب مامان..بی ابرو کردنش.. با تمام قدرتم کوبیدم تو در..زننگ نمیزدم فقط میکوبیدم تو در.. صدای عمو اومد که میگفت_چته..مگه سر آوردی؟ در با شدت باز شد و قیافه متعجبش جلوی روم ظاهر شد..

تمام قدرتمو جمع کردم تو دستم و چنان کوبیدم تو صورتش که صدای جرقش
در اومد.. دست خودم که سر شد..

اولش تو شوک بود ولی وقتی به خودش اومد از بین دندوناش غرید_ چه گوهی
خوردی عوضی؟

و هجوم آورد ستم که سیاوش منو کشید کنار و با قد بلند و هیکل درشتش ایستاد
جلوی عمو و با اخمای وحشتناک خیره شد بهش و گفت_ فرمایش..

عمو عصبی گفت_ چتونه.. چی از جونم می خواهید؟

سیاوش و زدم کنار و رفتم تو حیاط خونشون..

هنوز اونقدر مثل خودش نامرد نشدم..

تو حیاط صدام و انداختم رو سرم و رو به خود عوضیش گفتم_ چرا سایه نحستو از
زندگیمون جمع نمیکنی.. چرا گم نمیشی.. چرا انقد ذلیل شدی..

و واسه اینکه حرصش بدم گفتم_ نمیبینی مامان من تو رو سگ در خونشم حساب
نمیکنه.. چرا انقد خودتو کوچیک میکنی..

انقد از این مرد متنفر بودم که من کسی که به احترام به بزرگتر خیلی اعتقاد داشتم
اصلا اونو لایق حتی یه ذره نرمش هم نمیدیدم..

همون لحظه زن عمو با اون هیکل چاقش در حالیکه چادر رنگیشو دور خودش پیچیده
بود اومد بیرون و داد زد_ چته.. چته دختره سلیطه.. چی میخوای که انقد هوار هوار راه
انداختی؟

با دیدنش زدم زیر خنده.. یه خنده هیستریک و عصبی..

_ ای خدا.. چی کردی با این عمو ما که هنوز بعد از ۲۲ سال نمیتونه تحملت کنه.. مگه
دلبری بلد نیستی تو؟

سرخ شده بود از عصبانیت..

اومد حرف بزنه که داد زدم_ اچه عوضی.. نفهمیدی مادر بدبخت من.. ۲۲ سال پیش از
بقول تو عشقش بخاطر تو گذشت.. بخاطر صمیمی ترین دوستش.. چرا انقو بیشعورید
که فقط فکر خودتونید.. چرا دست از سرش بر نمیدارید..

رو کردم به عمو گفتم_ به تو هم میشه گفت مرد.. کجا بودی اون زمان که بهت نیاز
داشتم.. که بیای پدری کنی واسم.. نه جای پدرمو بگیری..

که بهم محبت کنی نه اینکه خاری بشی تو چشمم.. تو و زنت ادمای کینه ای و بدذاتی
هستین.. الحق که فقط بدرد هم میخورید..

اب دهنمو جمع کردم و انداختم جلوی پامو رو به عمو گفتم_ تف به شرفتم که به خاطر
خودت و نفست مامان من الان رو تخت بیمارستانه..

رنگ از روی عمو پرید..

حالمو از شون بهم میخورد.. رومو از شون گرفتم و رفتم سمت در که در باز شد و وحید
تو چهار چوب در ظاهر شد..

با دیدن وحید تمام روزای سخته گذشته جلو چشمم پدیدار شد..
 یه حس تنفر یه حالت تهوع نسبت به وحید داشتم.. واسم بی ارزشترین و منفورترین ادم
 روی زمین بود.. اون منو خرد کرد.. منم باید همین کارو باهش بکنم..
 سیاوش و بهراد اخم کرده گوشه حیاط ایستاده بودن.. بهراد خواست بیاد جلو که سیاوش
 نداشتش.. و وحید اون دوتا رو ندید..

خندم گرفت.. یه خنده بلند عصبی و بلند بلند گفتم_ به.. ببین کی اینجاست.. یه نامرد
 دیگه.. جمعش جمع شد حسابی.. شما سه تا با همدیگه میتونید یه شهر و نابود کنید..
 با خشم و کینه خیره شدم بهش و گفتم_ اخه عوضی.. چرا سایه نحستو از رو زندگیمون
 بر نمیداری.. چرا نمیرید گمشید.. چی از جونمون میخواید.. کم ازتون نیش و کنایه
 شنیدم.. چرا دست این دوتا رو نمیگیری بری بمیری..

وحید که تا الان ساکت ایستاده بود یهو شاخ شد و اومد جلو تو صورتمو با صدای
 بلندی گفت_ چته.. باز رم کردی وحشی شدی.. اومدی مثل خودت ما رو هم بی ابرو
 کنی دختره..

هنوز حرفشو کامل نزده بود که سیاوش از پشت سر اروم زد رو شونش.. وحید بی هوا
 برگشت که مشت محکم سیاوش رفت تو دماغش و کشیده شد رو زمین..
 اخ.. یه حالی کردم..

صدای جیغ جیغ زن عمو میومد ولی من تو حال خودم بودم.. اون سری که سیاوش
 وحید و انقد زد اینهمه کیف نکردم که الان یه مشت حوالش کرد.. مشتای سیاوشم
 قوین.. ناسلامتی بوکسره..

وحید نیم خیز شده بود رو زمین و دستش به دماغ خونیش بود که
 سیاوش عصبانی رفت سمتش و بلندش کرد چسبوندش به دیوار..
 عمو اومد جلوش در اد که بهراد جلوی عمو رو گرفت..

سیاوش_ دختره چی؟ دنبال.. داشتی یه زری میزدی؟
 یهو داد زد_ د جرات داری جملتو کامل کن نسناس..

و دوباره وحید و پرت کرد رو زمین.. و وحیدم قبلا چون از کتکای سیاوش خورده بود
 صداش در نمیومد..

سیاوش رو کرد به عمو و زن عمو و گفت_ من کاری به گذشته هاتون ندارم.. زردین
 اون زنه بد بختو انداختین تو سی سی یو.. مادر من نیست.. ولی مادر پرستشه.. زنه
 من.. اشک زنه منو در آوردین..

یهو داد زد_ اشکتونو در میارم.. فکر کردید این دختر بی صاحابه.. بی کس و کاره.. از
 این به بعد.. کسی چپ نگاهش کنه..
 زد رو سینشو گفت_ با من طرفه..

رو کرد به وحید و با پاش یکی زد تو پای وحید و گفت_دیگه نبینم واسه زن من..زن سیاوش معین مهر..شاخه شونه بکشی..وگر نه شاخو میشکنم..کاری داشتی..شوهرش هست..

دوباره رو کرد به عمو وگفت_و تو..منتظر اقدام بعدیم باش..

و دستمو محکم کشید و از اونجا برد بیرون..

سوئیچا رو پرت کرد سمت بهراد و گفت_بشین..

منم عقب نشستم و بهرادم گازشو گرفت و رفت..

اخ چه حالی کردم..یعنی اون کشیده ای که خوابوندم تو صورت اون عوضی انقد بهم نچسبید..

بهراد_برم بیمارستان یا میرید خونه استراحت کنید..

اومدم سریع بگم بیمارستان که سیاوش گفت_برو پاسگاه..

بهراد_سیا کوتاه بیا..ول کن..

سیاوش_من تا این پسره رو ادمش نکنم نمیشینم یه جا..

بهراد_پری تو یه چیزی بگو..

منم از خدا خواسته حرفی نزدم..

بهراد رفت پاسگاه نزدیک خونمون..منم خواستم پیاده شم که سیاوش نداشت و گفت

نمیخوام پات تو پاسگاه باز بشه..

قبل از اینکه وارد پاسگاه بشه گوشیش و درآورد به یه نفر زنگ زد و بعدم گوشیش و

خاموش کردو رفتن تو..

انقد استرس و دلهره داشتم ولی فقط یاد حمایتای چند لحظه پیش سیاوش بود که ارومم

میکرد..

یک ساعت و نیم بعد سیاوش و بهراد اومدن..سیاوش در حالیکه با گوشیش حرف میز

نشست تو ماشین..

سیاوش_نه حل شد..بله بله..دست شما درد نکنه حاج اقا..جبران میکنم ایشالله..حرفشم

نزنید..اون قضیه که وظیفم بود..در خدمتتون باشیم حاجی..اوامر..قربان شما..سلام

برسونید ابوی رو..خداحافظ..

قطع که کرد گفتن_چی شد؟

بهراد خندید و گفت_میخواستی چی بشه..چارش یه تک زنگ بود..حله..

لا الله الا الله..به حرمت لا الله الا الله بگو...لا الله الا الله..

خانم..بفرمایید خرما..فقط فاتحه یادتون نره..

یه دونه خرما برداشتم و گذاشتم تو دهنم..مزه و بوی قبرستون و میده..بوی

گلاب..گلایل..مزه دوری..جدایی..مزه تلخ بی کسی..مزه رفتن..تنها شده..بی سایه سر

شدن..مزه درد..

گوشیم زنگ خورد..سیاوش بود..نمیدونه کجام..حقم داره..اونجوری که من از

بیمارستان زدم بیرون نمیتونست پیدام کنه..

چرا اینجوری شد.. مامان که حالش خوب بود.. پشت در اتاقش بودیم که یه دفعه همه دکترا و پرستارا هجوم بردن تو اتاقش.. دکترا نا امید شدن.. حال مامان بد بود.. خیلی بد.. سطح هوشیاریش داشت هر لحظه پایین تر میومد..
گوشیم دوباره زنگ خورد.. ثمین بود.. روی حرف زدن با سیاوش و نداشتم.. طفلی خسته شد پای من و بدبختیام..
گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و گذاشتمش روی سنگ قبر..

ثمین_ الو.. الو پرستش.. تو کجایی.. دختر حرف بزنی جون به لبم کردی..
پاهام و تو بغلم گرفته بودم و گهواری ای تکون تکون میخوردم.. خیره بودم به یه جایی.. نمیدونم کجا.. یه باد سردی وزید و لرز انداخت به تنم..
_ثمین.. میدونی من کجام.. میدونی الان پیش کیم..
صدام بغض داشت..

_میدونی ثمین.. پیش بابامم.. سر قبر بابام..
با بغض گفتم_ میدونی وقتی مرد من رفتم تو غسلخونه بالا سرش.. میدونی چی به سرم اومد.. چی کشیدم وقتی تن یخ زده و کبودش و دیدم.. وقتی چشمای بسته اش و دیدم.. تو دختری ثمین.. میدونی من چی کشیدم.. میتونی تصور کنی وقتی بابات.. روی تخت غسلخونه بهت لبخند بزنی یعنی چی.. ولی کاشکی میدیدی.. لبخندشو.. نه که فقط حسش کنی

زدم زیر گریه گفتم_ ثمین من دیدم.. من رفتم بالا سرش.. بهش دست زدم.. گریه کردم.. زار زدم.. خواستم ازش پائشه.. چشماشو باز کنه.. دستمو بگیره اما نگرفت..
با بغض و چونه لرزون گفتم_ ثمین.. من بابا مو میخواستم.. خدا بردش.. ولی دیگه نمیدارم مامانمو هم ببره.. نمیدارم بی کسم کنه.. نمیدارم داغ رو دلم بذاره..
رو کردم به اسمونو و داد زدم_ خدا.. اگه عروس مرده میخوای مامانمو ببر.. اگه ببریش به بزرگیت قسم خودمو میکشم..

با چشمای اشکی خم شدم روی سنگ قبر بابا و زار زدم_ بابا.. تروخدا.. تو اونجایی دعا کن.. میدونم مامانو دوست داشتی.. دوست داشتی همیشه پشت باشه.. اما بابا.. من اینجا تنهام.. بی کسم نکنی بابا.. بی مادرم نکنی بابا

بابا دعوات میگیره.. بذار مامانمونو ببرن..
با گریه و کشدار گفتم_ بابا.. تنهام.. بابا اشکامو ببین.. نذار بابایی سرم و گذاشتم روی سنگ قبر و از ته دل گریه کردم..

صدای فین فین از پشت تلفن میومد

_ثمین.. میبینی تو هم گریه کردی.. به حال من؟ گریه هم داره.. شنیدن گریه ها و ضجه های یه دختر بی پدر که میخواد با چنگ و دندون مادرشو نگه داره گریه هم داره..
سرم و گذاشتم کنار سر بابا.. مثل قدیما.. چشمام بسته شدن.. سیاهی میرفتن ولی یه لحظه حس کردم از رو زمین بلند شدم..

گرم شدم
 اروم شدم
 یه بوی آشنا
 یه عطر گرم
 یه تکیه گاه

که تو این روزای بی کسی داره همه کسم میشه..
 چشمام گرم شدن و ..

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم و یه سرم بهم وصل بود..
 یکم گیج بودم ولی یادم اومد کجا بودم.. لبخند زدم.. پیش بابا بودم.. بابا؟ وای مامان..
 اومدم بلند شم که توی دستم یه سوزشی احساس کردم.. درد گرفت.. لعنتی.. اومدم سرم و
 در بیارم که در اتاق باز شد و ستایش اومد تو..
 با دیدن من لبخند زد و گفت سلام خواهری خوشگلم.. خوبی؟ کی بیدار شدی؟
 ستایش خوشحاله.. یعنی ممکنه..
 _ستایش.. مامان؟

خنده ی غمگینی اومد رو لب ستایش و گفت بابا.. حرفات و رسوند به اون
 بالایی.. پری.. مامان یه دفعه هوشیاریش برگشت.. رسید به سطح نرمال و همین یه
 ساعت پیش به هوش اومد.. باورت میشه.. خدا اونو از دوباره بهمون داد..
 نفهمیدم دارم گوله گوله اشک میریزم.. ولی خوشحال بودم.. خیلی خوشحال
 بودم.. مرسی بابایی.. درددلامو شنیدی..
 خداجون شکرت.. بازم تنهام نداشتی..
 ستایش نشست کنارم و گفت حرفات.. پشت تلفن.. دل سنگ و اب میکرد.. ضجه هات..
 _کی منو آورد اینجا؟

ستایش با لبخند شیطونی گفت _کی میخواستی بیاره.. اقاتون..
 اونجوری که تو زدی از اینجا بیرون.. هیچکس به گرد پات نرسید.. دونفر دونفر افتادیم
 دنبالت.. میدونستیم بری بیرون یه بلایی سر خودت میاری.. از نگرانی نمیتونستو تو
 بیمارستان بند بشم.. با ثمین و سساوش اومدم دنبالت بگردیم.. جواب سیاوش و که
 نمیدادی.. نمیدونی چقد نگرانت بود ولی صداتش در نیومد.. ثمین که بهت زنگ زد
 گوشیش رو اسپیکر بود.. نمیدونی با گریه هات چی کشیدم.. منم دقیقا حال تو رو
 داشتم.. سیاوشم حالش بد بود.. معلوم بود با شنیدن صدای گریه ات حالش منقلب شده
 بود.. نمیدونی وقتی فهمید کجایی با چه سرعتی رانندگی میکرد..
 وقتی رسیدیم سر قبر یخ زده.. تو خواب بودی..

پرستش.. سیاوش خیلی خوبه خیلی مرده.. اون خیلی دوستت داره.. بیشتر از هرکسی تو
 براتش مهمی.. نمیدونی چطور بغلت کرد و چه جوری خودش و رسوند
 بیمارستان.. وقتی دکتر گفت حالت خوبه و افت فشار داشتی تازه تونست یه نفس عمیق
 بکشه.. طفلی دلم سوخت و اشش.. خیلی خسته بود..

از دلنگرانیای سیاوش.. از این حس و حالش.. قند تو دلم اب میشد.. یه لبخند کمرنگ
اومد رولیم..

_ الان کجاست؟

ثمین_ تو ماشین اش.. رفت بخوابه.. بیزور فرستادمش.. طفلی چشمش باز نمیشدن.. این
دوروز خیلی خسته شد.. بهار و بهراد و ثمین هم فرستادم..
ستایش یه نفس عمیق کشید و گفت_ وای پرستش.. چقد خوبه که هم تو سالمی هم
مامان..

_ ستایش اجی.. میری پرستار و بگی بیاد سرم و دربیاره.. دیگه اخرشه..

ستایش رفت و با پرستار اومد و سرم و در آوردن.. حال خوب بود.. فقط خیلی گرسنم
بود.. دو روز بود لب به غذا نزده بودم..

به مامان سر زدیم.. البته از پشت شیشه.. قشنگترین لحظه زندگیم باز بودن چشمای
مامانه.. خداجون شکر ت..

به هوش بود ولی هنوزم گیج بود..

با هزار اصرار و قربون صدقه ستایش و راضی کردم بره خونه یه استراحتی کنه یه
دوشی بگیره بعد از دوباره بیاد..

ستایش که رفت از ساندویچی کنار بیمارستان دو تا همبر گرفتم.. رفتم پیش ماشین
سیاوش و زدم به شیشه.. بیچاره یه جوری از خواب پرید دلم کباب شد.. منو که دید
بیشتر تعجب کرد.. با لبخند گفتم_ باز نمیکنی حاجی؟

به خودش اومد.. در و باز کرد و رفتم تو و نشستم پیشش..

_ اقا پسر دوساعته خوابیا؟

سیاوش_ تو خوبی پری؟

_ اره عزیزم.. من خوبم..

سیاوش دستش و کشید تو صورتش و پشت گردنش و گفت_ بار آخرت باشه اینجوری
ول میکنی میری.. فهمیدی؟

لحنش تند بود.. ولی خب.. بهش حق میداد.. خیلی ترسیده بود..

_ باشه.. معذرت میخوام..

سرم و انداختم پایین که سیاوش هم سرش و آورد نزدیک صورتم و گفت_ پری.. اینو
نگفتم که ازم عذر خواهی کنی.. من واقعا نگرانم شدم.. حالت اصلا خوب نبود.. دیوونه
من بهت نگفتم جلوی من هیچ وقت گریه نکن.. دیوونه میشم اشکاتو میبینم..

یه قطره اشک لوسی و که از چشمم چکید و پاک کردم و گفتم_ واسه همین تلفنتو
جواب ندادم..

سیاوش اون یه قطره اشک و گرفت و گفت_ دیگه بسه.. چی گرفته خانمی واسمون..

با همدیگه ساندویچامون و خوردیم.. میدونست مامان سطح هوشیاریش بالا اومده ولی
نمیدونست به هوش اومده.. خیلی خوشحال شد.. میگفت برنامه ها دارم واسه مامانت..

_ سیاوش.. بیا بخواب دیگه..

_اومدم وایسا..

سیاوش با لبخند اومد و دراز کشید رو تخت و دستمو کشید و سرم و گذاشت رویازوش.. جای همیشگی و هر شب من..

احساس خیلی خوبی دارم.. حس میکنم تمام خستگی های این چند وقتم دود شده.. دو هفته از اون روزای سخت گذشته.. خداروشکر حال مامان خیلی بهتر شده.. البته تا چند روز تو بیمارستان بود.. مامان سیاوش و سروش اومدن عیادته مامان و البته که فیروزه نیومد.. ولش کن ادم نیست..

بعد از اینکه مامان مرخص شد سیاوش نداشت بره خونه خودش..

با اجازه و مشورت با مامان خونه رو فروخت و یه اپارتمان نقلی توی مناطق بالاتری واسش خرید.. مطمئنم که خودش مبلغ خیلی زیادی روش گذاشت ولی چیزی به من نگفت.. ولی من مطمئنم..

با کمک دخترا وسیله واسه خونه خریدیم و چیدیمش.. یه واحد دو خوابه یه جای دنج و اروم..

سیاوش تو دفتر خودش به ستایش کار داده.. روزایی که کلاس نداره میره پیش سیاوش و بهش توی حسابداری کمک میکنه.. البته که سیاوش دوتا حسابدار تو دفترش داره.. ولی واسه کمک به ستایش این کار و کرده..

خیلی خوبه که سیاوش هست و مثل یه مرد تو این روزا شد کمک حالمون..
_سیاوش؟

سیاوش_جانم؟

خندیدم و سرم و اوردم بالا.. سیاوش هم با خنده نگام کرد و گفت_ چیه؟ مگه نگفتی همیشه بگو جانم؟

لپشو بوسیدم و گفتم_ چرا.. همیشه بگو.. همیشه بگو تا دوستت داشته باشم..

سیاوش برگشت سمتم و گفت_ تا آخر عمرم جانم.. جانم خانومم..

منم برگشتم سمتشو گفتم_ مرسی واسه همه محبتات.. مرسی واسه همه لطفای بی مزد و منتت.. من.. از موقعی که باهات آشنا شدم فقط واست شدم دردرس..

سیاوش انگشتشو گذاشت رویمو گفت_ هیچی نگو.. هر کاری کردم واسه خانمی ناز خودم کردم.. واسه عشقم.. عزیز دلم..

دستش و اروم کشید رو شکمم که قلقلکم اومد.. اوخ.. فهمید قلقلکم شروع کرد قلقلک دادن.. از خنده داشتیم میمردم که گوشی سیاوش زنگ خورد..

بهراد بود.. سیاوش گوشی و گذاشت رو اسپیکر و گفت_ بر خرمگس معرکه لعنت..

بهراد غش غش خندید و خبیثانه گفت_ ایول به خودم.. چه به موقع زنگ زد.. از کار خرابیای یه پسر تخس جلوگیری کردم..

سیاوش_ خفه شو.. چه مرگته این وقت شب؟

بهراد_ میدونی سیا.. الان پای تی وی بودم.. یه تبلیغی دیدم یاد تو افتادم..

سیاوش با لبخند گفت_ چه تبلیغی.. حتما یه پسر خوشتیپ بوده اره؟

بهراد_اره..اتفاقا پسره رفت خواستگاری..بعد پدیره دختره بهش گفت بشین جانم..پسره هم گفت_ما نشستیم اقا..

دختره هم عاشق قد بلند برنجه..نه چیزه پسره شد..

وای خدا یه دفعه ترکیدم از خنده..

سیاوش اخم کرده گفت_زهر مار نکبت..حالا خوبه من یه قد بلند دارم..تو که همونم نداری..

بهراد که داشت هنوز میخندید گفت_وای سیاوش..نمیدونی که..من هر وقت این برنجای دانه بلند محسن و میبینم یهویی دلم برات تنگ میشه..

و یه بوس بر اش فرستاد و سریع قطع کرد..

یعنی سرخ شده بودم از خنده..

سیاوش_نخند..

_خب خنده داره دیگه..وای راست میگه..محسن..وای خدا..

سیاوش با چشم غره گفت_دلت قلقلک میخواد نه؟

تا اسم قلقلک اومد یه دفعه نیشم بسته شد..

مثل بچه های خوب دراز کشیدم رو تخت و گوشه سیاوش و گرفتم دستم..بکراند گوشیش یه منظره خیلی قشنگ بود..

_سیاوش..عکس منو بذار پشت صفحه گوشیت..

سیاوش_دیگه چی..گوشی من روی میزمه روزی هزار نفر میرن سر گوشیم بعد عکس ز منو بذارم روش..

_ا..سیاوش..خب اون هزار نفر منو تو خیابونم میبینن..

سیاوش_این فرق میکنه..

_چه فرقی..؟

سیاوش_گفتم نه..یعنی نه..

_سیاوشی..

سیاوش_نه پری..

این نه پری یعنی دیگه بسه زر زیادی بزنی تو دهنیو خوردی..

در حال ناز کردن بودم که گوشه سیاوش زنگ خورد..شماره ناشناس بود..سیاوش گوشه و گرفت و بعد از چند لحظه گذاشت رو گوشش و گفت_بله..

اخم رو صورتش هر لحظه غلیظ تر میشد..یه دفعه از رو تخت بلند شد و از اتاق زد بیرون..

کی بود یعنی؟

سیاوش...

صدای گریه های یه زن بود..و چقدر صدای این گریه ها واسم آشنا بود..یه شنای دور..

نمیخواستم روحیه پرستش و خراب کنم..از اتاق زدم بیرون و رفتم تو تراس..صدای گریه هاش ریز ریز بود..اعصابمو تحریک میکرد..

یکم که اروم شد گفت_سیاوش..

هنوزم مثل قبل میگفت سیاوش..

نفسم و دادم بیرون و خیلی عادی گفتم_الناز..حالت خوبه؟

این همه ریلکسی از من بعید بود..

الناز_پس شناختی..

_انتظار داشتی نشناسم..صدای گریه هات..

الناز_۱۰ سال گذشته..

_اره..ده سال گذشته..ولی تو چرا بعد از ده سال زنگ زدی..خواستی یادآوری کنی؟

اصلا شماره منو از کجا آوردی؟

الناز_تلخی سیاوش..

_صدای تو رو شنیدم تلخ شدم..چرا گریه میکردی؟

الناز_واست مهمه؟

_نه..گفتم شاید به من ربطی داشته باشه وگرنه دیگه هر چیزی که به تو مربوط

باشه..واسم مهم نیست.

الناز_نگو اینجوری

عصبی شدم..ضربان قلبم تند میزد..تمام اون یک سال بعد از رفتنشو..اون تلخیم..اون

عصبی شدم..دوری از خونوادم همه اومد جلوی چشممهمه اینا بخاطر الناز بود..نباید

این کارو با من میکرد..

با دندونایی که از زور عصبانیت بهم چسبیده بودن با حالت عصبی گفتم_چه

جوری..چیو نگم..اون بی معرفتیتو..اون رفتن بی دلیل و بی خداحافظی رو..اینکه منو

فروختی به خوشی هات..

یه پوزخند زدم و گفتم_اصلا شوهرت میدونه به من زنگ زدی..خانم؟

الناز با لحن غمگینی گفت_من جدا شدم سیاوش..بخاطر تو..

یخ کردم..انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم..جدا شده بود..باور نمیکنم..

_چرند نگو..

الناز_چرند نیست سیا..می خوام باور کنی بعد از این همه مدت..هنوز به یادتم..یادته

سیاوش..یادته میگفتی همیشه واسم بخند..صدای خنده هاتو دوست دارم..سیاوش..من

تو این ده سال رنگ خنده رو ندیدم..

صداش و آورد پایین و اروم گفت_دوستت دارم سیاوش..

نفهمیدم چی شد ولی یه دفعه داد زدم_تو غلط کردی منو دوست داری..

الناز با بغض گفت_سیاوش..با من اینجوری حرف نزن..

سرم درد میکرد..دوباره اون میگرن لعنتی..خدایا..
نشستم رو زمین..اون شعری که همیشه با یاد الناز میومد تو ذهنم و اروم زمزمه
کردم..

موهاش دریا بود

دنیا مو زیبا کرد

فهمید دیوونم

موهاشو کوتاه کرد

الناز_سیاوش..تو هم منو دوست داری..انکارش نکن..

_مسخره بازی در نیار..ببین..دیگه نمیخوام نه صدات و بشنوم نه خودت و
ببینم..من..زن دارم..از قضا خیلی هم دوشش دارم..فقط یه چیزی و بهت بگم..انقد ازت
ببزارم که سعی کن جلو روم افتابی نشی..تو بهترین روزای زندگی منو به گند
کشیدی..فکر نکن خیلی اش دهن سوزی هستی..نه..با احساسم بازی کردی..دیگه
نمیذارم زندگیمو نابود کنی..دیگه هم به من زنگ نزن
و قطعش کردم..

چی داره پیش میاد

وقتی رفتم تو اتاق پرستش خواب بود..موهاش ریخته بود رو صورتش..موهای روشن
و لختش

اخ خدا چقد حالم داغونه..تموم اون لحظه هایی که با الناز داشتم حتی یه لحظه هم از
جلو چشم کنار نمیره..من نمیخوام دیگه بهش فکر کنم..سرم درد میکنه..تو تموم مدت
بعد از ازدواج اصلا این سردرد مزاحم سراغم نیومده بود..اما حالا..با اومدن الناز.
صبح با سردرد از خواب بیدار شدم..حتی یه دوش حسابی هم نتونست سر حالم
ببیاره..ولی مطمئنم نگاه پرستش میتونه اروم کنه..

میخوام یه روز بهش بگم که همین نگاهش تنها دلیل انتخابم بوده..میخوام بدونم که هیچ
وقت نگاهشو ازم نگیره..چشماش..نگاه مهر بونش مثل یه سر جادویی میمونه..

رفتم کنارش و صداش زدم..

_پرستش خانم..بیدار نمیشی

پرستش_سرم درد میکنه..

_چرا عزیزم..خب پاشو یه چیزی بخور که بتونی مسکن بخوری.

پرستش_نمیخوام..ولم کن.

_چته پری..چیزی شده؟

پرستش_حتما باید چیزی بشه..ولم کن دیگه..

سرش و کرد زیر پتو..این چشه؟یعنی بخاطر یه سردرد انقد بد خلق بود.

رفتم تو اشپزخونه اما میلی به خوردن نداشتم..کیفمو و سوئیچو برداشتم و زدم بیرون.
با دستم شقیقمو ماساژ میدادم..هنوزم سرم درد میکنه..رفتم بالا..ستایش هم امروز
بودش.روزایی که بودش منشی میومد و ستایش جاش میموند.

_ احوال خانم ذاکر..

_ سلام اقا سیاوش..

_ چطوری.. مامان خوبه..

_ ستایش اروم گفت _اره خوبه.. چیزه..

_ چیزی شده؟

_ ستایش_ نه فقط.. یه خانمی تو اتافته..

_ اخم کردم.. خانم..

_ رفتم تو اتاق و درو بستم ولی با دیدن الناز سر جام خشک شدم.. خودشه.. همون

نگاه.. همون چشما.. همون موها.. همون بی پروایی.. خوشگل شده بود..

_ باورش سخت بود.. ولی اون الان روبروم ایستاده بود.. کسی که یک سال تمام این شهر

و واسه پیدا کردنش زیر و رو کردم.. کسی که قبلا تمام قلبمو بهش داده بودم.. همه حس

جوونیمو ریختم به پاش.. باخاطرش حاضر بودم خیلی کارا بکنم..

_ اون چند قدم و طی کردم و این همه عقده های چند سال و خالی کردم تو

صورتش.. دستم سوخت و صورتش یه ور شد.. موهای مشکیش ریخت تو صورتش..

تند تند نفس میکشیدم..

_ ولی اون اروم سرش و آورد بالا و با لبخند گفت _سلام سیاوش..

_ با فک چسبیده وبا صدایی که سعی میکردم اروم نگهش دارمگفتم_ اینجا چه غلطی

میکنی؟

_ الناز_ اومدم ترو ببینم..

_ خیره شدم تو چشماش.. نگاهش هنوزم همون شکلی بود.. شیطان و بی پروا.. شالش

افتاده بود و تازه دیدم که پایین موهاشو زیتونی کرده.. نگاهم و ازش گرفتم و رفتم

سمت میزم.. کیفمو پرت کردم رو صندلی و رفتم کنار پنجره ایستادم.. دستم و گذاشتم تو

جیب شلوارمو گفتم_ واسه چی اومدی؟

_ الناز_ گفتم که سیاو..

_ منم گفتم زن دارم.. انتظار نداری که بعد از اون همه سال که رفتی الان پاشم از ذوق

زیاد عقدت کنم..

_ الناز_ سیاوش.. من عوض شدم.. بابا بی انصاف حداقل نگام کن..

_ حضورش و پشت سرم حس کردم.. دستش و گذاشت رو شونم که سریع برگشتم.. اخم

صورتم چنان عمیق بود که جرات نداشت حتی جیک بزنه..

_ چی از جونم میخوای؟ الناز.. من نمیخوامت.. دوست ندارم.. اینو میفهمی..

_ الناز_ دروغ میگی.. هنوزم عاشقمی.. نکنه باید بهت یادآوری کنم حرفایی رو که بهم

میزدی.. عشقم.. عرم.. نفسم.. دختر شیرین زبونم.. یادته.. به زنتم از این حرفای قشنگ

قشنگ میزنی.. بهش میگی عشق شیرینم.. گل زندگیم.. میگی نفس بکش تا نفس

بکشم.. میگی حتی اخم کردن تو هم دوست دارم.. میگی میمیرم برا شیطونیات..

_ نه..

صدای دادم چنان بلند بود که الناز یه لحظه کپ کرد.. نگفته بودم.. اینا رو به پرستش نگفته بودم.. من فقط بهش گفتم واسم مهمه.. عزیزه.. با ارزشه.. چرا بهش نگفتم عشق شیرینم؟

یه قدم دیگه اومد جلو و فاصله بینمون و کم کرد و گفت_ چون تنها عشق شیرینت منم.. زل زدم تو چشمات.. لنز گذاشته بود.. میخواست تاثیر گزاریش بیشتر باشه..

خم شدم تو صورتش و گفتم_ چون از این حرفا خاطرات خوبی ندارم.. چون نمیخوام چرت و پرتایی که تحویل تو دادم به پرستش بدم.. اون لیاقتش بیشتر از این حرفاست.. الانم گورت و از اینجا گم کن.. هم اینجا هم از زندگیم..

و از جلوی چشمات کشیدم کنار..

الناز_ سیاوش.. چرا انقد بی احساسی..

_ بیبین خانم.. در حدی نیستی که بخوام حسرت کنم.. چه برسه به اینکه احساسمو خرجت کنم..

و با پوزخند نشستم پشت میزم..

اومد روبروی میزم ایستاد و خم شد سمتم و گفت_ اینو بدون.. من دوستت دارم.. تو هم بالاخره کم میاری..

و با یه چشمک از اتاق زد بیرون..

پرستش...

اخ خدا.. یعنی کی بود.. با سیاوش من چکار داشت؟ چی بهش میگفت.. سرم درد میکنه.. چرا خدا.. چرا من هر جا میرم این کلمه نحس خیانت خودش و میندازه وسط زندگیم.. اون از وحید اشغال و این هم از..

نه.. نه.. سیاوش من خائن نیست.. اهل این برنامه ها نیست..

صبح که میخواست بره نمیخواستم ببینمش.. دست خودم نبود آگه نگاهش میکردم دوباره دلم میلرزید.. بغض میکردم و بعدش دیگه.. نمیدونم..

با سختی از خواب بلند شدم.. سرگیجه داشتم.. دوست داشتم یه چیزی بخورم ولی حال و حوصله نداشتم..

خدا.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشه.. نشستم رو صندلی اسپیزخونه و سرم و گذاشتم رو میز.. سیاوش من اهل خیانت نیست.. اون مرده..

مغروره.. غده.. ولی من دوست دارم اون غرور لعنتیشو..

سیاوش من مهربونه

محبت میکنه

فحش نمیده.. انتظار بی جا نداره.. نمیزنه نه طعنه نه کنایه نه تهمت نه حتی کتک..

سیاوش من مرد مهربون من مرد کت شلوار پوش من اهل خیانت نیست..

اشک تو چشمام حلقه زد..چی داره به سرم میاد؟
 دلم شور میزد..حس میکردم یه..یه اتفاق بد..
 سریع تلفن و برداشتم و زنگ زدم دفتر سیاوش..میدونستم امروز ستایش اونجاست..
 ستایش_بفرمایید
 _الو ستا
 ستایش_پری تویی..
 _اره..خوبی؟
 ستایش بریده بریده گفت _اره..خوبی تو؟
 _خبری شده ستایش؟
 ستایش_نه..نه..چیزی نشده
 دیگه مطمئن شدم یه خبری هست..ستایش هر وقت هول میکرد نمیتونست صاف حرف بزنه..
 _ستایش..تروجون مامان راستشو بگو..چی شده..سیاوش کجاست..خوبه؟
 ستایش_چی میگی تو؟اره بابا..الانم تو دفترشه..
 نمیدونم چرا اون حس بد زنونه باعث شد که یه سوالی بپرسم..
 _ستایش..جون ابجی پری یه سوال میپرسم راستشو بگو..مرگ من..این یکی دوروزه رفتار مشکوکی از سیاوش ندیدی..یعنی..راستش..دختری..
 ستایش یهو هول کرده گفت_وای پرستش..پس این دختره..
 احساس کردم قلبم واسه چند لحظه از کار ایستاد..پاهام سست شدن و افتادم رو صندلی..
 پس پای یه دختر به زندگی دوماه و نیمه من باز شده..
 با چشمای بسته گفتم_بگو ستایش..
 ستایش_راستش..پرستش بخدا چیزی نیست..فقط صبحی..یه دختره اومد و گفت با سیاوش کار داره..لحنش خیلی در مورد سیاوش صمیمی بود..خب بهش شک کردم چون به تیپ و قیافش نمیخورد از فامبلاشون باشه..خودشم معرفی نکرد فقط گفت ..دوستشه..
 رفت تو اتاقش و بعدم که سیاوش رفت تو اتاق و دختره با لبخند بعد از نیم ساعت اومد بیرون و رفت..
 چرا چشمام تار شدن..این قطره ها چیه که روی دستام میچکن..
 اخ خدا..چرا من نمیتونم عین ادم زندگی کنم..
 یه لحظه حس کردم تمام محتویات معده ام داره میپیچه میاد بالا..خودمو رسوندم به دستشویی و همون یه ذره چیزی هم که تو معده ام بود و خالی کردم..
 سرگیجه داشتم..ضعف کرده بودم..دستم و گرفتم به دیوار دستشویی
 امروز چندمه؟ای وای..
 دارم دیوونه میشم..

همش اون صدای گریه های زنونه میپیچه تو گوشم..
 اگه اون یه زنه غریبه نبود واسه چی سیاوش ول کرد رفت بیرون..چرا وقتی اومد
 مثل هرشب موقع خواب گونمو نبوسید..چرا مثل هرشب نبود..
 نتونستم تو خونه بمونم..اول خواستم برم یه بیبی چک بگیرم اما دلم طاقت نیوردد..باید
 خیالم صدر در صد راحت میشد..
 یه راست رفتم از مایشگاه..دلشوره وحشتناکی داشتم..
 تا وقتی از مایش دادم و جوابش اومد واسم یک سال گذشت..
 _تبریک میگم خانم..داری مامان میشی..

یعنی من واقعا حامله بودم..چطور ممکنه..اخه..یاورم نمیشه..بچه من و سیاوش
 الان بچه من و سیاوش با منه..پیشه من..ولی اخه چرا انقد بدموقع..خدا چرا این هدیه
 اتو انقد زود بهمون دادی..این بچه الان تو این موقعیت میشه قوزبالاقوز.
 افکارم درهمه نمیدونم چمه چکار میکنم..میخواستم برم پیش مامان ولی با این روحیه
 داغون اصلا نمیتونستم دلم از سیاوش خیلی گرفته..
 یعنی واقعا از این مرداییه که در عین اینکه زن دارن دوست دختر هم دارن..وای
 نه..من میمیرم..یعنی اون دختر کیه؟

_پرستش

با شنیدن اسم برگشتم عقب.

اه..این اینجا چکار میکنه؟بردیا بود..سوار ماشین مدل بالاش بود و تیپ اسپرت زده بود
 و عینک افتابیش رو موهاش بود..جذاب بود ولی من ازش متنفر بودم..
 اخم کرده بودم ولی اون با لبخند گفت _سلام عروس خانم..کم پیدایی؟
 _سلام.

بردیا _پرستش..بیا بالا میرسونمت.

_ممنون..خودم میرم..میخوام قدم بزوم.

خواستم برم ولی صداش اومد که گفت _دیدار امروزمون تصادفی نبود..میخوام باهات
 حرف بزوم.

ایستادم..با من حرف بزونه؟از چی؟نکنه درمورده سیاوشه؟

سریع برگشتم عقب.

_در مورد چی؟

بردیا _زندگیت.

یه قدم اومدم جلو و با اخم گفتم _تو چی می خوای در مورد زندگی من بگی؟اصلا
 زندگی من چه ربطی به تو داره؟

بردیا _فکر نمیکنم وسط خیابون جای مناسبی واسه حرف زدن باشه..بیا بالا بریم یه
 رستورانی جایی..

راست میگفت..دقیقا وسط خیابون بودیم.

بردیا_ سوار شو بریم.
 _من با تو جایی نمیام.
 بردیا یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_ پس..
 _همینجا.. تو ماشین کنار خیابون.
 بردیا_ خیلی سرسختی دختر.
 ماشین و پارک کرد کنار خیابون زیر یه درخت و منم نشستم تو ماشین کنارش.
 نگاهم به روبرو بود.. بوی عطرش تو ماشین داشت حالمو بد میکرد..
 _میشه شیشه رو بیاری پایین.
 بردیا_ هوا سرده.. سر ما میخوری..
 چیزی نگفتم که یکم از شیشه رو آورد پایین.
 بردیا_ از بوی عطر من بدت میاد؟
 _نیومدیم اینجا راجب عطر تو حرف بزنیم.. چی میخواستی بهم بگی؟
 بردیا_ من دارم میرم کانادا.
 _خب به سلامتی.
 بردیا_ بدون بیتا.. زنم.
 نگاهش کردم و گفتم_ واسه تفریح دیگه..
 بردیا_ واسه همیشه.
 یعنی چی؟ پس زنش.
 بردیا_ داریم از هم جدا میشیم.
 تعجب کردم ولی با این حال گفتم_ متاسفم.
 بردیا_ نباش.. با من میای؟
 یه لحظه کپ کردم.. کجا پیام؟
 _چی؟
 بردیا_ پرستش.. خوشبختت میکنم.. قول میدم.. قول شرف.
 نفهمیدم چی شد که یه لحظه دستمو اوردم بالا و کوبیدم تو صورتش و با فریاد گفتم_ تو
 اگه شرف داشتی به یه زن شوهر دار حامله پیشنهاد فرار از زندگیشو نمیدادی.. اشغال
 عوضی.
 خواستم پیاده شم که مچ دستم و محکم گرفت.
 _دستمو ول کن.
 بردیا_ تو.. تو حامله ای؟
 _به تو چه نامرد.. سیاوش دوست تو.. خیلی عوضی هستی.. میگم دستمو ول کن..
 بردیا_ پرستش.. بچتم خودم بزرگ میکنم.. اصلا.. اصلا هر دو تون و رو چشمام میذارم..
 _تو چطور روت میشه اینجوری حرف بزنی.. دستمو ول کن وگرنه جیغ میزنم..
 بردیا_ پرستش.. من نمیتونم بچه دار بشم.. بیتا خودش تقاضای طلاق داد.. من و تو با این
 بچه خوشبخت میشیم..

نفسام تند شده بود..حالم داشت بهم میخورد..سرم گیج میرفت..
خواستم بیارم بالا که بردیا دستمو ول کرد..در ماشین و باز کردم و عق زدم ولی هیچی
نبود تو معده ام.
بردیا یه دستمال گرفت طرفم که پش زدم و از تو کیف خودم یکی برداشتم..
_دیگه نمیخوام ببینمت..هیچ وقت..
_بردیا پرستش..خواهش میکنم..
ولی من بی هیچ حرفی فقط دوییدم..رسیدم سر خیابون و یه ماشین گرفتم واسه خونه..
اصلا باورم نمیشد اون بردیای عوضی دیگه انقد بیشعور باشه..حتی فکرشم حالمو بد
میکرد..من با بچه سیاوش..وای نه خدا..
رسیدم خونه و سریع خودم و انداختم تو اسانسور..رنگ پریده بود..قلبم تند میزد..حس
میکردم یه کار خطایی انجام دادم..رسیدم در واحد..خواستم دروباز کنم..
_پرستش..

با ترس پریدم عقب..وای خدا..اینکه ثمینه..از ترس داشتم سگته میکردم.
ثمین با دیدنم گفت_سلام پری..چته تو؟ترسیدی؟کجایی دوساعته پشت درم.
سریع لبخند زدم و گفتم_سلام..نه یه دفعه صدام زدی هول کردم..چرا بهم زنگ
نزدی؟

در و باز کردم و دعوتش کردم تو..
ثمین چادرش و درآورد و با مانتو و شالش اویزون کرد تو اتاق ولی من شال و مانتو
و کیفم و گذاشتم همونجا رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه..ضعف داشتم..چایی دم کردم
و کیک شکلاتی از تو قفسه برداشتم و گذاشتم تو سینی..
اومدم تو سالن که دیدم ثمین برگه از مایشم دستشه و خیره شده بهش..
ای وای..

ثمین با دیدنم گفت_پرستش..چیزی شده..این از کیفیت افتاده بود..حالت خوبه؟
سینی و گذاشتم رو میز..

_بشین

ثمین نشست و گفت_د بگو دیگه دقم دادی..ازمایشه چیه..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم_ثمین..من حامله ام..

ثمین اول مات به حرکت لبهای من بود و بعد یه دفعه از ته دل جیغ زد و
گفت_هورا..ایول داری زن داداش جونم..وای خدا..بچه سیاوش..اصلا باورم
نمیشه..یعنی..یعنی الان بچه تو و سیاوش تو شکم تو..وایخدا.
راستی به داداش گفتی؟

_چاییتو بخور.

ثمین مشکوک نگاهم کرد و گفت_پرستش..تو چته..چرا انقد ساکتی..چرا رنگت انقد
پریده.

لبخند زدم و گفتم چیزی نیست.. امروز خیلی حالم بد بود.. چند باری آوردم بالا.. ضعف کردم..

ثمین_نگفتی.. سیاوش میدونه؟

سعی کردم حالتمو حفظ کنم.. بیا همون لبخند گفتم_نه.. خودم تازه فهمیدم..
ثمین با ذوق گفت_پس چرا معطلی.. الان زنگ میزنم میکشونمش خونه و تو هم بهش بگو..

_هیچی به سیاوش نگو..

ثمین_واسه چی؟

_می خوام سوپرایزش کنم..

ثمین خندید و گفت_اوه مای گاد..چه شود این سوپرایز..وای پری دلم از الان داره اب میشه ببینم این فسقل عمه چه شکلیه..وای من عمه میشم علی شوهر عمه..مامانو بگو..مامان جون میشه..وای خدا بچه شما چه جیگری بشه از خوشگلی..اون فیروزه که انگار میترسه هیکل ناقصش از این هم ناقص تر بشه..نمیدونم چرا یه بچه پس نمیندازه..

انقد خودم بدبختی داشتمکه حوصله فکر کردن به فیروزه و کاراشو نداشتم..
ثمین تا ظهر از بچه حرف زد و از قیافشو جنسیتشو کلا انقد حرف زد که دوباره داشتم سردرد میگرفتم..نهار هم خودش ماکارونی درست کرد که من با اینکه فکر میکردم الان دوباره میارم بالا ولی خیلی هم با اشتها غذامو خوردم..
بعد از رفتن ثمین نشستم پای عکسای عروسیمون..چی فکر میکردم چی شد..
چقد اون موقع حس میکردم خوشبختم..چقد سراسر وجودم و حس اطمینان و اعتماد به سیاوش کرده بودم..

حس بددلی تو دلم لونه کرده..احساس میکنم این روی سیاوش و ندیده بودم و تازه دارم میشناسمش..

نکنه رفتار سیاوش با همه دخترا این مدلیه؟نکنه تازه داره خودشو نشون میده..
اه..سیاوش من اینجوری نیست..اهل این برنامه ها نیست..من بهش اعتماد دارم..ولی خودم به حرف خودم خیلی مطمئن نیوم..من شک کردم..من به سیاوش شک کردم..
بغض گلوم و گرفت..خیلی شرایط سختیه..خیلی..نمیتونی تصور کنی یعنی چی؟وقتی کسیکه بعد از مدتها بهش اعتماد کردی و اونو مرد زندگیت میدونی..کسی که تو تمام این مدت شده بود تکیه گاه محکمت و محرم رازت..حالا یه شبه صدای گریه های ریز زنونه از تو گوشیش میشنوی و اونم هیچ نوضیحی واسش بهت نمیده..رفتار عجیب ازش میبینی و حضور یه دختر و تو دخترش متوجه میشی..یه دختر غریبه زیبا..
چکار میکنی؟منی که طعم خیانتو چشیده بودم..منی که دیگه اعتماد کردن واسم سخت بود..منی که یه بار شکسته بودم..خیلی سخته..خیلی..

چرا سیاوش..منی که بهت اعتماد کردم..

انقد اروم اروم واسه خودم اشک ریختم تا خوابم برد..

چشم که باز کردم سیاوش روبروم نشسته بود و عکسای عروسیمونو نگاه میکرد..
دوباره غم عالم ریخت تو دلم..خدا..یه دلم کنه..دو دلی بدردیه..نگاه خیرمو که حس
کرد سرش و آورد بالا..

سیاوش_سلام خانمی..بهتری..

_سلام..اره..کی اومدی؟

سیاوش_تازه رسیدم..بیاد عروسیمون افتادی؟

نشستم رو کاناپه و خیره شدم به عکسی که منو سیاوش روبروی هم نشستیم و با لبخند
زل زدیم بهم..

به اه عمیق کشیدم..

سیاوش اومد کنارو و اروم گفت_خانم من واسه چی اه میکشه..

نگاهش کردم..چشم دوختم به چشمای پر غرورش..یعنی ممکنه این چشما به جز من
نگاه عاشقانه دختر دیگه ای و حس کرده باشه..

نه خدا..نه این چشما چیو از من مخفی میکنن؟

چشمام یه ان پر از اشک شد..چقد دلم واسش تنگ شده بود..چشمای اشکیمو که دید
نگاهش پر از تعجب شد ولی من مهلتش ندادمو خودم و انداختم تو اغوشش..سرم و
گذاشتم روسینشو گریه کردم..از ته دل شکسته ام..

دستای سیاوش اومد پشت سرم و موهامو نوازش کرد..

نفسای گرمش و ریخت پشت گوشم و اروم گفت_دلت گرفته؟

دلم گرفته بود..بد جور هم گرفته..از کسی که الان تو اغوششدارم جون میدم.

سرم و اروم تکون دادم..

سیاوش_از چی گرفته؟

کاشکی میشد بگم از کی..از تو..از این زندگی.

اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد..از اغوشش اومدم بیرون..نگاهی به
گوشیش انداخت و با اخم ریجکت کرد..ولی اون دوباره زنگ زد بازم ریجکت
کرد..از دوباره زنگ زد اومد گوشیش و خاموش کنه که گفتم_چرا جوابشو
نمیدی..شاید واجب باشه؟

سیاوش نگاهم نکرد..سرش و انداخت پایین و کلافه دست کشید پشت گردنشو
گفت_نیست..واجب نیست..

_از کجا میدونی؟

نگاهم کرد..

سیاوش_خب..

دوباره زنگ خورد..

عصبی شده بود..نگاهم کرد..خیره..زل زده..

سریع از جاش بلند شد..کتش و برداشت و گفت_الان میام..

و جلوی چشمای ناباور من از خونه زد بیرون..

رفت پیشش؟ رفت پیش همون دختره؟
 از جام بلند سدم.. نمیتونستم راه برم.. جلوی چشمم پر از بارونای نم نم بود.. دلم گرفته
 بود.. داره چی سرم میاد دسر زندگیم.. غرورم..
 رفتم تو اتاقمون.. اتاق عشقمون.. تختمون.
 رفتم کنار دستگاہ پخش اتاق و اهنکی و که به درد من و زندگیم میخورد و گذاشتم..
 نشستم رو تخت و زل زدم به دیوار روبروم.. به عکس عروسیمون.

گریه کن

تو میتونی پیش اون نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن..
 گریه کن ته خطه عشقه تو تو دلت یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم براه نشین اینجا میمونی دیگه تنها
 گریه نکن اون دیگه نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی .. دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه

از ته دل گریه کردم.. خدایا.. یعنی تموم شد.. روزای خوشیم.. یعنی دیگه
 نمیاد؟ رفت.. واسه همیشه.. باختمش؟

تنها میمونی .. اخه اینو میدونی مته اون پیدا نمیشه.. اشکات میریزه اخه اون واست
 عزیزه.. توی قلبته همیشه..

یادش میفتی.. دلت آتیش میگیره.. میگی کاش برگرده پیشت
 راهی نداری.. تو باید طاقت بیاری.. اخه میدونی نمیشه..

گریه کن.. تو میتونی پیش اون.. نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن
 گریه کن.. ته خطه عشق تو.. دیگه رفته تو دلت یکی دیگه نشسته تمومش کن.

چشم براه نشین اینجا میمونی دیگه تنها گریه کن.. اون نمیاد خونه..
 دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه..

تنها میمونی اخه اینو میدونی مته اون پیدا نمیشه..

اشکات میریزه.. اخه اون واست عزیزه.. توی قلبته همیشه..

سیاوش...

این الناز نمیخواد دست از سر من برداره.. اه.. نمیخواستم پرستش و با اون حالش تو خونه تنها بذارم.. نمی‌دونم چش بود امروز.. اون از صبح و اینم از الان که انقد روحیش داغون بود.. واسه چی گریه میکرد اخه؟ فکر کنم چند جا بود.
الناز و کجای دلم بذارم.. امروز از دفتر زدم بیرون.. به جز یکی دو ساعت اوب نتونستم تو دفتر بمونم.. رفتم یه جایی که تنها باشم که بتونم فکر کنم..
فکر کردم.. حسایی هم فکر کردم.. یاد اون موقع ها افتادم.. یاد ده سال پیش.. روزای قشنگی که با الناز داشتم.. هیجانایی که باهاش تجربه کردم.. حرفای قشنگی که بهم میزدیم.. قرار مدارامون.. ارزو هامون..
ولی..

روزایی که با پرستش داشتم همش پر از حس خوب بود.. به جای هیجان پر از آرامش بود.. چیزی که میخواستم.. اون موقع شاید بخاطر سنم دلم هیجان و عشق داغ میخواست ولی الان دلم فقط آرامش پرستشو میخواد.. فقط نگاه گرمشو میخواد.. هیجان با الناز همش کاذب بود..

هیجان واقعی زنده.. عشقمه.. پرستشمه..
نمیزنم زیرش که من الناز و نمیخواستم.. یه زمانی عشقم بود.. ولی یه زمانی.. نه الان.
من یه قانون تو زندگیم دارم.. خیلی دیر از کسی بدم میاد و کینه میگیرم.. ولی خدا نکنه اون طرف از چشم بیفته.. دیگه محاله به چشم بیاد.. چه برسه به دلم راهش بدم..
الناز واسه من تموم شدست.. همون ده سال پیش.. همون موقع که منو فروخت به پول و رفت خارج پی خوشیش..

الانم با برگشتنش دلم و زیر و رو نکرد.. فقط شوکه شدم.. انتظار دیدنشو نداشتم.. یاد گذشته افتادم ولی حسرتشونو نخوردم..
من دیوونه نیستم که زن نجیب و قشنگمو ببازم.. دختری که توی مهربونی و دلرحمی لنگه نداره.. کسی که همه وجودش حیا و معرفته.. عشق و مهربونیه.. کسی که راحت میگذره از گناه همه..

باید یه جوری جواب الناز و بدم.. نمیخوام پرستش یه دفعه بویی بره و نگران بشه..
وقتی اومدم بیرون گوشیمو خاموش کردم.. رفتم بام تهران.. همون جایی که یه بار پرستش و اوردم و ارومش کردم.. کاشکی الانم پیشم بود تا اون اروم میکرد..
نمی‌دونم از اون بالا چقد به ادما و چراغای روشن خیره بود ولی با دیدن روشنی هوا فهمیدم صبح شده..

اصلا گذر زمانو حس نکردم.. اصلا حواسم نبود که چند ساعته پرستش و تو خونه تنها گذاشتم.. با عجله سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه.. گوشیمو روشن کردم که همون موقع سریع زنگ خورد..

اه.. این کار و زندگی نداره..

_ چته؟ چی میخوای؟

الناز_ قلبتو.

تو قلب من فقط زخمه.. بدرد تو نمیخوره..

الناز_پس من چی سیاوش؟ عشق اولت..

پوزخند زدم و گفتم_خانم خیلی خودتو تحویل میگیری؟ عشق اول..یه بچه بازی بود تموم شد رفت..ببین دختر..من زن دارم..کسی که وجودش معرفته..نه مثل تو یه نامرد..دیگه نمیخوام ببینمت و صدات و بشنوم..به همون خدایی که بالاسرمه قسم..سایه نحست و از رو زندگیم برنداری..بلایی سرت میارم که خودت به حال خودت زار بزنی..رفت تو کلت؟

و با عصبانیت گوشی و قطع کردم.

اه.اه..عوضی..

معلوم نیست تو این ده سال کدوم گوری پی عشق و حالش بوده الان پولاش ته کشیده اومده تو سواری بگیره و مخ بزنه..نمیدونه من دیگه اون پسر بچه ۲۰ ساله نیستم.. وقتی رسیدم خونه ساعت ۸ صبح بود ولی..پرستش خونه نبود..

پرستش...

تا صبح چشم رو هم نذاشتم..چشمام سرخ بودن ولی خواب به چشمم نمیومد..

زنگ نزدم به سیاوش..نمیخواستم مزاحمش بشم..مزاحم خودش و..

راه میرفتم و با بغض به روزای خوشمون فکر میکردم..به ماه عسل رویاییمون..به لحظه های عاشقانه غروب دریا..ولی گریه نکردم..

تا ۴ صبح راه رفتم و فکرای ناجور کردم..یعنی اصلا حتی نگران نیست من تو خونه تنهام..

ساعت ۵ صبح دلم طاقت نیورد..بهش زنگ زدم..ولی کاشکی نمیزدم..خاموش بود..گوشیش و خاموش کرده بود..واسه چی دیگه خاموش کرد؟من که نمیخواستم مزاحمش بشم..من..فقط نگرانش شدم..

لعنتی..سیاوش..تو چرا؟

خوابم میومد..سرگیجه داشتم..حالت تهوع ولی معده ام خالی بود و چیزی توش نبود..فقط عق میزدم..

رفتم تو تراس..هوای خوب اونجا حالمو بهتر میکنه..راحت تر نفس میکشم..

هوا داشت روشن میشد..گرگ و میش بود..دلم گرفته بود..از بی وفایی که سهم همیشگی من بود..چقد منو ساده فروخت..باورم نمیشه..دیگه به کی اعتماد کنم خدا؟به چی؟باورم نمیشه..نه..

نه میتونم باور کنم و نه انکار..

تو فکرام غرق بودم که گوشیم زنگ خورد..

شماره ناشناس بود ولی به چشمم آشنا اومد..

گوشی و گذاشتم رو گوشم و گفتم_بله
 بردیا_سلام عزیزم
 چشمامو بستم..اووف..این چرا ول کن نیست؟
 _واسه چی زنگ زدی؟کار نداری این وقت صبح؟
 بردیا_دله دیگه..گاهش واسه عشقش پر میکشه..
 _حالمو با حرفات بهم میزنی..
 بردیا_میخوام پیام ببینمت..
 یهو داد زد_تو غلط میکنی..بخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی با سیاوش طرفی..
 یهو زد زیر خنده و گفت_سیاوش این وقت صبح خونه نیست ببینه زنش داره سر کی
 داد و بیداد میکنه؟
 _چرا نیست..ه..هست..
 خندید و گفت_از سر شب که رفته هنوز نیومده..تنهایی نمیترسی خانمی؟
 از ترس یه دفعه پاشدم ایستادم..
 _تو از کجا میدونی؟
 بردیا با لحن لوسی گفت_از دیشب دم خونتونم عشقم..
 _تو..تو کجایی؟
 بردیا_هول نکن گلم..کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم..ولی تا یه ساعت دیگه
 پیشتم..
 _دهنتو ببند عوضی..طرف خونه من افتابی بشی زنگ میزنم ۱۱۰..
 و قطع کردم..تموم تنم میلرزید..
 نمیدونستم چکار کنم..کاشکی سیاوش بودش..حالا چی کنم؟
 یه دفعه نیاد پشت در..وای خدا ابروریزی نکنه..
 ساعت ۶.۳۰ صبح بود..فکرم اصلا کار نمیکرد..درست و غلط و اصلا تشخیص
 نمیدادم..فقط میترسیدم تو خونه بمونم..سریع یه مانتو و شال پوشیدم و کیفم و برداشتم
 و با احتیاط از خونه زدم بیرون..دم خونه هم نبود..تا سر کوچه دوییدم و جلوی یه
 سمند زرد ایستادم..خودم و انداختم تو ماشین و گفتم فقط بره..
 خواستم برم خونه مامان اینا ولی ترسیدم این وقت صبح هول کنه واسه قلبش
 خطرناکه..
 تنها کاری که تونستم بکنم و کسی و که داشتم بهراد بود..نمیخواستم به سیاوش
 بگم..اون که منو تنها اون وقت شب ول کرد رفت پی عشق و حالش دیگه نمیخوام
 بهش روبندازم..
 صدای خواب الود بهراد پیچید تو گوشی..
 بهراد_سیاوش نمیتونی با این کلکا منو از خواب بیدار کنی..پرستش الان خوابه
 گوشیشو واسه چی برداشتی؟
 _بهراد..

صدای مضطرب منو که شنید خواب از سرش پرید ..
 بهراد_پری..تویی؟چی شده؟
 بغض گلوم و گرفت و گفتم_بهراد..کمکم کن..
 بهراد_چی شده؟
 _بردیا..
 بهراد با شک گفت_بردیا چی؟د حرف بزن دیگه.
 _باید ببینمت..نمیتونم اینجوری حرف بزنم..
 بهراد_الان کجایی؟
 _تو تاکسی.
 بهراد_پس سیاوش؟
 _نمیدونم.
 بهراد_یعنی چی؟ای بابا..کجا میری بگو پیام همونجا.
 ادرس یه پارک و بهش دادم گفت تا بیست دقیقه دیگه اونجاست..
 راننده کنار پارک نگه داشت و پیاده شدم و روی یه نیمکت خالی نشستم..
 کمتر از بیست دقیقه بهراد خودش و رسوند..نفس نفس میزد..رسید بهم و
 گفت_پری..چی شده؟
 کشیدم کنار و اومد نشست کنارم.
 بهراد_سیاوش؟
 _از دیشب از خونه زد بیرون هنوز نیومده..گوشیشم خاموشه..
 بهراد_دعواتون شد؟
 _نه..گوشیش زنگ خورد..
 بهراد_نمیفهمم..بردیا چشه؟
 دوباره ترس اومد تو دلم..روم نمیشد به بهراد بگم..ولی مجبور بودم..کسه دیگه ای و
 نداشتم..
 وقتی دید حرف نمیزنم خم شد طرفم و گفت_پرستش..چرا حرف نمیزنی؟
 سرم و انداختم پایین و گفتم_چند..چندوقته ب..بردیا..مزاحم میشه.
 و یه دفعه سرم و اوردم بالا..بهراد از عصبانیت رگ پیشونیش قلمبه شده
 بود..صورتش سرخ بود و پره های بینیش باز و بسته میشد..
 بهراد_حرف حسابش چیه؟
 نفهمیدم چی شد دوقطره اشک از چشمم راه پیدا کرد و با بغض گفتم_میگه..میخواه
 بره کانادا..گفت..با هم..
 یه دفعه بهراد با عصبانیت بلند شد و داد زد_غلط کرده بی ناموس..یه سیاوش گفتی؟
 سرم و اروم به چپ و راست تکون دادم..سیاوش کجا بود که ببینمش..
 گوشیش و درآورد.
 _به کی میخوای زنگ بزنی؟

بهراد_ سیاوش
 _ نه بهراد..نگو بهش..نمیخوام بفهمه..
 چند لحظه خیره نگام کرد..نفسش و فوت کرد بیرون و گفت_پاشو ترو برسونم خونه.
 با ترس گفتم_نه..بردیا..میخواست بیاد خونه.
 با چشمای گرد شده زل زده بود به من.
 _واسه همین این وقت صبح زدم بیرون..ترسیدم یه دفعه..
 کلافه دست کشید تو موهاش و نشست رو نیمکت..
 همون موقع گوشیم زنگ خورد..
 _بردیاست..
 چشماشو بست و سریع باز کرد و گفت_ببین..جوابشو بده..فقط قبلش صداش و ضبط کن..باشه؟
 فهمیدم قصدش چیه.سعی کردم قوی باشم..ولی دستای لرزوم چیز دیگه ای میگفت..
 یه نفس عمیق کشیدم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و بعدم ضبط صدا..
 بردیا_پرستش
 _واسه چی زنگ زدی؟
 بردیا_خونه نیستی..من پشت در خونت بودم.
 یه دفعه داد زدم_تو غلط کردی..کثافت..چرا حرف حالت همیشه..چی از جونم میخوای؟
 بردیا_ما باید با هم حرف بزنیم.
 _ من با تو هیچ حرفی ندارم..بردیا کاری نکن به سیاوش بگما..
 بردیا_اگه میخواستی بگی تا الان گفته بودی.
 _دیوونه..دلم برات سوخت..میدونی سیاوش بفهمه باید خودتو مرده حساب کنی؟
 بردیا_من از هیچکس نمیتروسم..ببین عزیزم..باور کن ما با هم خوشبخت میشیم..اونجا..من و تو..راحت و ازاد..با بچ.
 یهو پریدم بین حرفشو گفتم_خفه شو عوضی..ببند دهننتو..
 و گوشی و قطع کردم..
 تتم مثل بید میلرزید..از داخل بدنم داغ بود و از بیرون یه تیکه یخ..
 بهراد با عصبانیت گفت_چند وقته مزاحمته؟
 _از دیروز..
 بهراد_بیا دنبالم..
 سوار ماشین شدیم و رفت سمت خونه ما..
 _بهراد..نیاد تو خونه..
 بهراد_گوه میخوره..لهش میکنم عوضیه بی پدر و..
 دم خونه زد رو ترمز و با هم رفتیم بالا..
 کسی نبود..

بهراد_ میبینی که نیستش.. نترس برو تو.. کاری داشتی به خودم بگو..

_ تو کجا میری؟

بهراد_ برم تکلیفمو با اون بی شرف یه سره کنم..

_ مرسی بهراد..

بهراد_ برو تو..

در و باز کردم رفتم تو و بهرادم رفت پایین..

کیفمو اویزون کردم و داشتم میرفتم تو خونه که یه دفعه رخ به رخ با سیاوش شدم..

سیاوش_ تا الان کدوم گوری بودی؟

اصلا انتظار دیدنشو نداشتم.. واسه یه لحظه هول کردم و ترسیدم..

ولی با یادآوری اینکه تمام دیشب بی حرف از خونه زد بیرون و تا صبح نبودش اخمام

رفت تو هم.. از کنارش رد شدم و با پوز خند گفتم_ فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه؟

میدونستم الان داره اتیش میگیره.. همینم شد.. چنان دستم و گرفتم و کشید که نه تنها

برگشتم سمتش بلکه با سر رفتم تو سینش.. جای گرم و نرمی که دیگه مال من نبود..

صاف ایستادم.. با اخم وحشتناکی زل زده بود بهم..

سیاوش_ پس به کی ربط داره؟

_ بازم اونش به تو مربوط نیست.. راستی کی اومدی؟ دیشب خوش گذشت؟

اومدم برم که دستم و محکم تر گرفتم و با دندونای بهم چسبیده گفتم_ مسخره بازی در

نیار.. بهت گفتم کجا بودی؟

زل زدم تو چشمای تیرش..

_ همون جایی که تو دیشب بودی..

چشماتش و ریز کرد و گفت_ مگه من کجا بودم؟

دستمو محکم کشیدم از دستش بیرون و گفتم_ از من میپرسی؟

و با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم.. ولی اون فرزند تر از من بود.. اومدو روبروم ایستاد

و محکم چسبوندم به دیوار و خودشم دقیقاً با فاصله خیلی کمی ازم ایستاده بود..

عصبانی بود.. خیلی هم عصبی بود.. نفسای تندش.. چشمای سرخش و رگ گردن بیرون

زدش.. همه اینا میگفتن که سیاوش الان خیلی عصبانیه..

سیاوش_ من تمام دیشبو بام تهران بودم.. حال خوب نبود.. عین ادم حرف بزن

پرستش.. وگرنه به جان خودت قسم چنان بلایی سرت میارم که روزی هزار بار

ارزوی مرگ کنی..

نه تهدیداتش.. نه لحنش و نه صدای بلندش هیچ کدوم منو نترسوند.. قسمش.. وقتی گفت

به جان خودت.. یعنی هنوز قسم راستش منم.. یعنی مهمم هنوز.. یعنی..

_ پیش بهراد بودم..

سرشو یکم به سمت راست کج کرد و با چشمای باریک شده گفت_ بهراد.. واسه چی؟

_ میخواستم شر یه مزاحمو واسم کم کنه..

سیاوش _ کی جرات کرده مزاحمت بشه؟ چرا به خودم نگفتی؟
 یه پوزخند نشست رو لبم.. کاشکی تو اون مزاحم و از زندگیمون مینداختی
 بیرون.. همونی که نصفه شبی تونست تورو از خونت بکشه بیرون..

_ بردیا

عصبانی واسه وصف حال سیاوش ماله یه لحظه اش بود.. چنان اتیشی شد که اصلا
 نتونستم جلوشو بگیرم.. فقط سوئیچشو و گوشیشو برداشت و از خونه زد بیرون..
 ناخودآگاه گریم گرفت.. حالا چه خاکی تو سرم کنم.. عجب غلطی کردم گفتمش..

خدایا خودت بخیر بگذرون..

زنگ زدم به بهراد جواب نمیداد..

مامان زنگ زد خونه و گفت کجا بودی.. سیاوش زنگ زده بود فکر کرده بود
 اینجایی؟ مجبور شدم بگم نه مامان رفته بودم ورزش صبحگاهی.. سیاوش خواب بود..
 بعد از اروم شدن خاطر مامان زنگ زدم دفتر سیاوش منشیش گفت اینجا نیومده.. خیلی
 ترسیده بودم.. تو ماشین صدای ضبط شده بردیا رو فرستاده بودم واسه بهراد.. کاشکی
 سیاوش گوش نده.. وگرنه حتما بردیا رو میکشه..

کلافه شده بودم.. قضیه وقتی بدتر شد که هر دو تاشون گوشیاشونو خاموش کردن..

بعد از چند ساعت پر از استرس و نگرانی بالاخره گوشی بهراد روشن شد.. وای اصلا
 انگار دنیارو بهم دادن..

بهراد _ سلام پری..

_ وای بهراد سلام.. کجایی تو.. چرا گوشیت خاموش بود؟

بهراد _ کلانتری بودم..

قلبم ایستاد..

_ کلانتری واسه چی؟

بهراد _ قضیه اش مفصله.. تو به سیاوش جریانو گفتی؟

_ اره.. مجبور شدم.. اومد خونه دید نیستم عصبانی شد.. منم گفتم..

بهراد _ اتفاقا کار خوبی کردی.. اگه بدونی چکار کرد؟

ته دلم قنچ رفت از این همه غیرت..

_ الان.. پیشته؟

بهراد _ نه.. با من بود.. ولی تا گوشیش و روشن کرد زنگ خورد مجبور شد بره..

بازم زنگ خورد.. بازم اون لعنتی زنگ خورد.. چقد از گوشی سیاوش متنفرم.. چرا انقد
 زنگ میخوره.. بکجه که بهش زنگ میزنه.. چرا دست از سر زندگیمون بر نمیداره..

_ نگفت کیه.. کجا میره کی میاد؟

بهراد _ نه.. فقط مثل اینکه خیلی عجله داشت.. پرستش.. دیگه خیالت از بابت بردیا راحت
 باشه.. الان از صدقه سری اقا سیاوش تو هلفدونیه.. اگه بدونی چطوری تا پاسگاه خر
 کشش کرد..

دیگه واسم مهم نبود..هیچی مهم نبود..مهم نبود که سیاوش نیست..که رفته کجا..که پیش کیه..هیچی دیگه مهم نیست..به درک به جهنم..دیگه هیچی نمیخوام واسم مهم باشه..

نفهمیدم چه طوری با بهراد خداحافظی کردم ولی همش یه فکر جدید تو ذهنم چرخ میخورد..من به سیاوش اعتماد نداشتم..سخته گفتنش ولی..تو دلم بذر شک پاشیدن..اینجوری نمیتونم باهش زندگی کنم..با این همه شک..تو دو دلی..تردید..خیالم راحت نیست..این زندگی نمیتونه ادامه داشته باشه وقتی یه طرفه قضیه خیالش امن نباشه..راحت نباشه..

نه میتونم خیانتشو باور کنم نه میتونم این رفتاراش و رد کنم..انکار کنم..این شب رفتنو صبح او مدناش..این در رفتناش..نه..خیلی سخته..

فکری که تو سرم بود..میدونستم خطاست..اشتباه محضه..حماقته..ولی باید پابت میکردم..به خودم..باید باورش میکردم..باید عملیش میکردم..

نتونستم تو خونه بمونم..رفتم پیش مامان..حالش به نسبت خیلی بهتر شده بود..ولی نمیداشتیم پای چرخ بشینه و حرفی از گذشته به میون نمیاوردیم..

مامان دیگه کار نمیکنه..خانمی میکنه و همه اینا رو مدیون سیاوشیم..ولی بازم این همه لطف و مهربونیش نمیتونه از دل چرکینی من چیزی کم کنه..نمیتونه خطاهاشو بیوشونه..

ستایش کلاس بود و مامان تو اشپزخونه در حال درست کردن قیمه بادمجون..

مامان پرستش مامان..چرا رنگ به رو نداری..چرا انقد زردی شدی؟

چیزی نیست..فکر کنم دیشب مسموم شدم..صبحم که رفتم ورزش..یکم ضعف کردم..

مامان الان واست یه چیزی دم میکنم بخوری..

نه مامان..بخدا حوصله خوردن این دمنوشا رو ندارم..بی خیال خوب میشم..

مامان سیاوش چطوره؟خوبه؟رابطش با مامانش بهتر شده؟میرید بهش سر بزیند؟

نه..سیاوش قبول نمیکنه..

دوست نداشتم حرفامون حول و محور سیاوش باشه..نمیخواستم بهش فکر کنم..

مامان..خواستگار ستایش چی شد؟

مامان والا اینا که هرروز زنگ میزنن..پسره انگار خیلی ستایشو میخواد..خانوادشم خوب بودن..ستایش هم معلومه همچین بی میل نیست..دیدیش که پسره خوش بر و

رو..نمیدونم والا..نظر تو چیه؟سیاوش؟

ای بابا..آخر این مادر من بحث و میرسون به سیاوش..

من که خیلی شناختی روشن ندارم..ولی خانواده بدی نبودن..بهتم که گفتم سیاوش یه نفر و فرستاد تحقیق چیز بدی راجبشون نگفتن..سیاوشم پیمان و تو بیمارستان که اومده

بود عیادتت دیده بودش..میگفت بچه خوبیه..کاریه..

مامان لبخند زد و گفت پس خیالم راحت شد..حالا که سیاوش تاییدش کرد یعنی پسر خوبیه..خداروشکر..شاید گفتمشون اخر هفته بیان واسه بله برون..
اون روز تا عصر پیش مامان بودم و دستپخت خوشمزش و خوردم..سعی میکردم به سیاوش و درد جدیدم فکر نکنم..حتی به کوچولوی چند هفته ای تو دلم..نمیدونم چرا به هیچکس نمیگم که دارم مامان میشم..که سیاوش و بابا کردم..
شاید چون به ادامه این زندگی امیدی ندارم..

غروب بود رسیدم خونه..انتظار داشتم بازم وقتی میام سیاوش باشه و بازخواستم کنه که تا الان کدوم گوری بودم..ولی نبود..
قراره دیگه همیشه همینجوری باشه؟نیاد..دیر بیاد..زود بره..نبینمش..چه قد بد..چقد سخت..چقد تلخ..

تنهایی چقد سخته..چقد خونه ساکته..دلگیره..حتی هوای خوب حیاط خونه هم نمیتونه سر حالم کنه..چقد دلگیرم خدا..چرا تمومی ندارن دردی من..چرا شب سیاه من سفید نمیشه..چرا همیشه ارامش من موقتیته..

همون شکلی با همون لباسا رفتم تو حموم..زیر دوش اب یخ..
تو اخرین روزای اسفند..دیوونگی بود..اما دیوونگی محض نبود..به دیوونگی کاری که میخواستم بکنم نبود..نفسم حبس میشد ولی تکون نمیخوردم..
از سرما مثل بید میلرزیدم..اشکام و اب یخ با هم یک دل شده بودن..چشمامو میبندم و بازم زیر لب میگم..تنهایی سخته..

لباسامو دراوردم و اب داغ و ریختم رو تن یخ زدم..اب شد..سرمای تنم رفت..ولی سرمای دلم چی..دل یخ زدهام..دل خیانت دیده ام..دل تنهام..
حوله لباسمو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون..داشتم میرفتم سمت در که برم تو اشپزخونه و یه چای داغ بخورم که از ترس جیغ کشیدم..وای خدا..این کی اومد..
سیاوش بود..خسته..با چشمای قرمز..روتخت دراز کشیده بود..
با دیدن من پاهاشو از روتخت برداشت و با لبخند غمگینی نگاهم کرد..چرا انقد ساکته..

یه سلام زیر لبی گفتم ولی جوابی نشنیدم..
رفتم کنار میز ارایشیم..لوسیون بدن زدم..عطر زدم..کرم مرطوب کننده به صورتم و دستامو زدم..با کلاه حوله موهامو خشک کردم..موهام مرطوب و شلخته دورم ریخته بود..

برگشتم که برم لباس بردارم که سیاوش و روبروم دیدم..فیس تو فیس..نزدیک تر از همیشه..خیلی نزدیک..ولی دلامون نه..دور بود..خیلی دور..
چشماش خسته بود..نگاهش پر از خواستن بود..ولی دلم ازش گرفته بود..
نمیتونستم حتی واسه یه لحظه هم فراموش کنم..منی که همیشه از گناه همه راحت گذشتم..چرا نمیتونم سیاوش و ببخشم..مردی که تمام زندگیم بود..حتی الان که دلم ازش شکسته..

دستاش دور کمرم حلقه شد و منو گرفت به اغوشش..کشیده شدم بالاتر..
سیاوش_وقتی میری حموم..چشمات خواستنی تر میشن..
دلم لرزید..نلرز احمق..نباید خوست بیاد..نباید عشق کنی با حرفاش..
چشمام و بستم..

_واسه چی چشمات و بروم میبندی..وقتی میدونی منبع ارامشمه..پرستش..جنگل
چشمات تو این سرخی الانش..دلمو اتیش میزنه..
بدم داغ شد..سرم سبک شد..افتاد رو سینه پهن سیاوش..دستام حلقه شد دور گردنش..
نمیدونم چقد گذشت..دستاش روی کمرم در حرکت بود..چشمامو باز کردم و باز دلم پر
از درد شد..

سرم و اوردم بالا و خیره شدم تو چشمای خسته اش..
سیاوش_پرستش..من..دوس..

پریدم بین حرفش و با لبخند گفتم_از کی تا حالا عطر زنونه استفاده میکنی سیاوش
خان..

جا خورد..رنگش پرید..این یعنی چی..یعنی چی خدا؟گوشم زنگ میزد..لبخند رو لبم
بود..ولی دلم در حال کندن بود..

دستام که از دور گردنش باز شد..دستاش از دور کمرم باز شد..

پس حقیقت داره..واقعیه..پس باید باور کنم و انکار نکنم..نزنم زیرش..بهش حق ندم..
چه عطری هم بود..از اونا که با بوشون گیج میشی و حالت دست خودت نیست..دیگه
نتونستم بگم شوهر عزیز..یه تار موی زنونه رو لباست دیدم..
سیاوش_پرستش..

بغض کردم..اما گریه نکردم..

_میشه تنهام بذاری..حالم خوب میشه..

سیاوش+پرستش..باور کن..

_باور میکنم سیاوش..اینکه تو خوبی..عالی..فقط..خواهش میکنم برو بیرون..

اومد نزدیک ترم که دستم و اوردم رو بروش..نذاشتم جلوتر بیاد..نگاهش نکردم..

_هیچی ازت نمی خوام..فقط بذار تنها باشم..همین..

سیاوش_د لعنتی بذار حرف بزنم..

_سیاوش نری من میرم..

سیاوش_میخوای خودت و عذاب بدی..

رومو از اش گرفتم..

_اره..

و صدای کوبیدن در اومد و بستن چشمام و ترکیدن بغضم و سست شدن پاهام..

سیاوش...

چرا داره خودش و انقد اذیت میکنه.. حالش داغونه.. میفهمم.. خرابه.. همشم تقصیر منه بی فکره.. دوزه که حالش رو براه نیست.. کاشکی دیشب تو خونه تنهاش نمیداشتم.. ای تو روحت الناز با این دردسرات.. هیچ وقت فکرشم نمیکردم با دیدن دوباره الناز انقد ازش متنفر بشم..

پرستش همه زندگیمه.. اخه چطور فکر کرده من با به زن دیگه.. وای چه گندی زدم.. وقتی صبح اسم بردیا رو آورد.. هیچ جا رو ندیدم.. فقط خون جلو چشممو گرفته بود.. نفهمیدم چه طوری از خونه زدم بیرون.. به همون خدایی که بالاسر مه قسم.. قصدم فقط کشتنش بود.. هیچی برام مهم نبود.. دیشو میدادم.. ده برابر دیشو میدادم.. ولی باید میکشتمش.. کم چیزی نبود.. به زخم نظر داشته.. همون باعث میشد تند تر رانندگی کنم.. زنگ زدم به بهراد..

_ بهراد_ جونم داداش..

_ کجاست اون عوضی؟

بهراد_ اروم باش.. من دم دفترشم.. تازه رفته بالا.. مثل اینکه عجله داشت.. منتظرم بیاد پایین..

سیاوش_ نگهش دار.. نزدیکم..

و قطع کردم و گوشی و پرت کردم رو داشبوردم..

نفهمیدم چه طور و با چه سرعتی خودمو رسوندم در دفترش.. زدم رو ترمز و از ماشین زدم بیرون.. کتم و دراوردم و انداختم تو ماشین.. استینای لباسمو تا دادم بالا و در و محکم بستم و رفتم سمت دفترش.. صدای سیاوش گفتن بهراد از پشت سرم میومد..

بهراد_ سیاوش.. وایسا.. با توام..

طبقه دوم بود.. اسانسور و بی خیال شدم و پله ها رو سه تا یکی رفتم بالا.. در دفترش نیمه باز بود.. کسی تو دفترش نبود.. ولی یه صدایی از تو اتاقش میومد.. یه دفعه درو باز کردم که دیدم بله.. جناب تنها نبودن.. خودش و یه دختره که رفته بودن تو کار هم..!!!

با دیدن منو بهراد دختره سریع جیغ زد.. واسم مهم نبود.. دندونام بهم چسبیده بودن.. بردیا_ سیا..

مهلت ندادم اسممو کامل بیاره.. با دو قدم بلند رفتم رو بروش و مشت محکمو خوابوندم پای چشمش.. دختره جیغ زد و پرید عقب.. بهراد کشوندش بیرون و منم رفتم سمت بردیا.. بلند شد و مشتمو که میومد بخوره تو صورتش و گرفت و باون دستش اومد بزنه تو صورتم که جا خالی دادم و با پا کوبیدم تو شکمش و اخش در اومد و افتاد رو زمین.. بهراد اومد تو اتاق و بردیا رو بلند کرد و چسبوندش به دیوار..

رفتم تو صورتش و داد زد گفتم_ شنیدم پاتو از گلیمت دراز تر کردی.. با همه اره.. با منم اره.. با زن سیاوش معین مهر..
و داد زد_ اره بی ناموس.. بزنم گردنتو بشکنم..
بردیا_ سیاوش.. اشتباه..
صداش و که شنیدم چنان کوبیدم تو دهنش که خودش و بهراد با هم پرت شدن رو زمین..
خواستم برم سمتش که بهراد نداشت..
بهراد_ اروم.. من یه فکر دیگه ای دارم..
تکیه دادم به میزش و شقیقه هامو ماساژ دادم..
بهراد رفت نشست روبروش..
سرم درد میکرد.. دوباره میگرتم اوت کرد..
بهراد گوشیشو درآورد و گفت_ این صدا واست آشنا نیست..
بردیا_ پرستش..
پرستش_ واسه چی زنگ زدی؟
این.. این صدای پرستشه.. این عوضی بهش زنگ میزده..
دستام مشت شدن و نفسام تند..
بردیا_ خونه نیستی.. من پشت در خونت بودم..
یه لحظه جریان خون تو بدنم متوقف شد.. این چی گفت؟ خونه..
و صدای فریاد پرستش بود که اروم کرد.. مثل همیشه..
پرستش_ تو غلط کردی.. کثافت.. چرا حرف حالیت نمیشه.. چی از جونم می خواهی؟
وقتی گفت کاری نکن به سیاوش بگم و گرنه خودت و مرده باید حساب کنی.. شیر شدم.. انرژی دوباره گرفتم..
بلند شدم.. بهراد و هول دادم و با لگد افتادم به جون بردیای اشغال.. کسی که یه ذره مردونگی تو جونش نبود.. دلم خوش بود و کیلمه.. امینمه..
انقد زدمش که دیگه جون تو تنش نبود..
کشیدم کنار.. از زور عصبانیت تند تند نفس میکشیدم..
دوباره خواستم برم سمتش که بهراد جلومو گرفت.. داد زد_ کثافت بی ناموس.. با زن من میخوای بری کانادا.. زیر پای پرستش من میشینی.. تو گوه زیادی خوردی.. بزنم دندوناتو تو دهنش خورد کنم.. بی پدر.. ولم کن بهراد..
بردیا از بس که کتک خورده بود نمیتونست چشماشو باز کنه چه برسه که جوابی واسه حرفام داشته باشه..
گوشیمو درآوردم.. چقد تماس بی پاسخ.. توجهی نکردم.. یه شماره گرفتم..
_ با سردار کاظمی کار داشتم.. الو.. سلام حاجی.. کجایی الان؟ باید ببینمت.. نه حاجی خیر نیست.. شره.. تا ده دقیقه دیگه اونجام.. خدا حافظ..
بهراد_ میخوای چکار کنی؟

_میخوام بهش بفهمونم با سیاوش در افتادن یعنی چی..
 با کمک بهراد بردیای تن لشو بلند کردم و انداختیم تو ماشین..تا خوده کلانتری و گاز
 دادم..هنوزم عصبانی بودم..اگه شرایطش جور بود و دستم باز بود انقد میزدمش تا
 جونش در بیاد..تو پاسگاه وقتی انداختمش جلوی سردار و صدای ضبط شده و شهادت
 بهراد و شنیدن بردیا رو انداختن بازداشتگاه..تازه تونستم یه نفس اروم بکشم..
 هرچند که پای خودم گیر بود واسه ضرب و شتم ولی من از ناموسم دفاع کردم..از
 حقم..

چند ساعتی معطل شدیم ولی وقتی اومدم بیرون انگار بارم سبک شده بود..شر یه
 کثافت و از تو جامعه کم کردم..
 بهراد_حقش بود..خوب حالشو جا آوردی..
 خسته بودم..خیلی هم خسته بودم..دو روز تموم بی خوابی کشیده بودم..
 گوشیم و که قبل از رفتن تو پاسگاه خاموش کرده بودم روشنش کردم ولی همون موقع
 سریع زنگ خورد..بازم الناز بود..

_باز چی شده؟
 الناز_سیاوش باید ببینمت..
 پوزخند زدم و گفتم_باشه بشین تا بیام..
 خواستم قطع کنم که سریع گفت_سیاوش..تروخدا..من دارم میرم..همین امشب..فقط یه
 بار..باید ببینمت..یه چیزایی هست که تو نمیدونی..بیا سیاوش..من ساعت ۱۲ پرواز
 دارم..ادرسو برات میفرستم..
 و قطع کرد..چیو باید بدونم؟

بهراد و رسوندم در دفتر بردیا و ماشینشو برداشت رفت..
 مستاصل بودم..دوست داشتم برم خونه پیش پرستش..دلم واقعا براش تنگ شده بود..من
 دلم برای زن وفادارم تنگ بود..واسه کسی که همه جون و زندگیم بود..درسته هیچ
 وقت مثل الناز بهش حرفای عاشقانه نردم..ولی این دلیل نمیشه اونو عشقم ندونم..شاید
 احساساتم عوض شده..اون موقع یه جوون ۲۱ ساله بودم و الان یه مرد ۳۱ ساله..نوع
 احساساتم حرف زدنم تغییر کرده..بیشتر دوست دارم عشقم و با عمل نشون بدم تا با
 حرفای صد من یه غاز..

دوست داشتم الان پیش پرستش باشم و سرم و بذارم بین موهای خوشرنگ و
 خوشبوش و فارغ از همه مشکلات دنیا بخوابم..یه خواب اروم و عمیق..
 ولی نمیشد..باید میفهمیدم قضیه چیه..اون حرفایی که الناز میخواد بهم بزنه..
 ادرس و فرستاده بود..یه هتل شیک و با کلاس..خانم کلاشون بالا رفته..
 ماشین و دم هتل نگه داشتم..لباسامو مرتب کردم..کتم و پوشیدم و رفتم تو هتل..لابی
 خلوت بود..رفتم کنار میز پذیرش..یه پسر جوون ایستاده بود..
 _بفرمایید اقا..

_من مهمون یکی از مسافرینتون هستم..الناز شکوهی..

بله..یه لحظه..

گوشی و برداشت و با یه نفر حرف زد و رو به من گفت_ اتاق ۲۵۱..طبقه دوم..
سرم و اروم برایش تکون دادم و رفتم سمت اسانسور..دوست نداشتم باهانش تنها باشم
..هرچند از خودم مطمئن بودم ولی الناز خیلی عوض شده..دیگه بهش اطمینان ندارم..
روبروی اتاقش ایستادم..قبل از اینکه در بزنم خودش و در و باز کرد و کنار در
ایستاد..بله..جدسم درست بود..میخواد خرم کنه..فکر کرده من بچه..یه دامنه کوتاه سفید
و تاپ دکلمه سفید پوشیده بود که خط باریکی از شکمش پیدا بود..

اخم کردم و گفتم_ تو لابی منتظرتم..

الناز_ سیاوش..فقط نیم ساعت..خواهش میکنم...

حوصله جر و بحث نداشتم..میخواستم هر چه زودتر این برنامه تموم بشه..

اخمم که دید کشید کنار و رفتم تو..اتاق مجلل و شیک بود..نشستم روی یکی از
صندلیا..

الناز_ چی میخوری بگم بیارن..

_هیچی..میخوام برم..پرستش تنهاست..

روبروم نشسته بود..پاشو رو پاش انداخته بود و مثلا میخواست با خیره شدن تو
چشمام منو از خود بیخود کنه..نمیدونست که مدتهاست که فقط من با یه نگاه از خود
بی خود میشم..یه جنگل سرسبز که فقط مال منه..

نگاه و لبخند غمگینشو ازم گرفت و از جاش بلند شد رفت کنار پنجره ایستاد و
گفت_ دوسش داری؟

لم دادم رو مبل و چشمامو بستم و بدون اینکه قصدم اذیت کردن الناز باشه گفام_ بیشتر
از هرکس و هر چیزی تو دنیا میخوامش..

الناز_ این خیلی خوبه..خوبه که یه نفر و داری که باهانش به اوج آرامش برسی..تو با
من اروم نبودی..این حس و نداشتم..میفهمیدم..تو اون موقع یه پسر جوون بودی که
توی خانوادت ازادی نداشتم..خیلی چیزا ندیدی و تجربه نکردی..تو با من تونستی همه
اون چیزای پیش پا افتاده رو حس کنی تجربه کنی و لذت ببری..تو عاشق من
نبودی..عاشق اون لحظه های نابی بودی که خودتو باهاتشون ارضا کنی روح خستتو
جوون کنی..تو..عاشق نبودی..فقط به من عادت کردی..ولی من..یه دختر خسته از
تموم کمبودای توی زندگیمبه تو پناه اوردم..به یه پسر ساده پولدار که خیلی راحت
میشد دلش و به دست آورد..به تو که با یه خنده من راحت واسم پول خرج میکردی و
منو جاهایی میبردی که ارزوی دیدنشون داشتم..رسورانا و مرکز خریدایی که فقط
اسمشونو از دوستام شنیده بودم..یا تو به خیلی از ارزو هام میرسیدم..

الناز اومد و از روی میز ارایشش یه عطر برداشت و پشت سرم ایستاد و گفت_ این
عطر واست آشنا نیست..؟

ازش گرفتمش..اشنا بود..خودم برایش خریده بودمش..دوست داشتم واسم از این عطر بزنه..همیشه..بی هوا ازش زدم به دستم..بوش خوب بود..ولی نه به خوبی عطر تن پرستش..

عطر و انداختم روی صندلی کنارم و گفتم_خب که چی؟ از پشت سر بهم نزدیک شد..موهای بلندش و کشید رو شونم و از گردنم ردش کرد..مثلا میخواستم حالمو عوض کنه..

_اگه حرفی نداری بزنی برم..من واسه تجدید خاطرات اینجا نیومدم..

نشست روی دسته مبلی که من روش نشسته بودم..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره..کاشکی بفهمه که خوشم نمیاد انقد خودش و بهم نزدیک میکنه..

الناز_پسر حاجی..من با تو میتونستم بهترین روزا رو داشته باشم ولی..موقعیتش جور شد و تونستم اون همه لذت و تنهایی تجربه کنم..بی سر خر..

پیشنهاد مامانت عالی بود..مبلغ زیادی بهم داد..هنوزم که هنوزم دارم باهاشون خوش میگذرونم..همه چی رو ول کردم و رفتم پاریس..شهر رویایی من..

یک سال بعد از رفتنم مثلا عاشق پسر عموی پولدار و پزشکم شدم..ولی با اونم نتونستم بمونم..اون مثل تو نبود..مثل تو تا چیزی رو زبونم میومد واسه برآورده نمیکرد..مثل تو مهربون نبود..تو اون مدت زیادت یادت نمیفتم..فقط گاهی..یاد خاطره های خوبمون لبخند رو لبم میورد..همین..زندگیم خوب بود..مشکلی نداشتم..تنها بودم ولی در واقع خیلی هم تنها نبودم..منم شدم یکی مثل خودشون..راحت و فارغ از هر قید و بندی..

تا اینکه یه نفر بهم زنگ زد..کسی که همه این زندگیو مدیونش بودم..

با شک و تردید برگشتم سمت الناز..

الناز لبخند زد و گفت_مادرت..

باور نمیکردم چیزی و که میشنیدم..یعنی مامان من تا این حد از پرستش متنفره که الناز و بهش ترجیح داده..

_چی داری میگگی؟حواست هست..مامان من چکار به تو داره؟

الناز بلند شد..یه پیک ابجو واسه خودش ریخت و گفت_میدونم اهلس نیستی..

و یه سره رفت بالا..

اومد و کنار من روبروی پنجره ایستاد و گفت_مامانت زنگ زد به منو گفت واسش یه کاری بکنم..گفت تو با یه دختری آشنا شدی..کسی که وجه مقبولی نداره..از خانواده درست درمونی نیست و یه بار قبلا ازدواج کرده و شوهرش طلاقش داده..سواد درست حسابی نداره و حرف پشت سرش زیاده..میگفت سیاوش و خام کرده و می خواد خودش و بهش بندازه..گفت بیا و خودت و بهش نشون بده..می خوام از عشقشون

مطمئن بشم..میگفت مطمئنم دو صباح دیگه دل سیاوش و میزنه و اون موقع هردوشون پشیمون میشن..

من مدیون مامانت بودم..کاری واسم نداشت..ولی راستش نمیخواستم زندگیتو بهم بریزم..به مامانت هم گفتم ولی گفت هردوشون میتونن عشقشونو محک بززن..البته..موقعی که من رسیدم ایران..پشیمونی و تو چشمای مامانت دیدم..مثل اینکه خیلی راضی به این کار نبود ولی..خب حرفی هم نزد..

باورم نمیشه..یعنی مامان من..چطور راضی شد با زندگی پسرش اینطور بازی کنه..چطور دلش اومد دل پرستشو بلرزونه..چرا نمیذارن ما زندگیمونو بکنیم..مگه بقیه چه جوری ازدواج میکنن..چه طوری آشنا میشن..؟

حالم بد شد..روی اولین صندلی دم دستم نشستم..سرم درد میکرد..اخ خدا..چطور باور کنم کار مامانو..چرا همیشه واسه زندگی من تصمیم میگیره..چرا تصمیماش بهم میریزه زندگیمو..مطمئنم تا الان پرستش یه شکایی کرده..ای خدا..

بوی عطر زنونه ای پیچید تو بینیم..چشمامو باز کردم..الناز روبروم روی زمین نشسته بود..فاصله اش با من خیلی کم بود..

الناز_من نیومدم زندگیت و بریزم بهم..من اومدم به کسی کمک کنم که یه روزی منو به تموم ارزو هام رسوند..سیاوش..تو از اول هم انتخاب من نبودى..اول شناخیمون قصدم فقط تفریح بود و بعدش شدی پله های ترقی..

صداش و ظریف کرد و گفت_ولی تو..خیلی تغییر کردی..خیلی جذاب شدی..تو یه مرد جذابی سیاوش..

و اروم دستش و گذاشت روی روم پام..

با این کارش انقد عصبی شدم که سریع از روی صندلی بلند شدم و با خشم رو به الناز گفتم_ببین دختر..واسم مهم نیست تو و اون به اصطلاح مادرم چه نقشه هایی واسم کشیدن..مهم اینکه من پرستش و از دست نمیدم..من که دیگه سراغ اون فرشته خوشبختیت نمیرم ولی از طرف من اگه دیدش بهش بگو همون یه رشته ارتباط هم زدی پاره کردی..بهتره بی خیال من بشه..

و تو..خوبه خودت بهتر میدونی..اون موقع من یه بچه عقده ای بودم که تو واسم عقده گشایی میکردی..ولی الان..من زن و زندگی دارم که واسه نگه داشتنشون جونمو هم میدم..در ضمن..تو هم بهتره..دنبال مردای جذاب نباشی..واست در دسر میشه..رفتم سمت در ولی قبل از رفتن رو کردم به الناز که از ترس کپ کرده بودم و گفتم_جات باشم با همین پرواز امشب میرم همون جایی که ازش اومدم..وگرنه ممکنه فردا بزنه پسه سرم و با مامور پیام دم اتاقت..جرمش هم خودت بهتر میدونی..

و در و محکم بهم کوبیدم و زدم بیرون..

پرستش...

وقتی خودت و شکست خورده ببینی..وقتی میبینی همه اونچه که داشتی و نداشتی..همه چیزی که توی این دنیا واست عزیز بود..کسی که زندگیتو با هاش تقسیم کردی..از دست رفته چکار میکنی..

وقتی بعد از دوبار شکست خوردن و خیانت دیدن خودت و تنها ببینی چکار میکنی..وقتی واسه اولین بار عاشق بشی و واسه رسیدن بهش کلی مشکلات پشت سر بذاری و تازه به ساحل امننت رسیده باشی و اونجا با وجود اون احساس امنیت کنی ولی یه دفعه سایه شک و تردید و خیانت و پشت سرت ببینی چکار میکنی؟
وقتی کسی و با تمام وجود دوشش داری ولی دیگه نمیتونی بهش اعتماد کنی کنی چکار میکنی؟

اول فکر میکنی که اصلا ارزش داره که واسش خودت و ناراحت کنی؟وقتی که دیدی حاضری واسه داشتنش همه چیتو ببازی حالا فکر میکنی..چطور؟
چطوری این زندگی و جمعش کنم؟اصلا لازمه این همه نگرانی..
من نگران بودم..با تمام وجودم حس میکردم این نگرانی و دلشوره رو..
نگران خودم بودم..شوهرم..بچه ام..من نگران از هم پاشیدن زندگیم بودم..نگران قلب مریض مادرم و حرفای مردم که این دختر نمیتونه زندگیشو جمع کنه..اون از شوهر اولش و اینم از این دومی..نگران از دست دادن عشقم بودم..و این اخری از همه واسم مهمتر بود..

چطور میتونستم تصور کنم سیاوش و با دختر دیگه ای..
فکرشم دیوونم میکرد..دردناک بود تصور تقسیم سیاوش..
فکر تنهایی و بی کسی و بی عشق بودن..قلبم تیر میکشید..
من واسه ادامه این زندگی..فقط تونستم یه تصمیم بگیرم..واسه جلب اعتماد از دست رفتم..

از اون شب به بعد سیاوش خیلی سعی کرد باهام حرف بزنه..بهم نزدیک بشه و توضیح بده..ولی من نمیخواستم بشنوم..به نظر من اون حرفا توضیح نیستن..توجیحن..
نمیخواستم ازش دروغ بشنوم..نمیخواستم واسه کاری که کرده دروغ تحویلیم بده و صداقتش هم زیر سوال ببره..مگه تار موی زرد زنونه و عطر ملایم و سردی که تموم تنش و گرفته بود و میشه انکار کرد..
اون عطر منو چنان مست کرد دیگه سیاوش که..

اخ خدا..چکار کنم..چطوری دووم بیارم..بی سیاوش..با بچه..
رابطمون خیلی سرد شده..اوایلش خیلی اصرار داشت واسه درست شدن این رابطه و فضای سرد خونه ولی بعد از چند روز اونم پشیمون شد..اونم کشیده کنار..بی حرف غذا میخوریم..تلویزیون نگاه میکنیم..کنار هم میخوابیم و بی حرف..زندگی میکنیم..

آخر هفته بله برون ستایش بود.. با اینکه خیلی خوشحال بودم واسه اینکه خواهرم ولی دلم خیلی گرفته بود.. یعنی ستایش چه طور میتونه به اون مرد اعتماد کنه..؟ رنگ اعتماد تو زندگی من خیلی کمرنگ شده..

مامان زنگ زد به سیاوش و دعوتش کرد.. میخواست بهراد و بهار و ثمین و علی و هم بگه.. ولی علی و ثمین رفته بودن شهرستان پیش خانواده علی و بهار و بهراد هم با هم قهر بودن.. سر مشکلات جدیدی که داشتن.. بابای بهار اصرار داره که زودتر ازدواج کنن و بهراد میگه که فعلا موقعیتش و نداره..

نمیدونم شاید بهار هم داره اعتمادشو به بهراد از دست میده.. با اینکه حوصله نداشتنم ولی حسابی به خودم رسیدم.. چون تعدادمون کم بود نمیخواستن لباس خیلی مجلسی بپوشم..

یه بلوز جذب مشکی با طرحای مخلوط سبز یشمی و دامن کوتاه زمستونی سبز یشمی پوشیدم.. چکمه بلند و براق مشکی و دستمال گردن سبز.. کیف بزرگ و چرم سبز.. موهامو بالاسرم بستم و جلوی موهام و کج ریختم تو صورتم..

یه سایه سبز و دودی که همرنگ چشمام بود.. ریمل و خط چشم.. رژ لب رنگ لب و رژ گونه ستش.. روسری ساتنی مخلوطی از رنگای سبز و دودی و نقره ای رو سرم کشیدم.. زیر چکمه هام جراب شلوارای پوشیدم که اگه دامنم زد بالا جایی تو دید نباشه.. عطر زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم.. عالی بودم..

سیاوش در حالیکه داشت کتتش و میپوشید اومد تو اتاق و با دیدن من از حرکت ایستاد.. خیره به من بود ولی من سرم و انداختم پایین و با کیفم خودم و مشغول کردم.. حضورش و پشت سرم احساس کردم.. اخ که چقد دلم تنگ بود واسه رفتن تو اغوش گرمش.. واسه رها شدن از هرچی فکرای بده ولی فکر اینکه شاید این اغوش تن کسه دیگه ای هم گرم کرده باشه اخم رو پیشونیم آورد..

سیاوش_پرستش

نگاهش کردم..

سیاوش_امشب..

پریدم بین حرفش و گفتم_بریم.. دیر شد..

و پانچوی مشکیمو که طرح سنتی داشت و برداشتم و از اتاق زدم بیرون.. خیلی باید تحملت بالا باشه.. بغض تو گلوم بودولی چکار باید میکردم.. مگه دست خودم بود.. مگه دلم میخواست زندگی من این شکلی بشه؟ بشه جهنم..

سیاوش با اخم از اتاق زد بیرون و بی حرف سوئیچ ماشینو برداشت و رفت دم در.. به جهنم که انقد خوشگل شده تو اون کت شلوار دودی و بلوز ذغالی.. به من چه که عطر مورد علاقه منو زده و داره دیوونم میکنه.. به درک که اخماش صورتش و انقد پر جذبه کرده و خواستنی.. اه..

با هم سوار اسانسور شدیم.. موهام ریخته بود تو صورتمو و ارایشتم هم نسبت به همیشه خیلی تو چشم بود..

سیاوش اخم کرده گفت_ موهاش و بکن تو..
 بدون اینکه نگاهش کنم روسریم و کشیدم جلوتر..
 ولی موهای من خیلی شل و ول بودن و همینجوری پخش صورتم بودن..
 با هم رفتیم تو پارکینگ و خواستیم سوار شیم که ماشین همسایه طبقه دومون و دیدیم..یه مرد جوون حدودا ۳۷_ ۸ ساله مجرد که با مادرش زندگی میکرد..
 با سیاوش سلام کرد و با دیدن من چنان احوالپرسی گرمی راه انداخت که انگار ۲۰ ساله با هم رفیقیم..من ولی سرم و انداختم پایین و بعد از خداحافظی باهاش نشستیم تو ماشین..

سیاوشم چنان پاشو گذاشت رو گاز و رانندگی میکرد که معلوم بود خیلی عصبانیه..
 یه لحظه نگاهش کردم و که اونم نگاهم کرد و با صدای بلند و عصبی گفت_ بهت میگم بکش جلو اون لامصبو..یه چیزی بپوش که اون گردن و گوشواره هاتو نندازی بیرون..چه خبرته امشب انقد ارایش کردی..
 بی حرف روسریم و کشیدم جلوتر و گره اشو سفت کردم..

مهمونی خوبی بود..خانواده پیمان ستایش و خیلی دوست داشتن..وضع مالیشون خوب بود ولی نه در حد و اندازه سیاوش..
 مادر و خواهر پیمان ستایش و دوست داشتن..نگاه پدرش مهربون و گرم بود..درسته خودش و یکم میگرفت ولی معلوم بود اخلاقش اینجوریه..
 توی مهمونی شراره رو دیدم..دختر دایی پیمان و دوست قدیمی خودم..
 چند سالی هم محله ای بودیم ولی پدر و مادرش از هم جدا میشن و بعد از اون شراره با پدرش میرن شهرستان و من دیگه ازش بی خبر بودم..دختر زیبا و جذابی بود..پوست برنز و چشمای کشیده ابی..بینی عمل شده ای که فوق العاده بهش میومد و لبای پروتز شده جذاب..موهاشو نارنجی کرده بود و با ابروهای پهن و کوتاه قهوه ای روشن ازش یه دختر جذاب و زیبا ساخته بود..قد بلند بود و خوش استایل..در کل خیلی تو چشم بود مخصوصا که همه حرکاتش با ناز بود..

اول نشناختمش ولی بعد از ده دقیقه زل زدن به هم تازه فهمیدم کیه..
 همون دختر شیطان و سربه هوا..اون موقع هم با اینکه یه دختر ۱۳_ ۱۴ ساله بود ولی تو محله خودمون دو سه تا دوست پسر داشت..
 با دیدنش بغلش کردم..اولش خیلی از دیدنش ذوق نکردم..خب اتفاق خیلی مهمی نبود..ما همون موقع هم خیلی با هم صمیمی نبودیم..

شراره_ اصلا باورم نمیشه از دواج کردی..شوهرت هم ناکس عجب جیگریه..
 با اینکه از جملش خیلی خوشم نیومد ولی لبخند زدم و گفتم_ به زنش میاد دیگه..
 خندید و گفت_ البته..

با همدیگه گرم صحبت بودیم که یه دفعه یه فکری به ذهنم رسید..

نگاهم کشید به سیاوش.. در حال صحبت با پیمان بود و خیلی مردونه و شیک پاش و رو پاش انداخته بود و با اخم ظریفی در حال گوش دادن به حرفای پیمان بود..
شراره_ دوستش داری؟

_دوست داشتنیه..

شراره_ اون چی؟ نظر اونم همینه نسبت به تو؟
اگه این سوال و قبلا ازم میپرسید راحت جوابشو میدادم.. ولی الان.. به صحت جوابم شک داشتم..

_چرا از من میپرسی؟ از خودش پرس..

با شراره رفتیم پیش سیاوش و پیمان..

سیاوش با دیدن من که کنارش میرفتم با تعجب نگاهم میکرد.. اونا هم بلند شدن و ایستادن.. من خودم کشیدم کنار سیاوش و شراره هم کنار پیمان بود..

_ معرفی میکنم.. همسرم.. سیاوش.. دوست قدیمی و زیبایم.. شراره..

سیاوش با همون اخم جذاب گفت_ خوشبختم خانم.

شراره یه لبخند پت و پهن زد و گفت_ منم همینطور سیاوش خان.. من دختر دایی پیمان هستم..

شب موقع رفتن شمارمو دادم به شراره و گفتم که میخوام ببینمش..

واسه کاری که میخواستم انجام دادم شراره بهترین بود.. یه دختر لوند و جذاب..

ستایش و که اون شب خیلی زیبا و خندون بود و بوسیدم و به پیمان تبریک گفتم..

حلقه نامزدی و صیغه محرمیت ۶ ماهه باعث شد که پیمان هم بشه دومین داماد خانواده ذاکر..

مامان خوشحال بود و خیالش از بابت دخترش راحت شده بود..

دو روزی از مهمونی گذشته بود که ثمین بهم زنگ زد..

ثمین_ چطوری زن برادر جان..

_سلام بر خواهر شوهر گرام.. من خوبم تو چطوری؟

ثمین_ من که عالی.. راستی.. تو که هنوز خبر بابا شدن داداشمو به کسی ندادی؟ چرا؟
وای خدا..

_چیزه.. خب راستش.. هنوز به خودشم نگفتم..

ثمین_ چ... ی؟

_خب.. راستش.. ثمین میشه بعدم راجبش حرف بزنیم؟

ثمین_ نمی فهمم.. یعنی چی؟ پرستش نگرانم کردی؟

_نه بابا.. چیزی نیست.. هر وقت اومدی همدیگه رو میبینیم..

ثمین_ سیاوش خوبه؟

_اره بهت میگم همه چی خوبه..

ثمین_ خیل خوب.. با اینکه نگران شدم ولی باشه.. سعی میکنم زودتر پیام.. مراقب نی نی عمه هم باش..

چکار کنم با ثمنین حالا؟ دوست دارم هرچه زودتر این بازی تموم بشه.. یعنی کارم درسته؟ میدونم اشتباهه.. خطاست.. ولی.. این دل بی صاحبو چکار کنم که هیچ رقمه اروم نمیشه؟

زنگ زدم به شراره و ادرس خونه رو بهش دادم.. گفتم میخوام ببینمش.. اونم گفت تا یک ساعت دیگه اینجاست..

یه بلوز و دامن سرخابی پوشیدم.. تاپش یقه گرد بود و از پشت خیلی باز بود.. کوتاهی دامن تا رونم بود و به پاهای سفیدم میومد.. صندلای سفیدمو پوشیدم و ارایش خوشرنگ هم انجام دادم.. عطر زدمو موهام و دورم ازادانه رها کردم.. خونه تمیز و مرتب بود.. نمیخواستم شراره فکر کنه خودمو باختم.. من میخوام زندگیمو بدست بیارم.. تو اشپزخونه بودم که صدای زنگ واحدمون اومد..

قبلش نگهبانی خبر داد که مهمونمون اومده و منم اجازه دادم بیاد بالا..

یه نفس عمیق کشیدم و با آرامش رفتم و درو بروش باز کردم..

شراره با لبخند زیبا و سبد گل بزرگی روبروم ایستاده بود..

_سلام شراره.. بیا تو..

شراره_سلام عزیزم..

اومد داخل و گونم و بوسید..

یه مانتو نارنجی از این شل و ولا با ساپورت و شال مشکی سرش بود و موهای نارنجیشو دور صورتش ریخته بود.. ناخاشو لاک پرتقالی زده بود.. راهنماییش کردم تو سالن و نشست رو کاناپه..

چشماتش در حال کنکاش خونه بود و منم از تو اشپزخونه با سینی شربت انبه اومدم و روبروش نشستم..

شراره_خب چه خبر پرستش خانم؟ چکار میکنی؟

_من که زندگی.. کار خاصی انجام نمیدم.. تو چی؟ از خودت بگو..

شراره_راستش.. من و بابا یه مدت رفتیم شهرستان.. بابا توی یه شرکتی کار میکرد.. کارش که رفت.. همون شرکت یه نمایندگی زد تو دبی و از بابا خواستن که مدیریت اونجا رو بگیره.. ما هم همین الان دبی زندگی میکنیم.. فقط من یه ماهی میشه که اومدم ایران.. هم به دوستام سر بزوم هم به مامانم..

_ازدواج کردی؟

_نه بابا.. کی میاد منو بگیره.. بعدم اقا بالاسر میخوام چکار؟ تو چی؟ خوشبختی؟

نمیدونستم جوابم چیه؟ تا همین یه هفته پیش که بودم ولی الان..

_اره.. خب راستش.. من.. میخوام که کمک کنی؟

شراره که داشت شربت میخورد از بالای لیوان نگام کرد و گفت_چه کمکی؟

یکم این دست و اون دست کردم.. میدونستم کاری که میکنم حماقته ولی نمیدونستم چقد.. نمیدونستم قراره تا کجا پیش برم.. من.. فقط قصدم این بود که دلم اروم

بگیره.. میخواستم یه دل بشم.. از دو دلی خسته شده بودم..

_سیاوش..و عاشق خودت کن..
شربت چنان پرید تو گلوش که به سرفه افتاد و بلند گفت_چی؟
حتی گفتنش هم سخت بود..چشمامو بستم..داشتم دیوونه میشدم..چطور باید این کار و
میکردم..

شراره_حواست هست چی میگی؟سیاوش شوهرته ها..نه دوست پسرت..
_میدونم..منم نگفتم واقعی..من..میخوام امتحانش کنم..
میخوام ببینم بهم وفاداره یا نه؟میخوام خیالم راحت شه ببین شراره..من
خوشبختم..شوهرمو دوست دارم..زندگیمو دوست دارم..من..بچمو دوست دارم..فقط..
شراره پرید بین حرفمو گفت_تو حامله ای..
و زل زد به شکمم..

سرم و انداختم پایین و گفتم_اره..ولی کسی نباید بفهمه..میخوام فقط دوسه دفعه بری
سراغ سیاوش..هر دفعه هم با اطلاع قلبی خودم میری..فقط میخوام ببینم سیاوش وا
میده یا نه؟همین..فهمیدی شراره..همین..

شراره_ولی پرستش..سیاوش معلومه که دوستت داره..
قلبم فشرده شد..دیگه حتی به علاقم شک داشتم..اون چه میدونست از بوی عطر و
موی زنونه..از گریه های یواشکی زنی تو گوشه شوهرم..از شب رفتن و صبح
اومدنش..از بی خبر رفتنش جایی که هیچ کس ازش خبر نداره..از سردی نگاهش..
_کمکم میکنی؟

شراره_پرستش..نمی فهمت..
صدام رفت بالا و گفتم_هستی یا نه؟
شراره_معلومه..کمکت میکنم..فقط..از سیاوش میترسم..اگه بفهمه..
_نترس..فقط..بهت گفتم شراره..من عاشق زندگیم..اگر بفهمم..
پرید بین حرفامو گفت_اول بهم اعتماد کن..بعد..

ساعتها نشستن و فکر کردن که چطوری میشه بازم مثل قبل شد هم نتونست هیچ راهی
و نشونم بده..

چه کار میکردم..باید میرفتم ازش میپرسیدم؟راستش و میگفت؟با کدوم اعتماد حرفش و
باور میکردم..

باید میبخشیدمش؟میتونستم؟بعد از دیدن دو دفعه خیانت..در توانم بود؟نه بخدا
نبود..نمیتونستم مثل قبل بشم..من سختی زیاد کشیدم..بی پدري کشیدم..تجربه یه
ازدواج بی عشق و پر درد و داشتم..خیانت دیدم..چشمامو ازم گرفتن..تا اوج نا امیدی
رفتم..طرده شدم..درد کشیدم..درد طعنه تهمت..درد خواری خفت..

مگه من کیم؟ مگه دل من چیه؟ از سنگ.. مگه من ادم نیستم.. دختر نیستم.. دل ندارم.. احساسات ندارم.. چرا همش من؟ چرا خدا امتحاناتو فقط رو من پیاده میکنی؟ بخدا دیگه دلم ترکید.. خسته شدم.. دوره خنده های من خیلی کوتاه خدا.. چه جوری از گناه کسی بگذرم که شده همه زندگیم.. ظرفیت دیگه تکمیل شده.. تحمل این یکی و ندارم.. شاید بهتره بگم انتظارش و ازش نداشتم.. غروب بود و تو اشپزخونه در حال آماده کردن شام بودم.. امروز زیاد حالت تهوع نداشتم.. بهتر بودم..

صدای زنگ در اومد.. کی بود؟ چرا نگهبانی اطلاع نداده بود.. رفتم پشت در و از چشمی نگاه کردم.. سیاوش بود.. بیر خلاف این چند روز که با کلید میومد تو این بار شده مثل همون اوایل.. زنگ میزنه و منتظره من در و براش باز کنم..

خب این الان یعنی؟ من برم استقبالش.. لباسامو مرتب کردم و دست کشیدم تو موهام.. بیه ارومی در و باز کردم.. سیاوش با دستای پر از خرید روبروم بود.. پس منتظر نبود.. دستاش پر بودن.. بیه سلام اروم گفتم که جوابش بلند بود.. رفت تو اشپزخونه و خریدارو گذاشت رو این و رفت تو اتاق..

دلم گرفت.. اون موقع حتی اگه کمکم نمیکرد ولی حداقل میموند پیشم.. باهام حرف میزد.. از پشت سر بغلم میکرد.. الان.. تو این لحظه.. جای خالیه بیه بوسه رو موهام و گوشم و حس میکنم.. قلبم تیر کشید وقتی فکر میکنم که قبلش ممکنه کجا بوده باشه و با کی؟ چشمام پر از اشک میشه و دوست ندارم ببینم این همه دوری و..

خریدا رو جابه جا کردم و میوه ها رو ریختم تو سینی.. میز غذا رو چیدم که سیاوش اومد تو اشپزخونه.. تکپوش جذب مشکی یقه گردی که خیلی هم باز بود با شلوار قهوه ای سوخته که بغلش دوتا راه باریک مشکی داشت پوشیده بود.. بوی عطر گرمش دیوونم میکرد.. همه فضای دلم و اون حس دیوونه کننده گرفته بود.. چقد دلنتگش بودم خدا..

سیاوش_ این سبد گل و کی آورده؟
برگشتم سمتش..

خیره شدم تو چشماتش و گفتم_ بیه دوست..
سیاوش با همون جدیت گفت_ کی؟

_ شراره..

سیاوش_ خوشم نیامد ازش.. رابطه تو باهاش کم کن..
حرفی نزدم که بلند گفت_ شنیدی چی گفتم؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم_ چرا ازش خوشت نیامد؟
سیاوش_ لازمه بدونی؟

_ لازمه که پرسیدم..

سیاوش_زیادی ناز و عشوه داره..واسه منی که زخم خودش و ازم قایم میکنه..خیلی خوب نیست..

و با یه چشمک از اشپزخونه زد بیرون..
منظورش چی بود؟یعنی اون خودش..یعنی به شراره فکر کرده..یعنی من همش باید تو دست و بالش باشم که به زنی فکر نکنه..

_منظورت چیه؟

همونجور که میرفت تو اتاق خواب گفت_منظورمو فهمیدی خانم کوچولو..بیشتر مراقب زندگی باش..راستی من بیرون شام خوردم..شب بخیر..

از زور عصبانیت تمام غذایی رو که پخته بودم و چپ کردم تو سطل زباله..
پسره بی شعور..شام..شام بیرون خورده..منو تو خونه تنها گذاشته که شام بیرون بخوره..با کی؟شاید..شاید قرار کاری داشته..

گوشی موبایلمو برداشتم و شماره بهراد و گرفتم..

بهراد_سلام بر پری بانوی داداش سیاوش..

_سلام بهراد..

بهراد_چطوری زن داداش..

_مرسی..بهار خوبه؟اوضاعتون چطوره؟

بهراد_یه نفس عمیق کشید و گفت_فعلا که آتش بس اعلام کردیم..ولی من خیلی مطمئن نیستم..

_تو که مشکل مالی نداری..واسه چی لج کردی؟

بهراد_همه چی پول نیست..

_پس چیه؟

بهراد_یه جو اعتماد..به منی که نامزدشم..اون از اخلاق من خبر داشت..اینکه با همه انقد راحتم و میگم و میخندم..نمیدونم چرا الان یادش افتاده که مرد باید یکم سنگین باشه..بهم اعتماد نداره..بی خیالش..چه خبر؟

کلمه اعتماد تو سرم زنگ میزد..منم به سیاوش اعتماد نداشتم..بهار هم به بهراد..اعتماد خیلی مهمه..میتونم بهار و درک کنم..

بهراد_پرستش..کجایی تو؟

_ببخشید..حواسم نبود..امشب با سیاوش بودی؟

بهراد_نه چطور؟

_همینجوری..اومد خونه سرش درد میکرد..رفت خوابید..خواستم ببینم چه خبر بوده؟

بهراد_از صبح اصلا ندیدمش..دفتر که نیومد..فقط یه سر اومد کارخونه و زودی رفت..

گاهی وقتا نفس کشیدن انقد برات سخته که حس میکنی یه پای گنده راه نفستو بسته..سینت سنگینه واسه نفس کشیدن..

_مرسی بهراد..

بهراد_ الان کجاست؟ خوبه؟ پیام دنبالش بریم دکتر؟

_نه خوبه.. خوابیده.. بهتر میشه.. ممنون.. به بهار سلام برسون..

رفتم تو تراس پیش گلای خوشبوی خودم.. همون پاتوق همیشگیم که با سیاوش مینشستیم و از آینده میگفتیم.. از تعداد بچه هامون.. از دختر و پسر بودنشون.. دعوا میکردیم سر اسماشون.. من اینجا فقط با اون اروم میشم..

امروز وقتی در و براش باز کردم یه لحظه پشیمون شدم از کارم ولی.. با این حرف بهراد.. با رفتار سیاوش.. دوباره نظرم عوض شد.. اخلاق سیاوش عوض شده.. گرم نیست.. نمیخواه حد اقل واسه جبران اشتباهش یکم دلمو بدست بیاره..

شماره گرفتم.. بوق سوم بود که جوابمو داد..

شراره_ جانم پرستش..

_شراره.. فردا برو دفترش.. یادت باشه.. من مراقبتم..

شراره_ پرستش.. مطمئنی؟ من میترسم از روزی که سیاوش بفهمه.. بکم کاری

نیست.. داری با غرورش شخصیتش ابروش بازی میکنی؟

چشمامو بستم ولی فقط صدای گریه های ریز زونه تو گوشم بود.. نفس کشیدم ولی به جای عطر گلا عطر زونه پیچید تو بینیم.. من حق داشتم..

_مطمئنم.. فردا ساعت ۱۰ صبح.. خودم در دفتر حواسم بهتون هست.. فقط از اونجا

بیارش بیرون.. توی پارکی جایی قرار بذار.. فهمیدی؟

شراره_ یا اینکه هنوز مخالفم.. ولی باشه.. واسه من مهم نیست.. هرچی تو بخوای..

_اقا لطفا همینجا نگه دارید..

ماشین روبروی دفتر سیاوش نگه داشت.. امروز حالم به قدری بد بود که دو دفعه بالا اوردم.. رنگم ناجور زرد بود و داغون.. نفهمیدم چی پوشیدم و چه جوری.. فقط اس شراره که بهم رسید ماشینم گرفتم و خودمو سریع رسوندم..

با رسیدن من شراره هم رسید.. یه نگاه به دور و اطرافش انداخت.. شاید دنبال من میگشت..

ساعت ۱۰.۱۰ دقیقه بود.. یه مانتو از این شل و ولای جلو باز مشکی پوشیده بود با ساپورت مشکی با طرحای نقره ای.. شال مشکی و نقره ای.. زیر مانتوش یه بلوز جذب نقره ای یقه باز پوشیده بود.. موهای نارنجیشو ریخته بود بیرون و از همیشه بیشتر ارایش داشت.. کیف و کفش نقره ای هم تیشو تکمیل کرده بود.. عالی بود.. یه پوزخند زد.. پسر کش..

چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو منحرف کنم از اینکه الان.. اون بالا چه اتفاقی داره میفته.. یا شراره داره چطوری دلبری میکنه.. چه جوری میخنده که دل سیاوش و بیره.. سیاوش اصلا نگاش میکنه.. خیره شده بهش.. به چشماش.. به لبهای پروتز شدش.. بوی عطر هوس انگیز شراره میتونه روی سیاوش تاثیر بذاره..

اخ خدا..چه حماقتی کردم..سیاوشم مرده..انقد کلافه شدم که دستم رفت رو دستگیره و خواستم پیاده شم که راننده گفت_کجا خانم..من برم؟
نگاهم به پنجره اتاق سیاوش بود..کاشکی میدیدمش از اینجا..گر گرفته بودم..حالم اصلا خوب نبود..اشکام پشت پلکام بودن و بزور نمیداشتم بیان پایین..خدایا..صبرم بده..

تسبیح شاه مقصودمو از تو کیفم در اوردم..شاید اینجوری اروم شدم..
چرا نمیان پس؟

چشمم به در بود که شراره با لبخند دندون نمایی در حالیکه با ناز راه میرفت از در ساختمون اومد بیرون..دعا میکردم اون چیزی که تمام این مدت فکرمو مشغول میکرده جلو چشم نیاد..ولی قامت بلند و سینه پهن سیاوش تو کت شلوار مشکی که صبح پوشیده بود با اون جذبه و اخم همیشگی زد تو تموم احتمالاتم..
بغض میاره اگه بگم با هم سوار ماشین شدن و شراره نشست جای من..کنار شوهر من..

سیاوش با یه حرکت ماشین و از پارک در اورد و بدون اینکه نگاهی به اطرافش بندازه گاز داد و رفت..

فقط تونستم به راننده بگم بره دنبالش..
چرا فکر میکردم شراره تنها از اون در میاد بیرون..چرا فکر میکردم سیاوش محکم تر از این حرفاست ..چرا دوست داشتم شراره بگه که کم آورده جلوی جذبه و غرور سیاوش..

دست کشیدم رو شکمم که هنوز صاف بود و اثار یه نی نی بد شانسو که خیلی هم زود اومده بود و نشون نمیداد..دلم واسه بچم میسوزه..خیلی زود اومد..بدموقع اومد..حالا من با یه بچه چکار کنم؟

راننده که ایستاد دنبال ماشین سیاوش گشتم..جلوی یه پارک خیلی خلوت ایستاده بود..لازم نبود از ماشین پیاده شم..دقیقا جایی نشستن که تو تیررس نگاه من بود..فاصله نسبتا زیاد بود ولی واضح بود..

دوتاشون نشستن رویه نیمکت..با فاصله یه کیف زنونه..
سیاوش پاشو انداخت رو پاشو با اخم زل زده بود یه جایی..شراره حرف میزد..میخندید..لبخنداش ملیح بود..دستاشو با ناز تکون میداد و ..دستش و گذاشت رو بازوی سیاوش..

دستم رفت رو دستگیره و عرق سرد نشست رو پیشونیم که سیاوش با اخم از رو جاش بلند شد..دست کشید پشت گردنش..یه چیزی به شراره گفت و رفت سمت ماشین..شراره دویید دنبالش..جلوی راهش ایستاد..سیاوش نگاهش نکرد..شراره حرف میزد..سیاوش زل زد به چشمش..سرس و اروم تکون داد و با هم سوار ماشین شدن..
راننده رفت دنبالش..سیاوش شراره رو جلوی یه خونه پیاده کرد و براش بوق زد و رفت..

به راننده گفتم نگه داره.. شراره داشت کلید مینداخت بره تو.. از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت سرش.. صدایش زدم تا برگشت سیلی من نشست رو صورتش.. با چشمای از حدقه بیرون زده دستش و گذاشت رو گونش..

_حق نداشتی بهش دست بزنی؟ بهت گفته بودم..

حالتش از تعجب که دراومد.. اخم کرد و خواست بره تو که بازو شو گرفتم و سعی کردم برش گردونم..

برگشت و با اخم نگاهم کرد و گفت_ به من سپردیش.. میدونم چکار کنم..

و نگاهش و ازم دزدید..

کاری و که بهت گفتم و بکن.. نه بیشتر..

شراره_ میگی چکار کنم.. میخوام برم مخش و بزوم.. همیشه که بشینم بحث فلسفی راه بندازم باهش..

نفسام تند شده بود..

_به تو ربطی نداره.. اصلا دوساعت اون بالا چه غلطی میکردین؟

شراره خندید و گفت_ چیه.. فشارت بالاست؟ اخه گلم تو که ظرفیتش و نداری این دزد و پلیس بازیا چیه در میاری؟

_فقط یه باره دیگه میپرسم.. اون بالا چکار میکردی؟

شراره اخم کرد و گفت_ هیچی.. فقط تونستم راضیش کنم بریم بیرون.. نمیومدم.. گفتم راجب پرستشه اومدم..

_بعدش؟

شراره_ خب.. خیلی سفته و سخته.. به این راحتیا وا نمیده.. فقط..

سعی کردم توجهی به حال خراب و درد زیر دلم نکنم..

شراره_ فقط موقع پیاده شدن گفت.. شب منتظر تماسمه..

چشمامو بستم و تن یخ زدم و تکیه دادم به دیوار.. داشتم میفتادم.. چی کردم.. من چکار کردم.. کاشکی نیفتم.. جلوی شراره نه خدا..

اومد و زیر بغلم و گرفت و سعی کرد کمکم کنه.. دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون.. نمیخواستم حتی نگاهش کنم..

خودم و رسوندم به ماشین و فقط گفتم بره..

زیر دلم تیر میکشید.. شرم گیج میرفت.. نمیخواستم برم خونه.. میترسیدم برم و یه بلایی سر خودم و این بچه بیارم..

رفتم خونه پیش مامان.. تنها بود.. پیمان و ستایش بیرون بودن..

مامان_ دختر تو چرا انقدر رنگت زرده؟ چند روزه حال نداری؟ چته تو؟

_ چیزیم نیست.. یکم فعالیت زیاد..

مامان_ چه فعالیتی؟ سر کار میری یا درمیخونی؟ کلاسی جایی هم که نمیری.. چکار میکنی که فعالیت زیاد..

راست میگه مامان.. چرا من انقد بی عرضه ام.. بی هنرم.. سیاوش حق داره.. اونم حتما دوست داره سواد زنش در حد و اندازه خودش باشه.. میشینه باهاش حرف میزنه یه چیزی بارش بشه.. خوش فوق لیسانس داره و اونوقت من.. یه دیپلمه ..

ولی اینا دلیل به خیانت نمیشه.. همیشه؟

نه مامان.. ورزش میرم.. دوست جدید پیدا کردم.. بازار میریم.. کارای خونه هم هست.. مامان در حالیکه یه جوشونده واسم درست میکرد گفت چرا نمیاید اینجا؟ سیاوش کم پیدا شده؟ مشکلی ندارید؟

مامان چه میدونست از دل پر درد دخترش.. نمیخواستم از مشکلاتم به مامان بگم.. قلب مریض مامان طاقتش و نداره..

نهار منو مامان تنها بودیم..

_مامان.. چه جوری همیشه اعتماد رفته رو به دست آورد؟

مامان دست از غذا خوردن کشید و گفت_ چیزی شده پرستش؟ میگم چند روزه ساکتی.. یا سیاوش مشکل پیدا کردی؟

نه مادر من.. یکی از دوستانم با شوهرش مشکل پیدا کرده.. به شوهرش اعتماد نداره.. مامان بدترین درد بی اعتمادیه.. مخصوصا بین زن و شوهر.. آگه اطمینان نباشه.. آگه خیال قلبت تخت نباشه.. زندگی همیشه جهنم..

_خب چکار کنه؟ چه جوری اطمینان کنه؟ مثل قبل..

مامان_ مردا موجودت پیچیده ای نیستن.. البته نه همشون.. ولی اکثر مردا رو خیلی راحت میشه بدست آورد.. دل مرد و راحت میتونی بدست بیاری.. ولی زنا پیچیدن.. بازم نه همشون.. ولی بدست آوردن قلب و احساسشون سخته..

شوهر دوست تو خیلی راحت نمیتونه اطمینان زنشو بدست بیاره.. البته باید ببینه زنش از کدوم دسته است.. پیچیده یا مثل کف دست.. صاف..

مامان حرف میزد ولی من رفتم پی یه جملش.. دل مردا رو راحت میشه بدست آورد.. یعنی شراره میتونه؟ واسه اولین بار تو زندگیم ترسیدم.. کلا باید بگم امروز خیلی پشیمونم.. خیلی..

غروب بود که سیاوش زنگ زد بهم و وقتی فهمید خونه مامانم اومد دنبالم..

سوار ماشین که شدیم گفت_ مامانته خوب بود؟

_اره..

سیاوش_ میخواستم پیام بالا و خودم بهش بگم.. ولی خب خسته بودم.. از عموت و وحید شکایت کردم.. عموت و به جرم ابروریزی و تهدیدی که کرده.. مثل اینکه تو تحقیقات یه پیرمرده شنیده که اون روز عموت در خونتون مامانت و تهدید کرده که بی ابروش میکنه.. مامانت باید یه سر بره پاسگاه.. واسه وحیدم مدرک جور کردم.. یا بابای فرناز تو کار قاچاق بودن.. عتیقه.. باباشو که فعلا نتونستم گیر بندازم.. به من ربطی نداره.. ولی وحید داره دادگاهی میشه.. پاش گیره حسابی..

اصلا باورم نمیشد.. یعنی چی.. قاچاق..

عمو رو که با مامانه ..هرکاری بخواد میکنه..ولی وحید خوبش شد..پسره بی لیاقت
عوضی..

_با مامان صحبت میکنم..ممنون..زحمت کشیدی.
لحنم جوری نبود که انگار شوهرم واسم کاری کرده..مثل این بود که از یه غریبه
تشکر کردم..

همون لحظه دلم زیر و رو شد و داشتم میوردم بالا که سیاوش زد بغل و سریع از
ماشین پریدم پایین و هرچی خوردم و اوردم بالا..
سیاوش سریع پیاده شد و اومد و زیر دلم و گرفت و کمرمو ماساژ داد..دستمال بهم
داد..دور لبمو پاک کردم..

سیاوش_خوبی؟چی شد؟
نگران بود..و این شیرین بود..ولی تا قبل از اینکه یاد قراره امروزش با شراره بیفتم..
خوبم..

سیاوش_پرستش..چرا؟
با نگاهی که نه تنفر بود و نهعشق زل زدم تو چشماتش و گفتم_چی چرا؟
سیاوش_عوض شدی..

پوزخند زدم..

_عوض چطور؟کدومش بهتره واست..

جوابم تداد..خیره به چشمام بود..

_سیاوش..

معلوم بود خیلی بی ارادست..

سیاوش_جونم..

چشمم و دوختم به پایین..خوشت نیاد پری..دلت نلرزه..احمق نشو..

_حواست کجاست؟

فاصلشو باهام کمتر کرد و گفت_چند روز بود حرف نزده بودی..به صدات گوش
میکردم..حواسم رفت به چشمات..قاطی کردم رفت..

و با پوزخند دو تا دستش و گذاشت پشت سرش و روشو ازم گرفت..

_صدای هرکسی و که بشنوی این طور از خود بی خود میشی؟

خیلی تلخ بودم..میدونستم..ولی دست خودم نبود..

برگشت و با اخم نگاهم کرد..چشماتشو تنگ کرد و گفت_منظورت چیه؟

_منظورم خوب فهمیدی..بیشتر مراقب زندگیت باش..

حرف خودشو به خودش تحویل دادم..خواستم برم سوار ماشین شم که بازوم و
گرفت..اومد حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد..نگاهش کرد..اخم کرد..

_چرا جوابشو نمیدی..خوب نیست این جوری معطلش بذاری..

فشار دستاشو دور بازوم بیشتر کرد و گفت_پرستش..غلط زیادی بکنی..زندگیتو میکنم
جهنم..حواست و به کارات بده..

منظورش و نفهمیدم.. یعنی چی؟ واسه چی باید زندگیمو بکنه جهنم؟
اون شب تا رفتیم خونه بازم گوشی سیاوش زنگ خورد ..بدون اینکه نگام کنه خیلی
خونسرد رفت تو تراس و تا یک ساعت اونجا بود...
و من.. من بی فکر تنها توی اتاقم زیر پتو اشک میریختم.. واسخ تنهاییم.. واسه از دست
دادن سیاوش.. واسه اینکه انقد عرضه ندارم شوهرم و زندگیمو جمع کنم..
حماقت کردم.. اخه منی که طاقت نگاه سیاوش و روی دخترى ندارم این چه پیشنهاد
مسخره ای بود دادم.. تازه من بهش گفتم دو سه دفعه بره سراغش.. این که با بار اول
اینجوری منو داغون کرد و از پا انداخت..
بدتر از اون این بود که سیاوش اون شب تو اتاق نموند..
بعد از یک ساعت حرف زدن با تلفن و شنیدن صدای خنده هایی که سعی داشت اروم
نگهشون داره اومد تو اتاق تاریکی که مثلا اتاق عشقمون بود.. چند لحظه بالاسرم
ایستاد.. صدای نفسای منظمش و که میشنیدمبی طاقت تر میشدم.. حضورش و کنار
تخت حس میکردم ولی چشمامو باز نکردم..
بی حرف رفت کنار پنجره ایستد.. پرده رو کشید و دستاشو گذاشت تو جیب
شلوارش.. ژستش انقد شیک و مردونه بود که دلم ضعف میرفت واسه تکیه دادن به
قامت تنومند و کشیدش.. واسه اویزون شدن از بازوش.. واسه حس بوی عطرش.. ولی
حیف.. این فاصله ها.. این فکر و خیالا.. این خوره شک و تردید.. این زنگای بی موقع
تلفنش..
یعنی به چی فکر میکنه؟ به کی؟ به اون دختر با گریه های ریز.. به شراره.. شایدم به
من.. یعنی هنوزم به من فکر میکنه..
خدایا این مرد قرار بود عاشق من بشه.. چی شد پس..
بعد از چند دقیقه زل زدن از پنجره اتاق به سیاهی شب بی حرف از اتاق زد
بیرون.. دلم گرفت.. چقد فاصلمون زیاد شده.. قلبامون دور شده..
صبح با سردرد از خواب بیدار شدم.. سیاوش نبود.. امروز میخواستم برم دکتر.
اول باید ببینم چند ماهمه.. وضعیتش چه طوریه بعد راجبش یه تصمیمی بگیرم..
باید به شراره هم بگم تمومش کنه.. نمیخوام دیگه بره سراغ سیاوش.. اصلا چرا این کار
و کردم.. دیوونه شده بودم.. اخه این چه تصمیمی بود.. نمیخوام محبت شراره بشینه تو
قلب پاک سیاوش.. حتی فکرشم عرق سرد میشونه رو تنم..
خونه رو مرتب کردم و دوش گرفتم.. موهامو خشک کردم و آماده شدم.. داشتم دکمه
های مانتومو میبستم که صدای زنگ در اومد.
شال کرم رنگمو رو سرم کشیدم و رفتم و در و باز کردم..
چهره خوشحال شراره و که توی چهار چوب در دیدم یه لحظه نفسم ایستاد.. سعی کردم
به خودم مسلط باشم..

شراره_ چطوری عزیزم؟
 _ تو اینجا چه کار میکنی؟
 بدون اینکه تعارفش کنم کفشاشو در آورد و اومد داخل و اینبار رفت و روی مبلای
 سلطنتی اون سالن نشست..
 روبروش ایستادم و گفتم_ با تو بودم..چی میخوای اینجا؟
 شراره_ این چه طرز برخورد با دوستته ..الان یه شربتیی..
 پریدم بین حرفش و در حالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم_ تو واسه
 مهمونی اینجا نیومدی؟ چی می خوای؟ هر چند که بهتر که اومدی..منم باهات کار
 داشتم..
 شراره تکیه داد به مبل و پاشو انداخت رو اون یکی پاشو با لبخند مودی
 گفت_ میشنوم..
 _ تمومش کن..دیگه نمیخوام بری سراغ شوهرم..
 شراره خندید..
 گوشی موبایلشو درآورد و بدون اینکه حرفی بزنه یه شماره گرفت و گوشی و گذاشت
 رو اسپیکر و بعد از چند لحظه با شنیدن صدای سیاوش تتم چنان لرزید و چشمام
 طوری سیاه شد که حس کردم کل بدنم لمس شده..
 سیاوش_ بله؟
 شراره_ سلام سیاوش..خوبی؟
 سیاوش_ سلام..اره..تو چطور..چکار میکنی؟
 شراره ناز ریخت تو صداش و گفت_ سیاوش..میخوام ببینمت..
 سیاوش_ باشه..کجا عزیزم؟
 شراره_ هر جا تو بگی؟
 سیاوش_ ادرستو اس کنم راننده رو میفرستم دنبالت..مراقب خودت باش..
 شراره_ باشه عزیزم..بای..
 فقط زل زده بودم به شراره..به چشمایی که از شون شیطنت میبارید..خوشحال بود..
 شراره_ بکش کنار پرستش..متاسفم..

من چکار کردم..من احمق با زندگیم چی کردم..چی داره سرم میاد؟چرا من انقد
 ارومم..چرا بلند نمیشم بزخم تو گوشش..چرا تف نمیندازم تو صورت این دوست
 خائن..چرا جیغ نمیکشم..اشک نمیریزم..گریه نمیکنم..چرا من انقد ساکتم..فقط زل زدم
 به چشمای ابی و فریبنده این به ظاهر دوست..
 شراره_ پرستش..من نمیخواستم اینجوری بشه..ولی خب..دست ما نبود..وقتی این
 پیشنهاد و دادی باید به اینجاشم فکر میکردی که قلب و احساس ادما دست خودشون
 نیست..مهره..بعضی وقتا تو دلی میشینه که نباید بشینه..من..نمیخواستم خیانت
 کنم..وای..خب سیاوش..

_میشه بری؟

شراره _پرستش..خوبی؟

سرم و اروم تکون دادم..

بلند شد و کیفش و برداشت..مثل اینکه اونم بادش خوابیده..پنجر شده..شاید خودش و واسه یه جنگ و دعوای زنونه آماده کرده بود..یه گیس و گیس کشی..

شراره _پرستش..

_تنهام بذار

بی حرف از سالن رفت..نزدیک به در بود که با صدای گرفته ام گفتم_مامانم میگه..بعضی مردها راحت بدست میان..بعضیاشون نه..سختن..سیاوش مردی نبود که راحت بدست بیاد..من راحت بدستش نیاوردم..تو چکار کردی؟

شراره بعد از چند لحظه سکوت گفت_من از حماقت تو استفاده کردم..خداحافظ..

صدای کوبیده شدن در به هم از جا پروندم..رفت..رفت؟شراره رفت و من یکی نزدم تو گوشش..چرا موهاشو نکندم..چرا داد نزدم..چرا جیغ نزدم..چرا سر داشتن سیاوش دعوای راه ننداختم..نجنگیدم..

معلومه..چون خستم..کشش ندارم..کم اوردم..اول زندگیم وا دادم..همش ۲۱ سالمه ولی تجربه های سختی داشتم..اعتراف میکنم کم اوردم..خوده خرم باعث شدم ببازم..تو زندگیم..خودم میدونو دادم دست رقیب و شوهرم و دو دستی تقدیمش کردم.. الان که همه چی تموم شده..زندگیم نابود شده..فکر میکنم که اون همه شک ارزشش و داشت که اینجوری ببازم؟

رفتم تو اشپزخونه..سردم بود..یه لیوان چای داغ ریختم..

رفتم تو تراس..نشستم رو صندلی متحرک و چوبی و چای تلخمو به ارومی مزه مزه کردم..

میتزسم..از این همه آرامش خودم میتزسم..چشمامو مبیندم و بوی چای داغو میکشم بالا..حسش میکنم..دوست دارم گریه کنم..ولی اشک ندارم.

چایمو نمیخورم..میذارم رو میز..میخواستم برم دکتر..واسه بچم..بچه من و سیاوش..نی نیمون..واسه پسر کاکل زریمون..دختر تاج سرمون..

گناه داره این بچه..اومدنش بیخود بود..بلند شدم و طول و عرض تراس و قدم زدم..تراس بزرگی که بیشتر اندازه حیاط بود..

بی حرف راه میرفتم و کلمه تنفر تو سرم میچرخید..دوست داشتم متنفر باشم..از همه از ادما از مردها از خانئا از سیاوش..از وحید متنفر بودم..ولی چرا از سیاوش نیستم..اونم بهم خیانت کرد..ولی ازش متنفر نیستم..فقط..دلم ازش شکسته..دلم براش تنگ شده..

به خودم که اومدم افتاب در حال غروب بود..ضعف داشتم و چشمام سیاهی میرفتن..میل به غذا نداشتم..

رفتم تو اتاق.. سرم گیج میرفت.. کم خون بودم.. دکتر واسم فولیک اسید قوی نوشته بود ولی چون همشون تو بسته بودن همه رو ریختم توی یه جعبه قرص دیگه.. اینجوری راحت تر بودم.. دوتا قرص خوردم و جعبه رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت.. خیره شدم به عکس از دواجمون روی دیوار.. اشکال نداره سیاوش.. مهم نیست دیگه با من نیستی.. مهم اینکه منم خوشبختی رو حس کردم.. هر چند کم ولی خوب بود.. چرا من انقد بی تفاوتم.. چرا یه جیغ از ته دلم نمیکشم تا این بغض لعنتی بره پایین و خفم نکنه.. چرا داد نمیزنم.. چرا یه چیز میسکونم.. چرا گریه نمیکنم.. به پهلو خوابیدم.. جعبه قرصا چپ شد و ریخت.. قرصای دایره ای قرمز.. شمردمشون.. ۱ ۲ ۳ به ۱۵ که رسیدم چشمام گرم شد و خوابیدم..

یه صداهایی میپیچید تو گوشم.. یکی تکونم میداد.. صدام میزد.. فریاد میزد.. ولی انقد خسته و کرخت بودم که نمیتونستم تکون بخورم.. حتی اینکه چشمامو باز کنم.. یه صدا بود که اسممو میآورد.. با ناله.. با فریاد.. صدا به گوشم خیلی آشنا بود.. دلم واسه شنیدن اسمم از زبونش تنگ شده بود.. سیاوش بود.. صدام میزد.. میزد تو صورتم.. سیاوش پرستش.. پرستش.. خدا بدبخت شدم.. ولی من هیچی نمیفهمیدم.. هیچی از حرفاش متوجه نمیشدم.. اروم لای پلکمو باز کردم که سیاوش نگران و بالاسرم دیدم.. چشمای سرخ و صورت فوق العاده نگران.. تا حالا این شکلی ندیده بودمش.. با دیدن پلکای نیمه باز از حرکت ایستاد.. با ضرب بلندم کرد و گفت.. پرستش.. پرستش عزیزم.. خوبی.. ببینمت.. پاشو.. پاشو باید بریم بیمارستان.. بیمارستان واسه چی؟ ترسیدم.. نکنه مامان؟ ولی حتی زبونم نمیچرخید حرف میزدن.. سرم معلق بود.. دلم ضعف میرفت و حالت تهوع داشتم.. دوباره چشمامو بستم که صدای فریاد سیاوش تنم و لرزوند.. نبند چشماتو.. با توام.. با صدای خفه ای گفتم.. چی شده؟ سیاوش هول کرده بود.. عصبانی بود.. چشماش سرخ بودن و در عین حال بسیار وحشت زده.. با صدای بلندی داد زد.. این چه کاری بود کردی.. بیار بالا.. هرچی خوردی بیار بالا.. و محکم میزد تو کمرم.. نمیفهمیدم چشمه.. واسه چی این کارارو میکنه؟ بازوم و گرفت و کشوندم سمت دستشویی سیاوش.. دهنتم و باز کن.. انگشت بزن تو حلقتم.. همشو بیار بالا..

انقد گنج بودم هیچی از کاراش سر در نمی‌آوردم..مخصوصا که حالم خیلی داغون بود..پاهام داشت سست میشد..

چشمای سیاوش خیس بود..نمیدونم از ترس بود یا عصبانیت..

بزور داشت میبرد تو دستشویی که ایستادم..نگام کرد..ولی من نرفتم..

با صدای عصبی گفت_د یالا دیوونه..میخوای خودتو بکشتن بدی..اورژانس خبر کردم..زود باش..

دیگه واقعا ترسیدم..

_من چیزیم نیست..

سیاوش_چیزیت نیست..اون همه قرص خوردی..بازم میگی چیزیت نیست..

با اینکه حالم خیلی بد بود ولی خودم و کنترل کردم و گفتم_کدوم قرصا..من فقط دوتا خوردم..

سیاوش داد زد_به من دروغ نگو..اون همه قرص..بعدم اینایی که تو خوردی فیل و هم از پا میندازه..چه برسه به تو که انقد ضعیفی..دیوونم نکن پرستش..بیار بالا..

ای وای..این جعبه قرصارو دیده..

امون هم نمیداد حرف بزنم..فقط داد میزد که بیار بالا..

با تموم زوری که تو تتم بود دستم و از دستش کشیدم بیرون و با صدای نسبتا بلندی گفتم_سیاوش..اروم..اون قرصا مال اون جعبه نبوده..من فقط دوتا فولیک اسید

خوردم..

سیاوش یه لحظه از حرکت ایستاد..نگام کرد و گفت_چی؟پس اون جعبه..

سرم و اروم تکون دادم به معنی اطمینان حرفام..

واسه یه لحظه حس کردم خون به صورتش برگشت..

تکیه داد به دیوار و سر خورد رو زمین..چشماشو بست و دستاشو گذاشت رو سرش و یه نفس عمیق کشید..

چقد عصبانی بود..ترسیده بود..هول کرده بود..دلم واسش سوخت..نگرانم بود؟

یعنی فکر کرده بود من خودکشی کردم..مگه احمق که این کار و بکنم..یعنی میدونست

مثلا واسه چی خودکشی کردم..؟

گوشیش و از جیبش درآورد..شماره گرفت و گذاشت رو گوشش و با لحن خسته ای گفت_بهراد..اورژانس و رد کن..نمیخواه بیابین..دیوونه داد نزن..گوشم کر شد..نه

بابا..قرص فولیک اسید بوده تو یه جعبه دیگه..اره..دمت گرم داداش..فعلا..

وای خدا..همه رو نگران کردم..

_چرا فکر کردی خودکشی کردم؟

چشماشو باز کرد و بدون اینکه سرش و تکون بده نگاه کرد..بعد از چند لحظه از رو

زمین بلند شد و گفت_چون بعضی وقتا کارایی میکنی که بهت شک میکنم..

روبروم ایستاده بود..خیره به هم بودیم..یعنی شراره بهش گفته با من حرف زده..اینکه امروز اینجا بوده..نکنه فکر کرده من بخاطر اینا خودکشی کردم..یه لحظه یه حس اضافی بودن بهم دست داد..

بی حرف نگاهش و ازم گرفت و داشت میرفت که گفتم_ طلاقم بده.. ایستاد..بعد از چند ثانیه که واسه من و قلب پر طپشم انگار چند ساعت کشدار گذشت برگشت..سرش و یکم کج کرد و چشماشو تنگ کرد و گفت_ چی گفتی؟ نشنیدم؟ اب دهنم و قورت دادم..چم شده پس..چرا قلبم از کار افتاد..الان که داشت تند میزد..دستم چرا یخ کردن..

همه عزم و جزم کردم و گفتم_ طلاقم بده..

پوزخند زد و گفت_ مد جدیده؟

_ نه اتفاقا دیگه دمه شده..

سیاوش_ پس چه مرگته؟ طلاقم بده دیگه چه صیغه ایه؟

بغض گلوم و گرفت..چرا الان دوست دارم برم تو بغلش..دستاش و دور کمرم جمع کنه و منو انقد سفت بگیره که یادم بره دردم چیه..که هیچی نتونه مارو از هم جداکنه..حتی خودمون..

_ صیغه نیست..حرف منه..حرف دلم..

با قدمای کوتاه و ارومی اومد روبروم ایستاد..صورتش فوق العاده عصبانی و ترسناک بود..

سیاوش_ طلاقتم بدم که بری چه غلطی بکنی؟

_ نترس..من غلطی نمیخوام بکنم..میخوام تو رو راحت کنم..

زل زدم تو چشماش..همون چشمای مغرور و جذابی که دیوونم میکردن..عصبی بود..از نفسای تندش از دستای مشت شدش..از دونایی که بهم میساییدشون میشد فهمید که الان مثل کوه آتشفشانه..

سیاوش_ کی گفته من ناراحتم که تو میخوای منو راحت کنی؟

نیشخند زدم و گفتم_ نمیخواد خیلی خودتو اذیت کنی..با من رو راست باش هرچند که میدونم واست سخته..

سرم گیج میرفت..تو صورت سیاوش که نگاه میکردم پر از ستاره های ریز ریز بود..دستم و گرفتم به دسته صندلی..

سیاوش_ از چی خسته شدی؟

دیوونه..دیوونه..کاشکی میفهمیدی اگه تو پام میموندی و از من و مشکلاتم انقد خسته نمیشدی..تا دنیا دنیااست باهات میموندم..کاشکی بدونی دیگه غرورم چیزی ازش نمونه که تو هم بخوای خردش کنی..مثل وحید..پس زودتر میرم که تو هم مثل اون نامرد پسم نرنی..نمیخوام تصویر ذهنیت پیشم خراب شه..نمیخوام بازم طرد بشم..

_ از این زندگی خستم..نمیخوام مانعت بشم سیاوش..

چشماتش تو چشمام در رفت و امد بود..میفهمیدم داره خودش و خیلی کنترل میکنه..دستام میلرزیدن و یخ کرده بودن..دروغه اگه بگم از نگاهش نترسیدم..
سیاوش_زنی که اسم طلاق و بیاره..زن زندگیت نمیمونه..یه درد منم نمیخوره..باشه..هرچی تو بخوای..طلاقت میدم..

و با خشم نگاهشو از چشمام گرفت..
بغضی و که از صبح بعد از رفتن شراره تو گلوم بود و داشت خفم میکرد بیشتر داشت خودش و نشون میداد..راه نفسم و گرفته بود..

چه راحت کوتاه اومد..راحت تسلیم شد..یعنی شراره انقد تاثیر گذاره..
چشمای وحشی و گستاخ شراره جلو چشمام بود و عصیم میکرد..خوبه حداقل شراره خوشگله..مثل فرناز زشت نیست که دلم بسوزه..

اخ..چطور تحمل کنم حتی فکر سیاوش و با دختر دیگه ای..
حالم بد بود..تموم تنم میلرزید..ضعف داشتم..زیر پاهام خالی شد و با افتادند دسته صندلی چوبی کنار سالن که بهش تکیه داده بودم هم افتاد و ...

تنم کرخت بود..بست و بی حال..هیچی حس نمیکردم..فقط صدا ها رو میشنیدم..یه صدای داد و بیداد..یه نفر داشت داد و بیداد میکرد..دوست داشتم چشمامو باز کنم..دوست داشتم تصویر این صدای آشنا رو ببینم..ولی نمیتونستم..حتی پلکم سنگین بود..حالت تهوع داشتم و حس میکردم تو سرم خالیه..
صداها داشت واضح میشد..واضح و واضح تر..
صدای سیاوش بود..

سیاوش_شراره..چه گوهی خوردی..به علی زندت نمیزارم..چشماتشو باز نکنه زندت نمی زارم..خفه شو..الان دوساعته بیهوشه..تو گفتی منم باور کردم..لازم نکرده..فقط دیگه نبینمت..

صدای در اومد و بعدم صدای بهراد_سیاوش..چته پسر..با کی دعوا میکردی؟
سیاوش کلافه گفت_چرا چشماتشو باز نمیکنه؟دوساعته الان.
بهراد_اروم پسر..مگه ندیدی دکترش چی گفت..ضعف شدید داشته..اصلا حواست به زنت هست..بابا من یه امروز دیدمش پای چشماتش گود افتاده..لاغر شده..تو چطور نفهمیدی؟

سیاوش_داغونم بهراد..همه چی ریخته بهم..

بهراد_مشکلی پیدا کردید؟

نمیدونم سیاوش چی گفت که بهراد گفت_درست میشه..خیالتم راحت..دکترش گفت این سرم دومیه تموم بشهخودش بهوش میاد..نگرانی نداره..

سیاوش_دکتر ارفتن؟

بهراد_اره..این ثمین دیونم کرد..بیچاره از شیراز داره جمع میکنه بیاد..بهار هم سر راهه..من تو سالنم تا بهار بیاد..

پس من دوساعته بیهوشم..چه عجب..سیاوش خان داره یه خودی نشون میده..بخاطر من با شراره دعواش شد..حالا بعد چطور می خواد از دلش در بیاره؟
هوشیار بودم ولی نمیخواستم چشممو باز کنم..خیلی تلاش کردم پلکام تکون نخوره..که گرمای دست مردونه سیاوش نشست رو دستای ظریف و سرد دخترونه ام..

چقد محتاج این گرما بودم تا تموم تنم و گرم کنه..تا بهم این اطمینان و بده که هست..مثل همیشه..

صدای اروم و ضعیفش پیچید تو گوشم..

سیاوش پرسنتش..خانمم..چی شدی؟چرا اینجوری شد؟چرا داری میری؟انقد خسته ای..اگه بدونم با رفتنت خوبی..ارومی..سالمی..میذارم بری..خب برو..چرا دیگه با خودت اینجوری میکنی؟پرسنتش..تو به من قول داده بودی..گفتی بله بهت دادم تا تهش هستم..این بود تهش..اخرش..

تموم تنم وجودم..روحم..جسمم از حرفایی که زمزمه میکرد زیر لب توی یه حس خوب بود..عالی بود..مثل یه پرنده بودم که تو اسمونا واسه خودش اوج میگیره..فکرشو بکن چه لذتی داره اون پرواز..من اون حس و دارم..احساس میکنم حرفاش مثل خون داره وارد بدنم میشه و انرژی میگیرم..

دست سیاوش دستامو نوازش میکرد..تو حس خوبم بودم که گوشیش زنگ خورد..صداش قطع شد..دوباره زنگ خورد بازم قطع شد بار سوم که زنگ خورد جواب داد و با صدای نسبتا ارومی گفت_چی میگی تو؟چه طوری باهات حرف زدم؟حقته..ببین هنوزم بهوش نیومده..فقط دعا کن چشماتشو باز کنه..من؟من بهت گفتم..گفتم اینجوری؟بعدش چی بهش گفتم؟گفتم یهو برو سر اصل مطلب..این قرارمون نبود شراره..اینجوری..یهویی..لازم نکرده..پا نشی بیای اینجا..بهراد اینجاست..خودم باهات حرف میزنم..یه جوری بهش میفهمونم..نه..دختر منطقیه..درک میکنه..فعلا دیگه زنگ نزن....

چی میشنیدم خدا؟یعنی چی این حرفا؟من منطقی چیو باید درک کنم..چی و خودش بهم میفهمونه..میخواد اروم اروم بهم بگه میخواد بره..ترکم کنه؟من غلط بکنم منطقی باشم..

خدایا..چرا نمیذارای زندگیمو بکنم..چرا این لذت شیرین همش چند دقیقه بود..گاهی چقد بی خبری خوبه..

با حس دستش روی دستم عصبی شدم..پلک زدم و اروم لای چشممو باز کردم..با دیدن چشمای بازم چنان شور و عشقی تو نگاهش دیدم که باور حرفای پای تلفنش برام سخت بود..

سیاوش پری..خوبی؟

اصلا حس خوبی بهم دست نداد.. احساس میکردم داره بهم ترحم میکنه..
سرم و اروم تکون دادم.. دستمو گرفت که دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون.. تعجب کرد..

صدای حرف زدن بهراد با تلفن میومد..

_ بهراد و صدا میکنی؟

سیاوش_ چکارش داری؟ چیزی میخوای؟

با صدای نسبتا بلندی گفتم_ بهراد..

سیاوش_ چته تو؟

بعد از چند لحظه دو تقه به در خورد و بهراد اومد تو..

با لبخند مهربونش گفت_ ای بابا.. پری کشتیمون امروز.. خو همون قرصای صبح و میخوردی میرفتی.. هی من این امبولانس و میبرم هی میارم.. بابا تکلیفمون و مشخص کن.. موندنی هستی؟

با لبخند کمرنگی گفتم_ زحمت شدم.. ببخشید.. ولی راستش من واسه خودم ارزش قائلم.. چونم و واسه چیزای بی ارزش نمیدم.. قرصای صبح هم همه فولیک بودن.. فایده نداشت خوردنشون..

بهراد لبخند مودی زد و گفت_ همیشه بپرسم احيانا اون چیزای بی ارزش کی هستن؟
_ من کی گفتم کسی هستن.. شاید چیزی باشن.. بی خیالش.. بهراد.. زنگ میزنی ستایش بیاد دنبالم..

بهراد_ واسه چی؟

_ میخوام برم خونه مامان..

سیاوش_ مگه مشکلی داری؟

نگاهش نکردم..

_ اونجا راحت ترم..

سیاوش معلوم بود داره عصبی میشه.. صدایش بلند بود..

_ هیچ جا نمیری.. تو خونه خودت میمونی..

بهراد_ سیاوش.. اروم.. پرستش.. مش

بهراد_ سیاوش اروم.. پرستش مشکلی هست؟

بغض تو گلوم بود.. حرفاش از سرم بیرون نمیرفت.. اون.. چرا تکلیفمو یه سره نمیکنه.. هم با شراره است.. هم واسه من شده اقا بالا سر.. حرفای قشنگ میزنه.. دلمو دیوونه میکنه..

_ نه.. فقط میخوام برم..

سیاوش_ هیچ جا نمیری؟

با اخم نگاهش کردم گفتم_ تو نمیتونی منو مجبور کنی؟

سیاوش_ میتونم چون شوهرتم.. پاتو از در این خونه گذاشتی بیرون قلمش میکنم پرستش.. شیر فهمه؟؟

و با عصبانیت از اتاق زد بیرون..
 فقط زور میگه..نمیتونم بمونم..نمیتونم جایی بمونم که شراره هم میخواد اونجا
 بمونه..خاک بر سر خودم که دستی دستی زندگیمو باختم..
 بهراد_میخوای حرف بزنی؟
 چی میگفتم..بیشتر از این خرد میشدم..ذلیل میشدم..میشکستم..
 سرم و اروم تکون دادم یعنی نه..
 بهراد_واقعا میخوای بری؟
 با این حرف یه قطره اشک از چشمم چکید..کجا میرفتم و قتیکه حتی حضورش شبا
 کنارم مایه ارامشمه..وقتی که صدای نفساش قشنگ ترین ریتم زندگیمه..
 وقتی دید حرف نمیزنم گفت_میبرمش بیرون اروم شه..بهار تو راهه داره میاد
 پیشت..پرستش سیاوش یه مدته داغونه..کلافه است..حرف هم نمیزنه دیگه سیاوش
 سابق نیست مدارا کن..
 و با لبخند مهربونی رفت بیرون..

بهار_با خودت چکار کردی دختر..بیا بشین..بشین اینجا..
 سرم گیج میرفت..با کمک بهار از دستشویی اومدم بیرون..هر چی خورده و نخورده
 بودم و اوردم بالا..روی کاناپه توی سالن دراز کشیدم و بهار روم پتو کشید..رفت تو
 آشپزخونه و با یه سینی اومد بیرون..
 بهار_بلند شو اول این شربت گلاب بیدمشک و بخور..
 بخدا حسش نیست..از گلوم پایین نمیره..
 بهار_بخور ببینم..پری نکنه حامله ای رو نمیکنی؟
 رنگ پرید فکر کنم..
 _نه بابا..حامله کجا بود..به این زودی؟
 بهار با شک نگام کرد و گفت_ولی قیافت شکل زنای حاملست..بیا جلو ببینم..اها
 اینا..مژه هاتم تاب برداشته..
 _مژه هام چه ربطی به حاملگی داره؟
 بهار_مادر بزرگ همیشه میگه زنای حامله مژه هاشون برمیگرده..تاب بر میداره..
 _چه جالب..ولی مژه های من خودشون برگشته بودن..
 بهار_خوبه تو هم چه قیافه ای میگیره با این مژه های زشتت..
 با هزار دنگ و فنگ بالاخره یه لیوان شربت خنک گلاب بیدمشک خوردم..یه اضافه
 چند دونه تیکه های اناناس و یه کاسه کوچیک سوپ ماهیچه..
 همش تو دلم پیچ میخورد..
 _الان همشو میارم بالا..
 بهار_اشکال نداره..بذار حداقل یه چیزی باشه بیاری بالا..دختر شکل میت شدی..

_زبونت لال..خدا نکنه..

بهار_اخی..راست میگی..بمیری بچمون سیاوش بی عیال میشه..شبا پیش کی بخوابه دیگه؟

یکی زدم تو سرش..

_خفه دیوونه..

نمیدونست که سیاوش همین الانشم بی عیال شده..

با خوردن این همه چیزایی که بهار بهم داد حالم بهتر شد..فکر میکردم همه رو بیارم بالا ولی خدارو شکر هیچیم نشد..

بهار روی کاناپه رو بروییم دراز کشیده بود و تند تند ادامس میجوید..

_اروم..سرم رفت..

بهار_ببخشید..عصبی شدم.

_تو دیگه چرا؟

بهار_به نظرت چرا؟از دست بهراد.

_بهار ناشکری نکن بهراد خیلی پسر خوبیه دوست داره..داری اذیتش میکنی.

بهار_چی میگی تو؟من کجا اذیتش کردم؟خیلی سختشه یکم سنگین رنگین رفتار کنه؟هر دختری و میبینه سریع باهاش احساس دختر خاله بودن پیدا میکنه..شروع میکنه شوخی و خنده..بابا چند وقت پیش با هم دیگه بیرون بودیم..با خودم به دختره تیکه میندازه..بهش میگه چطوری خوشتیپ؟حالا دختر یه بشکه ای بود واسه خودش..خب درسته اون شوخی میکنه..اما من طاقتش و ندارم..

خندم گرفته بود از دست کارای بهراد.

_مگه تو از اول با این اخلاقش آشنا نبودی..مگه نمیگی تو دانشگاه شیفته همین اخلاقش و روحیه شادش شدی..میگفتی به همه دخترا تیکه میپرونده بجز خودت..این یعنی واسش فرق داری با بقیه..باید تا الان فهمیده باشی که اون همه این شوخیاش بی غرضه..از رو دل مهربونشه..

بهار_تو دختری..بهتر منو درک میکنی..نمیتونم..درسته من میدونم رفتاراش همه از روی شوخیه ولی اون دختره که نمیدونه..فکر میکنه بهراد داره بهش نخ میده یا ازش خوشش اومده..نمیدونی پرستش چه زجری میکشم وقتی نگاه مات دختری و روی بهراد میبینم..بهراد پسر جذابه..من نمیخوام از دستش بدم.

دلم گرفت..نگرانی منو داشت..ولی وال من کجا و بهار کجا.

زندگی من از دست رفته است..من سیاوش و باختم به بی عقلی خودم..کاشکی زمان بر میگشت به عقب..شاید میشد جبران کرد خیلی چیزارو.

اون شب بهراد اومد خونه و گفت_سیاوش حالش خوب نیست..میبرمش خونه پیش خودم.

_چی شده بهراد؟حالش بده؟

بهراد_خوبه..فقط میگرنش دوباره عود کرده.

_ واسه چی میبریش خونه خودت. چرا نمیاریش همینجا؟
بهراد_ ببین پری.. اینجوری واسه هردوتون بهتره. نمیخوام که بیرمش واسه خودم. فقط
یه امشبه. بذار یکم اروم شه. فکر کنه.

_ به چی؟

بهراد_ به تو به خودش به رابطتون.

_ چیزی میدونی؟

بهراد_ نه خواهر من. هیچی نگفته.. اینجوری هردوتون ارومترین بهار پیشته.. چیزی
خواستین به خودم یه زنگ بزنیید سریع انجام.. خونه من همین طرفاست.. تیم ثانیه ای
انجام. به نگرانی هم میسپارم حواسش بهتون باشه..
رو کرد به بهار و گفت_ چیزی لازم نداری؟
بهار خیره شد بهش و اروم گفت_ نه.

بهراد هم خیره به بهار بود.. کلافه بود. دست کشید بین موهای لخت و مشکیش و
گفت_ زنگ بزنیید کاری داشتید.. برم قفل کنید. خدا حافظ.

با رفتنش افتادم رو مبل.. من که اینجوری تا صبح خوابم نمیبره.. حالش بد نشه یه وقت.
بهار_ تو که طاقت دوریشو نداری واسه چی زر الکی میزنی میخوام برم خونه مامانم؟
بهار چه میدونست از غرور خرد شدم.. نمیخوام مشکلاتمون و واسه کسی بگم.. این
زندگی ما دوتا بود.. هنوز تموم نشده بود..

تا دیر وقت بهار واسم حرف زد.. از مشکلاتش با بهراد گفت و مشکل بهراد هم بی
اعتمادی بهار به اون بود و گرنه مشکل جشن و ازدواجشون بهانه بود. اونا تازه نامزد
کرده بودن و بینشون صیغه محرمیت خونده شده بود.
آخر شب که بهار خوابید هرکاری کردم خوابم نبرد.. با گوشیم یه پیام فرستادم واسه
بهراد.

_ حالش چه طوره؟

بهراد_ این سوالیه که سیاوشم از من پرسید.. تو خوبی؟
نمیدونستم خوشحال باشم از نگرانش یا ناراحت باشم از دوگانگی
رفتارش.. نمیفهمیدمش.

_ من خوبم.

بهراد_ سیاوشم خوبه. حرف نمیزنه ولی ارومتره. نگرانش نباش.

_ ممنونم بهراد.

صبح که از خواب بیدار شدم سالم بهتر بود.. نه از سرگیجه خبری بود نه حالت
تهوع.. خیلی بهتر بودم.. ولی چون روی کاناپه خوابیده بودم و بدون بالش گردنم خشک
شده بود.. بهار هنوز خواب بود..

رفتم تو حموم و یه دوش آب داغ گرفتم.. حسابی حالمو عوض کرد..

اومدم بیرون و یه شلوار جذب مشکی و یه تاپ یقه باز قرمز هم که یقه پشتش همش تور بود هم تنم کردم.. موهامو با سشوار خشک کردم که بهار در حالیکه یه خمیازه گنده میکشید اومد تو ..

بهار_ هوو.. چه خبرته اول صبحی رفتی حموم. حوصله داریا.

اول صبحی کجا بود. ۹ صبحه دیگه.. دیروز همش خواب بودم بیشتر از این خوابم نمیرد.. بعدم دیروز دو دفعه اوردم بالا.. از خودم بدم میومد.. بهار کش موهاشو باز کرد و از دوباره بست و گفت پری.. خوبی؟

_اره.. چطور؟

بهار_ هیچی.. من جایی کار دارم.. میشه برم و بیام.. البته اگه میتونی تنها بمونی؟
_اره بابا.. گفتم چی شده؟ من خوب خوبم.. خیالت راحت عزیزم.. تو هم دیشب به زحمت افتادی.. برو به کارت برس..

بهار_ کاری نکردم دیوونه.. وظیفمه.. تو هم ایشالله من و بهراد بعد عروسیمون دعوا مون شد میای پیش من میمونی..

خندیدم و گفتم_ خدانکنه.. ایشالله همیشه با هم خوش باشید..
اومد جلو و گونمو بوسید و گفت_ انقد سیاوش و اذیت نکن.. با هم حرف بزنید.. اهل درد دل هم نیستی که حداقل یکم سبک شی..

لبخند زدم بهش که خیالش راحت شه.. لباساشو پوشید و تا دم در بدرقه اش کردم..
بهار_ مراقب خودت باش.. خداحافظ.

_خداحافظ عزیزم.. به ما مان اینا سلام برسون..

بهار دختر خیلی مهربون و خوش قلبیه.. واقعا به بهراد میاد.. ایشالله که مشکگلشون حل بشه..

پتو ها رو از تو سالن جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان بزرگ شیر خنک و شکلات تلخ خوردم.. خیلی دوست دارم..

داشتم شیر میخوردم که گوشه موبایلم زنگ خورد.. صداش ضعیف بود و نمیدونستم از کجاست.. دوبار زنگ خورد و اخر پیداش نکردم..

یادم نمیومد کجا گذاشتمش..

شیرم و خوردم که تلفت خونه زنگ خورد تا اومدم برسم بهش رفت رو پیغامگیر و صدای نگران ثمین پیچید تو خونه..

_پرستش.. ترو خدا از خونه بزن بیرون.. سیاوش داره میاد خونه.. خیلی عصبانیه.. هیچی جلودارش نیست.. مرگ من از خونه برو.

و تلفن قطع شد.. وسط سالن مونده بودم.. یعنی چی؟ چی شده بود؟

قلیم شروع کرد تند تند کوبیدن.. واسه چی اخه عصبانیه؟

تلفن دوباره زنگ خورد که اینبار با دستای لرزون سریع برش داشتم..

_الو

ثمین_ پرستش.. هنوز خونه ای؟ سیاوش اومد؟

_نه..چی شده؟

ثمین_وقت نیست فعلا..سیاوش خیلی عصبانیه..میدونیکه داغ کنه هیچی نمیفهمه..یکشددت هم نمیفهمه..برو پرستش.

_اخره چرا..چی شده؟دق کردم.

ثمین_میگم بهت..فعلا برو

. بازم قطع کرد.تنم داغ کرده بود.خدایا چی شده؟عصبانیت سیاوش ترسناک بود..هیچی تو اون لحظه حالیش نیست.بهترین کار اینکه فعلا جلو روش افتابی نشم.سریع پریدم تو اتاق و مانتو و شالمو کیفمو برداشتم و اومدم تو سالن که صدای در هال اومد.

سیاوش با چشمای به خونه نشسته با همون لباسای دیروزش و فک منقبض شده روبروم ایستاده بود..

دستم شروع کرد لرزیدن و قلبم تند تند کوبیدن..

لباسام از دستم افتاد و خیره شدم به دستای مشت شده سیاوش..

با صدای لرزون و ضعیفی که خودمم نشنیدم گفتم_س..سلام.

نمیدونم چرا با اینکه نمیدونستم از چی عصبانیه ولی ازش انقد ترسیدم.

اخره تا حالا تا این حد عصبی ندیده بودمش.

میومد جلو و منم ناخودآگاه میرفتم عقب.این نزدیکی و نمیخواستم..اصلا خوب نبود..دیدم قدماش داره تند میشه سریع برگشتم و دوییدم سمت راهروی تو اتاق و نزدیک اتاقمون بودم که مچ دستمو گرفت و چسبوندم به دیوار..

از ترس داشتم سکنه میکردم..تند تند نفس میکشید..بی هیچ فاصله ای رخ به رخ هم بودیم..

چشماتش تو چشمام در گردش بود که دستش و اروم کشید روی شکمم و گفت_حال بچم چگونه؟

حس کردم یه سطل اب یخ ریختن رو سرم..بچم..فهمیده بود..اخ ثمین..حالا چکار کنم خدا..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_ب..بچه؟کدوم بچه؟

سیاوش_همونی که الان سه هفته است ازم مخفیش کردی؟

و با عصبانیت در اتاق و باز کرد و منو هل داد داخل و خودش اومد تو و در و محکم بست.

وسط اتاق ایستاده بودم..اومدم روبروم ایستاد و گفت_تو چی راجب من فکر کردی؟که من گاکولم؟من نفهمم؟اره..

اومدم حرف بزدم گوشیش زنگ خورد..یه بار دو بار سه بار..هر سه بار هم ریجکت میکرد..

پوزخند زدم و گفتم_چرا جوابش و نمیدی..طفلی و انقد منتظر نذار..

زل زد تو چشمامو دندوناش و بهم چسبوند و گوشی و گذاشت رو اسپیکر و گفت_ثمین زنگ نزن..

صدای ثمین پیچید تو اتاق که با نگرانی گفت_سیاوش..تروخدا..

سیاوش_الان وقتش نیست..

ثمین_داداش الان عصبی هستی..ای خدا چه غلطی کردم..من فکر کردم میدونی.

سیاوش_من چیو باید بدونم..مگه من ادمم که کسی به من حرفی بزنه..

ثمین_داداشی..جون من..

سیاوش_قسم نده ثمین..زنگ نزن..

گوشی و قطع کرد و پرت کرد رو تخت.

سیاوش_چه غلطی میخواستی بکنی؟که به من نگی؟که بچه منو بکشی؟که راحت بری طلاقو بگیری..واسه حماقت خودت؟ و بلند داد زد_اره..بچه منو بکشی..

چهار ستون بدنم از فریادش لرزید..چشمامو بستم..بغض داشتم..

با صدای لرزونی گفتم_اون بچه منم هست..

سیاوش_نه بچه تو نیست..نمیخوام مادر بچم تو باشی..یه زن ضعیف و نادون.

_حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

سیاوش_پرستش حرف نزن..حرف نزن که اگه بخاطر بچه تو شکمت نبود تا الان زنده نبودی.بخدای بالا سرم قسم اگه حامله نبودی وضعت این نبود.

_بدتر از این..دیگه چکار میخواستی بکنی؟اصلا میدونی چیه؟اره..میخواستم بکشمش..هم از دست تو راحت شم هم بچت..

که یه دفعه یه طرف صورتم داغ شد..

سیاوش_تو خیلی بیجا میکنی

چشمام پر از اشک شد..نشستم رو تخت..اولین سیلی از شوهرم..دستم و گذاشتم رو گونه داغ کردم..

کلافه بود..دست کشید پشت گردنش و رفت کنار پنجره..نفسش و فوت کرد بیرون..میخواست اروم بشه..معلوم بود پشیمون شده..

سیاوش_چرا اینجوری میکنی؟

بغض داشت راه نفسمو میگرفت..نتونستم بیشتر از این نگهش دارم..یه قطره اشک از چشمم افتاد رو گونه ام..

_چون دیگه دوستم نداری.

برگشت سمتمو گفت_من..بی انصاف من دوست ندارم؟معلوم هست چی میکنی؟

سرم و اوردم بالا و گفتم_اره..دوستم نداری..لازم نیست انکار کنی؟اگه موضوع بچه رو قایم کردم چون نمیخواستم مزاحمت باشیم..مطمئن باش بچمو نمیکشتم..میخوام برم و تنهایی بزرگش کنم..بی تو.

یهو داد زد_تو غلط میکنی.

_انقد سر من داد نزن.

سیاوش_ داد میزنم..چون بچه ای..چون هنوز بزرگ نشدی..داری گند میزنی به زندگیمن..چرا یکم راجب کارایی که میکنی فکر نمیکنی؟

صدام بلند بود ولی میلزید_ من من خستم سیاوش..خسته شدم دیگه نمیکشم از بچگیم دارم زجر میکشم..یه روز خوش نداشتم همه روزای قشنگ من همون یه هفته ماه عسلمون بود همین.

چشمامو بستم و اشکام جاری شدن.

سیاوش_ بین من و شراره هیچی نیست.

با شنیدن اسم شراره تموم تنم و یه نفرت عجیب گرفتم..از هردوشون..چشمامو باز کردم گفتم_متنفرم ازتون

و دوییدم سمت در که سیاوش زودتر رسید و جلو راهمو گرفت.

سیاوش_ کجا؟

_به تو چه؟

سیاوش_ دهندو ببند برو تو.

_نمیبندم..نمیخوام..برو کنار.

سیاوش_ عصبیم نکن..میگم برو تو.

داد زدم_نمیخوام..میخوام برم..حالم ازت بهم میخوره.از تو بی وفا از اون شراره خائن..من من بهش اطمینان کردم.تو رو دستش سپردم.

سیاوش_پرستش میفهمی چی میگه؟میدونی چقد کارت اشتباه بود.یه درصد..فقط یه درصد احتمال میدادی من بهش عادت کنم..نمیگم عاشقتش میشدم فقط یه درصد فکر نکردی بهش وابسته بشم.پرستش من پسر پیغمبر نیستم منم مردم ادمم ممکنه خطا بکنم.به اون خدایی که بالاسرمه به جون بچمون قسم من دست از پا خطا نکردم ولی به فرضم که پام میلعزید ..جا نداشتی واسه جبران پری خدا میبخشه خدا فرصت میده تو نمیخواستی بدی.میخواستی بچمو ازم بگیری پاره تنمو.اخه لامصب تو که میدونستی من عاشق بچم.

اصلا حواسم نبود دارم گوله گوله اشک میریزم..

سیاوش با خشونت دستمو کشید و پرت شدم تو اغوشش..تو اغوش گرمش که دلم و آسش پر میکشید..سرم رو سینهش بود و چشمم گریون..

_من بغل میخواستم..شنیدن صدای قلبت و میخواستم..

سیاوش دست کشید لابلای موهامو روی سرمو بوسه زد.

سیاوش_ بد کردی پرستش..با هردومون.

_من اشتباه کردم ولی شراره گفت.

سیاوش_ شراره دوست خوبی.

با تعجب سرم و از رو سینهش برداشتم..

_چی؟ اون تو رو از من گرفت

سیاوش_هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره.

همون روزی که اومد شرکتم و تو توی تاکسی جلوی دفتر بودی بهم قضیه رو گرفت. باورم نشد اصلا نمیتونستم باور کنم با من همچین بازی رو شروع کنی. کم چیزی نبود تو غرورم و شخصیتمو نشونه گرفته بودی. خواستم بهت زنگ بزنم اما اون گفت تو دم دری پیامو ببینم. پرستش واقعا خرد شدم با این کارت. تو پارک که اصلا اعصاب نداشتم. وقتی دست کشید رو بازوم میخواستم یکی بکوبم تو دهنش ولی گفت نقش بازی کنم چون تو داری ما رو میبینی.

دیدم در خونشون زدی تو صورت شراره دیدم حالت بد شد تا برسی خونه مامانت پشت سرت بودم و به این فکر میکردم که چرا؟

حالم داغون بود. اصلا انتظارشو ازت نداشتم. فکر اینکه انقد به من بی اعتماد باشی. این ایده شراره بود. میگفت پرستش خیلی بهم بی اعتماد شده ولی در عین حال خیلی هم دوست داره. قرار شد بیاد خونه و اون حرفا رو بهت بزنه. بین منو اون هیچی نیست.

اصلا باورم نمیشد یعنی.

_یعنی شما دوتا دست به یکی کردین.

سیاوش_دست به یکی کردیم تا تو رو به خودت بیاریم. درسته حالت بد شد ولی همین حرفها بود که تو رو به خودت آورد. وگرنه معلوم نبود تا کی بخوای به این بازی مسخره ادامه بدی. پرستش. شراره بیچاره خودش نامزد داره.

_ولی اون که گفت کسی تو زندگیش نیست..

سیاوش_میخواسته همه رو سوپرایز کنه. آخر این ماه نامزدیشه تو ایران.

تو شوک بودم. چرا؟ چی شد اصلا.. ولی..

سیاوش_دیگه دل خانم با بنده صاف شد؟

_نمی پرسى اصلا چرا شراره رو وارد این بازی کردم؟

سیاوش دستم و کشید و لبه تخت نشستیم و گفت_تو خیلی وقته که دیگه به من هیچی نمیگی؟

شرمنده شدم از حرفش ولی هنوز دلم ازش گرفته بود.

_وقتی شبونه صدای گریه های زنونه از گوشی شوهرت بشنوی وقتی یه شب تا صبح شوهرت خونه نیاد وقتی تارموی زرد و بلند زنونه و عطر زنونه رو تن شوهرت نشستنه باشه وقتی سردی ازش ببینی.. بیبتون فاصله میفته باهش احساس غریبی میکنی و نمیتونی براش حرف بزنی.. نمیتونی حرفاشو باور کنی. سیاوش تو عوض شدی.

سیاوش اولش با تعجب و بعد با پوزخند نگام کرد و گفت_تو بخاطر این موضوع داشتی این زندگی و میریختی بهم؟

_من یه بارم گفتم.. بازم میگم سر موضوع شراره اشتباه کردم خودم زودی پشیمون شدم ولی تو این مورد به خودم حق میدم.. من بهت شک کردم.

سیاوش_ چرا ازم نپرسیدی؟ چرا نگفتی این موی زنونه از کجا اومده؟ چرا نگفتی شب رفتی تا صبح کجا بوی؟ چرا داد نزدی؟ اصلا تو گذاشتی بیام پیشت.. باهات حرف بزنم.. دردل کنم از دردم بگم تو فهمیدی این روزا چه دردی کشیدم چقد فکرم مشغول بود.. نفهمیدی چی کشیدم وقتی فهمیدم مادرم واسه خراب شدن زندگیم برام نقشه کشیده. با تعجب نگاهش کردم و گفتم_ مادرت؟ چی شده سیاوش؟

سیاوش چشماشو بست و دستاشو کشید رو صورتش و یه اه عمیق کشید و بعد از چند لحظه گفت_ الاناز برگشته بود.

با اومدن اسم الاناز بازم تنم لرزید.. چرا؟

سیاوش_ مادرم ازش خواسته بود بیاد.. مثلا میخواست عشق مارو محک بزنه یکی دوباری اومد سر راهم.. هر دفعه ردش کردم.. بار اخر هم ازم خواست برم هتل پیشش چون گفت میخواد یه چیز مهمی و بهم بگه.. جریان مامانمو گفت و از خاطرات گذشته.. اون بوی عطر همون شیشه عطری بود که خودم واسش خریده بودم.. الاناز همون موقع هم ریزش مو داشت.. احتمالا از موهاش ریخته رو لباسم.. پرستش باور کن من بهت خیانت نکردم.. اون شبم که خونه نیومدم بام تهران بودم.. تازه صبح یادم اومد که نباید تنهات میذاشتم.. همش همین بود.. قسم میخورم.

با شنیدن حرفای سیاوش از خجالت و شرمندگی داشتم اب میشدم.. من با ندونم کاری داشتم زندگیمونو خراب میکردم..

_ مثل اینکه مامانت همچینم بی راه نگفته بود.. من با این کارم داشتم زندگیمونو نابود میکردم.. سیاوش باور کن من..

سیاوش دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و گفت_ خیلی اذیتم کردی.. خیلی پرستش.. خودت هم اذیت شدی.. ولی باور کن لازم بود.. باید به خودت میومدی.. البته تقصیر منم بود.. اگه همون اول بهت قضیه الاناز و میگفتم شاید اینجوری نمیشد..

سرم و گذاشتم رو شونشو گفتم_ شراره رو بگو.. چقد بهش فحش دادم..

سیاوش_ دختر خیلی پاک و دلسوزیه.. باور کن ما همش چند دفعه تلفنی با هم در تماس بودیم..

_ از کجا فهمیدی.. حامله ام؟

سیاوش_ تمین امروز صبح بهم زنگ زد و تبریک گفت.. فهمیده بود دیروز حالت بد شده فکر کرده بود من فهمیدم قضیه رو.. بیچاره کپ کرد وقتی دید من بی خبرم..

_ چرا فکر کردی میخوام بچمو بکشم؟

تمین گفت_ بابای یه ماهه.. وقتی فهمیدم یه ماهه بی خبرم شاید قصدت اینکه ..

ناراحت شد حتی از گفتنش.. بازم شرمندگیش واسه من موند..

سیاوش اروم منو خوابوند رو تخت و خودش کنارم دراز کشید و دستش و گذاشت رو شکمم و با چشمای بسته گفت_ یعنی من الان بابا شدم..

دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم_یه بابای جذاب و خوشتیپ.

سیاوش_بهم یه قول میدی؟

نگاهش کردم که گفت_هر وقت ازم دلگیر شدی شک کردی سوال برات پیش اومد قضاوت نکن..هیچ وقت ازم بپرس..شاید یه جوابی واسش داشتم..

برگشتم سمتش و گفتم_سیاوش من خیلی اشتباه کردم..خودم خیلی وقته متوجه شدمراجبت زود قضاوت کردم..بد قضاوت کردم.بچگی کردم ولی سیاوش ذهنم خسته است.دارم اعتراف میکنم نمیکشم بیشتر از این نه نمیتونم.تو از گذشته من خبر داری میدونی دیگه تحمل سختی ندارم.شاید لازم باشه برم و با یه مشاور صحبت کنم..واسه نگه داشتن این زندگی هر کاری میکنم ولی از تو فقط یه انتظار دارم..دوستم داشته باش.خیلی هم دوستم داشته باش.

خیره تو چشمام گفت_اول که عکس نقاشی شدت و پیش ثمین دیدم به نظرم یه دختر جذاب بودی با یه نگاه یخ زده نا امید.

نمیدونم چی شد ولی به دلم افتاد کمکت کنم..بعد ها که بیشتر باهات آشنا شدم..وقتی مشکلاتت و دیدم نسبت بهت احساس مسئولیت پیدا کردم..ازت خوشم اومد..از جسمت روحت نگاهت چشمت..بهت علاقمند شدم..ولی الان میخوام اعتراف کنم که دیوونتم..بیشتر از جونم میخوامت..پرستش علاقه من مال یه نگاه نبود..پخته شده..جا افتاده..من این زندگی رو میخوام..دوست دارم..هم تو رو هم این فسقل بابا رو..

و اروم روی شکمو بوسید..و بعد از اون بوسه های ریز و بی صدا روی چشمام.. حس خوب عاشقی حس دوست داشتن با ارزش بودن مهم بودن همه حسای خوب تو دلم جمع شدن و باعث شدن که اروم تو گوشش زمزمه کنم_بدون تو..نفس کشیدن مزخرف ترین کار دنیاست.

_سیاوش خوشگل شدم؟

سیاوش_نه..خیلی هم بی ریخت شدی..

_ا لوس نشو دیگه..جون من..نگاه کن شکمو..دماغمو که فکر کنم باد کرده.

سیاوش_خب عزیز من طبیعیه دیگه..۸ ماهته مامان خانم..

_اه..اخه الانم وقت عروسی گرفتته..

سیاوش_تو دیگه ول کن بابا..پدرم دراومد من این دوتارو راضی کردم..بهراد که از خداهش بود بهار یه لبخند بهش بزنه بهارم که خودت از دلش خبر داری..این بهرامم غرور خرکی داره لامصب به خودم برده..

خندیدم و گفتم_عاشق همین غرورتم.

سیاوش_ما اینیم دیگه

یکی زدم تو بازو شو گفتم_باز من از تو تعریف کردم جو گیر شدیوای..دماغم.حالا که من حامله شدم همه عروسیشون گرفته..اون از نامزدی اون شراره بیشعور..وای یادته سیاوش..تا اومدیم بیرون هر چی خورده بودم و آوردم بالا..اه..

سیاوش_ این دخیل بآبآ یکم بد قلقه.

_بذار بیاد بیرون

سیاوش اخم کرد و گفت_ به دخترم کمتر از گل بگی..

چشمای اخموی منو که دید گفت_ خب خودم بهش میگم.. گل باباشه

_سیاوش اینجوری میکنی فکر میکنم دیگه دوستم نداری؟

سیاوش مگه تا حالا فکر میکردی دوست دارم؟

_سیاوش

سیاوش_ جان.. قربون خانم زشت و بی ریخت خودم بشم..

یه جیغ بنفش کشیدم که خودش از ترس رنگش پرید..

حقشه تا اون باشه دیگه منو اذیت نکنه..

_مامان میترسم

مامان_ قربونت بشم از چی میترسی؟

_نکنه یه دفعه بهوش نیام؟

سیاوش از پشت سر مامان یه چشم غره بهم رفت که کلا خفه خون گرفتم.. خو چیه

میترسم دیگه..

امروز سزارینمه.. اصلا نمیتونم فکرشم بکنم که طبیعی زایمان کنم..

ستایش_ الهی قربون اون فنذقت بشم.. ترس نداره که.. روزی هزار نفر میرن تو اون

اتاق و میان بیرون.. از هیچی نترس. داداش سیاوشمون بهترین دکترآ رو واست جمع

کرده.

یاد عمل چشمم افتادم.. اون موقع چقد فکر میکردم سیاوش مغروره.. چقد بهم میگفت

جیغ جیغو.. یادش بخیر.. اومده بودیم همون بیمارستان.. دو هفته بعد از عروسی بهار و

بهرآ بود.. طفلیآ تازه از ماه عسل برگشته بودن..

ستایش و پیمان.. بهار و بهرآ.. علی و ثمین.. مامان سروش همه بودن بجز مامان سیما

و فیروزه..

خیلی استرس داشتم.. قبل از اینکه بخوام با پاهای خودم برم تو اتاق عمل سیاوش اروم

در گوشم گفت_ میخوام با دخترمون هر دو تون سالم از این اتاق بیاید بیرون.. این یه

دستوره.. و اروم گونم و بوسید.

حس آرامش و اطمینان.. حس اینکه حتما باید به این دستور گوش بدم باعث شد که به

خودم بقبولونم که باید من و دخترم هر دو مون سالم بیایم بیرون..

_ای دلم.. ای.. دلم درد میکنه مامان..

مامان_ دردت به جونم.. خب طبیعیه این دردا.. وای سیاوش چکار کردی این دختر و

انقد لوس شده مادر؟

سیاوش که دختر تپلش و بغل کرده بود و باهاش بازی میکرد گفت_ مامان دختر لوست

و گردن من ننذاز.. من فقط دختر خودمو لوس میکنم..

_ سیاوش خیلی بدی.. باشه.. حالا که نو اومد به بازار کهنه شد دل ازار.. اره.. ای دلم.. ای کتقم..

ستایش_ پری انقد غر نزن.. اینا از عوارض بیهوشیه.. آقای پدر اون فسقل خاله رو رد کن بیاد.. دلم ضعف رفت بر اش..

سیاوش با احتیاط دخترش و گذاشت تو بغل ستایش و گفت_ حواست و به دختر بابا بده..

و اومد بالا سرم و اروم گفت_ چیه بانو؟ داری حسودی میکنی؟
سرم و اروم تکون دادم.. خندید و گفت_ قربون حسودی کردنات.. به دخترتم؟ دوتاتون رو تخم چشم جا دارید.. تنها زنای زندگی من..
اخی.. چقد جملش قشنگ بود..

صدای جیغ جیغو ثمین پارازیت انداخت بین احساساتمون..
ثمین_ الهی عمه قربون چشمای مخملیت بشه.. بده ببینم فسقل عمه رو..
زمان ملاقات بود و اتاق غلغله.. این جیمل مامان هم از این دست به اون دست.. اصلا نداشتن خودم ببینمش..

بهراد_ بهار منم یکی از اینا میخوام.. وای عجب عروسکیه این جیگر.. ای جوونم..
سیاوش_ هوی.. حواستو بده ها.. من غیرت دارم رو دخترم.. چه قربون صدقشم میره..
بهراد_ واسه اینکه چشت دراد.. ماچشم میکنم..
و زیر گردنش و بوسید که جیغشو در آورد..

کلا من اون یه ساعت یا درد کشیدم یا حرف زدم.. اصلا هیچی بچمو ندیدم..
پیمان داماد تازه وارد که هفته پیش با ستایش عقد محضری کرده بودن ساکت ایستاده بود و به قربون صدقه رفتنای ستایش نگاه میکرد..

قرار شده که بعد از سبک شدن درسای ستایش برن سر خونه زندگیشون..
ثمین و علی هم که یه مدت بینشون شکراب بود.. علی کارش درست نمیشد که تهران بمونه و باید میرفتن شیراز.. ثمین هم قبول نمیکرد میگفت تو قول دادی شرط کردیم که تهران بمونیم.. سیاوشم دید اوضاع اینطوریه با چند نفر صحبت کرد و کارشو درست کردن.. اینا هم بعد از زایمان من قرار شد جشن عروسیشونو راه بندازن..
همه در حال سر و صدا بودن که در اتاق باز شد و از دیدن کسی که تو چهار چوب در بود تعجب کردم..

مامان سیما اومده بود.. با یه سبد گل بزرگ.. اصلا باورم نمیشد.. با لبخند مهربونی نگاه به نوه اش میکرد.. نگاهم به سیاوش کشید.. اخم کرد و با یه معذرت خواهی جمع و ترک کرد.. البته انقد ادب و شعور داشت که قبل از رفتن یه سلام زیر لبی به مامانش بگه..

وقتی همه دیدن اوضاع اینجوریه کم کم خداحافظی کردن و رفتن.. فقط موند مامان که احوالپرسی خیلی گرمی با مامان سیاوش کرد و رو به من گفت_ پرسنتش مامان.. تا مادر شوهرت پیشته من برم نماز خونه نمازمو بخونم پیام..

با رفتن مامان مادر سیاوش نشست روی یکی از صندلی های نزدیک منو و نوه اشو گرفت بغلش..

خوشحال بود و برق شادی و تو نگاهش میدیدم..

با لبخند گفت_ اسمش چیه؟

_پرنیان

لبخند زد و گفت_ بهش میاد..نمیدونی چقد ارزوی دیدنشو داشتم..دیدن بچه سیاوش و..اولین نوه امه..

حس خوبی بهم دست داد..

مامان سیاما_ از جریان اومدن الناز خبر داری مگه نه؟

نمیخواستم نه بهش فکر کنم نه راجبش حرف بزنم..ولی بی ادبی بود جواب نمیدادم..

_بله

مامان سیما_ سیاوش خیلی عصبانیه نه؟

_خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم بیاد دیدنتون..ولی راضی نمیشه..

مامان سیما_ حق داره..اشتباه کردم پرستش..میدونی..من اولش شاید از تو خوشم

نمیومدم ناراحت نشو..ولی فکر میکردم میخوای خودتو به سیاوش بندازی..ولی وقتی

بیشتر باهات آشنا شدم با خانوادت..و دیدم نسبت بهت عوض شد ولی دیر شده بود..الناز

اومده بود ایران با خودم گفتم چه ایرادی داره..اگه عاشق هم باشن هیچی نمیتونه

جداشون کنه..اگرم که هوسه چه بهتر همین اول کاری تا هیچکدومشون وابسته نشدن

راهشونو از هم جدا کنن..اشتباه کردم..میدونم ولی واسه راضی کردن سیاوش..واسه

ببخشتم حاضرم هر کاری بکنم..بچم طفلی گناه داره..خیلی اذیتش

کردم..ناخواستم پرستش تو هم امروز مادر شدی شاید بتونی درکم کنی..من فقط

نگران بودم اشتباه کردم ولی نگران بودم.

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم_نگران نباشید..مامان حالتونو درک میکنم هرچند که

فعلا خیلی زوده واسه این احساس من..منم اشتباه زیاد کردم سیاوش منو بخشید..شما که

جای خود دارید..من از نگاهش از حرفاش میفهمم که دلش واستون پر میکشه..زمان

میخواد..بذارید اروم شه..عصبانیتش کم شه.

مامان سیما_ دوشش داری؟

_سیاوش و؟

مامان سیما_ اونو که میدونم از نگاهت بچتو میگم؟

_معلومه..پاره تنمه.

بغض کرد و گفت_ بیین ده ساله تو بی خبری چی کشیدم..هرچند که من همیشه

دورادور مراقبش بودم..ولی..من ده ساله که نبوسیدمش.

و یه قطره اشک از چشمش چکید.

_مامان خودتون و اذیت نکنید.. من مطمئنم درست میشه. سیاوش دل بزرگ و مهربونی داره.

لبخندمو که دید دلش اروم شد.. پرنیان و گذاشت تو تختش و یه جعبه از تو کیفش در آورد.. یه سرویس طلای شیک و سنگین واسه منو ۶ تا انگوی کوچولو و یه زنجیر و ان یکاد واسه پرنیان..

مامان سیما_ مبارکت باشه.. قدمش خیره ایشالله.

_راضی به زحمت نبودیم.

مامان سیما_ وظیفمه

_ایشالله روری بقیه نوه هاتون.

یه اه عمیق کشید و گفت_ از ثمین که شاید ولی فیروزه راستش بچش نمیشه.

تعجب کردم.. یعنی.. واقعا

مامان سیما_ سروش خیلی دکترا بردش خیلی خرجش کرد ولی جواب همشون یه کلمه بود.. نه

دلم واسش سوخت به این فکر کردم که نه پول سرش و نه موقعیت باباش هیچکدوم نتونست واسش کاری بکنه. درسته دل منو خیلی شکوند ولی خداهشاده هیچ وقت واسش بد نخواستم. ایشالله که خدا به دلش رحم کنه.

بعد از رفتن مامان سیما حس خوبی داشتم.. اینکه از من راضیه و ناراحن نیست و تازه تلاشش هم میکنه که سیاوش و راضی نگه داره.. این خوب بود. من مطمئنم سیاوشم دلش واسه مامانش تنگ شده.

اون شب مامان پیشم موند. هرچند که سیاوش تا دیر وقت اونجا موند. اتاق اختصاصی و سهامدار بودن توی بیمارستان رودارش کرده بود. بزور راضیش کردیم بره. کم کم داشت اون روی حسودم میزد بالا.

پرنیان شکل من بود ولی چشمای باباشو داشت.. دختر زیبایی میشد.. البته الان خیلی معلوم نبود ولی همه همینو میگفتن.

_مامان؟

مامان_جانم؟

_یه چی بگم؟

مامان_ بگو.

_شکایتت از عمو رو چکار کردی؟

مامان یه نفس عمیق کشید و گفت_ اولش میخواستم ازش شکایت کنم.. ولی ویدا اومد پیشم.

با تعجب گفتم_ ویدا؟

مامان_اره.. طفلی خیلی ناراحت بود. میگفت چند وقت قبل به اصرار باباش و وحید با پسر همسایشون نامزد میشه که سر مشکل وحید و باباش اونا نامزدیو بهم زدن.. گفتن ما با خانواده ای که ابرو واسشون مهم نیست وصلت نمیکنیم.. دقیقا کاری که با من

میخواست انجام بده. میگفت مامانم مریضه افتاده تو جا.. وحید که بر اش حبس بریدن و بابامم با قید وثیقه ازاده.. آگه اونم بره زندان بی کس و کار میشم.. خودم دختر تنها چه جوری کمک حال مامان مریضم بشم. رضایت دادم از ادش کردن. هرچند که دیگه نمیخوام ریخت هیچ کدومشونو ببینم..
و من تو دلم به این همه صبر خدا و این همه عدالت خدا فقط گفتم_ الهی شکر.

_سیاوش بذار هوای معده اشو بگیرم.

سیاوش_ بده من این دخمل بابا رو..

سیاوش مشغول بازی کردن با پرنیان ۳ ماهه بود که خودش و تو دل همه جا کرده بود. سیاوش قفلکش میداد و اونم ریسه میرفت از خنده.

_سست کرد بچم.. ولش کن.

سیاوش خندید و با سر رفت تو شکم پرنیان و اونم خوشش میومد و هردو غشه خنده بودن.

کنار پرنیان رو تخت دراز کشیدم و گفتم_ سیاوش.. مامانت خوشحال شد رفتی دیدنش اره؟

سیاوش_ دلم واسه عطر تنش تنگ شده بود.

لبخند زدم و گفتم_ درکش میکنم.. الان که خودم مادر یه دخترم.. هرچند که حس من کجا و مادری که ۱۰ سال پسرشو ندیده کجا.

سیاوش_ ما هممون تو زندگیمون خیلی خطاها داشتیم. ولی مهم اینکه الان اینجا و کنار همدیگه ایم. مهم اینکه من تو رو دارم. دخترمو دارم. مادرمو دارم. من خوشبختم پرستش. خیلی هم خوشبختم.

_سیاوش.. هنوز دوستم داری؟

سیاوش پرنیان و گذاشت رو تخت و نزدیکم شد و گفت_ دیوونه.. همه زندگیمی. همه تلاش من واسه خوشبختی شما دوتااست.

خودمو لوس کردم و گفتم_ حس میکنم کمی دوستم داری؟

خندید و گفت_ میخوای تو رو هم مثل پرنیان لوس کنم؟

سرمو اروم تکون دادم که با سر اومد تو شکمم و قفلکم داد و گفت_ جیجل بابا.. دیوونه.. خندیدم..

سیاوش محو خنده های دندون نمای من شده بود و چشماش خمار و خواستنی.

با صدای ریزی گفت_ دوست دارم عشقم.

_منم.

صورتش و نزدیک صورتم کرد و.. که یه دفعه صدای جیغ پرنیان دراومد..

مارو نگاه میکرد و گریه میکرد. سیاوش سریع بغلش کرد و بوسیدش و گفت_ شما دوتا دختر چرا انقد به هم حسودی میکنید؟

و من لبخند زدم. لبخندی پر از عشق و اسه داشتن این جمع سه نفره. واسه داشتن شوهرم. مرد جذاب و خواستنی که از همه امتحانای زندگیش سر بلند بیرون اومد و دخترم که گرمای زندگیمون بود و بازم جواب من به این همه لطف و کرم خدا یه کلمه بود.. الهی شکر.

پایان.
ممنون از همراهی گرمتون.
سحر بانو ۶۹.
بهمن ۹۲

www.romanbaz.ir